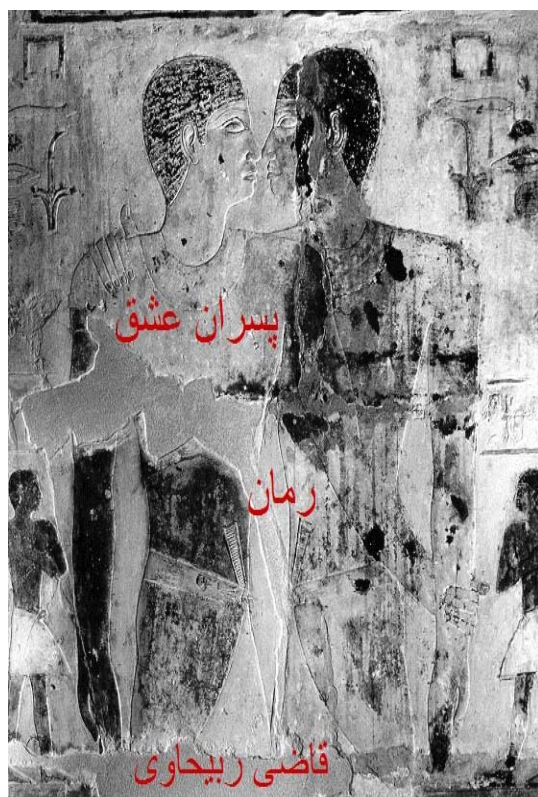




پسران عشق

رمان

قاضی ربیحاوی

نشر الکترونیکی «باغ در باغ»، سوئد

چاپ اول: آوریل ۲۰۱۰

جلد: تصویری کهن از رابطه‌ی عاشقانه‌ی دومرد که بر دیوار غاری در مصر پیدا شده است.

© ۲۰۱۰ BaghDarBagh

تمام حقوق این کتاب برای نویسنده محفوظ است.
نقل تمامی یا بخش‌هایی از این کتاب برای بازچاپ، استفاده در رسانه‌ها،
گرفتن میکرو فیلم و ترجمه فقط با اجازه‌ی کتبی نویسنده آزاد است.

و بالاخره پدر آن منظره‌ای را که نمی‌بایست ببیند دید. برایت گفتم، نگفتم؟ قبلاً هم آن بازی را با خواهران و خواهرزاده‌هایم کرده بودیم. توی خانه‌ی ننه‌ریحان بازی می‌کردیم چون فقط او بود که می‌گذاشت ما بچه‌ها درخانه‌اش هر کاری بکنیم. من و خواهرم بهی می‌نشستیم روی دوتا چارپایه و دخترهای دیگر ما را با وسایل آرایشی که از مادرهای‌شان دزدیده بودند آرایش می‌کردند. بهی را به عنوان داماد در می‌آوردند چون از من بزرگتر و درشت‌تر بود. با موی عروسک برای او سیل هم می‌گذاشتند. مرا هم که لاغر و ظریف بودم به عنوان عروس درست می‌کردند با نقش و نگارهای هفت قلم آرایش بر صورتم، لب‌های صورتی و روی دوتا لُپهام دوتا دایره‌ی گرد قرمز، دور چشم‌هایم سیاه از سورمه و پلک‌هایم سبز و آبی و پیشانی‌م رنگ و وارنگ، یک تور سفید هم بر سرم می‌انداختند.

تا اینکه یکبار حامد، که از همان بچه‌گی چشمش هم‌جا بدنبال بهی می‌گشت، ما را در آن وضع دید و رفت به پدرم حاجی خبر داد بعد حاجی آمد نگاه تحقیرآمیز و تهدیدآمیز به ما انداخت و هیچ نگفت، ولی عصر همان روز من و بهی به درخت یاس وسط حیاط بسته شدیم و ضربه‌های چوب خیس او بر ساق پاهای نرم و نازک‌مان فرود آمدند با درد، سوزش و درد.

در آن زمان هنوز به درد عادت نداشتم. حالا اما درد در تاروپود تنم تنیده است. اصلاً من عنوان پسران درد را بر جلد این کتاب خواهم گذاشت. پسران عشق بهترین عنوان برای این روایت پُر از درد و خشونت نیست. شاید هم بنویسم پسران مرگ. بله همین است عنوانی که پس از پایان نوشتن بروی جلد می‌گذارم، چون تو که شخصیت اصلی این روایت هستی مُرده‌ای، اگرچه من نه مرگ تو را دیدم و نه از کسی در این باره چیزی شنیدم اما می‌دانم که مُرده‌ای و قاتل واقعی توهم خودم هستم، قاتل کسی که او را بیش از هرکس و هرچیز در این دنیا دوست می‌داشتم، پس من نفرین شده بودم که در جوانی معشوق خودم را بگشتم تا بعد حضور او برای همیشه در زندگی‌ام به شکلهای جورواجور بر من ظاهر شود و به من یادآوری کند که من تو را به راه مرگ کشاندم با عشق و با لبخند، مثل همان لحظه که در آن شب عروسی دیدمت با همان لبخند همچنان خیره‌مانده بودی به من، بخصوص حالا وقتی در مقابل آینه نشسته‌ام و دارم اینقدر پودرهای رنگارنگ به صورتم می‌مالم تا زخم‌هایم را بپوشانند و تو در عمق آینه ظاهر می‌شوی، یا گاهی که دارم بر صحنه می‌رقصم و به دور خود پیچ و تاب می‌خورم ناگهان شقه نوری در تاریکی می‌درخشد بعد تو را در آن نور می‌بینم نشسته در میان تماشاگران خیره به من با لبخند.

نوشتن نفرین شده بودم، بله و برای همین است که شروع به نوشتن این روایت کردم، که از این نفرین خلاص شوم، اگر بشوم، بهر حال باید از خود تو بخواهم که خلاصم کنی، پس با نوشتن زنده‌ات می‌کنم و بعد از تو می‌خواهم که مرا ببخشی چون به من فرصتی داده نشد تا در آخرین لحظات دیدار از تو طلب بخشش بکنم. (سکوت) می‌شنوی؟ من نوشتن به من فرصتی برای طلب بخشش داده نشد و حالا دارم می‌نویسم حیف که نمی‌توانم تو را به اینجا، در این زمان حال و به این آزادی بیاورم، پس بجای آن ناچارم خودم به گذشته بروم، بسوی تو برگردم به آن قفس تاریک و توصیف کنم آنچه را که بر ما و بر عشق ما گذشت.

اما قبل از معرفی تو باید خودم را معرفی بکنم چون من بودم که آن راه پُر مخاطره را انتخاب کردم و تو را هم به دنبال خود کشیدم تا وسط مرگ. من بودم؟

بهر حال، من از مادری مُرده زاده شدم مادری که مهمترین شخص زندگی من در زمان نوجوانی‌ام بود اگرچه همیشه مُرده بود و من هرگز او را ندیده بودم و فقط او را بوییده بودم چون از لحظه‌ی بیرون افتادن من به زندگی تا لحظه‌ی فرو رفتن مادرم به درون مرگ فقط چند دقیقه طول کشید، وقتی که چشمان من هنوز توان دیدن نداشتند و همه‌ی هستی در مقابلم فقط خط باریکی بود از سفیدی پوست تن مادر، انگار که او قوه‌ی جاذبه زمین بود و کله‌ی من یک جسم سنگین سرگردان در فضا که چاره‌ای نداشت جز آن‌که هی بیفتد روی آن تن، بعد یک فوج گنجشک آمدند پشت پنجره اتاق شروع کردند به داد و فریاد کردن. این را ننه‌ریحان به من گفت. شاید هم آن گنجشک‌ها تصنیفی خواندند که به گوش او

مثل داد و فریاد آنها بود، باری من لمیده بودم بر گرمای تن مادر، روی نرمای پستان‌هاش و چیزی تشخیص نمی‌دادم فقط صدا بود و بو بود و همه‌ی لذت‌م ساییدن تنم بر تن او بود.

سالها بعد که بزرگ شدم از موضوعی وحشتناک سر درآوردم، عصر پنجشنبه روزی که ننه‌ریحان داشت برای مُرده‌ها خیرات (پیچیده‌نانی که لای آن پنیر و خرما بود) می‌داد به همسایه‌ها و به رهگذرها، من پیشاپیش او راه می‌رفتم، فکر می‌کرد به‌خاطر شخص او دارم کمکش می‌کنم ولی همکاری من جَخ به‌خاطر صواب بُردن خودم بود، لقمه‌های نان داخل زنبیلی بودند که از شانه‌ی من آویخته بود، سوی چشمان ننه درست و حسابی نبود و برای همین به دنبال من می‌آمد و پا بر جاپای من می‌گذاشت. رسیدیم به بی‌بی‌گوهر که پای نخلی نشسته بود و مثل همیشه حصیر می‌بافت. انگار همه‌ی زندگی او با همین حصیرباقی طی شده بود. گفت «خدا بیامرزه امواتتون را که چقدر هم گشنه بودم و الله» و خندید. ننه‌ریحان گفت: «پس یک دعای خیر علاحدہ بفرست برای سارا.»

بی‌بی‌گوهر گفت: «ها و الله، گل گفتی» با لبخند به من نگاه کرد و ادامه داد: «ماشالله چه پسری هم گذاشت از خودش، شاخه نبات. خدا خودش به آدم خوب یک رحمت علاحدہ داره اصلاً» لقمه‌ان در دست، چشمها را بست و وردی برای مُرده خواند، تمام که کرد نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت و بعد: «خیر نبینن اونها که زن به اون خوبی را از بین بردن.» برای اولین بار بود که آن موضوع را می‌شنیدم، بعد ننه‌ریحان چیزهایی در گوشم گفت و من فهمیدم مقصود بی‌بی‌گوهر دو نفر بودند، یکی زبیده خانم زن بزرگ پدرم و دیگری بی‌بی‌سلیم مادر پدرم. آنها به من گفته بودند مادرم مبتلا به مرض سل بود و چنان لاغر بود که تنش توان تحمل زاییدن وزن مرا نداشت و همین باعث شده چند دقیقه بعد از تولد من او بمیرد و همه‌ی تلاش دیگران برای نجات جان‌ش بی‌نتیجه بماند. «زن به اون خوشحالی و همیشه شاد را.» ننه‌ریحان همسایه قدیمی ما بود و فامیلی دوری هم با خانواده‌ی پدری‌ام داشت، در خانه‌ای خیلی کوچک پشت خانه‌ی بزرگ ما زندگی می‌کرد، کسی از افراد خانه‌ی ما دلش نمی‌خواست که من با او گپ بزنم، می‌گفتند چون عقل درستی ندارد حرفهای دری‌وری از خودش می‌بافد ولی من با او قاتی بودم و گپ می‌زدم بعد هم که بزرگ شدم برای چشمهای مریض او دوا از شهر می‌آوردم و گاه شبها که دوا در چشمش می‌چکاندم با او درد دل می‌کردم و بعضی رازهایم را در میان می‌گذاشتم، می‌ترسید به دستور بی‌بی‌سلیم مرا هم به سرنوشت مادرم دچار کنند و صحنه قتل برایم بسازند اما من دلم می‌خواست او از مادر بگوید. «همیشه شاد؟ یعنی چطوری بود؟»

گفت: «بگو و بخند بود. دلش می‌خواست دُنُبک بزَنه و برقصه.»

«برقصه؟!»

«فقط برای خودش و شادی دیگران.»

«می‌رقصید؟»

«فقط این‌جا توی خونه من، یک پخش صوت کوچیک داشت نوار شاد می‌گذاشت می‌رقصید. گفت نوارها مال پدرش بود، آخه نه اینکه پدرش هم از اون ساز - زنهای حسابی بود.»

آن پخش صوت با همه‌ی نوارها گم‌گور شده بود و من هرگز آنها را ندیدم، فقط ویلون را دیدم که مادر بعنوان یادگار از پدرش نگه داشته بود و در زمان بیماری خود از حاجی خواسته بود که وقتی من بزرگ شدم آن را به من بسپارد و پدر از آن ساز نگهداری کرد چون عاشق مادرم بود. «بله، کشته‌مُرده ش بود. سارا هر چیزی که هوس می‌کرد و می‌خواست حاجی با دل و جون خواسته ش را برآورده می‌کرد. یک مرتبه مادرت توی چله‌ی زمستون هوس گیلان کرد، حاجی کارگراش را اونقدر فرستاد این‌ور و اون‌ور شهر تا بالاخره اون میوه را پیدا کردن آوردن، از بس که عاشق او بود، همون عشق هم باعث مرگ اون زن شد.»

یک تابستان که پدرم برای زیارت به مشهد رفته بود (هر تابستان می‌رفت) مادرم را در حیاط آقا دیده و او را به صیغه‌ی موقت خود در آورده بود (کاری که هر تابستان با زنهای جور واجور می‌کرد) اما آن تابستان مثل تابستانهای دیگر نبود. چون زن صیغه‌ای آن سال مثل دیگر زنهای صیغه‌ای سالهای پیش نبود و پدر سخت و بی‌اراده دل‌باخته‌ی او شده بود. یک

سید نورانی توی حیاط آقا با یک دست دست مادرم را گرفت و با دست دیگر دست پدر را و در سکوت به صدای نفس کشیدن آنها گوش داد بعد به پدر گفت: «این زن هفت تا پسر توی دلش داره، اگه آرزوی پسر داری، این زن سالی یکی برات میاره.» و پدر همان‌جا زن را به عقد دائم خود درآورد و با وجود داشتن دوتا زن در خانه، مادر مرا هم بعنوان زن سوم به خانه آورد و ظاهراً در جایگاه ویژه‌ای نشاند تا مرا برای او بزاید ولی عمر کوتاه آن زن قد نداد بقیه‌ی پسرهایی را که سید پیش بینی کرده بود به دنیا بیاورد، من هم بعد از تولد همان‌دم مُرده بودم اگر ننه‌ریحان توی اتاق نبود و اگر به محض بیرون آمدن من از تن مادر او کِل زده بود. ننه‌ریحان با تمام زوری که در صدا داشت کِل زد تا خبر خوش را برساند به گوش حاجی که توی حیاط خانه پشت در اتاق پرسه می‌زد. حاجی راه می‌رفت و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، رفت و آمد عصبی با تکرار یک سؤال که من چه خواهم بود، دختر یا پسر؟ و من چه بودم؟ کسی از من پرسید یا من از خودم؟ نمی‌دانم، اما می‌توانم تصویر پدرم در آن لحظات را در ذهن مجسم کنم که چطور با دهن باز مانده نگاه سرگشته به هر سو بدون کلام در هوا پرسید «چی؟»

او که ما همه حاجی صداش می‌کردیم از دوتا زن‌های هفت هفت تا دختر داشت و دیگر کلافه بود از داشتن آنهمه دختر، تا اینکه ننه‌ریحان کل زد و کِل زدن او هم به‌خاطر جنسیت من بود و هم برای آن بود که بی‌بی‌سلیم و زبیده‌خانوم دستپاچه شوند و فرصت پیدا نکنند با فرو کردن سنجاقی به داخل شقیقه‌ها نقشه‌ی کُشتن مرا انجام بدهند اما او فکرش را نکرده بود که آنها نقشه دارند یک مایع زهر به مادرم بخورانند (این خیالی ساخته‌ی ذهن او بود یا واقعیت اتفاق افتاده؟) گفت: «آن‌روز از ترسم خودم تن تو را شستم» و باز مرا انداخت روی آن تن که گرمایش زره زره داشت می‌مُرد و سرما می‌آمد تا نفوذ بکند به داخل تنم و با من بماند برای همیشه، تا اکنون.

نه، نباید بنویسم که زندگی من همیشه سرد بوده چون در سالها بعد، آن عشق دوره جوانی گرمای دلپذیری به زندگی من آورد همراه با تجربه‌های خوب و بد فراموش نشدنی، و اگرچه آن رابطه‌ی ممنوع شروع مجنون‌وار خطرناکی داشت ولی بعد که هردو با زندگی در شهر خو گرفتیم من خوشحال و گرم بودم با پَر و بال سبک مثل پرنده‌ای که به مقصد خود رسیده به آزادی، و رها شده بودم از آن قفس از آن روستا که در آن زاده و بزرگ شده بودم. (البته حالا گاهی بی اختیار فکر می‌کنم آنجا زیباترین قفس دنیا بود و اگر می‌توانستم از این آزادی به جانب آن قفس پرواز کنم؟) با آنهمه قید و بندها که پدر دور محدوده زندگی من کشیده بود، و در لابلای آنهمه سختی، تنها کار خوبی که برای زندگی من انجام داد آن بود که با وجود دشواری در راه رفت و آمد به شهر مرا به مدرسه فرستاد تا من نوشتن یاد بگیرم و امروز بتوانم حکایت آنچه را که بر ما گذشته بنویسم، بر زندگی جوان من و زندگی جوان دیگری که اگر من وارد زندگیش نشده بودم حالا زنده بود اما من وارد زندگی او شدم، از همان شب در مجلس عروسی. اگر پدرم می‌دانست که روزی این چیزها را می‌نویسم هرگز مرا به مدرسه نمی‌فرستاد، او مرا به مدرسه فرستاد چون می‌خواست پسرش آدم مهمی بشود. به گفته خودش می‌دانست هرچه برای دخترها زحمت بکشد فایده‌ای ندارد چون بالاخره ناچارست آنها را به خانه‌ی مردی بفرستد تا در آنجا گاییده شوند، اینها کلماتی بودند که خودش درباره آینده دخترها می‌گفت. اما من پسر بودم پس فرق داشتم. پدر می‌خواست که من یک مرد تحصیلکرده در خدمت شخص خود او بشوم و تسلط بر خواندن و نوشتن هم برایش کمال تحصیلات بود. در تمام روستا و در اطراف ما کسی نبود که خواندن و نوشتن بداند. حاجی برای رسیدن به همان هدف ساده هم خیلی باید از من مراقبت می‌کرد، بخصوص مواظب بود راه پدر بزرگ مادری‌ام را دنبال نکنم یعنی مُطربی را، ولی کاری به آن ویلون قدیمی نداشت، سازی که زمانی در دستهای پدرم بود و به گفته‌ی ننه‌ریحان معجزه می‌ساخت حالا در اتاق من زیر انبوه اسباب اثاثیه‌ها افتاده خاک می‌خورد.

روستای ما دور از شهر و در کنار شط بود و پدرم یکی از پولدارهای آن حوالی بود. مقداری زمین و نخل داشت، چندتا هم گاو و گوسفند. یکبار به مکه سفر کرد و شد حاجی چون به آن عنوان احتیاج داشت. در آن زمان و مکان عنوان حاجی عزت و احترام خاصی داشت و تو را وادار می‌کرد به او احترام بگذاری. می‌خواست بعنوان یک سیاستمدار با ایمان شناخته بشود. مطمئن بود در یکی از روزهای آینده (دیر یا زود) ارتش عراق از آن‌سوی آب می‌آید و منطقه را از زیر قدرت حکومت شاه رها می‌کند و کنترل آن را به دست مردم همان محل می‌سپارد و حاجی امیدوار بود که سهم

بزرگی مثل شیخ محله بودن نصیب او بشود و برای همان می‌خواست من تحصیل بکنم تا بتوانم منشی و نویسنده‌ی وردست او باشم. برای رسیدن به مقصود خود حاضر بود هر کاری بکند و هر چقدر لازم بود پول خرج کند برای درس و مشق و رفت و آمد من. و من در سالی که شروع پاییزش همه‌جا را زرد خوش‌رنگ کرده بود به مدرسه بُرده شدم در همان پاییز که حاجی بازی کردن من با دخترها را قدغن کرد.

«تو دیگه مرد شدی و می‌ری مدرسه‌ی مردونه، خوب نیست که قائله‌ی بچگانه‌ی دیگه‌ای درست بکنی با دخترها، کاری بکنی که زنها و دخترها به تو بخندن. گوش می‌گیری چه می‌گم؟»

«بله حاجی گوش می‌گیرم.»

او درست می‌گفت. من دیگر بزرگ شده بودم و باید مردانه رفتار می‌کردم، مردانه در همه‌جا، در خانه و در مدرسه که در شهر بود و زمستانها راننده‌ای به‌نام عبود مرا در شورلت سیاه و سفید می‌نشاند و بسوی شهر می‌راند. من بر صندلی جلو کنار راننده لم می‌دادم و او می‌راند و چون لکنت زبان غلیظی داشت ترجیح می‌داد حرف نزنند فقط گاهی به من نگاه می‌انداخت و با لبخند مهربان می‌پرسید: «راحتی؟»

سالها بعد که بزرگ‌تر شدم خواستم در روزهای گرم غیر بارانی مرا با موتورسیکلت به مدرسه ببرند و حامد گفت: «من خودم تو را می‌برم.» او هم پسر عمه‌ی من بود و هم یکی از کارگرهای حاجی. از همان نوجوانی عاشق آن بود که سوار موتورسیکلت بشود و فرمانهایی را که حاجی به او می‌داد انجام بدهد. خواهرم بهیه یا همان بهی را هم از بچه‌گی به عقد او درآوردند اما حاجی گفت که حامد وقتی می‌تواند عروسی راه بیندازد که بهی بالغ شده باشد با اینحال حامد بیشتر وقتها در خانه و یا دور و بر خانه‌ی ما می‌پلکید چون بهی روز به روز داشت بالغ می‌شد و بلوغش را به منم نشان می‌داد، آن دوتا پستان را که ذره‌ذره زیر پوست سینه‌ی او ورم می‌کردند و بیشتر نمایان می‌شدند و نوک آنها هی قهوه‌ای‌تر می‌شد. «اینها که بشن اندازه‌ی دوتا انار اینقدی من می‌رم به خونه‌ی حامد» خندید و سینه‌اش را از من پوشاند.

پرسیدم: «پس چرا مال من بزرگ نمی‌شه؟»

گفت: «چون که تو پسری دیوونه.»

بُردن من از خانه به مدرسه در حدود بیست دقیقه طول می‌کشید. می‌نشستم پشت ترک موتور و دستهایم از پشت حلقه می‌شدند دور کمر حامد. گاهی که می‌خواست تندتر برود می‌گفت او را محکم تر بجسمم. من دور تن او را محکم می‌گرفتم و او می‌گازید. خوشم می‌آمد که به سرعت در باد می‌رفتم. بعد او یک دست مرا با یک دستش گرفت و آن را از لای درز پیرهن خود فرو بُرد داخل گذاشت روی تن خودش روی پوست شکمش، پوستش سرد بود خیلی سرد. من از اینکه او حالا داشت فقط با یک دست موتورسیکلت را می‌راند ترسیده بودم ولی چاره‌ای نداشتم جز آن‌که صورتم را بجسمانم به پشت کمر او و چشمهام را ببندم. او باز دست مرا گرفت و این بار انگشت‌هام را کشید پایین‌تر و پایین‌تر، انگشتهای من از زیر کمر بند او هم گذشتند و انبوه موهای زیر شلوار او را لمس کردند. حالت چندان‌آوری به من دست داد، دستم را بیرون کشیدم، بعد روز و روزهای بعد انگشت‌هایم را آنقدر پایین بُرد تا برسند به آلت بزرگ سفت شده‌ی او. «خوشت می‌اد؟» نه خوشم نیامد. «عادت می‌کنی» نفهمیدم مقصود او چه بود و من به چه چیزی باید عادت کنم، عادت نکردم فقط حس کنج‌کاوی‌ام تحریک شد همین، و شاید کمی هم لذت. نه.

نه، باید با نوشتن تاکید بکنم که از او بدم می‌آمد و همچنین ازش می‌ترسیدم. اما ترس از ابهت حاجی یا ترس از دست دادن لذت موتورسواری مانع از آن بود که به حاجی بگویم دیگر نمی‌خواهم حامد مرا به مدرسه ببرد. پس به چه کسی باید می‌گفتم؟ تنها مونس من در آنهمه جمعیت، یعنی با تنها کسی که می‌توانستم درد دل کنم ننه‌ریحان بود و بهی. ولی ننه‌ریحان که کاری نمی‌توانست بکند غیر از آنکه آزاردهندگان مرا نفرین بکند و خودش هم بزند زیر گریه و تا می‌تواند اشک بریزد و من نمی‌دانستم آن اشک‌ها به‌خاطر اندوه آن‌روز من بود یا برای انبوه اندوه کهنه‌ی سال‌ها سال خودش. مرا نصیحت می‌کرد بیش‌تر احتیاط بکنم و دور و بر حامد نپلکم. تنها حُسن درد دل کردن با ننه‌ریحان آن بود که مرا در

آغوش خود می‌گرفت و می‌فشرده. من با چشمان بسته خود را در او رها می‌کردم تا بیش‌تر فرو بروم عمیق در آغوش او با بوی گلاب. «اگه که از این‌جا می‌رفتی به یک جای امن، یک جای دور و امن.» انگشتهای دستش لای موهای سرم غلیتیدند. پرسیدم «کجا ننه؟ بگو کجا؟»

گفت: «نه، زبونم لال، تو گوش بگیر این حرف مرا، همین‌جور چیزی می‌گم برای خودم، کجا بری آواره‌ی غربت بشی، تو با این دل نرم و نازکت، نه.» هی دست خود را گاز گرفت و تف کرد.

درد دل کردن با بهی هم دیگر لطفی برایم نداشت چون هرچه پستان‌های او بزرگ‌تر می‌شدند، دل او هم به دل حامد نزدیک‌تر می‌شد. پرسید: «خب مگه حامد اصلاً چی می‌گه مثلاً به تو؟»

گفتم: «می‌گه می‌خواد جاهایی را به من نشون بده که تا به حال ندیدم، بوته‌ها و بیشه‌های دور، درخت پُر از انار، اون‌ور شط، بوته‌های گل سرخ.»

«بوته‌های گل سرخ؟»

«می‌دونه من دوست دارم تماشااشون بکنم.»

بهی خندید: «چقد خوب. تو چی گفتی؟»

«گفتم ولی تو داری با بهی عروسی می‌کنی، اگه او بفهمه چی؟ گفت نمی‌فهمه، تازه اگه هم بفهمه خوشش میاد.»

«ها خب راست می‌گه.»

نمی‌فهمید که من اگر می‌خواستم می‌توانستم رگیب او بشوم، می‌توانستم حامد را بسوی خود جلب کنم. «ولی تو حرف من را نمی‌فهمی، فایده نداره، باید به خودش بگم.» آیا می‌خواستم به حامد بگویم از بین من و خواهرم بهی باید فقط یکی را انتخاب کند؟ اما روزی بعد وقتی که او می‌خواست به بهانه‌ای به من نزدیک شود با تهدید و با شیطنت در گوشش گفتم: «اگه همه‌ی این‌ها را به حاجی بگم؟ بگم؟»

ترسید، شانه بالا انداخت که نشان بدهد نترسیده، رفت و از من دور شد. البته حضورش در خانه‌ی ما و در آن حوالی بیش‌تر شد چون بالاخره بعد از سال‌ها پستان‌های بهی به اندازه‌ی دوتا انار شدند، آن‌طور که از پشت پیرهن او هم می‌شد برجسته‌گی‌شان را دید. در آن زمان بهی با حامد عروسی کرد و مثلاً به خانه‌ی او رفت، به خانه‌ای در ده بغل، ولی هردو آن‌ها هنوز بیش‌تر اوقات در خانه‌ی ما ولو بودند و من برای این‌که از هرگونه تماس بدنی با حامد پرهیز بکنم حتی به وقت سلام و علیک با او دست هم نمی‌دادم، سعی می‌کردم از زیر دست دادن که به‌هرحال یک سنت مرسوم بود فرار کنم. نه تنها نسبت به او بلکه نسبت به بقیه‌ی مردها همان حس را داشتم. حالت مشمنزکننده‌ای بود که می‌دیدم مردها آن‌طور همدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند. اول با هم دست می‌دادند و دست‌ها را محکم می‌فشرده بعد یک‌هو هجوم می‌آوردند به‌سوی صورت همدیگر و لب‌های خیس خود را می‌چسباندند روی پوست صورت طرف و آن‌را می‌مکیدند بعد نوبت آن‌طرف صورت بود، باز یک بوسه‌ی دیگر از آن‌طرف، چهره‌های خشنی که علاقه‌ای به هم نداشتند، حتی گاهی نفرت را هم در چشم‌هاشان می‌دیدم. پس آن‌ها چه لذتی در آن بوسه‌ها می‌یافتند، و یا اصلاً در پی چه لذتی بودند در آن بوسه‌ها که بیابند؟ من که چندشم می‌شد با حامد دست بدهم چه رسد به این‌که او را ببوسم و یا بگذارم او مرا ببوسد. این مطلب را با خودم تکرار می‌کردم، که از او بدم می‌آید، پس از همه‌ی جسم و جان رُمخت او دوری می‌کردم، تا آن روز که من خود به جانب جسم او رفتم، فقط برای نجات جان ناجی بود. اگر آن‌روز بهی به من خبر نداده بود شاید ناجی در همان روز کشته شده بود، در همان‌روز همان‌سال. آن مطلب را هم باید بنویسم، غلیتیدن حامد و ناجی و من توی آب شط که در صبح زود اتفاق افتاد و بهی مرا از آن با خبر کرده بود. اصلاً او بود که خبرهای مهم را برایم می‌آورد. مثلاً خبر حضور یک رقصنده در آن مجلس عروسی را که از بهترین خبرهای او بود. می‌دانست که من عاشق رقص هستم. دیده بود که گاهی بر دیوار اتاقم عکس مردی را درحال رقص آویخته‌ام، اما نمی‌توانستم عکسها را همیشه بر دیوار بیاویزم چون اگر حاجی آنها را می‌دید تکه پاره شان می‌کرد. بهی گفت: «مجلس توی خونه داماده که توی محله‌ی صبری اینه‌است.» صبری خواهر بزرگ‌مان بود که پیش از به‌دنیا آمدن من عروسی کرده، بچه‌هایش هم‌سن و سال ما و در بچه‌گی هم‌بازی من و بهی بودند.

پرسیدم: «تو مطمئنی که فردا شب مُطرب و بخصوص رقصنده میاد به اون مجلس عروسی؟»
«خودم از زبون خواهر عروس شنیدم» و برای اینکه هیجان مرا از آن خبر بیشتر کند باز گفت "می‌گن چیز عجیبیه این." او می‌دانست که من از تماشای رقص در آن مجلس عروسی لذت خواهم برد اما چیزی را که نمی‌دانست این بود که رفتن به آن مجلس سرنوشت من را به کلی عوض خواهد کرد و مسیر زندگی آینده ام را به راه دیگری خواهد انداخت، به راهی غریب که خواهم نوشت.

گفتم «پس من هرطور شده باید حاجی را راضی بکنم اجازه بده برم به اون عروسی.»

«من هم باید با حامد چونه بزنم.»

حامد کمی از بهی حساب می‌برد و راضی کردنش برای بهی سخت نبود ولی برای من چانه زدن با حاجی بر سر رفتن به آن مجلس عروسی مکافات بود. می‌گفت تماشای مجلس عروسی فقط یک سرگرمی برای دختر بچه‌هاست. گفت تماشای رقصه‌ی پستان‌دار برای پسر جوان تازه‌بالغ حرام است.

پرسیدم «بالغ؟!»

دستش را به طعنه در مقابلم پایین و بالا برد: «ماشالله تو با این قد و قواره و این همه سواد نمی‌دونی بالغ و نابالغ چیه هنوز؟ هیهات.»

می‌دانستم، فهمیده بودم ولی فعلاً نمی‌خواستم او با من در آن‌باره گپ بزند. من فقط به فکر تماشای رقص آن رقصنده بودم فقط همان. پس به همان آسانی دست از التماس برداشتم تا بالاخره اجازه‌ی او را برای رفتن به آن مجلس عروسی گرفتم.

عموی داماد وقتی فهمید ما بچه‌های حاجی هستیم ما را در جای خوب مجلس نشاند. بهی را در قسمت زنانه و من و حامد را در قسمت مردانه جای دادند. تا بر صندلی‌های خود جا گرفتیم مردی سینی به‌دست در مقابل ما ظاهر شد، دوتا فنجان قهوه در سینی بود که یکی را حامد برداشت و دیگری را من، ولی آن قهوه برای من زیادی تلخ بود.

دار و دسته‌ی مطرب‌ها بالاخره آمدند و شروع کردند به نواختن و آواز خواندن. رقصنده مدتی بعد وارد شد، در انگشت‌های هر دو دستش یک جفت فلز پهن مثل دوتا سکه بود که هی آن‌ها را به هم می‌کوبید و با آهنگ موسیقی و پیچ و تاب خوردن تن خودش ریتم می‌گرفت، گاهی می‌ایستاد و پستان‌ها را تکان می‌داد، مردی که پشت سر او با حرارت تنبک می‌زد فریاد سر می‌داد که هرچه گوش می‌سپردم بشنوم و بفهمم، می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم، رقصنده می‌چرخید به‌طرف نوازنده‌ی تنبک و با غمزه تن خود را به رُخ او می‌کشید و می‌خندید و مرد با حرارت بیشتر دست‌هایش را بر پوست کشیده‌ی تنبک می‌رقصاند. آن دوتا قلمبه‌ی برجسته در زیر پیرهن تنگ رقصنده مثل دوتا انار پنهان بودند که هی آن‌ها را به رخ دیگران می‌کشید و نگاه مرده‌های میان جمعیت را می‌قاپید. پیرمردها با دهن باز خیره بودند به جنبش آن دوتا انار که نگاه همه را می‌طلبیدند غیر از نگاه مرد جوان ویلون زن که فقط خیره بود به سازش. نشسته بود روی صندلی. حتی آن چندبار هم که رقصنده به‌طرف او رفت و رو به او خم شد و پستان‌ها را جلوی صورتش تکان داد، مرد ویلون زن کاری نکرد جز کمی خود را عقب کشیدن، که چوب ویلونش به آن‌ها نخورد. کشیدگی نیم‌تنه‌ی رقصنده از زیر بغل‌ها شروع می‌شد، زیر پارچه‌ای نرم از صدف فیروزه رنگ. من از تماشای پستان‌ها لذت نمی‌بردم اما محو تماشای انحنای کمر او بودم که در روشنایی زرد چراغ‌های زنبوری مثل ماری از نور به خود می‌پیچید. دامن گشاد رقصنده هزار رنگ بود، تور روی تور، و با هر چرخش تورها در هوا انگار هزارتا پروانه‌ی رنگارنگ با هم متحد می‌پریدند و می‌گردیدند گرداگرد خود. تنبک زن آواز هم می‌خواند. از بی‌وفایی دلبرش می‌خواند. می‌گفت: «مرا دیدی که هفت شبانه‌روز روی سکوی ساحل به انتظار دیدار تو ایستاده بودم بی‌خواب و بی‌خوراک، تو آمدی و گذشتی اما به من نگاه نکردی ای محبوب.» زنی کل زد. رقصنده ایستاد و با مهارت پرید بالا. مهارتش در آن بود که هرچه بیشتر پرید بالا و در همان لحظه مچ‌های پاهای چسبیده‌ی خود را چنان از پشت سر بالا بیاورد که بخورند به باسن برجسته‌اش. فهمیدم که این کار او هم بلد بودن می‌خواهد و هم استقامت. حالا که خودم یک رقصنده هستم می‌دانم که چقدر کار سختی است و

برای همین بود که او آن را این طور با غرور و خوشحالی انجام می داد. زیباترین چیزهای او یکی خنده اش بود و دیگری پاهای باریک بلندش که زیر صدف صورتی به هر سوی می گردیدند. کفش نپوشیده بود. ناخن هایش قرمز بودند مثل ناخن های دستش. محدوده ی رقص یک دایره بود بین صندلی های فلزی که دورتادور حیاط چیده بودند ولی او گاهی با پیچ و تاب از محدوده ی دایره بیرون می رفت تا برسد به مردی که از قبل نشان کرده، مردی در میان جمعیت، یکی از آن ها که بر صندلی نشسته لباس پوشیدنش مرتب بود و می شد حدس زد که پولدارست و یا لافل امشب مقداری در جیب خود دارد. رقصنده اول می ایستاد روبه روی او کمی می رقصید بعد پشت می کرد به او و کمر خود را از پشت چنان خم می کرد که موهای سیاه بلندش می افتاد روی صورت مرد و باز بیش تر خم می شد خم می شد تا پیشانی اش برود برسد به سینه ی مرد نشسته و پستان ها را می جنباند و خم تر می شد طوری که حالا شاید مرد می توانست از لای درز یقه ی پیرهن او به داخل نگاه کند و لختی سینه را ببیند و خیره شود به یک نقطه با حسرت لمس. فهمیده بودم که مردها حق ندارند تن رقصنده را لمس کنند پس خیالم از این بابت راحت بود چون دلم نمی خواست هیچ کدام از آن مردها هیچ پاره از تن رقصنده ی مرا لمس کند. فکر کردم چه خوب است که رقص فقط برای تماشا هست و نه برای دست مالیدن به تن و بدن رقصنده، و او همچنان کمرش در حال تا شدن و خم شدن به سوی مرد بود و آن قدر آن جا می ماند تا مرد دست ببرد به جیب خود اسکناسی بیرون بیاورد و بتپاند لای یقه ی او، و رقصنده تا پول را می گرفت سفر خود را برای راست شدن و به حالت عادی برگشتن شروع می کرد. آرام و نرم می آمد بالا اما یک لحظه از جنبیدن باز نمی ایستاد. تنش تحت فرمان آهنگی بود که ویلون زن و تنبکی با هم می نواختند. رقصنده به حالت عادی ایستادن رسید. محل اسکناس را در داخل پیرهن محکم کرد، ماچی کشدار از روی لب مرد برداشت و برگشت به داخل محدوده ی خود تا باز مرد دیگری را در جمعیت نشان کند و برود سراغ او. چه رازی در سینه ی زن هست که مردها را این طور جادو می کند؟ فکر کردم به وقتی که به خواهرانم گفته می شد: «دکمه پیرهن تو ببند که چاک پستونت این جور نیوفته بیرون مثل جنده ها.»

صندلی ها را فقط برای مردها چیده بودند، پیر و جوان. بعضی از آن ها چفیه بر سر داشتند، هم رنگ چفیه های پدرم، ولی پدر به هیچ مجلس عروسی نمی رفت. حتی وقتی دخترانش را به خانه ی شوهر می فرستاد اجازه نمی داد که مطرب آورده شود. می گفت ما مسلمانیم و در عزا و عروسی تابع امر خدا، پس به وقت عروسی دخترها، سه روز از پشت بام خانه ی ما فقط صدای تلاوت قرآن پخش می شد.

رقصنده آمد به طرف من. از همان لحظه که از فاصله ی دور به من نگاه انداخت ترس تمام جانم را گرفت. نگاهم به دنبال حامد گشت. انگار اگر او را می یافتم از ترس رها می شدم اما او دور و بر نبود شاید رفته بود کمی هم مراقب بهی باشد. رقصنده به من نگاه می کرد. به ناز و به لبخند طنز به سویم می خزید و نگاه همه ی مردها و لابد همه ی زن ها (زن ها را نمی دیدم چون پشت سرم پشت ردیف صندلی های مردان بودند) را به جانب من می کشید. داشتم از خجالت آب می شدم. رقصنده بالاخره به من رسید و ایستاده جنبید و گردید و من سر به زیر انداخته و از آن همه لذت فقط بو بود که به جانبم می آمد. بو آیا از ناف او بود که در مقابلم می گردید و عشوه می فروخت یا بویی بود مثل بوی تن خواهرانم در اولین دیدار آن ها بعد از شب زفافشان. دست بردم به جیب اسکناسی بیرون بیاورم به رقصنده بدهم و هرچه زودتر او را از آن جا از روی خودم پس بزنم اگرچه در جایی از تنم او را می خواستم که بماند و بجنبد و تنم به تنم بمالد اما اگر حاجی مرا در آن صحنه می دید؟ اسکناس از جیب در آورده دراز کردم سوی دست او ولی او آن را نگرفت و اشاره کرد که خودم بگذارم توی پیرهنش. می خواستم هرچه زودتر پول را بگیرد و برود. سرانگشت دستش نشست زیر چانه ام و نرم آن را بالا کشید و لذتی را که تا آن لحظه بر من نیامده بود بر من آورد. نوک دماغم همراه با بو بالا کشیده شد. فشار آن همه بار مثل دوتا بَقچه ی سنگین روی سر و صورتم تحمل ناپذیر بود. دست من بالا آمد اسکناس را تپاند لای درز آن دوتا بَقچه به اسم دو پستان. دوباره که سر بلند کردم رقصنده رفته بود و تنها صدای ساز مطرب ها به گوش می رسید و عده ای دیده می شدند که آن بالا روی پشت بام ایستاده داخل حیاط را نگاه می کردند و در میان آن همه سرهای آویخته از آن بالا فقط یک چهره به تندی آمد جلو نظرم جلوتر و در فضای خالی بین او و من نقش بست با یک جفت چشمان درشت لای انبوه مو، با لبخند. قبلاً هم او را دیده بودم و حالا از مه بیرون آمده بود تا برای چند لحظه بماند و باز به داخل مه برگردد. او

را کجا دیده بودم؟ به یاد آوردم. در ساحل شط بود. علف‌های بلند را با داس خود می‌برید و می‌انداخت یکجا روی هم کوت می‌کرد. گاهی هم او را دیده بودم لمیده روی علف‌های توی قایقش آواز خوان در باد. هرگز قدمی پیش نگذاشتم با او گپی بزنم. تا آن شب اسم او را هم نمی‌دانستم.

گفت: «ناجی»

متوجه شدم که در سکوتی طولانی به او خیره‌ام. چقدر طول کشید تا باز به خود بیایم. «واسم من هم، جمیل»

گفت: «ها پس مادرت فهمیده که تو خوشگل می‌شی که این اسم را روت گذاشته پس.»

جا خوردم. اولین مرتبه بود که کسی درباره‌ی خوشگلی با من حرف می‌زد. فکر نکرده بودم که می‌شود این را به پسرها هم گفت و یا از آن‌ها هم شنید آن‌هم از یک پسر علفچین بلم‌ران.

گفتم: «خوشگلی که مال دختر است مرد.»

زد زیر خنده. سر به زیر انداختم.

پرسید: «تو این مجلس پس کی فامیلته که این قدر احترام داری؟ عروس یا داماد؟»

پرسیدم: «تو چی؟»

می‌خندید. «پس من اگه این‌جا فامیل داشتم جام روی پشت بوم بود؟ بدون شام؟ حتی یک لیوان شربت هم ندادن ما.»

گفتم: «من فقط اومدم برای دیدن دسته‌ی مطرب. خوب شد که اومدم دیدم. به نظر تو کدوم‌شون از همه بهتره؟»

«هر سه تا باید با هم باشن که برنامه‌شون جور بشه انگار اما خب اگه فقط هم بلد باشی ویلون بزنی و یک صدایی داشته باشی بخونی می‌تونه برنامه‌ی خوب جور بکنی شاید نمی‌دونم. چطور مگه؟»

«پدر بزرگ من ویلن می‌زد. من او را ندیدم چون خیلی زود مُرد مثل مادر.»

پرسید: «ها پس تو می‌گی یارو ویلونی. از همه‌شون بهتره. ها خب البت که بهتره.» هیچ نگفتم. گفت: «نه؟ تو پس از کار یکی دیگه خوشت اومده انگار. کی؟ نمی‌گی پس به من؟»

در ته دلم لرزشی حس کرده بودم که می‌دانستم باید از آن فرار کنم. فرار کردم. رفتم از عموی داماد یک لیوان بزرگ شربت خنک گرفتم برای ناجی آوردم. خوشحال شد و آن را با لذت سر کشید. گفتم گاهی او را در ساحل دیده‌ام که مشغول علفچینی بوده اما چون از جانب حاجی دستور اکید داشته‌ام که هرگز با بچه‌های غریبه‌ی محل قاتی نشوم، هیچگاه با او گپی نزده‌ام. گفتم اما حالا گمانم حرف حاجی را نشنیده بگیرم و برای دیدن و گپ زدن با او به ساحل شط بروم. می‌خواست بداند کی؟

بهی روی پشت بام پیدایش شد، داشت به دنبال من می‌گشت، پیش از آن‌که او مرا ببیند من بالاخره دل از ناجی کردم و به استقبال خواهرم رفتم و با هم به خانه برگشتیم. لابه‌لای تاریکی نخلستان حامد چراغ قوه در دست جلوی ما راه می‌رفت. من در سکوت به رقصنده فکر می‌کردم یا به ناجی؟ از کدام می‌خواستم بگیرم و پناه ببرم به کدام؟ به خود گفتم به رقصنده فکر می‌کنم که بوی خوش داشت. «چقدر قشنگ می‌رقصید.»

بهی گفت: «خیلی»

گفتم: «آدم فقط باید زن باشه که بتونه این‌جور برقصه، این‌جور ماهرانه که او می‌رقصید. عجب!»

بهی گفت: «این مرتیکه که از زن هم بهتر می‌رقصید. دیدی خودت که چه کارها می‌کرد با کمرش.»

یکی از اوقات لذت من در غروب بود، قدم زدن کنار شط، بر سکوی گلی راه می‌رفتم و به شط نگاه می‌کردم و به ساحل که گاهی پسران و دختران جوان بر آن کار می‌کردند. علف‌های بلند را با داس‌های خود می‌پریدند و یکجا جمع می‌کردند تا بعد به خانه‌ی خود یا به خانه‌ی ارباب خود حمل کنند. آنجا بود که من او را دیدم. بلمش را هم کشیده بود روی گل و خودش داس به‌دست مشغول بریدن علف‌های از قد خود بلندتر بود. ایستادم. او سر بلند کرد. مرا که دید دست از کار کشید. ما تا مدتی فقط به هم نگاه کردیم. کفش‌هایم را از پا در آوردم انداختم پشت سکو و پریدم توی ساحل. او نگاهم می‌کرد و می‌خندید. برایم گفت از وقتی چشم به این دنیا گشوده همین کار علفچینی را انجام داده. علف‌های چیده را

در قایق می‌انداخت می‌برد به مردمی می‌فروخت که برای تغذیه‌ی حیوانات خود به آن نیاز داشتند. آن‌روز من هم در کنار او ماندم و کمکش کردم. او با یک دست یک دسته علف قد کشیده را می‌گرفت و با دست دیگر که داس را داشت علف را می‌برید، ساقه‌ی تُرد علف‌ها سرازیر می‌شدند، ولو، تا من آن‌ها را جمع کنم و دسته‌ها را با طناب ببندم.

پرسیدم: «غروب وقت استراحت. علفچین‌ها چرا وقت غروب کار می‌کنن؟ وقتی که همه از سر کار برمی‌گردن خونه؟» گفت: «بهترین وقت برای علفچینی همین‌ه که یا آفتاب داره طلوع می‌کنه و یا غروب. وقتی خورشید توی آسمون نباید با گیاه کاری داشته باشی اذیتش بکنی، چه درخت چه علف، خوشش نیاد اصلاً.»

گفتم: «یعنی تو هم خیال می‌کنی که علف جون داره؟»

خندید با نفس نفس خستگی: «پس گفتم علف جون نداره؟ معلومه البت داره. ولی خب پس نمی‌شه که بریده نشه. ها؟»

داشتم به نوک تازه بریده شده‌ی ساقه‌ی علفی نگاه می‌کردم که توی دست گرفته بودم. یک‌هو به خود آمدم انگار تازه داشتم صدای او را می‌شنیدم. گفتم: «نه. اون وقت چی می‌شه داد به گاو و گوسفندا بخورن از گرسنگی تلف نشن؟ دستگاه گوارش بدن اون‌ها هم شبیه به بدن ماست دیگه، شبیه هم نباشه بالاخره مثل ما نیاز به خوراک دارن.»

نگاهم کرد گیج و گنگ و باز به کار ادامه داد. زمین ساحل پوشیده از گل نرم بود. کمی‌دورتر در لابه‌لای دالان‌های سبز چند تا دختر هم مشغول علفچینی بودند. لباس‌های‌شان رنگارنگ بود. همین‌طور که کار می‌کردند کم‌کم به این‌طرف می‌آمدند، ولی من فقط می‌خواستم به ناجی نگاه کنم و چیزهای خوب خوشحال‌کننده از او بشنوم. «خوب کردی موها را کوتاه کردی.»

پای خود را از روی دسته‌علفی که تازه بسته بود برداشت و کمر را به سختی راست کرد با لبخندی. «این را می‌گی که الکی دلم را خوش کنی گولم بزنی مثل پدرم، ها پس نه؟ درسته؟»

«مگه پدرت چی میگه؟»

«که مرد باید موهای سرش کوتاه باشه همیشه. اما من می‌گم خب اگه مردی بخواد موهای سرش بلند باشه پس چی؟ پس به کسی چه؟ او ولی فقط بلده بگه نه نمی‌شه. می‌گه مردی که موی بلند داره که مرد نیست، بعد که نمی‌تونه به حرف‌های من جواب درست بده می‌گه راستش موی بلند اصلاً به تو نیاد.»

گفتم: «اون مرتبه که دیدمت توی عروسی موها بلند بود و از همه صورتن فقط چشمت دیده می‌شد. چون که چشمت دُرشته.» بسته‌ی دیگری علف حمل کرد و به‌سوی قایق خود رفت. گفتم: «من هم میام به تو کمک کنم.»

گفت: «تو از راه رفتنت تو ساحل معلومه که عادت نداری انگار، پس کله‌پا نشی توی گل یک‌وقت.» درست می‌گفت. قدم‌هایم را خیلی با احتیاط روی گل ساحل می‌گذاشتم و ترسیده نگاه به جلوی پای خودم می‌کردم. قدم‌های لغزنده‌ام نشان می‌دادند که عادت ندارم روی ساحل توی گل راه بروم ولی دلم نمی‌خواست این را از زبان کسی می‌شنیدم آن‌هم از او.

«تو هم مرا مسخره می‌کنی؟»

گفت: «مسخره؟ نه. چطور؟ چرا پس؟»

«آخه بعضی از بچه‌های نخلستون می‌گن مرد درست حسابی اونه که تندتند بره بالای نخل خوشه‌ی خرما را بیره ببندازه پایین. بعد از من می‌پرسن که تو راستی نمی‌تونی بری بالای نخل و خوشه‌ی رسیده‌ی خرما را ببری؟ یک‌جوری می‌پرسن که مثلاً دارن جدی می‌پرسن نه به مسخره. یعنی که چطور من نمی‌تونم کار به این آسونی را انجام بدم؟ کاری که از پس هر مردی بر میاد غیر از من.»

گفت: «ولی خب پس شایدم کارهایی باشه که از تو بر بیاد ولی از هیچ‌کدوم اونا برنیاد خب‌ها، نیست یعنی؟»

«مثلاً چه کارهایی؟»

«می‌دونم که تو سواد خوندن و نوشتن داری می‌تونی نامه بخونی و نامه بنویسی، می‌تونی کتاب داستان بخونی یا اون روزنامه‌ها که توی شهر چاپ می‌شن. خب پس کدوم یکی از اون‌ها می‌تونه از این کارها بکنه؟ نه پس خودت بگو خداییش کدوم‌شون می‌تونه؟»

«از اونا که من می‌شناسم هیچکدوم شون.»

«پس پدر تو خیلی حالیش بود که تو را فرستاد مدرسه پسر باید ازش ممنون باشی پس از همچین پدری. مرحبا به این بابا.»

«خب من هم ممنون هستم. بله هستم.»

«همین که نمی‌ذاره تو کار سنگین انجام بدی، می‌دونی چقد مهمه؟»

«تو خونه ما علفچینی کار کارگراست.»

«می‌دونم.»

«می‌دونی؟»

«خب از زبون سید شنیدم. یکی از کارگرای پدرت. سید مرد خوبیه. چند بار او را دیدم با مردای دیگه نشسته بود سیگار دود می‌کرد و چیزایی هم از خونه‌ی اربابش می‌گفت، چیزای خوب، می‌گفت پدر تو مرد مهربونیه بخصوص با کارگراش خوب تا می‌کنه. می‌گفت می‌خواد که تو تنها پسرش یک آدم مهم دولتی بشی.» او در قایق بود و من هنوز ایستاده بودم بیرون. تا بالای مچ پا توی گل بودم. نگاهی با مهر به چشمانم انداخت. «پس به تو که خیلی میاد آدم مهمی باشی، تحصیلکرده‌ی مهم.» هر دو مدتی سکوت کردیم. بعد او گفت: «خب پس من کارم این‌جا تموم شده باید برم که یکی منتظره علف برسونم به حیووناش‌ها. تو چی پس؟»

«منم باید برگردم برم خونه. الان دارن دنبالم می‌گردن. اما راستش.» حرف خودم را ادامه ندادم. او به من خیره بود که دنباله حرفم را بشنود. چوب بلند مخصوص حرکت دادن قایق را در دست‌ها گرفته بود.

«چی پس؟ ما را همین‌طور گذاشتی گوش به دهن خودت پس که یک چیزی بگی نه پس بگو.»

خندیدم. «نه. چیزه. دلم می‌خواد کمی بشینم توی قایق و چرخ کوتاهی بزнім روی همین کناره، دور نه، فقط همین دور و بر.»

«خب پس چرا معطلی؟ ببر بالا.»

«ولی پاهام، قایقت را کثیف می‌کنم.»

گفت: «گل که چیز کثیفی نیست پس. همون خاکه خیس شده. پاهای تو که از پاهای من بدتر نیست. حالا معطل نکن زود بیا بالا پس غروب شد.» گوش دادن به لحن مهربان او تجربه‌ای تازه در زندگی من بود. تا به حال پسری هم‌سن و سال خودم ندیده بودم لحنی آن‌چنان مردانه، باوقار و مهربان داشته باشد. نگاهش به من طوری بود انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. لبخند زدم و خم شدم لبه‌ی قایق را گرفتم و کشیدم اما ناگهان قایق لغزید و غلتیده شد و رفت که چپه شود با تنها سرنشینش او که چوب به دست در آن ایستاده بود. من فقط ترسیده پس کشیده بودم و کف دست‌ها بر صورت نهاده چشمان خود را پوشانده بودم تا نبینم آن سقوطی را که من خود باعثش شده بودم. یک چشمم لای دو انگشت باز شد. دیدم او تند و با مهارت سر چوب را پایین آورده فرو کرد توی گل ساحل و با زور و تقلا قایق را نگه داشت و از چپه شدن آن جلوگیری کرد. قایق به حالت عادی برگشت. من دست‌ها را از روی صورت برداشتم. او ایستاده بر کف قایق داشت می‌خندید. گفتم: «معذرت می‌خوام.»

گفت: «من هم که قبلاً راه پریدن توی بلم را بلد نبودم همین بلا را سرش می‌آوردم. اذیت شدی پس؟ ترسیدی؟» و گفت: «دستت را بده به من حالا بیا.» یک دست خود را در دست او گذاشتم. این چه حسی بود؟ آتشی در تن او گُر گرفت و شعله‌ای از راه دست او زبانه‌کشان منتقل شد به دست من و به رگ‌ها و به قلبم. «پس محکم بشین که راه می‌افتیم.» نشستم بر چوب وسط قایق و دست‌هایم از دو طرف زیر آن را گرفتند.

«آماده؟»

«آماده.»

ایستاده قایق را به حرکت درآورد. سر چوب بلند را در گل ساحل فرو برد و با فشار قایق را به جلو هل داد. قایق پیش می‌رفت و از محل فرو رفتن چوب دور می‌شد. او باز چوب را بیرون می‌کشید و باز فرو می‌کرد در نقطه‌ای دیگر در

جلو راه، بعد، پیش رفتن قایق و پیش رفتن ما بر آب. روبه‌روی ما آنجا که خط آسمان و آب با هم مشترک بود، آفتاب مثل یک توپ بزرگ زرد پایین می‌سُرید تا برود پشت خط آب و ناپدید شود. دلم می‌خواست قایق ما همین‌طور می‌رفت تا من فرو رفتن کامل آفتاب را پشت خط آب می‌دیدم. فکر کردم این چه معجزه‌ای است که هر روز صبح زود با شروع طلوع مد بالا می‌آید و شط را پُر از آب می‌کند و عصر با شروع غروب نوبتِ جزرست که شط را خالی کند، خالی‌تر.

گفت: «خب حالا دیگه باید برگردیم.»

«برگردیم به کجا؟»

«به همون‌جا که بودیم، که سوار شدی. هم مسیر من از اون‌طرفه و هم مسیر خونه‌ی تو، کفش‌های تو هم اون‌جا هستن.»

«ها. یادم رفته بود.»

«پس محکم بشین که داریم دور می‌زنیم.»

جهت قایق را برگرداند و آن را راند به همان سمتی که آمده بودیم. در بین راه دخترها را دیدیم. آن‌ها قایق نداشتند. بسته‌ی علف را بر سر گذاشته راهی خانه می‌شدند. صورت‌شان دیده نمی‌شد. حتی برجستگی سینه‌ها هم زیر انبوه علف بود. ناجی قایق را به نقطه‌ای رساند که محل شروع پلکان سیمانی روی ساحل بود. «یادت هست کفش‌ها را کجا گذاشتی؟»

«اونجا پشت سکو، زیر درخت کُنار.»

«باید پاهات را بشوری که بتونی کفش‌ها را بپوشی پس.»

«با پای برهنه می‌رم تا خونه و اون‌جا با خیال راحت می‌شورم.»

«اگه کسی یا یک‌وقت پدرت بپرسه کجا بودی؟ پس چی؟»

«خب می‌گم که این‌جا با تو بودم.»

«ولی نباید بگی خب. همیشه هم راست گفتن کار درستی نیست، بهترین کار نیست.»

خیلی زود فهمیدم که باید خودم را به او و به تدبیرهای او بسپارم. به نظر می‌رسید که او در تجربه‌ی زندگی هوشیارتر و معقول‌تر از من بود.

«پس تو می‌گی...»

حرفم را برید: «من می‌گم تو اول از بلم برو بیرون و ایستا روی اون سنگ سیمانی، روی اون بزرگه» با احتیاط و به کمک گرفتن دست او از قایق بیرون آمدم و ایستادم روی همان سنگ بزرگ سیمانی که او گفته بود. «حالا من آب می‌ریزم روی پاهای تو و تو هم گل روی اون‌ها را می‌شوری و تمیز می‌کنی.» یک ظرف به شکل یک کوزه‌ی پلاستیکی از ته قایق برداشت آن را در آب شط فرو برد و پُرش کرد و آب کوزه را آرام خالی کرد روی پاهایم. پاچه‌های شلوارم تا روی زانوهای بالا بودند. «پس تو دیگه خم نشو. فقط ایستا تا خودم پاهات را هم بشورم و گل روشن را پاک کنم.» می‌خواستم بگویم نه می‌خواستم بگویم من خودم می‌توانم پاهایم را بشورم اما آن‌طور که او خم شده و مشغول شستن پاهای من بود، حس آن لذت‌تن و جان مرا سپرده بود به دست‌های او که بر لختی پاهای من در حرکت دلپذیر بودند. گفت: «اون زن جوون هم که با تو بود نامزدت بود؟» چرا این را پرسید؟ فقط داشت سر به سرم می‌گذاشت و یا موضوع مهم‌تری را می‌خواست از آن لابه‌لا بفهمد؟

«خواهرم بود. بهی. زن حامد.»

«ها. حامد شوهر خواهر تو، پس بگو.»

«اولش پسر عمه بود بعد کارگر پدر شد و حالا شوهر خواهرم. پدر خیلی دوستش داره و میگه از حامد یاد بگیرین که بلد هست از هیچ فقط از هیچ یک پول خوب بسازه. پس تو هم حامد را می‌شناسی. از کجا؟»

از لای علف‌ها یک جفت چشم درشت بر ما سایه انداخت. کار شستن و تماس دست‌های او با پاهای من داشت تمام می‌شد. در آن حوالی دسته‌ای علف هنوز نچیده مانده بود و چشم‌های دخترک از لای همان علف‌ها به ما خیره مانده

بودند. «شما دوتا دارین چکار می‌کنین با همدیگه؟» منتظر شنیدن جواب ما نشد بلکه بلند متظاهرانه خندید. دسته‌ای علف برداشت انداخت روی سر و رفت. صدای خنده‌اش هنوز بود.

پرسیدم: «این دیگه کی بود؟»

گفت: «سدره»

«اسمش اینه؟»

«ها»

گفتم: «این اسم یکی از عمه‌های من هست که خیال می‌کنه اسم قشنگی داره.»

گفت: «این دختره البت خودش هم به قشنگی اسمش هست.»

«پس چرا به ما خندید؟»

«خب ولی قلبش که به قشنگی خودش نیست که، نه، پس نیست.»

«قلبش؟»

یک کیسه‌پلاستیک از قایق در آورد، لای کیسه یک چفیه‌ی خشک و تمیز بود به رنگ سرخ و سفید. «پس اینرا هم بگیر قبل از پوشیدن کفش‌ها پاهات را خشک بکن.»

گفتم: «نه. این دستمال به درد خودت بیش‌تر می‌خوره. تو بیش‌تر از من توی آب هستی و با آب سر و کله می‌زنی.»
گفت: «آروم‌آروم باید پا بذاری روی این سنگ‌های سیمانی و بری بالا وگرنه پاهات دوباره گلی می‌شن.» با من طوری رفتار می‌کرد انگار من یک بچه‌شهری روستا ندیده بودم ولی خب راستش بدم هم نمی‌آمد چون با خلوص و با مهربانی تمام این کار را می‌کرد. «خیلی احتیاط بکن که این سنگ‌ها همه هم سفت نیستن، بعضی‌شون خیلی شل و ول هستن اگه درست پا نذاری روشن یک‌هو دیدی کله‌معلق شدی بدجور. پس احتیاط کن موقع بالا رفتن.»

آماده‌ی رفتن شدم. «اونوقت کی دوبرتبه می‌شه که همدیگه را می‌بینیم؟»

«روزی که می‌ای این دستمال را به من پس بدی، همون روز دیگه.» خندید.

«یعنی این پیش من می‌مونه تا اونوقت؟»

گفت: «اونوقت؟» با لبخند نگاهم می‌کرد: «پس مگه تو راستی می‌خوای که ما باز همدیگه را ببینیم اصلاً؟»

«بله لطفاً»

«لطفاً؟»

دستپاچه شدم. «به‌خاطر این دستمال»

دستی بر شانه‌ی من نهاد. «تو می‌دونی قدیمی‌ترین درخت توت سفید این محل کجاست؟»

گفتم: «ها. کنار نهر دختر ناخدا»

«ها بارک‌الله، همون‌جا.»

دختر ناخدا اسم یک ماهی بزرگ بود که فقط در دریا زندگی می‌کرد و اصلاً به شط نمی‌آمد چه برسد به نهر. باریک و بلند بود و گاهی قدش به قد آدمی می‌رسید. آن ماهی چشمان سیاه کشیده داشت مثل چشمان زیبای یک دختر و به همان دلیل ماهیگیران به آن می‌گفتند دختر ناخدا. به‌هرحال راست یا دروغ می‌گفتند سال‌ها سال پیش (در سالی که کسی به یاد نمی‌آورد) شبی یک مرد ماهیگیر در نهری که در حوالی ما بود یک ماهی بزرگ دختر ناخدا صید کرده بود، بعد از آنشب اسم آن منطقه شده بود نهر دختر ناخدا.

پرسیدم: «خب بگو اون‌جا چه خبره؟»

گفت: «من فردا نه پس فردا صبح موقع طلوع می‌رم اون‌جا علف می‌چینم. یک مقداری از علف‌های ساحل اون‌جا مال منه که پس فردا دیگه حسابی بلند شده آماده برای چیدن شده گمونم.» ساکت شد. نگاهش می‌کردم منتظر. بالاخره او در

دنباله‌ی حرف خود گفت: «اونوقت صبح اون‌جا هنوز کسی نیست که ما را ببینه.»

گفتم: «ولی من صبح به اون زودی باید بهانه‌ی خوبی برای بیرون اومدن از خونه پیدا بکنم، یک بهانه‌ی قوی.»

پرسید: «بهانه؟»

«آگه حاجی بپرسه دارم کجا می‌رم صبح به اون زودی؟ خب چی بگم؟ بگم می‌خوام برم توت بچینم؟»

زد زیر خنده. «صبح به اون زودی؟»

من هم بلند خندیدم. «اصلاً چطوره بگم دیشب خواب دیدم یک سید اومد گفت که آگه صبح زود جمعه بری زیر درخت توت آینده‌ی درخشان داری و حتماً خوشبخت می‌شی.»

او بلندتر خندید. «فکر خوبیه‌ها. بهتر از این دیگه هیچ بهانه‌ای پیدا نمی‌شه پس جون تو، خب پس همین را بگو.»
به چشمان همدیگر نگاه کردیم و خندیدیم. بعد خندیدن مان تمام شد. مدتها بود که آنطور نخندیده بودم، با هیچکس. «یک چیزی توی دلم می‌گه باید مواظب باشیم. خیلی.»

«ها. برای خودت در دسر درست نکنی پس یکوقت مراقب باش حتماً.»

«و برای تو.»

سکوت کرد. نگاه ترسیده‌ای به اطراف انداخت ولی سعی کرد ترس خود را بر من آشکار نکند. «فعلاً برو، برو ببین تا پس‌فردا چی می‌شه. آگه نتونستی بیای هم بی‌خیالش پس خب؟ بالاخره یک‌روزی یک‌جایی همدیگه را می‌بینیم دمرتبه.»
«چرا تا پشت سکو با من نمی‌ای که بعد از خشک کردن پاهام دستمالت را بهت پس بدم که آگه لازمش داشتی...؟»

«همین که سدره ما را توی اون حالت با هم دید و حالا هم معلوم نیست بره به دیگران چی بگه و چطور بگه‌ها.»

«پس تو بیش‌تر می‌ترسی که دیگران ما را با هم ببینن؟»

«من که ترسو نیستم جمیل، نه که نیستم‌ها، ولی می‌گم خب، پس تو حالا بی‌زحمت برو تا ببینیم بعد چی می‌شه.» انگار می‌دانست که بعد چه می‌شود، می‌دانست که چیز خوبی پیش نخواهد آمد اما او دیگر شده بود همه‌ی فکر و ذکر من. دستمال را از من پس نگرفت. شب‌ها آن‌را بر بالشم پهن می‌کردم و سر بر آن می‌گذاشتم. با خیال او بیدار می‌شدم و با فکر کردن به او می‌خوابیدم. بعدها گفت که او هم همان حس را نسبت به من داشته، راست یا دروغ؟ مهم نبود، مهم این بود که آن را گفت به زبان آورد و همان برای من کافی بود و کافی بود که من خندیدن را در وجود خود کشف کرده بودم قهقهه زدن را.

روزهای دیگر هم او را دیدم. سوار در قایق او رفتیم تا وسط شط تا آن‌جا که هیچ چشمی از توی ساحل نمی‌توانست داخل بلم ما را ببیند. او بیش‌تر از من می‌ترسید که با هم دیده شویم. «خب چون هرچی هم که پیش بیاد آخرش کسی با تو کاری نداره چون پسر حاجی هستی و احترامت به‌جاست، ولی پس من چی‌ها؟ یک بچه فقیر علفچین که هرکس می‌تونه هر بلایی سرش بیاره و هر جور توی سرش بزنه چون کس و کاری نداره؟»

هیچ‌وقت دوست نداشتم بشنوم که او خودش را تحقیر می‌کرد. پرسیدم: «پس پدرت چی؟ فکر کردم او تو را دوست داره.»

آه کشید: «دوست داره تا وقتی به او پول می‌دم‌ها، وگرنه آگه یک شب پول نرسونم، فکر می‌کنی می‌خواد سر به تنم باشه، یا اصلاً می‌تونه بودنم را توی خونه‌ی قراضه‌ی خودش تحمل بکنه؟»

خیال می‌کردم که او زیادی دلواپس بود اما بعد فهمیدم که حق با او بود، ما به بازی خطرناکی وارد شده بودیم.

در آن بعد از ظهر گرم همه‌ی اهل خانه‌ی ما می‌دانستند که پدر می‌خواهد درباره‌ی یک موضوع مهم با من اختلاط بکند. آن‌هم بر روی پشت بام. حامد و بهی هم در خانه‌ی ما بودند. بهی مشغول مهیا کردن پشت بام برای نشستن مردها بود. پیش از بُردن و پهن کردن فرش‌ها، زمین را جارو زده بعد آبیاشی کرده بود. به دیوارهای دور پشت بام هم آب پاشیده بود تا خنکی از دیواره‌های کوتاه بیرون بیاید و خنک کند فضای داخل پشه‌بند را که ما مردها قرار بود در آن بنشینیم و گپ بزنیم. پدر، شوهر، و برادرش که من بودم. ما سه‌تا مرد هنوز پایین بودیم. پدر یعنی همان حاجی و حامد در میهمانخانه بودند. حامد بهترین شخص بود برای برقرار کردن منقل تریاک حاجی. البته حامد که هر روز در خانه‌ی ما نبود. بساط هر روز حاجی را سید می‌چید، پیرمردی که کارش باغبانی و آبیاری باغچه‌های سبزی بود. همه‌جور سبزی

خوراکی می‌کاشت. کار مهم دیگر او آن بود که روزی دو نوبت، صبح پس از ناشتا، و عصر پیش از نماز، منقل را برای حاجی راه بیندازد. بعد خودش هم چندتا بست بکشد و بساط را جمع کند. اما حامد که می‌آمد سید می‌رفت دنبال کارهای دیگر. حامد همه‌کاری تریاک مردهای دور و بر بود. فقط او می‌دانست از کجا باید آن را تهیه کرد. آن‌هم دلیلی بود که حاجی همیشه به حضور حامد نیاز داشت. آن‌طور که خود حامد می‌گفت او با ژاندارم‌ها هم حساب و کتاب تریاکی داشت. وقتی حامد با حاجی تنها بود سید به میهمانخانه نمی‌رفت. یا می‌رفت به باغچه‌ها می‌رسید یا مثل حالا سرگردان در حیاط دور و بر خودش ول می‌گشت تا آن‌که بی‌بی‌سلیم از او خواست برود یک فرش از اتاق بیاورد و در گوشه‌ی حیاط پهن بکند تا بی‌بی بر آن بنشیند و شاهد و شنونده‌ی ماجرا باشد.

من هنوز آرام و منتظر نشسته بودم زیر درخت یاس. سعیده خانوم (زن کوچک حاجی) دور و بر تنور می‌پلکید. یکی از خواهرهایم در گوشه‌ی دیگر حیاط برای مرغ‌ها و مرغابی‌ها نان خرد شده می‌ریخت و آن‌ها هم دور او جمع شده داد و قال راه انداخته بودند. یکی از خواهرزاده‌هایم، پسری چهار پنج ساله، لخت مادرزاد با شکم برآمده کنار تنور بود و یک جعبه‌ی بزرگ کبریت را تکان‌تکان می‌داد. از صدای تکان چوب کبریت‌ها در جعبه خوش می‌آمد. بی‌بی‌سلیم یک مچاله‌ی سیاه بود بر روی فرش نشسته تسبیح سبز خود را لای انگشت‌ها می‌گرداند. گاهی هم نگاهی به من می‌انداخت و وانمود می‌کرد از چیزی خبر ندارد در حالی‌که همه می‌دانستند او از هر اتفاقی، ساده یا مهم، در خانه خبرداشت. سید لیوان گلی پُر از آب را داد به بی‌بی و او آب را سر کشید و آب از دو طرف دهنش شُرّه کرد روی لباسش. سید یک حوله آورد انداخت توی دامن بی‌بی. گاه که بادی وزیدن می‌گرفت عده‌ای پروانه‌ی سفید از روی شاخه‌های درخت می‌پريدند اما پیش از آن‌که بالا بروند، با هم و درهم رو به پایین پرزان می‌نشستند بر سر و روی من. بهی از پشت بام پایین آمد. نگاهی انداخت به‌طرف در میهمانخانه که هنوز بسته بود. از من پرسید: «حاجی با توجه کار داره که حتماً باید روی پشت بوم به تو بگه؟»

نشسته بودم روی یک چارپایه. سر بلند کردم: «نمی‌دونم. کسی هنوز چیزی به من نگفته، ولی می‌دونم که تو می‌دونی.» بهی با مهر به من خندید. جلوتر آمد خیلی نزدیک آن‌قدر که بوی او را حس کردم. دست آورد سوی گوشت، انگشت‌هایش چیزی را از روی نرمی گوشت برداشتند. «مثل یک گوشواره رفته درست اونجا نشسته آویزون شده به گوشت.» گلریزه را با گلبرگ‌های سفیدش گذاشت کف دستم.

گفتم: «اگه دوتا بود بهتر بود.»

بی‌بی فریاد زد: «یکی بیاد این‌جا که این دونه‌های کبریت را جمع بکنه.»

پسر بچه‌ی لخت انبوه چوب‌های کبریت را به اطراف پراکنده بود. بهی دوید و جعبه کبریت را از بچه گرفت و شروع کرد به جمع‌آوری چوب‌ها از روی زمین و حالا نگاه راضی بی‌بی که بهی را از من دور کرده.

وقت تریاک‌کشی تمام شد و نوبت به بساط قلیان رسید. حاجی و من بر روی پشت بام داخل پشه بند بودیم و حامد در پی آوردن بساط قلیان. «خب. حالا این ناجی کی هست؟»

گفتم: «یک پسر زحمتکش، از هر جا بتونه علف می‌چینه می‌بره برای اون‌ها که حیوون دارن. برای در آوردن خرجی خودش و پدر پیرش که توان کار نداره.»

«البت ما حیوون داریم و خدا را شکر علفچین و علف بیار هم داریم.»

«بنا نیست او برای ما علف بچینه.»

«پس بناست که چی‌کار بکنه؟ کسر و شان تو را جلوی دیگران پایین بیاره؟ مردم چی می‌گن وقتی پسر تحصیل‌کرده‌ی حاجی را توی بلم یک علاف الکی خوش می‌بینن؟»

حامد قلیان در آغوش کی وارد پشه بند شد که انگار همه گفت‌وگوی ما را از قبل شنیده بود. شنیده بود؟ «کاش تنها بدیش همین بود حاجی. همین که علافه، چیزای بدتر داره که من شرم می‌شم می‌شه بگم چیه فقط همین قدر می‌گم که اصلاً و ابداً صلاح نیست برای جمیل که حتی یه مرتبه دیگه با او هم‌کلام بشه.» می‌دانستم مقصودش از آن چیزهای بد در مورد

ناجی چه بود. روز قبل سعی کرده بود چیزهایی درباره‌ی روابط ناجی با ماهیگیرها به من بگوید. کلمه جندگی را به‌کار برده بود ولی در حضور حاجی آن را تکرار نکرد.

حاجی پرسید: «حالا چند وقت هست که هم‌کلام هستی با او؟»

گفتم: «مدت زیادی نیست.»

حامد پوزخند زد: «پنج هفته نشده البت» و نگاه وقیحی به من انداخت: «شده؟»

«شاید.»

حامد داشت قلیان را برای حاجی چاق می‌کرد. پُک‌های محکم زد. عروسک لخت شناور در آب قلیان به رقص درآمد. رقص!؟ درهم غلتیدن و پایین بالا شدنش لای حباب‌ها که درهم می‌گریزند و می‌گردیدند. عروسک سرخ در لابه‌لای آن‌همه هیاهو گردش منظم خودش را داشت. با هر پُکی که به آب زده می‌شد او هم گردش خود را لای حباب‌ها شروع می‌کرد و همان‌طور می‌گردید بالا می‌رفت تا به اوج آب برسد و دوباره از آن بالا با همان گردش منظم به پایین برگردد. من آیا تماشاگر آن صحنه بودم چون کسی در آن می‌رقصید؟ و یا تماشاگر آن شده بودم تا ذهن خود را از آن‌چه در اطرافم می‌گذشت دور نگه دارم؟ می‌دانستم که به راحتی نخواهم توانست رابطه‌ام را با ناجی تمام کنم در حالی که باید تمام می‌کردم. با وجود همه‌ی لذت‌های آن، سنگینی سخت شومی را روی شانه‌هایم تحمل می‌کردم و من باید فرار می‌کردم از آن شومی. می‌دانستم که آن رابطه عاقبت خوشی نخواهد داشت ولی غرورم اجازه نمی‌داد زیر بار خواسته‌ی حامد و حاجی بروم. می‌خواستم خودم سرنوشت‌ساز خودم باشم. «اونجورم نیست که من بخوام هی او را ببینم. می‌دونم که او هم علاقه نداره. من فقط حس کردم که او پسر خوبیه و حالا مطمئنم که پسر خوبیه. هیچ‌چیزی هم که بد باشه من در او ندیدم و هر وقت هم گذرم به شط بیفته و او را ببینم یک سلامی می‌کنم بهش چون دشمن همدیگه که نیستیم ما دوست هستیم.»

حامد پوزخند زد: «اما حاجی از تو می‌خواد که یک قدم جلوتر بذاری و بیش‌تر دور بشی از او.»

تا مدتی همه ساکت شدیم. فقط صدای قُلْ قُلْ آب قلیان بود. دود غلتان مدتی در پشه‌بند می‌ماند جمع می‌شد و بعد آهسته و نرم خودش را از لای درزهای کوچک تور سفید بیرون می‌کشید می‌رفت.

حاجی گفت: «همین که گفت، می‌خوایم تو یک قدم جلوتر بذاری.» خیره بودم به او که بگوید مقصودش از قدم جلوتر چیست. «تو پسر حساسی هستی، مردم‌دوستی، می‌خوای به فقیرا کمک بکنی اما نمی‌دونی توی دل اونا چی می‌گذره، چطور اونها به خودشون هم نارو می‌زنن چه برسه به اون‌کس که کمک‌شون کرده، به آدم خوش قلب ساده دلی مثل تو.»

گفتم: «چرا نارو بزنه به من؟ ما با هم فقط یک دوستی خشک و خالی داریم. اصلاً او می‌تونه چه جور نارویی به‌من بزنه؟»

حامد گفت: «این حرف را نکنه جایی دیگه جلو غریبه به زبون بیاری که اون وقت خدای نکرده تمام این بُرج و بارو که حاجی برای خودش و خانواده‌ش ساخته روی هم برومبه.»

«چرا؟ چی؟ کدوم حرف؟»

حامد نوک نی قلیان را با حوله تمیز و خشک کرد و پیش از آن‌که درازش کند به‌سوی حاجی گفت: «همین که می‌گی دوست، می‌گی ما دوست هستیم!» خواستم چیزی بگویم ولی او نگذاشت و خودش ادامه داد. «اگه دور و بر ماهیگیرها نمی‌پلکید باز یک چیزی اما دور و بر ماهیگیرها ...»

گفتم: «کدوم ماهیگیر؟ کدوم برج و بارو منظورتون هست؟»

حاجی نی قلیان را از دست حامد گرفت و پرسید: «شما که گفتین علاقه. گفتین برای پیرها علف می‌چینه. با ماهیگیرا چکار داره؟ نگفته بودی.» نوک نی را به دهن گذاشت و پُک زد و من باز محو تماشای رقص عروسک در آب شدم.

حامد گفت: «به قدرت خدا این ماهیگیرها بدترین مردمون روی زمین هستن. شایدم بیش‌تر اسم‌شون به بدی در رفته. نه این‌که به قدرتی خدا همه مرد هستن، جای حرف و حدیث تو جمع اونا یک ارج و مقامی داره. همه با هم از همه‌چی گپ می‌زنن. وای به حال اون شخصی که گذارش به جمع اون‌ها بد افتاده باشه یک‌وقت.»

«گذار ناجی به جمع ماهیگیرا بد افتاده؟ تو از کجا می‌دونی؟»

حاجی بعد از مکث و لبخندی که از حامد دید چرخید سوی من. «حامد همه‌جا هست. از هر جمع و نشست خبر داره. کارش همین‌ه که خبر داشته باشه از همه‌جا»

گفتم: «می‌دونم.»

باز تا مدتی سکوت بود و انتظار تا خود حامد حرف بزند و باقی ماجرا را بگوید اما او انگار خیال گفتن نداشت و وانمود می‌کرد نگران آتش قلیان است و طوری با آن ور می‌رفت که ذغال باز گر بگیرد با یک فوت خیلی آرام و نرم او. حوصله‌ی حاجی سر رفت. چند لحظه مانده بود به عصبانی شدن او که یکهو حامد حرف زد: «خجالت داره برای مرد

درباره‌ی این چیزها حرف زدن وگرنه من خودم حرف می‌زدم درباره‌ش حاجی.»

گفتم: «حرف زدن درباره‌ش خجالت داره حاجی اما کردنش ایرادی نداره انگار.»

حاجی پرسید: «مگه تو می‌دونی که حامد چه می‌خواد بگه؟»

گفتم: «خب نه شاید درست نه.»

حاجی نگاهی به حامد و به من انداخت.

«نه پسرم اصلاً به صلاح نیست حتی یکبار دیگه با او دیده بشی اصلاً.»

گفتم: «من فقط یه بار دیگه خیلی خیلی کوتاه او را توی ساحل می‌بینم فقط ازش بپرسم اون موضوع جندگی برای ماهیگیرها راسته یا این‌که مردم این موضوع را از خودشون ساختن.» با نگاهی به ساعت مچی‌ام وانمود کردم که باید هرچه زودتر بروم.

حامد لبخند زد. «این حرف‌ها در حضور حاجی از زبان یک تحصیلکرده؟ عجیبه!»

ولی حاجی این چالپوسی او را نخرید و پرسید: «مردم چرا این داستان‌ها را بسازن، با چه دشمنی؟ تا کسی شاهد چیزی نباشه که نمی‌تونه حرف در بیاره برای دیگری. این‌ها اینم شاهد، حی و حاضر در مقابلت نشسته. خودت بپرس ازش.»

نتوانستم مستقیم بگویم که به حامد اعتماد ندارم، این بود که گفتم: «خب ولی بعضی از مردم با بعضی از جوون‌ها دشمنی می‌کنن حاجی. امروزه خود جوون بودن یک امر خطرناک شده.»

«چرا؟»

«همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت. فقط هم توی ده این‌جور نیست، توی شهر هم همین‌طوره، الان توی دبیرستان ما بعضی از معلم‌های پیر هستن که از معلم‌های جوون خوش‌شون نمیاد.»

حامد خندید، وانمود کرد که من حرف خنده‌داری زده‌ام. گفتم: «نه. اتفاقاً خیلی هم دوستش دارن همه، پیر و جوون، کسی نمی‌گه که او بچه بدیه، پسر خوبیه، خوب، اما خب چون خودش و خانواده‌ش فقیر هستن او را مجبور می‌کنه که شب‌ها هم کار بکنه، یعنی راستش می‌کرد، در گذشته، یک پول خوبی برای او داشت همون کار، توی مدت کم.»

حاجی کاملاً سرگردانید به‌طرف حامد و پرسید: «پول خوب؟»

حامد از این زانو بر آن زانو شد، سعی می‌کرد بر خودش مسلط بشود، با شدت تمام انگشت‌های خود را لای زاویه‌ی لب‌ها کشید به قصد خشک کردن لب‌ها و چیزی گفتن، حاجی منتظر بود. بالاخره حامد گفت: «خب، چیزی که هست حاجی، پسر خوشگله، بدنش هم جوون و درست حسابی، خلاصه چیزیه که الان می‌تونه یک پولی از چنگ این ماهیگیرای ندید بدید در بیاره.» با نگاهی به من تاکید کرد: «در گذشته» و باز رو به حاجی گفت: «پسر زرنگ و سربون داری هم هست، یک زبون داره به این درازی.» خندید.

حاجی گفت: «چه فایده داره که ما بشینیم این‌جا درباره‌ی هم‌چین آدم‌هایی حرف بزنیم؟» برای این‌که دستش به دست من برسد باید کمی خم می‌شد، خم شد دست مرا گرفت، دستش به سردی دست یک مُرده بود. «جمیل هم که گفت دیگه در هیچ صورتی و هیچ کجا او را نمی‌بینم.»
گفتم: «من گفتم؟»

«نه من به حاجی قول ندادم که دیگه تو را نمی‌بینم.»
ناجی به عنوان آخرین دیدار مرا با بلمش بُرد به یک ده دور، دهی که پیش از آن نرفته بودم، ندیده بودم. نخل‌های کوتاه و درهم داشت. از ده ما سرسبزتر بود.
پرسید: «پس تو چه گفتی؟»
«گفتم که دیگه تو را نمی‌بینم.»
«حالا که داری می‌بینی.»

ترسیده نگاه به اطراف انداختم: «تو که گفتی این‌جا کسی ما را نمی‌بینم.»
«نگران نباش. قندی همین دور و بره و نمی‌ذاره چیز بدی پیش بیاد.»
ما توی کپر قندی بودیم. قندی ناطور نخلستان و مراقب چندتا پُپ آب بود. کپرش بزرگ و دلباز بود. همان‌طور که داخل آن نشسته بودی می‌توانستی از لابه‌لای شاخه‌های خشک که دیوارهای آن اتاق کوچک را تشکیل می‌دادند بیرون را هم ببینی. کپر در یک گوشه‌ی مزرعه بنا شده بود و دورتادورش پرچین کشیده بودند، یک حصار با دری کوتاه، معنیش آن بود که غریبه‌ها نمی‌توانستند وارد شوند، اگرچه در حصار به راحتی باز می‌شد ولی تمام علایم دور کپر نشان از حریم خصوصی داشت. قندی و بزهایش دور آن حریم می‌پلکیدند. برای همین ما با خیال راحت در کپر قندی می‌نشستیم. جای امنی برای دیدارهای ما بود. گاهی قندی را می‌دیدیم از سویی به سویی می‌رفت. او رفیق ناجی بود. کسی نمی‌دانست سن و سالش چقدر هست. صورتش هیچ‌وقت مو در نیاورده بود. قد و قواره‌ی کوچکی داشت. خورد و خوراکش را صاحب مزرعه می‌داد ولی شیر را خودش تهیه می‌کرد و علاقه به شیر بُز داشت. دوتا بُز نگهداشته بود که همان دور و بر می‌پلکیدند. ناجی برای بزها علف می‌آورد و همان بود علت دوستی آن‌ها.
ناجی نشست پشت سرم، من نشسته بودم رو به دیوار کپر واز لای شاخ و برگهای خشک که دیوارهای کپر را ساخته بودند بیرون را می‌پاییدم، هنوز به آن مکان عادت نکرده بودم، نگران بودم، بعد بخار نفسهایی نشست روی پوست پشت گردنم.

می‌خواستم بپرسم: «چرا برای ماهیگیرها جنگی می‌کردی؟»
گفت: «گمونم بزرگترین مشکل ما این وسط فقط حامد باشه نه حاجی.»
«چون چیزایی می‌دونه که نباید بدونه؟»
«چون نمی‌تونم حتی یک فحش درست حسابی حواله‌ش بکنم جلو روی تو.»
«می‌تونی. هرچقد بخوای، اما این چیزی را عوض نمی‌کنه؟»
گفت: «عوض می‌کنه.»

دستش تند نشست روی پنجه‌ی دستم. پنجه‌ی دست من پهن شده بود روی حصیر کف کپر و شده بود تکیه‌گاه تنم.
باز نالید: «چرا می‌خواد ما همدیگه را نبینیم آخه برای او چه نفعی داره؟»
نگاهی به دست‌ها انداختم. دست خودم را پس کشیدم: «چرا ما باید همدیگه را ببینیم؟ برای خود ما چه نفعی داره؟»
زُل زده بودم توی چشم‌های او که به نظر می‌رسید با یک پرسش تازه مواجه شده. چه نفعی؟ آیا من واقعاً تصمیم گرفته بودم دیگر به سراغ او نیایم؟ امروز هم آمده بودم همین را بگویم؟
گفت: «ما می‌خواستیم با هم باشیم و با هم یک گروه مطرب درست کنیم. یکی را می‌شناسم که بلده ریاب درست بکنه.»
گفتم: «من که بلد نیستم چیزی بزنم و یا حتی درست بکنم. هیچ علاقه‌ای هم به یاد گرفتن هیچ‌کدوم ندارم.»

«ولی تو گفتی دلت می‌خواد جزو یک گروه مطرب باشی.»

«نه برای ساز و آواز.»

«پس برای چی؟»

هرچه می‌کردم نمی‌توانستم به او بگویم که عاشق رقصیدن هستم، نمی‌دانستم اگر این را بشنود چه فکری درباره من می‌کند می‌ترسیدم اینمورد در رابطه ما تاثیر بگذارد. سکوت کردم. از لای درز شاخه‌ها دیدم که بُز سیاه قندی از روی نه‌ری به آن‌سوی پرید. ناجی منتظر بود من حرف بزنم. با لبخندی که زیباترین لبخند دنیا بود نگاهم می‌کرد. من هیچ نمی‌گفتم. چه داشتم که بگویم؟ انگشت اشاره‌اش را بر سبب گلویم که ترسیده قلنبه مانده بود کشید. «پس به چی خیره شدی این‌جور؟»

«به بُز قندی.»

او هم از لای درز دیوار کپر نگاهی به بیرون انداخت. «اگه یک روزی یک خونه و زندگی درست داشته باشم حتماً بز هم نگهداری می‌کنم لاف‌ل یک جفت نر و ماده که دل تنگ نشه حیوون بی‌زبون توی تنهایی.»
گفتم: «تو به زودی خونه‌دار می‌شی و بزت را هم می‌خری. پسر زحمتکشی هستی، همه‌چیزت کامله تا این‌که بابات برات یک زن بیاره و خونه زندگیت شکل بگیره و خوشبخت بشی.»

بیرون یک نهر پر از آب دیده می‌شد. نهر بزرگ نبود اما فراوانی آب در آن قل می‌زد و پایین بالا می‌شد. گفتم: «بجای این‌که از رفتن به اون نهر و پریدن توی آب حرف بزنی از زن گرفتن من حرف می‌زنی. عوض این‌که دوتایی باشیم و تن به آب بزنیم.»

گفتم: «تن به آب بزنیم؟ من و تو؟»

ناگهان از جای برخاستم: «نه من جدی‌ج‌دی باید برم دیگه.» اما این درست عکس آن چیزی بود که در دلم می‌گذشت. دلم می‌گفت کاش می‌ماندم. می‌ماندیم. برای چه کاری؟ مصاحبت؟ تا به حال به وقت گپ زدن، کسی را این‌طور نزدیک به خود حس نکرده بودم.

او نشسته سر بلند کرد. در چهره‌اش ترس و اضطراب بود. باور کرده بود که من دارم می‌روم. مثل کسی بود که در آب افتاده در حال غرق شدن بود. دست و پا می‌زد تا خود را از آن مهلکه بیرون بکشد. «تو که همه‌ی حرف‌های اون‌ها را پس باور نکردی که، ها؟»

گفتم: «من باید برم. فقط همین را می‌تونم بگم. ببخش مرا.»

او هم بلند شد. ایستاد روبه‌رویم. چشم در چشم. نگاه در نگاه. «رفتنت به‌خاطر این نیست که حرف او را باور کردی.»
«فرق نداره.»

«چی فرق نداره؟»

«که تو شب‌ها کجا می‌ری و با کی چی‌کار می‌کنی برای من فرق نداره.»

«من همه‌ی اون داستان با ماهیگیرها را برات می‌گم. همین الان نه اما به زودی می‌گم، مربوط به سال‌ها پیش بود.»
با دلخوری گفتم: «پس حامد درست می‌گه.»

گفتم: «همه‌ش را برات می‌گم. می‌دونم که زیادی برات گفتن. راست و دروغ. ولی کمی وقت بده پس تا خودم برات بگم. این‌طور بهتره، نه؟» نگاهش کردم. نمی‌دانست چه کند چه بگوید. می‌خواستم با او باشم و حرف از چیز دیگری نباشد غیر از خودمان. دست برشانه‌ام گذاشت. آرام صورت خود را خم کردم گذاشتم روی دست گرم او. گفتم: «ما دوتا مرد بزرگ هستیم درست نیست کسان دیگه برامون تصمیم بگیرن که ما با کی حق داریم رفت و آمد بکنیم و با کی نه.»

گفتم: «وضع تو با وضع من فرق داره.»

«چون تو بچه پولداری و من بچه فقیر؟»

«موضوع فقر و دارایی نیست. موضوع پدر من هست و توقعاتش از من که خیلی زیاده. می‌دونم که چرا این‌جوریه. می‌دونم که با من چکار داره اما راستش انگیزه‌ی حامد را نمی‌فهمم. او چرا دوست نداره ما را با هم ببینه؟ حتماً یک دلیلی برای خودش داره.»

گفت: «من می‌دونم که پول برای حامد از هر چیزی توی این دنیا مهم‌تره. او حاضره برای پول جنایت هم بکنه. می‌بخشی این را درباره‌ی شوهر خواهرت می‌گم‌ها ولی خب پس.»

«خودم می‌دونم.»

«پس لابد حس کرده که ممکنه دوستی من و تو از نظر مالی یک جورهایی به ضرر او بشه.»

گفتم: «شاید حق با تو باشه. حامد هم به پدر من نزدیک‌تر می‌شه. شاید هم کم‌کم بتونه امور مالی او را توی دست بگیره. اینه که نمی‌خواد سر و کله‌ی یک مزاحم دیگه بیاد توی کار» و بالاخره بغضم ترکید. «ولی ما که توقع مالی از اون‌ها نداریم. داریم؟»

راه چاره ای برای قانع کردن حاجی و حامد نبود. آن‌ها مُصرانه مصمم بودند که ناجی را از من جدا کنند. ما نمی‌خواستیم از هم جدا باشیم. من البته سعی خود را می‌کردم که دیگر به سراغ او نروم ولی گاهی که نگاهم به دستمالی می‌افتاد که او به من داده بود ناگهان مثل یک شخص معتاد به مواد مخدر از خودم بی‌خود می‌شدم و مثل کسی که توی خواب راه می‌رود به‌سوی ساحل شط می‌رفتم. او مرا سوار در قایق به جانب درخت توت سفید می‌برد. مقصد ما کپر قندی بود. یک بسته شکلات به قندی دادم و او خوشحال شد گفت: «شما بشینین به درس خوندن، منم همین دور و برم مشغول شکلات خوردن.» خندید. ناجی به او گفت که من دارم به او سواد خواندن و نوشتن یاد می‌دهم. قندی گفت: «خدایم! می‌دونی که چقدر صواب داره این کار؟» ولی همه‌ی رفتار مهربان او نشان می‌داد که از رابطه‌ی ما با خبر بود. با آن حال چرا با ما مهربان بود؟ نمی‌دانستیم. شاید خود او هم در جوانی دل به کسی سپرده بود. شاید دیدار ما یک مُشت یادهای خوب از گذشته در ذهن او زنده می‌کرد. به ما چیزی نمی‌گفت. لبخند می‌زد: «راحت باشین و به‌راحتی فقط درس و مشق‌تون را بکنین.» و امروز چه لذتی دارد نوشتن درباره آن روزها، روزهایی که درس و مشق ما بدون کاغذ و قلم بود و فقط خواستن با هم بودن بود و گپ زدن و خندیدن و گاه دست به دست هم ساییدن. همه‌ی آن لذت به ما می‌گفت که می‌خواهیم با هم باشیم و خطر دیدارها را هم جدی نگیریم تا روزی که بهی گفت به گوش خودش شنیده حاجی و حامد در خلوت به وقت تریاک‌کشی، حرف از کشتن ناجی به میان آورده بودند. بهی همان دور و بر می‌پلکیده که آن را شنیده بود.

از شدت علاقه‌ی حامد به کشتن حیوانات حدس زده بودم که برای او آدم کشتن هم کار سختی نیست. دیده بودم که با چه سنگدلی تفنگ بادی‌اش را به‌سوی گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی می‌چکاند و یا آن روز برای پُر دادن جلوی حاجی چطور آن گوسفند مریض را به زمین زد و خیلی تند و فرزند وسط حیاط سر حیوان را گوش‌تاگوش برید. پس وقتی آن خبر را از زبان بهی شنیدم همه‌ی آن تصاویر به ذهنم هجوم آوردند. دیدم که حامد با دست‌های زمختش ناجی را پای درخت یاس نگه داشته و سر او را با چاقوی بزرگی می‌برید. جیغ کشیدم. کجا بودم؟ بهی ترسید. گمانم صورتم خیلی ترسناک شده بود که بهی آن‌طور از من فاصله گرفت. بعد پشت به من دوید. فرار کرد.

گفتم: «این دیگه آخرین مرتبه‌ست، آخرین دیدار، و من باید خودم را برای سال تحصیلی آینده آماده بکنم، باید دبیرستان را تمام بکنم، آگه با نمره‌ی خوب قبول بشم اون‌وقت ممکنه بتونم حاجی را راضی کنم اجازه بده برم دانشگاه.» مطمئن بودم که حاجی هرگز با به دانشگاه رفتن من موافقت نخواهد کرد. نه، اصلاً. او می‌خواست که من تمام مدت در کنار او باشم. مثل یک منشی مزدور. انگشتان دست ناجی انگشتان پاهای مرا لمس کردند و به قسمت‌های پوست حساس لای آن‌ها لذتی تازه کشف‌شده دادند. «چه انگشت‌های بلندی! دلت نمی‌خواست ناخن‌هات را رنگ می‌کردی؟ هر رنگ قشنگی، مثلاً آبی؟» خندید.

خندیدیم و گفتیم: «با این حال سیگار کشیدن توی کپر قندی ممنوع.»
سیگار را باز در جیب پس گذاشت. من گریه کردم. خود را مطمئن کرده بودم که آن آخرین دیدار ما است. گفتیم «من
خاطره‌های خوبی دارم از اینجا، این کلبه.»

گفت «ها. غُده‌ی کمر من هم همین جا جراحی شد. راحت شدم از شر درد و عذابش، خدا را شکر. یعنی دست تو درد
نکنه.» با یادآوری آن خاطره مرا خندانند، خاطره غُده‌ای که من بر روی کمر او کشف کرده بودم. چند مرتبه دیده بودم
که او هی یک دستش را می‌برد پشت و کمرش را می‌خاراند، از او پرسیدم که موضوع چیست و او گفت چیزی نیست و
خجالت کشید بگوید مدت زیادی ست که یک غُده‌ی ناجور به اندازه‌ی یک حبه انگور از جایی پشت کمرش آویزان است،
و بالاخره روزی در کپر قندی از او خواستم کمر لخت خود را به من نشان بدهد تا ببینم علت خاراندن کمرش چه هست.
می‌گفت چیزی نیست اما من که مطمئن بودم چیزی هست آنقدر اصرار کردم تا بالاخره او کمر لخت خودش را نشانم
داد. غده به وسیله رشته باریکی از سطح پوست جدا بود و آویزان. ناجی گفت که آن غده مدت زیادی است آنجاست و
گاهی هم درد دارد مخصوصاً شبها وقت خواب که بر آن می‌غلطد. من خیلی زود فهمیدم که تنها راه جدا کردن آن از تن،
بریدن آنست ولی به او نگفتم چون دیدم که ترسیده است، پس بار بعد که به کپر آمدیم (سه روز بعد) من یک تیغ و
مقداری الکل و پنبه با خود آورده بودم و گفتم که می‌خواهم به پای آن غده الکل بزنم بلکه خودش بیفتد ولی در فرصت
مناسب زیر غده را که بند باریک چسبیده به پوست بود با تیغ بریدم و او یک‌هو جیغ کشید که قندی نگران آمد و برای او
توضیح دادیم که موضوع چیست. جای خیلی کوچک زخم را الکل مالیدم و پنبه‌ی خیس را مدتی بر آن نگه داشتم. بعد او
غده را گذاشت داخل یک قوطی کبریت ببرد به پدرش نشان بدهد.

هنوز می‌خندیدیم: «خب حالا دیگه حتماً وقت رفته بذار برم.» ناگهان صدای قندی برخاست. بیرون در فاصله‌ی نه چندان
دور داشت با کسی حرف می‌زد، با غریبه‌ای انگار. «هی سلام علیکم زایر، دنبال کسی یا محلی می‌گردی؟»

«دنبال برادر زنم می‌گردم. دارم میرم توی اون کپر را ببینم.»
صدای حامد بود. نزدیک‌تر شده بود. در همان حوالی، و یا اصلاً انگار از در حصار آمده بود داخل. ترسیدم و
نمی‌دانستم چه بگویم چه کنم.

قندی گفت: «فعلاً برو بیرون زایر، برو بیرون تا گپ بزنینم ببینیم دنبال چی داری می‌گردی تو.»
«بیرون کجا؟»

«بیرون از این ملک شخصی. آخه ارباب من خیلی حساس هست به غریبه‌ها. حکم کرده نذارم کسی بیاد داخل ملک.
می‌دونی که اگه صاحب ملک راضی نباشه بیای داخل ملکش خب حروم هست که بیای بدون اجازه مگر که مسلمون
نباشی. ماشالله به شما میاد که از اون مسلمون‌های حسابی باشی از پیشونیت پیدااست.»

ما آنها را نمی‌دیدیم. پشت یک بوته‌ی بزرگ پنهان بودند. نمی‌دانم حامد چه کرد که قندی با یک سوت، سگ خود را به
این‌طرف کشاند. صدای پای سگ را شنیدیم که دوید و نزدیک شد و شروع کرد به پارس کردن. صدای معترض حامد
گفت: «خیلی خب خیلی خب.» صدایش کمی دور شده بود. حالا خود او را که از حصار بیرون بود از لای درز دیوار
کپر دیدم. سیگار می‌کشید و با کنجکاو‌ی به اطراف نگاه می‌کرد. لابد مطمئن بود من و ناجی آنجا هستیم. قندی سگ را
آرام کرد. «خب زایر. گفتی که این‌جا در پی چه هستی یا که هستی؟»

حامد باز هم بلند حرف زد. از لحنش پیدا بود که می‌خواست ما هم صدای او را بشنویم. «پس گفتی که خاطر ما جمع که
کسی توی کپر ترفته قايم بشه؟»

«ها زایر. خاطر شما جمع.»

«من اربابت را می‌شناسم. کمال بغدادی، یک مرد با خدا که اصلیتش بغدادی ولی چون سال‌ها همین‌جا زندگی کرده باید
بهش گفت کمال ایرانی، اگه بفهمه که تو در این‌جا کار خلاف می‌کنی هیچ خوشش نیاد. شاید به کل اخراجت بکنه. اگه
ملفتت بشه که تو به حروم‌کن‌ها جا و مکان می‌دی؟»

«توی این دور و بر کسی نیست که حرومکن یا حرومخور باشه زایر، قندی هم که همیشه حی و حاضره اینجا با حیوون هاش.»

«باشه. باور می‌کنم ولی اگه غیر از این باشه اونوقت خیلی بد می‌شه برات.»

«می‌دونم زایر. خدا قوت.»

«خب پس. خدا قوت. پس باید برم جای دیگه به‌دنبال گمشدهم بگردم.»

«خدا پشت و پناهت باشه زایر.»

بعد سکوتی طولانی. من ترسیده خود را از ناجی کنار کشیده بودم اما او هنوز دست مرا در دست گرفته بود: «دستت داره می‌لرزه.» انگشت‌های دستم را یک به یک واری کرد انگار داشت دنبال خالی چیزی در آن‌ها می‌گشت. خیلی آهسته و محتاط گفتم: «خب. این محل هم لو رفت. دیگه اینجا هم نمی‌تونیم بیاییم. چه بهتر. خیال من دیگه راحت شد که این آخرین دیدار ما بود. حالا دیگه چه بخواهیم و چه نخواهیم همه‌چی تمام شده دیگه.»

ولی همه‌چیز تمام نشده بود. حاجی توی نخلستان نزدیک به خانه ول می‌گشت. منتظر رسیدن من بود. سید در باغچه‌ی سبزی مشغول به‌کار بود. عصر داشت می‌رفت تا جای خود را به غروب بدهد. حامد رفته بود بالای نخلی و شاخه‌های خشک شده‌ی آن را می‌کند و بر زمین می‌انداخت. من کتاب زیر بغل آمدم به حاجی سلام کردم و خیال داشتم با همان شتاب از کنار او بگذرم و به اتاقم بروم. مطمئن بودم اگر حاجی چیزی درباره‌ی ناجی می‌پرسید من با اطمینان و با تحکم می‌گفتم که دیگر او را نمی‌بینم و هیچ کاری هم با او ندارم. او جواب سلامم را نداد. خواست که نزدیکش بروم، درست در مقابل او. ناگهان دستش بالا رفت و سیلی محکمی به صورتم زد. غیر از صدای گوشخراش سیلی هیچ صدای دیگری شنیده نشد. چشمانم سیاهی رفتند. انگار کور شده بودم. باز چشم باز کردم. او همچنان در مقابلم ایستاده بود اما درهاله‌ای لرزان که هی شکل صورتش را عوض می‌کرد، صورتی که شباهتی به صورت انسان نداشت. سید و حامد دست از کار نکشیدند، حتی نگاهی هم به‌سوی ما نینداختند، هیچ، انگار که هیچ اتفاقی در نزدیکی آنان رخ نداده بود. بادی از درد در سرم پیچیده بود. شقیقه‌ام را می‌دیدم که جلوی رویم پرپر می‌زد. می‌خواستم بدوم اما پاهایم را گم کرده بودم. می‌خواستم فریاد بزنم اما صدایم از وجودم رفته بود. همه‌کس و همه چیز حتی اندام‌های بدن خودم، مرا از یاد برده بودند. کمکی نبود. دست‌آویزی نداشتم تا به آن بیاویزم. بالاخره پاهایم را پیدا کردم. آن نگاه وحشی هنوز به من دوخته شده بود. دویدم و با صورت خیس به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. شب که شد یکی از خواهرانم برایم یک سینی غذا آورد. نخورده آن را پس فرستادم. تمام شب بیدار ماندم و فکر کردم که چه بکنم. دیگر نمی‌خواستم در آن خانه بمانم. ولی قبل از رفتن باید حامد را می‌کشتم. او را عامل همه‌ی بدبختی‌های خودم می‌دانستم. در رویاهایم می‌دیدم که او را کشته‌ام. می‌دیدم که دارم او را توی آب شط غرق می‌کنم. او به من التماس می‌کرد ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم. خفت و خواری از تحمل آن سیلی گلوله آتشی شده بود که همین‌جور در من می‌گشت، می‌سوزاند و می‌گشت. شجاعت فکر کردن به کشتن حامد را هم از قندی داشتم، آن‌طور که قندی با او حرف زده بود و نشان داده بود که از او نمی‌ترسد، حامد را در نظر من ضعیف‌تر ترسیم کرده بود و من می‌توانستم به راحتی او را بکشم. روز بعد به بهانه‌ی چکاندن دوا در چشمان ننه‌ریحان به خانه‌ی او رفتم. سر در دامن او گذاشتم و گریه کردم. مرا نصیحت کرد که خیلی محتاط باشم و دست به کار بدی که علیه خودم بشود نزنم. انگار فهمیده بود نقشه‌ی قتل کسی را می‌کشیدم، دائم مرا از زندان می‌ترساند. می‌گفت اگر کسی را بکشم تا آخر عمر در زندان خواهم بود و از زندگی چیزی نصیبم نخواهد شد جز درد زندان و حسرت آزادی. شاید هم مرا دار بزنند. از به دار آویخته شدن ترسیده بودم. کابوس هیچ مرگی به اندازه‌ی کابوس به دار آویخته شدن مرا نمی‌آزرد. اگر تیربارانم می‌کردند بهتر بود. انتشار ناگهانی خون از تنم بود و هم‌زمان با آن مرده بودم. ولی دارزدن! طناب به دور گردنم انداختن، بعد لگد به چهارپایه‌ی زیر پام زدن. این تازه شروع مُردنم بود. مردم می‌گویند فقط یک لحظه‌ست چون وقتی زیر پایت خالی می‌شود رگ‌های گردنت هم دریده می‌شوند و بعد مرگ است و همین. ولی من در کابوسم یک زمان طولانی می‌دیدم بین لگد زدن به چهارپایه ... تا ... پاره شدن رگ‌های گردنم. غلتیده

در درد و در پشیمانی، تمام صحنه‌های رفته در زندگی‌ام باز در مقابلم مرور می‌شدند. مثل آن وقتی که در بچه‌گی توی شط غرق شدم و کسی در اطرافم نبود تا دست به دامن او بشوم. خیال کرده بودم تا آن‌جا که خیلی عمیق بود می‌توانم شنا بکنم. به دنبال پسرهای بزرگتر از خودم راه افتاده بودم. پشت سر آن‌ها شنا کردم و رفتم. داشتند به وسط‌های شط می‌رسیدند. نفس من کم‌کم داشت ته می‌کشید ولی نمی‌خواستم چیزی از آن‌ها کم داشته باشم. بعد آن‌ها برگشتند. من رفتم خودم را رساندم به همان نقطه که آن‌ها رفته بودند. در راه برگشت یک سد سنگین جلوی راهم را بست، خستگی‌ام بود. نفسم ته کشیده بود. در آب فرو رفتم و آن‌ها دیگر مرا ندیدند. به‌سوی ساحل شنا می‌کردند. من غرق می‌شدم یعنی می‌مُردم و مرگ خودم را مشاهده می‌کردم. اول من بودم و انبوه تصاویری که در زندگی گذشته‌ی خود دیده بودم. بعد تصویرهایی دیدم از آینده. شست‌وشوی تن مُرده‌ی برهنه‌ام روی سیمان غسالخانه، حمل تابوتم روی دست‌ها با تکرار الله‌اکبرها و سپردنم به آن شکاف سرد در تنهایی. نه، حالا دیگر نمی‌خواستم ناخواسته بیفتم توی آن کابوس‌ها. پس چه باید می‌کردم. فرار؟ به کجا؟ فعلاً که غیر از آن اتاق کوچک خود جایی نداشتم. اتاقی که هم زندان من بود و هم بهترین مکان در دنیای من. نشستم پای قفسه‌ی کوچک کتاب‌هایم. بیش‌تر آن کتاب‌ها به سفارش آقای حیدری خریده یا تهیه شده بودند. او معلم ادبیات ما بود. بیش‌تر علاقه داشت درباره‌ی ادبیات جدید حرف بزند. آخرین کتابی که سفارش کرده بود بخوانیم «بوف کور» بود. فکر کردم که ای‌کاش سال آینده هم او معلم ادبیات ما باشد تا من درباره‌ی رمز و راز بوف کوراز او بپرسم، که معنای آن عبارت شروع کتاب چه بود که می‌گفت «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد چون ...» آیا منظور او همین دردی بود که من داشتم می‌کشیدم و نمی‌توانستم درباره‌ی آن با کسی حرف بزنم؟ با چه کسی می‌توانستم درباره‌ی آن حرف بزنم؟ اگر هم کسی تمایل نشان می‌داد که درباره‌ی آن بشنود، من چه چیز می‌توانستم بگویم؟ از کجا می‌توانستم شروع بکنم؟ اگر هم می‌گفتم آیا آن شخص می‌فهمید که من دارم چه می‌گویم؟ اصلاً چه دلیلی داشت که من دردم را به دیگران بگویم؟ همه‌ی کسانی که در آن خانه دور و برم بودند روی لایه‌ای از دروغ و ریا زندگی می‌کردند. همه‌ی آن‌ها ماسک دروغین مذهب و تعصب را بر چهره زده بودند بدون آن که چیزی از آن‌ها بدانند، چیزی غیر از خشونت. هرگاه گوسفندی در حیاط سر بریده می‌شد همه از کوچک تا بزرگ دور معرکه جمع می‌شدند به بهانه‌ی صواب بردن رُل می‌زدند به دست‌های قصاب که چگونه آن حیوان مظلوم را به زمین می‌زد و سرش را گوش تا گوش می‌برید. لذت تماشای خون که فواره می‌زد. بچه که بودم حاجی مرا وادار می‌کرد بایستم به تماشای آن صحنه‌ها که تا سال‌ها سال‌ها کابوس شب‌هایم بودند. آیا باید برای همیشه در آن خانه زندگی می‌کردم؟ اگر آن نقاش اهل شهر ری بوف کور در جوانی از آن خانه از آن محیط گریخته بود، اگر خود را به جایی رسانده بود که مردمش با او کمی‌مهربان‌تر بودند، آیا باز هم زندگی اش به همان شیوه طی می‌شد؟ چه کسی او را به جاکشی انداخت؟ چه کسی او را به پیرمرد خنزرپنزی تبدیل کرد؟ همان مردم. ولی او آن مردم را تحمل کرد چون دوا که نه، مُسکنی برای تحمل درد خود یافته بود پس بستر آرامش خود را برای همیشه در سایه‌ی دنج آن مسکن پهن کرد و با همان خوش بود. من اما می‌خواستم پناهنده بشوم به خورشید. به گرم‌ترین جای عالم. لابد برای همین هم بود که سوختم بدون آن‌که قدمی برای آن سفر برداشته باشم. من فقط برای عشق قدم برداشتم.

ام‌الله خان به ما گفت: «هر وقت شما دوتا وارد این اتاق می‌شین انگار دوتا مرغ عشق اومدن تو. با این فرق که شما مرغ نیستین، شما پسرای عشق هستین.» می‌خندید. من ترجیح می‌دهم که او به ما گفته بود پسران خورشید.

روز چندم بود که خودم را در اتاقم حبس کرده بودم؟ ننه‌ریحان به اتاقم می‌آمد. دوا توی چشم او می‌ریختم. بهی هم به اتاقم می‌آمد. آن‌ها تنها دوستان من بودند. خودشان می‌گفتند این‌طور نیست. می‌گفتند که حاجی هم مرا خیلی دوست دارد و از محبت زیادی بود که آن‌طور رفتار می‌کرد. بهی می‌گفت که مادرش یعنی زن‌بابای من هم مرا دوست دارد. دلش برایم می‌سوخت. نگران بود اتفاق بدی برای من بیفتد. «مادرم خواب بدی دیده خدا کنه راست نباشه خواب دیده یک عده مرد ناشناس دارن تو را شکنجه می‌کنن.» بهی گریه کرد: «مگه تو چکار بدی کردی کاکاجمیل که داشتن شکنجهت می‌کردن؟»

گفتم: «تو جلوی ننه‌ریحان قول بده که اگه من دیگه این طرف‌ها نبودم تو هر دو سه شب یکبار دوا می‌ریزی توی چشم او.»

ننه‌ریحان بلند خندید: «مگه مردم خودشون کار و زندگی ندارن که هی بیان این‌جا و دوا بکنن توی چشم من؟» چرا آنقدر به چشمهای ننه‌ریحان فکر می‌کردم؟ به دنبال بهانه‌ای برای ماندن می‌گشتم؟ نیمی از من مرا به رفتن تشویق می‌کرد، به گریز به‌سوی آزادی و رفتن برای تشکیل یک زندگی مستقل. نیم دیگر مرا از آن می‌ترساند و تشویق می‌کرد بمانم در همان اتاق راحت، در تنهایی خود بمانم و بسوزم و گاهی هم سعی کنم اوضاع را برای خودم راضی‌کننده بکنم. راضی‌کننده؟ نه. نمی‌شد. آنچه برای طعم من شیرین بود برای طعم آن‌ها تلخ بود و بلعکس. نه من هیچ رقم وجه اشتراکی با آن قوم نداشتم و مطمئن بودم که حاجی به‌زودی پی خواهد برد که من هیچ رقم اشتراکی با او ندارم پس به فکر سر به نیست کردنم خواهد افتاد. همه‌اش در این افکار بودم. پیشانی بر لبه‌ی میز گذاشتم. کسی انگار در اتاق را می‌زد. می‌دانستم یکی از خواهرانم پشت در است. لابد یک خوراکی چیزی آورده بود. در را که باز کردم یکی از خواهرانم پشت در بود ولی چیزی در دست نداشت. «مادرم گفته بگو حاجی گفته جمیل بیا به مهمون‌خونه، کارمهم با تو داره.»

پرسیدم: «کی به تو گفته بیای این‌ها را به من بگی؟»

«مادرم گفته دیگه.»

«پس حامد کجاست؟»

«توی مهمون‌خونه پیش حاجی.»

«برو بگو جمیل حرف من را باور نکرد گفت اگه راسته پس حامد پیغام حاجی را بیاره تا او هم باور بکنه و بیاد به مهمون‌خونه. حالیت شد چی بگی، ها؟»

خواهرم در فضای خالی نگاه کرد. «باور کنه؟» انگار به تخته سیاه روی دیوار خیره بود و چیزی را در ذهن خود حساب کتاب کرد. «آها» روسری سبز تیره را یک بار از سر باز کرد و دوباره آن‌را بر سر (این‌بار محکم‌تر) بست و رفت. مهم‌ترین شیئی که به‌عنوان آلت قتل در اتاق داشتم یک قیچی بود. دکمه‌های پیرهنم را بستم. در آینه‌ی قدی با خودم وداع کردم. شاید دیگر هرگز همدیگر را نمی‌دیدیم. من بالاخره سبیل درآورده بودم. اثر آن خط سیاه بالای لبم از همیشه پُر رنگ‌تر بود. قیچی در دستم لرزید. علامت چه بود؟ فقط قیچی در دست من لرزیده بود. ننه‌ریحان گفت هر چیزی در عالم اتفاق بیفتد دلیلی دارد. چه دلیلی داشت که حامد نمی‌خواست من و ناجی باهم دوست باشیم؟ به چه دلیل حاجی به من سیلی زد؟ هیچ‌کدام از کار آن‌ها دلیل نداشت. من می‌توانستم پسر خوبی برای حاجی باشم و برادرزن خوبی برای حامد که حالا داشت به آرامی تقه به در اتاقم می‌زد. «بیا داخل.» لته‌های در را هل داد خزید داخل. قیچی را که توی دستم دید ایستاد. خودش را باز به‌سوی در پس کشید. «حاجی با تو کار مهمی داره کاکاجمیل. خدا را شکر که امر خیره. تو فقط بیا به مهمون‌خونه تا به تو بگه. من توی حیاط منتظرم تا تو آبی به سر و روت بزنی. رنگت بدجور پریده.»

به خودم گفتم در نوبت بعدی او را می‌کشم. فعلاً وسوسه شده بودم بدانم حاجی چه کار مهمی با من دارد. بعد فهمیدم که هیچ، فقط یک کار احمقانه با من داشت. گفت که دارد برایم زن می‌آورد. دختر پانزده‌ساله حاج غیاث که چندتا کوره‌ی آجرپزی در همان حوالی داشت.

گفتم: «من حالا زن نمی‌خوام حاجی.»

«چرا؟ چه عیبی داری؟»

«موضوع عیب نیست. موضوع اینه که من الان دارم درس می‌خونم و سرم خیلی شلوغه از بس که درس و مشق دارم.» «درس بخونی چه بهتر. زن وظیفه‌اش اینه از تو پرستاری بکنه تا تو بهتر درس و مشقت را بخونی و انجام بدی.» «پس اجازه بده کمی فکر بکنم حاجی. نمی‌خوام یک کس دیگه را هم بی‌گناه بیارم این‌جا با خودم بدبخت بکنم.»

یکهو نشسته خیز برداشت یقه‌ی مرا بگیرد. برخاستم. او هم بلند شد. خواستم به‌طرف در بروم دیدم حامد در قاب در ایستاده راه خروج را بر من بسته است. پناه بردم به کنج اتاق. دست‌های حاجی از پشت گردنم را گرفتند. «موضوع چیه. باید بگی. یالا شلوارت را بکش پایین ببینم اصلاً تو مرد هستی یا من گول خوردم این‌همه سال. یالا.»

فریاد می‌زد. دست‌هایش می‌لرزیدند و نمی‌توانستند مرا محکم بگیرند. درد نبود فقط تحقیر بود، تحقیر از این‌که من در حضور حامد لای دست‌های لرزان و عصبانی حاجی بودم مثل موشی در خود جمع شده در کنج دیوار و چیزی نمی‌دیدم جز تاریکی. در آن لحظه من مرگ را به آن تحقیر ترجیح می‌دادم و حاجی فریاد می‌کشید. «این از بدشائسی من یا از بی‌خایه بودن تو تنها پسر؟» و بلندتر: «ای خدای ظالم.» بعد حس کردم از لای دست‌های حاجی خزیده شدم به لای دست‌های حامد. انگشت‌های آهنی او حلقه شدند دور گردنم. حالا از حاجی فقط فریاد بود و از حامد فشار سخت دست‌ها به دور گردنم. «بگو به حاجی.» آن دست‌های زمخت وحشی داشتند مرا خفه می‌کردند. وقتی صحنه‌های قشنگی از زندگی در ذهنم مرور می‌شوند می‌دانم که دارم قدم به دنیای مرده‌ها می‌گذارم اگرچه ته دلم یا ته فکر می‌دانم هنوز زنده هستم ولی ناامید. «ولش کن!» صدای حاجی بود که این بار خطاب به حامد پیچید ولی آن دست‌ها انگار نشنیدند و همین‌طور فشار را به دور گردنم بیش‌تر می‌کردند. زبانم داشت از حلقوم بیرون می‌زد. «می‌گم ولش کن مادر قحبه. ولش کن تا شلیک نکردم توی سرت» و همه‌چیز تمام شد. دست‌ها از دور گردنم پس رفته بودند. باز می‌توانستم نفس بکشم، پس به زندگی برگشته بودم. حاجی یک تفنگ توی بغل گرفته نشانه رفته بود به‌طرف سر حامد. من همچنان چمباتمه زده بودم و در همان حالت سرم را برگردانده به اتاق نگاه می‌کردم. حامد آرام از میهمانخانه بیرون رفت. حاجی با تفنگ زانو زد وسط اتاق. شانه‌هایش می‌لرزیدند مثل شانه‌های بهی در آن صبح زود که باز هم خبر مهمی آورده بود اما این بار خبر شوم بود.

آنروز بهی بچه تازه به دنیا آمده خود را در بغل داشت و بهانه‌اش برای به خانه ما آمدن در صبح به آن زودی آن بود که بچه شکم درد گرفته و بهی می‌خواهد که بی‌بی سلیم نگاهی به او بیندازد چون بی‌بی می‌دانست که چطور شکم درد بچه‌ها را خوب کند. ولی بهی پیش از آنکه به‌سراغ بی‌بی برود آمد به اتاق من شتابان ترسیده بریده‌بریده حرف زد. گفت که حامد رفته تا ناجی را پیدا کرده و او را سر به نیست کند. «می‌خواد توی شط غرقش بکنه، من خودم شنیدم، به حاجی گفت سرش را می‌کنم زیر آب، گفت خاطرت جمع، طوری که نه کسی بفهمه و نه چیزی جابه‌جا بشه.»

پرسیدم: «چه موقع قراره این کار را بکنه، می‌دونی؟»

بهی به عمق چشم‌هایم نگاه کرد. «اگه تا حالا نکرده باشه.» من دیگر چیزی نشنیدم و ندیدم به‌جز آن چوب خوش‌تراش خوش‌دست که سید پشت در میهمانخانه می‌گذاشت. دست‌هایم آن را برداشتند. خودم را دیدم که داشتم توی نخلستان می‌دویدم به‌طرف جایی که حدس می‌زدم ناجی در آن‌جا مشغول به کار بود. البته که تصمیم گرفته بودم دیگر به سراغ ناجی نروم و او را نبینم اما اصلاً دلم نمی‌خواست او کشته می‌شد آن‌هم به‌خاطر رابطه‌اش با من، اگر حامد او را می‌کشت من چطور می‌خواستم چطور می‌توانستم به زندگی ادامه بدهم با کشیدن بار گناهی به آن سنگینی؟ چه می‌گویم من؟ بار گناهی که امروز می‌کشم هزار برابر سنگین‌ترست از آن. حس این‌که قاتل او من بوده‌ام من هستم حسی که دیگر گریزی از آن نیست و من تا آخر عمر باید بر شانه‌هایم حملش بکنم برای همیشه با درد. ولی آن‌روز صبح او هنوز زنده بود و من در نخلستان می‌دویدم دیوانه‌وار و زیر لب تکرار می‌کردم نه، نمی‌گذارم. فقط همین را به خود می‌گفتم و می‌دویدم. هیبت درخت نمایان شد. درخت تنومند استوار ایستاده بود در همان حوالی سکوی پشت شط. از بالای سکو که به داخل شط نگاه کردم دیدم انگار دوتا کوسه به جان هم افتاده در حال نزاع بودند. صدای وحشت از به‌هم خوردن آب. صدای فریادهایی که از عمق آب گل‌آلود شنیده می‌شد. کسی که داشت غرق می‌شد نجات می‌خواست. آن‌ها نزدیک بودند به یک تکه‌خشکی که از آب بیرون بود. خودم را به لبه‌ی آن خشکی رساندم، جلوتر. نیم‌تنه‌ی حامد از آب بیرون بود. ناجی می‌رفت زیر آب و می‌آمد بالا و فریادی سر می‌داد اما دست‌های زمخت پُر زور حامد باز بر سر او فشرده می‌شدند تا او را بفرستند به زیر آب. آن‌قدر جلو رفتم تا آن‌جا که می‌توانستم چوب سنگینم را بالا ببرم. چوب را بالا بردم

که ضربه‌ای بر سر حامد فرود بیاورم. چوب در دستم لغزید یا من خود آن را لغزاندم طوری که فرود آمد بر شانه‌ی او و من نتوانستم خود را در خشکی نگه دارم سریدم و چپه شدم توی آب. حامد از حرکت باز ایستاده و دست‌هایش دیگر دور گردن ناجی نبودند. چوب من از دستم رها شده روی آب سرگردان بود. منطقه‌ی تقریباً عمیقی بود. از پازدن که خسته می‌شدم روی نوک انگشت‌های پاهام می‌ایستادم که قرار گرفته بودند روی قشری از گل. گلی آن‌قدر نرم که توان نگهداری انگشت‌های پاهای مرا نداشت. تمام تنم می‌چرخید بی اختیار خودم. مثل عروسکی بودم مانده در باد. فقط وصل بودم به یک طناب نامرئی که به گردنم آویخته بود. باد زیر آب تقلا می‌کرد که مرا زیر و رو کند. ناجی خیلی زود تعادل خودش را پیدا کرد. مقداری آب گل‌آلود از حلقومش ریخت بیرون. «این که داره غرق می‌شه» و سرفه کرد. گفتم: «چیکارش کنم؟» در حالیکه خودم هم نیاز به کمک داشتم.

گفت: «بکشیمش بیرون.» اول مرا به‌طرف خشکی کشید تا تعادل خود را کامل پیدا کنم. بعد دوتایی به کمک هم تن سنگین و بی‌حال حامد را کشان‌کشان کشیدیم. آن هیکل شلخته اما نمی‌خواست بیاید و هی ول می‌شد که پایین برود. پاهایش حتماً به سطح گل می‌رسیدند چون او از ما خیلی بلندتر بود. مثل یک ماهی در دست‌های ما لیز می‌خورد تا این‌که با زحمت زیاد او را از آب کشیدیم بیرون. خواباندمش روی گل و من که در مدرسه درس چگونگی کمک‌های اولیه به مغروق را یاد گرفته بودم با مدتی تلاش او را به حال عادی برگرداندم. چشم باز کرد. نگاهش از من به ناجی و باز از او به من لب‌پر زد. «بهی به تو گفت من این‌جا هستم» من هیچ نگفتم فقط نگاهش می‌کردم. ناجی گفت: «من دیگه می‌رم» و با سر به زیر انداخته گفت: «من به هیچکس حرفی نمی‌زنم» و از من پرسید: «تو چی؟» «البته که نه.»

حامد پا شد ایستاد. هی آب تف می‌کرد. «چه حرفی به کسی بزنین چه نزنین، حاجی دلش نمی‌خواد شما دوتا را با هم ببینه. من هم نمی‌تونم روی حرف حاجی حرف بیارم. این را هم به شما گفته باشم، کاری می‌کنم که او بخواد.» سرش چرخید به‌طرف من و آرام: «بله پسر دایی، حالیت هست چی می‌گم؟» یک نگاه طولانی انداخت به چوب کلفتی که ضربه را به او زده بود و هنوز سرگشته برآب می‌گشت. بعد همان‌طور که از سر و روی او آب بر زمین می‌ریخت چرخید به‌راه افتاد رفت نشست روی موتورسیکلتش که پشت یک بوته مخفی بود. بعد با جیغ و داد موتور از ما دور شد. ما به‌هم نگاه کردیم و خندیدیم. شاید ناجی هم مثل من داشت فکر می‌کرد که قدم بعدی ما چه خواهد بود. چه باید می‌بود؟ آن‌چه واضح بود همان بود که حامد گفت و رفت. گفتم: «خب دیگه من هم باید برم. باید خودم را برای یک امتحان مهم آماده بکنم. یک‌طوری که تا دو سه ماه آینده اصلاً نباید از خونه بیام بیرون وگرنه از درس و مشقم عقب می‌افتم.» نگذاشتم که او گریه‌ی مرا ببیند چون نباید گریه‌ام را می‌دید. «پس دیگه خداحافظ.»

«داشت راستی راستی مرا می‌کشت پس.»

«از وحشی بودن او برات گفته بودم.»

«اگه مرا می‌کشت خب پس می‌افتاد زندان که، مگه نه؟»

«نه. نمی‌افتاد زندان. اولاً که هزار جور دوز و کلک می‌زد که معلوم نشه او قاتل بوده. اگر هم بالاخره دستش توی قتل رو می‌شد اون‌ها، پنج تا برادر جمع می‌شدن و می‌گفتن که همه‌شون با هم دست به این قتل زدن. اون وقت دادگاه برای هر کدوم فقط شش ماه زندونی می‌برید که اون مدت زندان را هم راحت می‌شه با پول خرید مثل هر چیز خریدنی دیگه.» «تو داری می‌گی که یعنی اون بالاخره مرا می‌کشه پس ها؟»

«نه. من نگفتم.»

«پس چی؟ الان خودت داری می‌گی. می‌گی که کشتن من براش مثل آب خوردن. شنیدی که خودش هم گفت باز میاد سراغم. پس من چکار بکنم به نظر تو؟ دیدی چطور دستی دستی خودم را انداختم توی آتش؟ پس حالا چه بکنم پس ها؟» «اون‌طور‌ها هم نیست. فقط کافیه من دیگه تو را نیبینم. اون‌ها فقط همین را می‌خوان. من به اون‌ها می‌گم که دیگه تو را نمی‌بینم، می‌گم که تمام شد.»

راه رفتیم. داشتیم به خانه بر می‌گشتم. او به دنبالم آمد. «بهانه‌ی خوبی دست حامد افتاده که از شر من خلاص بشه‌ها؟» گفتم: «اگه بین شما موضوع مخفیانه‌ای هست به خود شما دوتا مربوطه، لطفاً مربوطش نکن به رابطه‌ی ما. اون یک چیزیه فقط بین شما دوتا که من هم بی‌خبرم ازش.»

انگار صدای مرا نمی‌شنید و فقط فکر می‌کرد به آنچه که می‌خواست به من بگوید: «اصلاً چرا با هم فرار نمی‌کنیم؟» بی‌اعتنا به آن حرف پشت به او همچنان راه می‌رفتم. با چند خیز خودش را به من رساند. «مهم نیست کجا. یک جایی بدون مزاحم. فقط ما دوتا توی یک محیط تازه بین آدم‌های تازه.»

گفتم: «خواهش می‌کنم دیگه دنبال من راه نیا بی‌زحمت، باشه؟»

اما او همچنان می‌آمد و حرف می‌زد. «آقام هم یک فکری برای زندگی خودش می‌کنه. پول‌هاش پیش خواهرشه، می‌تونه بره با او زندگی بکنه و از کیسه‌ی خودش بخوره.»

گفتم: «پس دیگه خداحافظ.»

ایستاد. مدتی در سکوت. بعد با صدای بلندتر گفت: «پس جمعه صبح بعداز طلوع توی کپر قندی، باشه؟» من اما دور شده بودم و صدایش را نشنیدم چون صدا گم شد لای انبوهی از بوته نخل‌های کوتاه که برگ‌های سبزشان مجنون‌وار به هر طرف ریخته بود. آخر شب وقت خواب به خود اقرار کردم که صدای او در لای بوته‌ها گم نشد بلکه آمد از راه گوش وارد شد در سرم و بر دلم نشست و خیال برخاستن هم نداشت و حالا قاتی بود با صدای نفس‌هایم. «جمعه صبح بعد از طلوع توی کپر قندی.»

هنوز وسط هفته بود و من تا جمعه وقت داشتم درباره‌ی یک کار خیلی مهم در زندگی فکر بکنم و تصمیم بگیرم. می‌دانستم که باید فکر فرار با ناجی را از سر و از سینه بیرون کنم. رفتن به کجا را به نامعلومی به سیاهی. می‌دانستم که اگر بروم باید به فکر کار کردن باشم نه به فکر درس و مشق و آینده‌ی مهم. این‌جا در خانه‌ی پدری همه چیز برای من مهیا بود و اگر خودم می‌خواستم عزیز او بودم. از طرفی فکر می‌کردم بله عزیز او بودم اما فقط برای به اجرا در آوردن مقاصد او که من به آن‌ها هیچ علاقه‌ای نداشتم. یعنی اصلاً سر در نمی‌آوردم که چی به چیست ولی باید وانمود می‌کردم که می‌دانم.

گاهی دوتا ملا به خانه‌ی ما می‌آمدند. به دستور حاجی بهترین پذیرایی از آن‌ها می‌شد. بعد از آن‌که نهار را می‌خوردند، در کنار پنجره‌های کوتاه مهمانخانه یکی دوساعت چرت می‌زدند بعد بیدار می‌شدند برای نوشیدن چای و گپ زدن درباره‌ی سیاست. در آن مواقع حاجی می‌خواست من هم همان دور و بر باشم و حرف‌ها را بشنوم. می‌گفتند شاه بهزودی ناچار می‌شود اداره‌ی منطقه را به عرب‌های آن‌جا بسپارد اما نگرانی حاجی و هم‌فکرانش از بابت یک عده جوان‌هایی بود که آن‌ها هم مخالف شاه بودند و افکار چپی داشتند و ممکن بود آن‌ها موفق بشوند اداره‌ی امور سیاسی منطقه را به‌دست بگیرند آن‌وقت برای مذهبی‌های مسلمان آن‌جا خیلی بد می‌شد. حاجی می‌گفت که ملاها بهترین وسیله‌ی تبلیغاتی بودند چون می‌توانستند بروند روی منبر و با زبانی ساده (که منظورش عامیانه بود) اوضاع کشور را برای مردم توضیح بدهند پس برای برپایی منبر و روضه از هر فرصتی استفاده می‌کرد. به مردم غذا و نوشیدنی هم می‌داد. مردم هجوم می‌آوردند با ظرف‌های جوربه‌جور کوچک و بزرگشان. حامد بر سر مردم فریاد می‌کشید: «غذا و شربت برای بعد از تموم شدن روضه ست. هر کی توی حسینیّه بشینه پای منبر آقا گریه بکنه و توی سر بزنه بعدش غذا و شربت داره وگرنه به گریه‌ی سرپایی فقط چای داده می‌شه.» در آن‌جور موقع‌ها برای حامد خیلی خوب بود. نه که پولی چیزی گیرش بیاید نه، او عاشق این بود که در یک موقعیت مهم باشد تا بتواند به مردم امر و نهی بکند. به یک مُشت مردم گرسنه که از راه‌های دراز آمده بودند. راه‌های پُر از جوی و نهر که هی باید از روی آن‌ها می‌پریدند و می‌پریدند و راه‌های پُر از تپه که هی باید از آن‌ها بالا می‌رفتند و سرازیر می‌شدند. حامد به آنان می‌گفت: «اگه فقط به فکر شیک‌متون باشین و گوش ندین که آقا روی منبر چی می‌گه اون‌وقت کمونیست‌های بی‌دین و بی‌ایمون میان و هرچی فساد هست

حلال می‌کنن اون وقت برادر با خواهرش بکن بکن می‌کنه و پدر با دخترش. استغفرالله. این‌طور بود که مردم چاره‌ای نداشتند جز آن‌که تا پایان روضه‌هی توی سر و کله‌ی خود بزنند اگر که می‌خواستند با ظرف پُر از غذا به خانه برگردند. چیزهای دیگر هم بود که علاقه‌ی مرا نسبت به آن خانه و خانواده‌ی پدری کم کرده بود. پیش از آن ماجرا هم گاه فکر کرده بودم از آن خانه بگریزم فرار کنم بروم برای همیشه. مخصوصاً که حالا خطر مرگ و کشته شدن هم داشت دور سرم می‌گردید.

بهی گفت: «دیوونه شدی؟ کجا می‌خوای بری توی غربت و بی‌کسی؟»
به او نگفتم که تنها نیستم نه نگفتم چون به خیال خودم داشتم مخفی‌کاری می‌کردم، در حالی که بعد فهمیدم بهی خودش همه‌چیز را می‌داند. گفتم: «به کسی که نمی‌گی من از فرار خودم به تو گفتم؟»
گفت: «نه. حتماً. خاطر جمع» اما خیلی زود یعنی در غروب همان روز دیدم که پای تنور روشن داشت با مادرش پیچ‌پیچ می‌کرد و نگران بود که سر و کله‌ی من پیدا شود. او را که در خلوت گیر آوردم گفتم: «من به تو اعتماد کرده بودم خیال می‌کردم تو محرم و راز دار من هستی.»
گفت: «خوب شد که با مادرم مشورت کردم. خبرهای خوبی نداره اصلاً خبر بد داره راستش می‌دونی که مادرم تو را دوست داره دلش می‌سوزه که تو کشته بشی به‌خاطر هیچی.»
«کشته بشم؟ من؟ چرا آخه برای چی؟»
«مادر می‌دونه که حاجی چقدر یک دنده و متعصبه. می‌گه حاجی چیزهایی درباره‌ی تو شنیده که اصلاً نمی‌تونه تحمل کنه اصلاً بعد گفته حالا که این‌جوره پس مُرده‌ی این پسر صواب بیش‌تر داره از زنده بودنش.»
«یعنی چی؟»

مدتی سکوت، بعد بهی خودش را به آغوش من انداخت با گریه. «کاکا جمیل!»
او را سفت در بغل گرفتم. «حاجی درباره‌ی من چی شنیده؟»
گفت: «مادرم ترسیده. خیلی ترسیده. می‌گه اگه هرچه زودتر کاری نکنی ممکنه دیر بشه یکوقت‌ها.» از من فاصله گرفت و نگاه کرد توی چشمانم. پیدا بود حامل پیام مهمی‌ست: «فرار کن، برو و هیچ‌وقت برنگرد اگه که می‌خوای زنده باشی واز زندگیت لذت ببری.»
بله می‌خواستم زنده باشم و از زندگی لذت ببرم. همیشه همین را خواسته بودم، لذت بردن از زندگی، از روز به روز هستی. ولی نشد.

وقتی داشتم برای آخرین بار قطره دوا در چشمان ننه‌ریحان می‌چکاندم گفتم: «احتیاط کن پسرم بلکه این‌ها توی سر دارن که تو را هم بفرستن بری گم و گور بشی تا همه‌ی ارث و میراث حاجی را خودشون بکشن بالا.»
ولی دیگر وقت آن نبود که فکر بکنم به دارا و ندار حاجی آن‌هم به زمان پس از مرگ او که معلوم نبود کی خواهد بود و اصلاً من زنده خواهم بود آن‌روز. «اگه سر به نیستم بکنن چی ننه؟» می‌دانستم که در جواب این حرف چیزی برای گفتن ندارد چون او هم می‌دانست که حاجی چقدر می‌توانست سنگدل باشد، آن‌قدر که به‌خاطر حفظ موقعیت سیاسی خود در بین مردم روستاهای اطراف ممکن بود از ریختن خون بچه‌ی خودش هم نگذرد. البته این‌ها همه فرضیه‌های من بودند. از طرفی به خودم می‌گفتم ولی او نگذاشت حامد مرا بکشد. و به خودم جواب می‌دادم برای آن بود که خودش می‌خواست صواب کشتن مرا ببرد. می‌خواست افتخار پسرکشی در راه تعصب را که افتخار مهمی بود نصیب خودش بکند.
بهی گفت: «تو را به‌خدا زودتر برو. من شوهر خودم را می‌شناسم. می‌دونم چطور شوخی‌شوخی جن توی تنش می‌ره و اونو ذره‌ذره می‌کنه یک حیوون بی‌رحم حرومزاده.»
«درباره‌ی شوهر خودت این را می‌گی؟»

گفت: «برادر عزیزتره از شوهر.» خیره شد به من با چشم‌های ریز به‌هم نزدیکش که خیال می‌کردند من دارم ناآگاهانه فریب می‌خورم. فریب حرف‌های او را که از مادرش گرفته بود تا به داخل کله‌ی مغشوش و درهم من فرو کند. من

فریب می‌خوردم اما آگاهانه. مثل وقتی که معشوق سراپا گوش می‌شود تا فریب ستایش‌های عاشق را بخورد. من هم فریب خورده بودم اما نه فریب بهی و مادرش بلکه فریب یک چیز جدی‌تری را. گفتم: «پس کمک کن تا اسباب اثاثیه‌م را بی سر و صدا از خونه بیرون ببرم، طوری که کسی ملتفت نشه.» «کی؟»

«روز جمعه قبل از طلوع آفتاب.»

«خوش به حالت کاکاجمیل. خوش به سعادتت که داری از این‌جا می‌ری.» شاید او هم این را از ته دل می‌گفت. شاید او هم دلش می‌خواست برای همیشه می‌گریخت از آن محیط و از زیر تسلط احمقانه‌ی مردی که وانمود می‌کرد شیخ محل بود و مثل یک شیخ دولت‌مرد با نفوذ که قدرت زیاد داشت راه می‌رفت و حرف می‌زد و فرمان می‌داد. مردم هم او را باور کرده بودند چون او پول داشت.

تابستان‌ها میدان تاخت و تاز حاجی بازتر بود چون فصل کار بود. کار چیدن و بریدن خرما از روی نخل. همیشه عده‌ای کولی بودند که هر تابستان می‌آمدند در گوشه‌ای از زمین او چادر می‌زدند و برایش کار می‌کردند. دستمزد آن‌ها کمتر بود چون هم جا برای اقامت به آنان داده می‌شد و هم دو وعده غذای چلوخورش. وقتی که کولی‌ها آن‌جا بودند حامد از همیشه خوشحال‌تر بود. در آن سال‌های آخر که عقلم به چیزهایی می‌رسید متوجه شده بودم که حامد با بعضی از زن‌ها و پسرهای جوان کولی سر و سر و رابطه‌ی نامشروع داشت. حتی از او چیزهایی هم دیده بودم. خزیدنش به پشت چادری و بعد صدای ترسیده‌ی ملتمس زنی که می‌گفت: «نه حالا نه زایر. شوهرم الان می‌رسه. تو را به‌خدا برو.» «شوهر تو که فعلاً زیر اون همه باره بنده‌ی خدا. تازه هم برسه چه می‌خواد بکنه مثلاً؟» و صدای قهقهه‌ی حامد.

زن گریه کرد: «نه. نه. برو.»

اگر برای بهی مهم بود حتماً آن صحنه و دیگر صحنه‌ها را برایش گزارش می‌کردم، اما او وقتی این چیزها را درباره‌ی حامد می‌شنید فقط می‌خندید. گوش می‌داد و غش‌غش می‌خندید. «مرده دیگه. مردها همه همین‌طورن. این‌طور که من شنیدم اموراتشون با یک زن راه نمی‌افته. تو خودت هم وقتی بزرگ بشی همین‌جور می‌شی حتی اگه زن و بچه داشته باشی‌ها.» می‌خندید. «حامد هم یک مرده دیگه. مثل بقیه‌ی مردها.»

بالاخره تصمیم به فرار گرفتیم ولی نه همان جمعه‌ای که ناجی گفته بود بلکه دوتا جمعه بعد از آن. بهی گفت: «همین بهترین کاره که از این خونه بگریزی بری، بری دور دور و برای همیشه خلاص بشی از این‌جا.» گفتم: «اما کمک می‌خوام. بدون کمک نمی‌تونم کاری بکنم.» خیره شد به چشم‌هام. گفتم: «بدون کمک تو نمی‌تونم اسباب اثاثیه‌م را از خونه بیرون ببرم.» اسباب اثاثیه‌ی من دوتا تکه بودند. کوله پشتی و جعبه‌ی چرمی که ویلون پدر بزرگم در آن بود. آن را برای ناجی می‌بردم. شب قبل اصلاً نخوابیدم، خوابم نبرد. هم‌ش فکر می‌کردم که چه خواهد شد و ما به کجا خواهیم رفت. بهی هم آن‌شب به بهانه‌ی مریضی بچاهش در خانه‌ی ما ماند تا صبح خیلی زود چمدان مرا دور از نگاه حاجی پنهان بکند زیر چادر سیاهش و ببرد به ساحل. او وانمود می‌کرد که مخفیانه آن کارها را انجام می‌داد در حالی که همه‌ی افراد خانه (غیر از حاجی) می‌دانستند که موضوع از چه قرار است، که من دارم با کمک بهی از خانه فرار می‌کنم.

ناجی گفت: «ولی پس من کسی را توی شهر نمی‌شناسم. هیچکس را توی هیچ‌کجا نمی‌شناسم. کجا داریم می‌ریم پس؟» گفتم: «یک هم‌کلاس دارم به‌نام آرات که پدرش جورج مزرعه‌ی خوک داره. اگه به سراغ اون‌ها بریم شاید به ما کمک بکنن.»

«پس این‌ها که ارمنی هستن، نه؟»

«مسیحی.»

انگار نشنید. گفت: «پس یک پسر ارمنی چرا به ما کمک بکنه آخه؟»
گفتم: «تو کاری به دین و مذهبش نداشته باش لطفاً. اون یک فرشته ست. بهترین همکلاس من. با هم سر یک نیمکت می‌شینیم. می‌نشستیم. از اون بچه‌هایی که مطمئنم روزی آدم مهمی میشه خیلی مهم چون یادگیریش حرف نداره. هم در ریاضیات نابغه ست و هم در زبان انگلیسی. او را که ببینی عاشقش می‌شی از بس که مهربونه.»

توی شل و گل راه رفتیم به طرف قایق ناجی. رفتیم و سوار قایق شدیم. بهی گریه‌کنان ایستاده روی سکو برآیم دست تکان می‌داد. به او دروغ گفته بودم که ناجی فقط دارد مرا به آن‌سوی شط می‌برد. او فکر می‌کرد من راهی تهران هستم. خودم هم فکر می‌کردم مجبور به همان کار بشویم. سفر به پایتخت که آرزوی هر جوان شهرستانی بود. من و ناجی هنوز روی آب بودیم که آفتاب طلوع کرد. خیره بودم به دهکده و فکر می‌کردم آیا باز فرصتی پیش خواهد آمد که به آن دهکده برگردم بدون آن‌که از کشته شدن و مُردن به‌خاطر هیچ وحشت داشته باشم؟ دهکده‌ای که دوست می‌داشتم تبدیل شده بود به محل وحشت، محل ناآرامی‌ها و هراس‌هایم. چطور شد به آن‌جا کشیده شد؟ به‌هرحال به آن‌جا کشیده می‌شد چون به گمان آن‌ها من یک مریض بودم و حاجی فهمیده بود که دیگر امیدی به درمانم نیست. پسری که او می‌خواست داشته باشد من نبودم. باید مرا رها می‌کرد به امان خدا ولی نمی‌توانست همین‌طور مرا رها کند چون پسر او بودم و تکلیفم هرچه زودتر باید مشخص می‌شد. دهکده در نگاهم گم شد رفت لابه‌لای نخلستان. بعد از آن لحظه‌ی غم‌انگیز دیگری فرا رسید. لحظه‌ی خداحافظی ناجی با قایقش. او گریه کرد. گفت از وقتی چشم باز کرده این قایق را داشته. گفت دای‌اش آن‌را به او داده بود به‌عنوان یک سرمایه که بتواند با آن کار بکند. غیر از آن، ناجی به آن قایق عادت کرده بود برای همان بود که نتوانست پیش از سفر آن را به کسی بفروشد نتوانسته بود و حالا هم طوری رفتار می‌کرد انگار مادری داشت از فرزند خود جدا می‌شد. اول طناب آن را بست به یک تنه‌ی درختی که نزدیک آب بود. بعد پشیمان شد و طناب را از تنه‌ی درخت باز کرد. گفت بهترست آن را آزاد بگذارد و بر آب روانه‌اش کند آن‌قدر برود تا بالاخره کسی آن را از آب بگیرد. گفت خدا کند نصیب کسی شود که به آن نیاز دارد. ایستادیم و تلوتلو خوردن قایق را بر آب تماشا کردیم. رفت و رفت به‌سوی میانه‌ی شط. مد که تازه شروع کرده بود به بالا آمدن آن را همچنان می‌برد و می‌برد. می‌گفتم برویم. ناجی با گریه خیره به قایق بود و دل نمی‌کند. قایق آن‌قدر رفت تا آن‌که در نگاه ما تبدیل شد به یک نقطه‌ی سیاه. بعد دیگر دیده نشد و ما فقط آب را می‌دیدیم که گل‌آلود موج در موج بود.

بار دیگر کاغذی را که نشانی خانه‌ی آارات بر آن نوشته شده بود از جیب بیرون کشیدم. به لب جاده که رسیدیم برای چندتا ماشین دست تکان دادیم و یکی‌شان بالاخره ما را سوار کرد و ما در همان اولین قدم به دنیای تازه متوجه شدیم که هیچ کجا در امنیت کامل نیستیم و همیشه خطر مثل یک پرنده‌ی شوم دور سرمان پر می‌زند، از همان اولین لحظه که آن ماشین لکنه برای ما ترمز کرد و ما دویدیم با وسایل‌مان بر دوش سوار شدیم. یک ماشین باری بود که آجر از کوره حمل می‌کرد به شهر. اتاقک قراضه‌اش دو قسمت داشت. یکی که راننده و شاگردش در آن بودند و یک قسمت در پشت سر آن‌ها که پیدا بود زمانی صندلی برای نشستن داشته اما حالا فقط دوتا چارپایه‌ی کوتاه داشت. ما بر چارپایه‌ها نشستیم و گفتیم که به کجا می‌رویم. راننده گفت فقط می‌تواند تا جایی که نزدیک به مقصدمان هست ما را برساند. رفتیم. دست ناجی را گرفته بودم و به اطراف نگاه می‌کردم. به بیابان. راننده داشت ما را در آینه و رانداز می‌کرد. «حالا خدای‌ش حتمن که باید برین همون جایی که می‌گین؟» نفهمیدیم مقصود او چه بود اما پیدا بود که شاگردش فهمیده چون خندید. راننده باز گفت: «دستم‌زتون چقدر هست؟ بلکه دیدی ما قدرت خریدش را داشتیم.»

پرسیدیم: «ببخشید چی؟ کدام دست‌مزده؟»

گفت: «برای ما جانماز آب نکشین. شغل که عیب و ایراد نداره. اتفاقاً شغل شما خوب و شرافتمندانه هم هست. مخصوصاً توی این اول صبحی صواب داره به ابوالفضل.»

ناجی هم مقصود راننده را فهمید. «ما اون‌کاره نیستیم برادر، ما فقط داریم می‌ریم خونه‌ی دوست‌مون که الان خیلی منتظرمون هست.»

راننده گفت: «دوست؟ اول صبح؟ تو گفتی و ما هم باور کردیم.»
شاگرد راننده غش‌غش خندید. رنگ صورت ناجی از عصبانی عنابی شد. دستش را محکم فشردم و از او خواستم که خودش را کنترل بکند و خونسرد باشد.

راننده گفت: «زیاد زحمت نمی‌دیم، همین‌جا پشت ماشین جای امن داریم. خاطر شما پسرهای خوب جمع باشه.»
دیدم که انگشتان دست ناجی آرام پایین رفتند و چاقویی را که در جیبش بود لمس کردند. خیلی ترسیده بودم. پاهایم می‌لرزیدند.

گفتم: «ببینید آقا، رفیق به شما گفت ما اون‌کاره نیستیم. شما ما را با کسان دیگه عوضی گرفتین لابد.»

راننده گفت: «هردوی شما به این تر و تمیزی، شادابی و سرحالی.»

به من اشاره کرد: «بخصوص تو یکی» و به شاگردش گفت: «شنیدی پسر می‌گه ما اون‌ها را عوضی سوار کردیم.»
شاگرد فقط می‌خندید و هی نگاه به ما می‌انداخت.

گفتم: «بی‌زحمت نگهدار آقا. ما همین‌جا پیاده می‌شیم لطفاً.»

«از تو بیش‌تر خوشم اومده چون که آداب معاشرت سرت می‌شه.»

«پس بی‌زحمت نگهدار همین‌جا.»

راننده گفت: «هنوز که به مقصد نرسیدیم. بذار تا برسیم بعد.»

ناگهان ناجی چاقو را بیرون کشید و خیز برداشت تیغ‌هی آن را گذاشت پشت گردن راننده و گفت: «مگه نشنیدی چی گفت؟ گفت نگهدار. همین حالا.»

راننده زد روی ترمز اما وانمود کرد از چاقوی ناجی نترسیده. «خب بچه‌خوشگل چاقوکش اینو به زبون آدمیزاد هم می‌تونستی بگی. حالا برین گورتون رو گم کنین.»

ناجی در را باز کرد و به من گفت: «اول تو ببر پایین.» هنوز نوک چاقو بر پشت گردن راننده بود. شاگرد راننده دیگه نمی‌خندید. بعد از من ناجی هم تند پرید پایین. دوتا سکه انداختم توی بغل شاگرد. و این‌طور بود که فهمیدیم خیلی باید مراقب باشیم چون دنیایی که داشتیم وارد آن می‌شدیم کمی وحشی‌تر از آن بود که ما گمان کرده بودیم و البته مهربان‌تر از آنچه که تصور کرده بودیم.

از روی سر در خانه حدس زدیم که بالاخره جایی را که می‌خواستیم پیدا کرده‌ایم. تصویر گچ‌بری مسیح مصلوب بالای در خانه بود. آن را با رنگ‌های جوربه‌جور تزئین کرده بودند. در آن‌جا که میخ‌ها در تنش فرو رفته بودند می‌توانستی سرخی خون بیرون زده را ببینی. مسیح داشت به ما نگاه می‌کرد. ناجی هم به او خیره شده بود با چشمانی که داشتند آرام‌آرام خیس می‌شدند. به یاد چه افتاده بود؟ نمی‌دانم. عجیب بود. گفتم: «پس تو مسیح را می‌شناسی. نگفته بودی. نمی‌دونستم.»

گفت: «نه، این حضرت عیسی‌ست. نهم خیلی علاقه داشت به حضرت عیسی، می‌گفت کارش توی پیغمبری حرف نداشت ولی حیف که رفیقاش بدجور نارو زدن به او. ببین چه جوری میخ فرو کردن توی کف دست‌هاش مادرجنده‌ها.»
به دور و بر نگاه کردم ببینم آیا کسی حرف ناجی را شنیده یا نه. او داشت اشک خود را پاک می‌کرد. گفتم: «خوب حالا خودت را جمع و جور کن که باید زنگ خونه را بزنین.» با لبخند نگاهم کرد. «ببخشید. بزن.» زنگ در را فشردم. «در ضمن مسیح یک اسم دیگه‌ست برای همون حضرت عیسی، هردو یکی‌ان، یک پیغمبر با چندتا اسم.»
«جدی؟»

خود آرات در را به روی مان باز کرد. از وقتی تعطیلات مدارس شروع شده بود او را ندیده بودم. انگار در همان مدت سه ماه صورتش کمی ریش در آورده بود. به خاطر قد و قواره‌ی بزرگش از ما بزرگتر به نظر می‌رسید. از دیدن من ذوق کرد: «جمیل! تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

به خنده گفتم: «فقط برای خاطر تو.»

چه آرامشی داشتم در آن اتاق نشیمن با تابلوهایی از مریم و مسیح بر دیوار و عکس‌های فامیلی دور و بر عکس‌هایی از آرات با پدر و مادر و خواهرهایش. سه تا خواهر داشت، دوتا از خودش بزرگتر و یکی کوچکتر. خواهر بزرگ سال پیش شوهر کرده و حالا داشت بچه‌ی اولش را می‌زاید برای همین جز آرات هیچ‌کس در خانه نبود چون همه رفته بودند بیمارستان و پدر آرات که اسمش جورج بود رفته بود به محل کارش، یک مزرعه‌ی قدیمی نگهداری خوک که بیرون از شهر بود. آرات با سه تا لیوان بزرگ چای از آشپزخانه برگشت. «یعنی تو راستی راستی می‌خوای ترک تحصیل بکنی جمیل؟»

گفتم: «راستش خب می‌دونی که مدرک دیپلم به درد کسی می‌خوره که بخواد بره دانشگاه، بخواد ادامه تحصیل بده مثل کاری که تو داری می‌کنی مثل کاری که این روزها هر آدم عاقلی می‌کنه.»

آرات گفت: «پس تو می‌خوای چکار بکنی بعد از ترک تحصیل؟»

«چند سال حسابی کار کارگری بکنم یک پولی جمع و جور کنم بعد برم خارج و اونجا درس را ادامه بدم.»

آرات می‌خواست درباره‌ی ناجی بداند.

گفتم: «ناجی هم دیگه نمی‌خواد یک علفچین باشه. می‌خواد زندگی خودش را عوض بکنه. اون هم اولش احتیاج داره که یک مدتی کار بکنه و پولی پس‌انداز بکنه که خرج رفتنش تامین بشه.»

«حالا کجا می‌خوانی دنبال کار بگردین، فکرش را کردین؟»

«هنوز چیزی نمی‌دونیم. شاید همین دور و برها کاری پیدا بکنیم شاید هم مجبور بشیم بریم تهران.»

«تهران خیلی خر تو خره. شما نمی‌تونین اونجا دوام بیارین.»

«پس چی؟»

«چرا از پدر نمی‌پرسین؟ شاید او کاری برای شما سراغ داشته باشه. می‌دونی که پدر چکار می‌کنه؟»

«می‌دونیم.»

«اگه حاضر باشین اونجا کار بکنین.»

«حاضریم.»

جورج یک فرشته‌ی دیگه بود. با مهربانی شناسنامه‌های ما را ورنده کرد و گفت: «فعلاً می‌تونین توی مزرعه‌ی ما کار بکنین تا وقتی که بیست ساله می‌شین. البته اگه کارگرهای خوبی باشین و آراتون به کسی نرسه. اونوقت باید برین سربازی. یعنی اون موقع من هم اگه شما را سرکار به عنوان کارگر نگه دارم مجرم شناخته می‌شم چون از سن بیست سالگی شما مشمول محسوب می‌شین و پادگان‌ها در انتظار اومدن‌تون لحظه‌شماری می‌کنن. اونوقت باید برین. قبول؟»

«تا اون موقع که هنوز خیلی مونده»

«خیلی یا کم. گفتم از اول به شما گفته باشم که بعد به موقعش دبه نکنین بگین نگفتی. قبول؟»

«قبول.»

آرات گفت: «این‌ها خونه هم ندارن، جایی برای زندگی و شب خوابیدن ندارن.»

جورج گفت: «یکی از اتاق‌های خونه‌ی خیرآبادی هنوز خالیه. می‌تونن برن اونجا زندگی بکنن.»

رو کرد به من: «اما باید احتیاط بکنین و مراقب خودتون باشین چون توی همه‌ی اتاق‌های اون خونه مردای مجرد کارگر زندگی می‌کنن که یا زن و بچه ندارن یا از زن و بچه دورافتادن به‌خاطر کار. بیش‌ترشون از دهات دور و نزدیک به

اینجا اومدن. خب شما هنوز جوون هستین و بر و رویی دارین که ممکنه براتون مزاحمت درست بکنه. بهم قول بدین که تمام سعی خودتون را می‌کنین که تو دردرس نیفتین بی‌خود و بی‌جهت.»

ما به او قول دادیم که خیلی احتیاط بکنیم. از خوشحالی‌مان هرچه که جورج از ما درخواست می‌کرد می‌پذیرفتیم و می‌گفتیم چشم. مهربانی و امنیت را در چشمان او دیده بودیم. شاید تصور اتفاق چنین مهربانی‌هایی اکنون در آن ولایت عجیب باشد. می‌دانم. شاید امروز این‌ها دیگر مثل افسانه گفتن باشد ولی افسانه نیست نبود چون آن روز هنوز مهربانی در آن مملکت بود لاف‌اندکی بود هنوز.

محیط مزرعه بزرگ بود ولی تعداد خوک‌ها زیاد نبودند و چون آن‌ها را برای کشتن به جای دیگر می‌بردند تعدادشان دائم در تغییر بود. کار بعضی‌ها هم فقط زاییدن بود. هر کارگر یک مأموریت بخصوص داشت. از کارهای من در آنجا یکی آن بود که هر روز صبح که به مزرعه می‌رسیدیم باید آن‌ها را شماره می‌کردم ببینم تعدادشان کم نشده باشد. به تکتک آن‌ها خوب نگاه می‌کردم و با دقت و ارسی‌شان می‌کردم که اگر به نظر ناخوش می‌آمدند به جورج گزارش بدهم و اگر او هم تشخیص می‌داد که حیوان بیمارست بلافاصله دکتر را خبر می‌کرد. چون من درس خوانده بودم و به‌قول جورج چیزهایی سرم می‌شد، گاهی وظیفه‌ام کاری بود از کار دیگران تمیزتر، اگرچه کار کردن با خوک کار تمیزی نبود به‌هرحال. کار ناجی هم نظافت طولیه‌ها بود. کار آسانی نبود بخصوص در روزهای گرم. همچنین در روزهای سرد. دستمزدمان بد نبود آنقدر که می‌توانستیم اجاره‌ای اتاق‌مان را بدهیم، غذا بخوریم، جمعه‌ها به تفریح و سینما برویم و مقداری هم پس‌انداز بکنیم. ناجی از تماشای فیلم‌های وسترن بکش‌بکش خوشش می‌آمد و من از فیلم‌های رمانتیک هندی. خوبی سینمایی که در روزهای جمعه به آن می‌رفتیم آن بود که بیش‌تر اوقات دوتا فیلم نشان می‌داد با یک بلیط. همیشه هم دوتا فیلمی نشان می‌داد که اصلاً مثل هم نبودند. یعنی هم با سلیقه‌ای من جور در می‌آمد و هم با سلیقه‌ی ناجی.

ظهر به سینما رسیدیم و اول ناهار خوردیم. دوتا ساندویچ بزرگ خریدیم با نوشابه. ناجی کوکاکولا دوست داشت و من کانادادرای. مزه‌ی کوکا برای من تُند بود یا تلخ بود. هرچه بود دوست نداشتم. ما در دوست داشتن یک چیزی هم نظر بودیم و آن مزه‌ی سبزی توی ساندویچ بود. سالها بعد هم که مجبور بودیم در سرزمین بیگانه دور از آن مزه‌های خوش زندگی بکنیم به یاد مزه‌ی آن ساندویچ و سبزی‌اش می‌افتادیم و دل‌تنگ می‌شدیم و آه می‌کشیدیم. من از تماشای رقص هندی در فیلم‌ها لذت می‌بردم. اول فیلم هندی را می‌گذاشتند یا فیلم وسترن را؟

از تفریحات دیگر جمعه‌گردی‌های ما یکی هم رفتن به کنار شط بود آنجا که اسکله‌ها بودند و لنج‌ها و گاه غروب‌ها جاشوها را می‌دیدید بر پهنه‌ی لنجی در حال آواز خواندن و رقصیدن در یک حلقه‌ی گرداگرد هم. بعد کمی آن‌طرف‌تر بازار دستفروشان اجناس خارجی، جنس‌هایی که به‌عنوان قاچاق از آن‌سوی آب‌ها می‌آمدند. گاه یک ادکلن خیلی خوشبو پیدا می‌کردیم به قیمت ارزان و گاهی صابون‌های جوربه‌جور و من از آنجا یک عینک دودی برای ناجی خریدم. او یک بسته‌ی فلزی عجیب برای من خرید. یک دسته‌ی فلزی که داخل آن مقداری چاقوهای کوچک بود و در بازکن و قیچی و هزار جور کوفت و زهر مار دیگر داخل آن بود، همه کوچک. من آن را به‌عنوان هدیه از او قبول کردم و اعتراضی نکردم ولی بعد معلوم شد او خودش از آن وسیله پینک‌نیک‌ی خوشش آمده بود، من هم آن را به او دادم و او تا همیشه آن را با خود داشت. از هدیه خریدن برای او خوشم می‌آمد و دوست داشتم او هم چیزهایی برای من بخرد ولی به او یادآوری نمی‌کردم. یک روز نمونه‌ی همان چفیه‌ی سرخ و سفید را که روز اول آشنایی به من داده بود توی بازار دستفروش‌ها دید و برایم خرید. چفیه‌ی قبلی به گاییدن رفته بود. زنی که ناجی داشت عاشقش می‌شد آمده بود و آن چفیه را از روی شانه‌های من برداشته و رفته بود. این چه حرف احمقانه‌ای ست که می‌زنم. ناجی چطور ممکن بود عاشق زنی بشود؟ نه، چون همه‌ی علاقه‌اش رو به‌سوی من بود مثل علاقه‌ی من به او. اما نمی‌دانم چه شده بود که علاقمند شده بود به آن زن کمک بکند؟ البته که فقط از روی ترحم بود، بعد هم که به کلی او را از یاد برد ولی لذت با هم بودن در سینمای روز جمعه را هرگز از یاد نبرد، من هم از یاد نبردم. صبح قبل از سینما وقت مشق ویلون ناجی بود. معلم را جورج برای ما پیدا کرد. امرالخان ویلون‌نویست، سال‌ها پیش همسایه‌ی جورج بود و حالا هم گاهی جورج او را در یک

عرق‌فروشی قدیمی ملاقات می‌کرد. «اما تو را به‌خدا قول بدین که مواظب خودتون باشین چون طرف الکی ولی خیلی انسان خوب و نوازنده حسابیه، شما فقط کار خودتون را انجام بدین و بهره‌ی خودتون را ببرین. شما فقط می‌خواین که از او مشق ویلون بگیرین بچه‌ها. فقط همین.» نگرانی جورج به‌خاطر الکی بودن امراشخان بود. «عرق‌خوری هنوز برای شما زوده، خیلی زود.»

گفتم: «خاطر شما جمع مسیو. من همیشه با ناجی هستم سر هر درس و هر مشق. آگه برای طرف اشکالی نداشته باشه.» اشکالی نداشت. امراشخان هر دو ما را دوست داشت. ما هر جمعه سر ساعت نُه صبح به خانه‌ی او می‌رفتیم با مقداری پول و چندتا بسته سیگار و گاه هم هدیه‌ای. ناجی دوساعت درس ویلون می‌گرفت. امراشخان ویلونی را که زمانی به پدر بزرگ من تعلق داشت توی دست گرفت و گفت: «این ساز دست هرکس باشه یارو حتماً نوازنده‌ی خوبی می‌شه. یکی از اون سازهای قدیمی درست حسابی که دیگه مثلش ساخته نمی‌شه. با این مشق ساز بکنی بی‌برو برگرد ساززن می‌شی، البته به آدمش هم بستگی داره. تمرین هم باید زیاد بکنی خیلی زیاد.»

ناجی گفت: «شرمندهم استاد که زیاد نمی‌تونم تمرین بکنم چون خب باید من پس سر کار هم برم.» طوری به من نگاه کرد انگار داشت از زندگی گله می‌کرد و من حس می‌کردم وظیفه من است که سختیهای روزگار و علت سختی زندگی خودمان را برای او توضیح بدهم و وظیفه من است که او احساس آرامش بکند. گفتم: «به‌هرحال آدم برای این‌که زنده بمونه ناچاره کار بکنه و پول در بیاره بخصوص اون آدمی که هیچکس را نداره ازش حمایت بکنه، آدم‌هایی مثل ما که ناچاریم بار سنگین زندگی را خودمون تنهایی به دوش بکشیم. درسته آقا ناجی؟»

ناجی چمباتمه زده غرق بود در افکار خودش. شاید هم غرق در رویا و می‌دید که نوازنده‌ی سرشناسی شده همه او را می‌شناسند و عکس‌هاش بر جلد مجله‌ها هست. به خود آمد. «بله به تنهایی. امراشخان هم تنهاست و از تنهایی خودش هم ناراحت نیست.»

امراشخان یک بچه هم داشت. یک دختر که روزگاری می‌خواسته خواننده‌ی مشهوری بشود اما مشهور نشد و در عوض شد خواننده‌ی مجالس عروسی و جشن‌ها و مهمانی. امراشخان سال‌ها بود او را ندیده بود. «نشد اونی که می‌خواست می‌دونی چرا؟ چون زیادی بلند پرواز بود زیادی. مثل پدرش، پدر احمقش» و ناجی را نصیحت کرد که در حرفه‌ی هنر محتاط باشد و گول دیگران را که به او قول رادیو تلویزیون می‌دهند نخورد. «عالم هنر عالم جذابی هست اما خیلی هم نامرد و خطرناک. همین عشق به هنر زندگی مرا این‌طور به تباهی کشید.» نگفت کدام تباهی و ما هم از او نپرسیدیم. خوشبختانه ناجی اصلاً از آن سوداها در سر نداشت. یعنی من نمی‌گذاشتم که از آن فکرها بیاید توی کله‌اش. مرتب به او یادآوری می‌کردم فکر کند به وقتی که پای‌مان به اروپا رسیده. آن‌وقت می‌توانست جدی‌تر به هنرش بپردازد. می‌توانست آن‌قدر به دنبال نواختن و تحقیق درباره‌ی ویلون برود که در آن رشته به درجات عالی برسد. ولی حالا در این‌جا هرگز. نمی‌خواستیم در هیچ موردی ناجی خیال بکند که در آرامش هستیم و می‌توانیم فکر سفر خارج را از کله‌مان به در کنیم. نه. می‌خواستیم او هم همیشه به آن سفر فکر کرده آن را بعنوان هدف اصلی در ذهن خود نقش کند. من با تمام هوش و حواسم مطمئن شده بودم که این‌جا جای مناسبی برای زندگی ما نیست. قلبم گفته بود باید از آن‌جا بگریزیم. یکی از خوبی‌های رابطه‌ی ما آن بود که ناجی از من حرف‌شنوی داشت. شاید هم بدی‌اش این بود. نمی‌دانم. حالا دیگر همه‌ی آن معیارها در سرم گم شده. خوب و بد. کدام خوب بود و کدام بد؟

امراشخان گفت: «شما دوتا انگار که یک قلب هستین توی دوتا سینه. یک قلب پُر از مهر پُر از عشق.» و با اشاره به ناجی گفت: «اصلاً تو پسر انگار مادرزادی ویلونیست بودی.» او را در آغوش گرفت. «قول بده که مثل من نشی مثل من نمی‌شی قول بده.» مقصودش آن بود که در کارش شکست خورده بود و حالا هم الکی بود. «تا می‌تونی برای دل خودت بزن نه برای خوش اومد دیگران. یادت باشه که همین مردم یک‌وقتی خیلی خطرناک می‌شن برای هنرمند. بله همین مردم.» به من گفت: «تو عاقل‌تری. تو نذار که هنرش او را مغرور بکنه و از راه سالم زندگی بیندازدش بیرون.» گفتم: «من عاقل‌تر نیستم استاد ولی قول می‌دم که سعی خودم را بکنم.» اما چه شد که نتوانستم به قول خودم عمل کنم؟ چه شد که به‌جای مراقبت، او را توی آن همه دروس‌های بزرگ انداختم؟ او را به دنبال خود از آتشی به آتشی کشاندم؟

بله. این عنوان دقیق‌تری برای سرگذشت ما می‌بود. پسران آتش. امرالله‌خان اگر از سرگذشت واقعی ما خبرداشت حتماً این عنوان را به ما می‌داد. او از دخترش برای ما گفت: «می‌دونم کجا زندگی می‌کنه. آدرسش را هم دارم اما خودم نمی‌رم سراغش که مزاحم زندگیش نشم یعنی راستش نمی‌خوام بچهای مرا ببینه و او خجالت بکشد از توی روی بچه که من مثلاً پدربزرگ هستم. می‌دونی بچه‌ها از پدربزرگ یک توقعاتی دارن که از عهده‌ی من خارج.. به‌هرحال همین که می‌دونم شوهر خوبی داره و یک دختر تپل مپل خوشگل، همین برای من بسه. اگه دست روزگار یک‌مرتبه‌ی دیگه فقط یک‌مرتبه شانس دیدن او را به من بده می‌دونم بهش چه چیزها بگم. فقط یک مرتبه به‌عنوان آخرین دیدار پیش از مُردن من. اون وقت راحت‌تر می‌رفتم خیلی راحت‌تر.»

امرالله‌خان این حرف‌ها را بعد از تمام شدن مشق ویلون گفت، بعد از آن که دیگر حسابی مست شده بود. از اول شروع درس شروع کرد به ذره ذره عرق خوردن. گفت: «باید حواسم به مشق این بچه باشه. به شما تعارف نمی‌کنم چون هنوز جوون هستین ولی اگه خودتون بخواین یکی دوتا استکان بهتون می‌دم.»

به لبخند گفتم: «من اهلش نیستم استاد اما این شاگرد شما می‌دونم که بدش نمیاد همون یکی دو استکان را بالا بندازه ولی فقط یکی دوتا، نه بیش‌تر.» برق دودید توی چشم‌های ناجی. امرالله‌خان کمی عرق ریخت توی استکان و به ناجی گفت: «خوشا به سعادتت که کسی این‌طور هوای تو را داره.» استکان را به‌طرف او گرفت: «بهترین نعمت خدا برای هرکس همینه که یک کسی این‌طور هوای آدم را داشته باشه.»

ما خیلی اتفاقی با کاووس آشنا شدیم و ای‌کاش نمی‌شدیم. روزی جورج گفت: «متأسفانه خبر خوبی براتون ندارم بچه‌ها. وانت‌بار خراب شده و چند روز باید پیش مکانیک باشه. توی این مدت خودتون باید راهی رفت و آمدتون پیدا کنین. طرف گفته شاید بتونه توی یک هفته راهش بندازه. خلاصه این که هرطور می‌تونین این هفته را یک‌جور سر کنین.»

وانت‌بار متعلق به جورج بود. هر روز صبح ما سه چهارتا کارگرهای مزرعه که خانه‌هایمان در شهر بود می‌ایستادیم دور میدان شهر تا وانت‌بار می‌رسید و ما می‌پریدیم پشت آن. سقف وانت‌بار را با برزنت پوشانده بودند که باد و باران ما را و یا خوک‌ها را اذیت نکند. هر روز صبح از میدان برداشته و غروب با همان وانت‌بار به همان میدان برگردانده می‌شدیم، آن وقت بقیه راه تا خانه را پای پیاده می‌رفتیم.

روی صندلی جلو وانت‌بار فقط جا برای راننده بود و جورج که خیلی چاق بود و کس دیگری نمی‌توانست کنار او بنشیند. گاهی که راننده نبود خود جورج وانت‌بار را می‌راند و از ما هم می‌خواست بنشینیم جلو کنار دستش و او تا خود شهر حرف می‌زد. در مدت خرابی ماشین، راننده یک موتورسیکلت جور کرده بود که جورج را ترک آن می‌گذاشت و به مزرعه می‌آورد و می‌برد. کار که تمام شد هرکس وسیله‌ای پیدا کرد. یعنی چاره‌ای نداشتیم غیر از آن که برویم لب جاده و برای هر ماشینی که می‌گذشت دست تکان بدهیم. طبیعی بود که باید پول کرایه هم به راننده‌ی آن ماشین می‌دادیم که ما را به شهر می‌رساند و یا ما را از شهر به مزرعه می‌آورد. اغلب این ماشین‌ها باری بودند که به مزارع اطراف رفت و آمد می‌کردند. گاهی وانت بارهایی بودند که به محل بارگیری بندر می‌رفتند. صبح‌ها باید آن‌قدر دور میدان می‌پلکیدیم که بالاخره ماشینی به دادمان می‌رسید. عصرها هم مدتی معطل می‌شدیم. ولی ناجی نمی‌گذاشت حوصله‌ی من سر برود. همه‌اش جوک می‌گفت یا ادای دیگران را در می‌آورد تا مرا سرگرم کند و بخنداند. شاید روز سوم یا چهارم بود که ما داشتیم لب جاده راه می‌رفتیم و دربارهی پایین آمدن آفتاب حرف می‌زدیم. خنده‌دار نبود. عجیب بود. قرص خورشید داشت ذره‌ذره می‌رفت پایین اما پیش از آن که به خط زمین برسد فرو می‌رفت در تاریکی نامعلومی. انگار یک جعبه دود، خورشید را قبل از رسیدن به خط افق در خودش می‌بلعید. در حال گفت‌وگو دربارهی آن دود عجیب بودیم که یک وانت‌بار برای ما ترمز کرد. پشت وانت بار سه تا گوسفند بود.

راننده گفت: «پیرین بالا بچه‌ها.» لحنش آن‌قدر صمیمانه بود که ما شک کردیم چون بدجور صمیمانه بود.

«نه خیلی ممنون ما جایی نمی‌ریم.»

«من شما را می‌شناسم. تو مزرعه‌ی جورج کار می‌کنی. می‌دونی که جورج با من رفیق‌ه‌اگه به شما کمک بکنم انگار به او کمک کردم.» خم شد در ماشین را برای ما باز کرد. ما با تردید بالاخره سوار شدیم و سلام کردیم. راننده بلند خندید. ماشین راه افتاد. «یعنی قیافه‌ی ما این‌قدر عوضی که شما را اون‌جور ترسوند؟»

ناجی گفت: «ما نترسیدیم. پس چرا بترسیم؟ ما فقط هوس کرده بودیم کمی پیاده راه بریم. همین.» راننده بیش‌تر خندید به علامت این که به ما بفهماند می‌داند ما داریم به او دروغ می‌گوییم. «این همه راه از این‌جا تا شهر پیاده برین با وجود این‌که تمام روز را کار کردین؟» مکث کرد: «به‌هرحال اسم بنده کاووس.» نگاهی به چهره‌ی هردوی ما انداخت. «تا بحال همچین اسمی شنیده بودین؟» ناجی گفت: «من که نه اما جمیل می‌دونه.»

«می‌دونی؟»

گفتم فقط می‌دانم این اسم از کجا آمده و اسم چه شخصیت تاریخی بوده. بعد توضیح دادم که این نام از شاهنامه فردوسی آمده و کاووس پادشاه کیانی پسر کیقباد صد و پنجاه سال پادشاهی کرد و گفتم که چطور ابلیس، کاووس شاه را فریب داد و او را به آسمان فرستاد که به دیدار خورشید برود و آسمان‌ها را فتح بکند.

کاووس با نگاهی به ناجی گفت: «این رفیقت معلومه که خیلی سرش می‌شه. خوشم اومد خیلی‌خیلی خوشم اومد.»

ناجی گفت: «آخه هم رفته مدرسه هم کتاب زیاد خونده. خیلی بیش‌تر از این‌ها حالیشه. ها. پس کجاش را دیدی؟»

«اگه این‌قدر حالیشه پس چرا اومده توی مزرعه‌ی خوک کار می‌کنه؟»

«مگه کار کردن به نظر شما اشکال داره؟»

«نه. اشکال نداره که هیچ اتفاقاً خیلی هم برای مرد خوبه.»

«خب پس ایرادی نیست؟»

«مقصود این بود که به شما نمیدارم یا آسوری باشین. یعنی هم قیافه‌هاتون اینو می‌گه و هم اسم‌هاتون. درسته؟»

«درسته.»

«یعنی مسلمان هستین دیگه. درسته؟»

«درسته.»

گفت: «خب مشکل همین‌ه دیگه. می‌دونم شما تنها مسلمانای اون مزرعه نیستین اما اونا که شما می‌بینین اونجا کار می‌کنن و زیر کون گراز می‌پلکن دراسم مسلمانن نه در دل. شما به نظر می‌رسه که با اونا فرق دارین. خیلی فرق دارین، کاملاً معلومه.»

گفتم: «اما ما نمی‌خوایم با دیگران فرق داشته باشیم. می‌خوایم مثل بقیه باشیم. دوتا پسرخاله مثل هردوتا پسر خاله‌ای که با هم رفیق هم هستن. رفیق‌های خوب و نزدیک با یک رابطه‌ی معمولی و مهربون با مردم.»

کاووس باز نگاه به صورت من و بعد به ناجی انداخت. «شوخی می‌کنی. شما پسرخاله نیستین.» بلند و متظاهرانه خندید.

«چه دلیلی داره که شوخی بکنیم؟»

«آخه به قیافه‌تون نمیدارم پسرخاله باشین.»

«اما هستیم.»

«خب اگه می‌گین هستین پس حتماً هستین دیگه، ما کی باشیم بگیم نه؟»

«به ما نگفتی که این گوسفندها مال کی هستن و تو برای کی و کجا کار می‌کنی؟»

گفت: «مال خودم و شریکم. توی کار خرید و فروش گوسفند هستم. یک محل نگهداری توی شهر داریم که خیلی گرون برامون تموم می‌شه. دنبال این هستیم که بتونیم یکجای بزرگ همین دور و برها برای خودمون جور بکنیم» مکث کرد و باز گفت "اگه می‌شد که دروازه این گرازدونی بسته بشه و ما بجاش گوسفندهامون را جا بدیم، خیلی خوب بود مگه نه؟

برای شما بچه مسلمان‌ها هم بهتر می‌شد اونوقت.»

گفتم: «اونوقت چند نفری از نون خوردن می‌افتادن، می‌دونی؟»

گفت: «و ما همه کارگرهای اونجا را استخدام می‌کنیم. مثلاً شما دوتا را که پیداست بچه‌های زحمتکش و صاف و صادقی هستین بدون بروبرگرد استخدام می‌کردم.»

به خنده پرسیدم: «مطمئنی؟»

گفت: «من الان سی و دو سالمه. سالهاست توی این کارم. راه و رسم کار را خوب یاد گرفته‌م و آدم‌شناس خوبی شده‌م. از بس با آدم‌های جوربه‌جور سر و کار داشته‌م. همه‌جور آدم، از خوب و از بد، از مسلمون تا کافر و ارمنی و زرتشتی.»

گفتم: «کافر و ارمنی خیلی با هم فرق دارن انگار، مگه نه؟»

گفت: «کسی که بتونه گوشت گراز بخوره هیچ فرقی با کافر نداره. فرق داره؟»

حرف را ادامه ندادیم چون هم من و هم ناجی عاشق گوشت خوک بودیم و جورج گاهی مقداری گوشت پخته در نمک به ما می‌داد. در سکوت رفتیم تا وقتی به میدان شهر رسیدیم.

گفتم: «خیلی ممنونیم که ما را رساندی.»

مقداری پول خورد از جیبم بیرون آوردم: «چقدر بهت بدیم خوبه؟»

خندید: «هنوز به خونه‌تون نرسیدین.»

«از خونه مون دور نیستیم.»

«من شما را می‌رسانم.»

ناجی گفت: «خدا عمرت بده که کاری بهتر از این نیست تو دنیا بجون تو.»

می‌دانستم ناجی از فرط خستگی اینرا می‌گوید باینحال من به او چشم غره رفتم که همانجا پیاده شویم ولی متوجه نشد.

گفتم: «نه آقا کاووس، تا همین‌جا که ما را آوردی ممنونیم و از سرمونم زیاده.»

«شما خسته هستین، ده ساعت کار کردین، بذار تا من برسونمتون دم در خونه‌تون، برای من کاری نداره.»

«راستش این‌جا باید خرید بکنیم باید چیزایی برای شام بخریم.»

ناجی به من گفت: «تو که دیشب شام پختی گذاشتی توی یخچال. یادت رفت؟»

کاووس گفت: «من اینجا منتظر می‌مونم تا خریدتون را بکنین و برگردین.»

ناجی گفت: «فقط چندتا نوشابه احتیاج داریم انگار، نیست؟»

گفتم: «تو حالیت نیست، ما خیلی چیزای دیگه هم احتیاج داریم.»

ناجی پرسید: «پس مثلاً چی؟»

گفتم: «پس مثلاً خیلی چیزا.» داشتم از دست او کلافه می‌شدم اما نمی‌خواستم جلوی کاووس سرش داد بکشم. کاووس هی اصرار می‌کرد که ما را به منزل‌مان برساند و من هی تلاش می‌کردم که هرچه زودتر از ماشین او پیاده شویم. بالاخره هم پیاده شدیم.

کاووس گفت: «باشه پس، تا فردا.»

«فردا؟!»

«فردا ساعت هفت صبح همین‌جا منتظرتونم.»

«واسه چی؟»

«که شما را ببرم سر کارتون.» گوسفندها پشت ماشین سر و صدای عجیبی به‌راه انداخته بودند، گمانم از تاریکی ناگهانی وحشت کرده بودند. کاووس پولی به عنوان کرایه از ما نگرفت و رفت.

به ناجی گفتم: «خیال نمی‌کردم اینقدر احمق باشی، تا این اندازه.» داد کشیدم: «آخه این چه کاری بود که داشتی می‌کردی؟ یادت رفته که جورج چه نصیحتی به ما کرد؟ یادت نیست که گفت خیلی مواظب غریبه‌ها باشیم؟»

ناجی سر به زیر انداخت و با صدای آرام گفت: «به نظر نمی‌اومد که آدم بدی باشه.»

باز جیغ کشیدم: «تو از کجا به این زودی فهمیدی که یارو آدم خوبیه؟ توی پیشونیش نوشته بود من آدم خوبی هستم؟» هیچ نگفت. ایستاده به زمین زیر پای خود نگاه می‌کرد. تند راه افتادم رفتم. مدتی بعد صدای پای او را پشت سرم شنیدم و

صدای خودش را که گفت: «معذرت می‌خوام اشتباه کردم آخه یارو خیلی صمیمی بود ولی خب راستکی نبود الکی بود می‌دونم. پس دیگه معذرت می‌خوام از صمیم قلب. خوبه؟»

قدم‌ها را آهسته تر کردم تا او هم به من رسید. نگاهی به دور و بر انداختم، بی آن‌که او را نگاه بکنم انگشت‌هایم کمی عقب‌تر از خودم در فضای خالی گشتند به دنبال انگشتان او و یافتند. بعد او برای خنداندن من ادای یک خبرنگار را در آورد: «ببخشید آقا می‌شه نظر خود را درباره‌ی پستان‌های این خانوم که داره مستقیم از روبه‌روی شما میاد بفرمایید؟» سر بلند کردم. لب‌پر زدن پستان‌های زن از همین فاصله‌ی دور دیده می‌شد. زن چاق بود ولی انگار باورش نبود که چاق است برای همین یک بلوز نمره کوچک پوشیده بود که به تن او خیلی تنگ بود و چون پستان‌هایش بزرگ بودند می‌خواستند از حصار تنگ آن بلوز بزنند بیرون بجهند. می‌جهیدند ولی با جهش‌های ناموفق. با این‌که خیلی سعی کرده بودم جلوی خنده‌ی خود را بگیرم، زن فهمید که من دارم به شکل و قیافه‌ی او می‌خندم. موهای سر او پُرپشت و طلایی‌رنگ بود. گفت: «خوش‌تون میاد جوجه‌خروس‌های قندی می‌دونم چه جور حالی‌به‌حالی می‌شین پسرای تازه بالغ تازه ریش و سبیل در آورده‌ی جیگر.» ما که دیدیم او زن راحت و بگو و بخندی است راحت خنده‌های‌مان را جلوی او ول کرده بودیم و همین‌طور به حرف‌های او می‌خندیدیم مخصوصاً به نحوه‌ی حرف زدنش که تهرانی غلیظ بود و برای ما غریب بود و خنده‌دار به گوش می‌رسید. آن حرف‌ها از زنی به سن و سال او؟! ایستاده بود وسط پیاده‌رو داشت با ما حرف می‌زد و سعی می‌کرد ما را بخنداند. «می‌دونم امشب سر این‌که من به خواب کدومتون پیام می‌ره که دعواتون بشه ولی دلواپس نباشین خوشگلا من به خواب هردوتون میام.» خندید. ما هم خندیدیم. دوسه‌تا رهگذر هم که از کنار ما گذشتند بدون آن‌که بدانند موضوع چیست با خنده گذشتند رفتند. زن رفته بود و ما هنوز می‌خندیدیم. با همان حال به راه خود ادامه دادیم. پیاده رو روشن و خوشحال بود و یا خوشحالی را آن مینی‌بوسی آورد که از پشت سر آمد. مینی‌بوسی پُر از دخترهای جوان که انگار از اردو برمی‌گشتند و یا از میدان مسابقه. انگار تیم آن‌ها برنده شده بود. یک عده‌شان سرها را از پنجره‌ها بیرون آورده با خوشحالی ترانه‌ای می‌خواندند. موهای لخت بعضی از آن‌ها تکان می‌خورد. ناجی هم خوشحال بود و اصرار داشت برای من بستنی بخرد. گمانم خودش بیش‌تر هوس کرده بود چون به نه گفتن‌های من توجهی نکرد و دست مرا به سمت و سوی دکان بستنی‌فروشی که می‌شناختیم کشید. گفتم: «خسته هستم حوصله‌ی ایستادن دم دکان یارو را ندارم.»

گفت: «اصلاً می‌ریم داخل دکان می‌شینیم پشت میز و سفارش می‌دیم بستنی‌هامون را بیارن بذارن جلومون. این چطوره؟»

رفتیم. هیچکس داخل دکان نبود. مرد دکاندار سرش توی جعبه‌ی بزرگ شیشه‌ای انواع بستنی‌ها بود. معمولاً مردم اول می‌آمدند پشت آن جعبه نگاه می‌کردند و بستنی مورد دلخواه خود را انتخاب می‌کردند بعد می‌رفتند سر میزی می‌نشستند اما من و ناجی از بس به آن بستنی فروشی رفته بودیم می‌دانستیم که در آن‌جا چه جور مزه‌هایی هست و ما چه جورش را سفارش می‌دهیم. همیشه هم فقط دم در دکان بستنی را می‌خریدیم و می‌رفتیم و در حال راه رفتن آن را می‌خوردیم. ولی حالا ناجی اصرار داشت برای اولین مرتبه برویم داخل دکان بنشینیم و بستنی‌مان را سفارش بدهیم. طعم کاکائو برای ناجی و طعم توت‌فرنگی برای من. متحیر بودم که ناجی چطور آن همه مزه‌ی تند کاکائو دوست داشت؟ در حالیکه مزه‌ی توت‌فرنگی در بستنی شاه همه‌ی مزه‌ها بود. مزه‌ی بهشت بود. ما با تصور آن طعم‌ها در دهان و در کله رفتیم پشت میزی روی صندلی‌های فلزی نشستیم و منتظر ماندیم تا فروشنده بیاید از ما سفارش بگیرد. دوتا دختر که سن‌شان از ما بیش‌تر بود (در حدود سی ساله) وارد دکان شدند. آن‌ها یک ظرف فلزی حمل می‌کردند که نهال یک بید مجنون در آن بود. برای ظرف از دو طرف دوتا دسته با طناب درست کرده بودند برای آسانی در حمل و نقل آن. دخترها از دو طرف ظرف را گرفته بودند. خسته بودند. فروشنده از دیدن دخترها خوشحال شد. دامن‌های خیلی کوتاه آنان را برانداز کرد یا ران‌های لخت آن‌ها را؟ هوا آن‌قدرها هم گرم نبود. دخترها کت پوشیده بودند. انگار که فقط بالا تنه‌شان به سرما حساس بود و ران‌های لخت احساس سردی نمی‌کردند. فروشنده با حالت خیلی مودبانه گوشه‌ای از دکان را نشان‌شان داد

که نهال‌شان را بگذارند آن‌جا. دخترها نهال را جایی جا دادند و خندیدند و به‌طرف ما آمدند. بستنی‌فروش که پشت سر آنان بود با یک حالت بی صدا گفت: «آخ جون.»

من رفتم توی بهر آن دختر که موهای کوتاه داشت و مهربان به نظر می‌رسید و بر لب‌هایش انگار لب‌خندی همیشگی نشسته بود. ناگهان فروشنده را بالای سرمان دیدیم گفت: «بچه‌ها می‌بخشیدها لطفاً بیرون تشریف داشته باشین.» «چرا، چی شده؟»

«هیچی، فقط بوی لباس‌تون گند زده به تمام مغازه» و با علامت دست می‌خواست که ما از جای‌مان بلند شویم و ما بی‌اختیار بلند شدیم و او که با علامت انگشت‌ها و دماغ گنده‌اش نشان می‌داد بوی خیلی بدی از ما در هوا منتشر شده ما را به بیرون هدایت کرد و ما با هدایت او از دکان بیرون انداخته شدیم. «همین‌جا تشریف داشته باشین قریبون شکل‌تون برم، من الان کارتون را راه می‌اندازم. بستنی‌تون را می‌ذارم توی یک ظرف خوشگل واسه تون.» سعی کرد جوری رفتار کند که به ما برنخورد ولی کار از این حرف‌ها گذشته بود چون ناجی خیره شده بود به آن وزنه‌های آهنی که در کنار ترازو روی پیشخوان بودند. خوب شد به موقع مسیر نگاه او را دنبال کردم و رفتم تا به آن وزنه‌ها رسیدم، بازوهای او را از دو طرف گرفتم. «خواهش می‌کنم شر درست نکن، اصلاً بریم، بستنی نخواستیم، بریم.»

ناجی از لای دندان‌ها حرف می‌زد. «دیدی مادر قحبه تا دوتا دختر دید چه جوری ما را با لگد انداخت بیرون.» گفتم: «از بابت تو درست می‌گه. لباس‌مون بوی گه گراز می‌ده دیگه. این را که نمی‌شه ندیده بگیري که.» ناجی عصبانی بود. تکه‌ای از آستین ژاکت یقه‌اسکی سورمه‌ای خودش را گرفت بالا کشید و بو کرد. «پس چرا لباس من بو نمی‌ده؟»

خندیدیم. «دست شما درد نکنه. پس همه‌ی این بوی گه که توی هوا پخش شده فقط از این بنده‌ی حقیره.» ناجی گفت: «الان تمام شیشه‌های مغازه‌ش را خورد می‌کنم.» گفتم: «جناب‌عالی غلط کردی این کار را بکنی. بریم، حتی غلط کردی فکر اینکار را بکنی، شنیدی؟» و او را هل دادم که از آن‌جا دور کنم.

دختر مو کوتاه آمد بیرون با عصبانیت. «مرتیکه شعور نداره این‌جور با مردم، با مشتری خودش حرف نزنه» و از ما پرسید: «چی به شما گفت، توهین کرد بهتون؟»

ناجی گفت: «خیلی بدجور.»

دختر گفت: «اصلاً بریم.»

برگشت به داخل دکان و نهال را کشان‌کشان آورد. ناجی دوید جلو و نهال را از زمین برداشت و در بغل گرفت. دختر موکوتاه دوستش را که پروانه نام داشت صدا زد گفت اصلاً صلاح نیست که توی دکان همچین شخصی بستنی خورد. مرد دکاندار هم عصبانی بود. «چی داری می‌گی زر می‌زنی برای خودت خانوم، با اون دامن‌های پنج سانیمتری‌تون. شما این چیزا حایلت نیست بفهمی اون‌ها چطور بوی گه می‌دن. درست بوی گه، نه چیز دیگه. تازه من برای رفاه حال شما دخترا گفتم که با این سن و سال یادتون رفته تنبون پاتون کنین.»

گروه ما به رهبری دختر موکوتاه از دکان بستنی‌فروشی دور شده بود. دختر موکوتاه گفت: «ارواح شیکمت. احترام گذاشتن به کسی به قیمت تحقیر کردن دیگری که فایده نداره. این را بهش نمی‌گن احترام. توی آبادی ما به این می‌گن مادر قحبیگی.» خندید. «مگه نه پروانه جون؟» و باز به ما گفت: «اگه یارو احترام سرش می‌شد به شما که کارگرای این جامعه هستین باید احترام می‌گذاشت. کارگر هستین دیگه؟» به او گفتیم که شغل‌مان چیست. شنیدن آن برایشان تازگی داشت و برای ما تازگی داشت که می‌شنیدیم دوتا دختر یا زن به سن و سال آن‌ها این‌جور بی‌پروا حرف می‌زنند و از به‌کار بردن کلمات رکیک ابایی ندارند. در نظر ما آن‌ها دختران با شهامت بودند.

دختر مو کوتاه گفت: «خب دیگه این آقا پسر خسته شد حالا لطفاً بذارش زمین تا بگم چکار می‌کنیم یعنی ببینیم اصلاً چی‌کار می‌شه کرد با این.»

ناجی گفت: «سنگین نیست.»

اما بالاخره دختر او را وادار کرد نهال را پایین بیاورد. این بار من و ناجی دوتایی دسته‌های آن را گرفتیم و حمل کردیم. دختر موکوتاه یک بستنی‌فروشی دیگر در همان حوالی می‌شناخت که ما را برد آن‌جا.

پروانه موهای صاف بلند داشت که مثل آبشار آن‌ها را ول کرده بود. رو در روی من نشسته بود و هی پنجه لای موهایش فرو می‌برد و من نگران بودم که تاری از موی او بیفتد داخل ظرف بستنی من و یا داخل ظرف ناجی ولی ناجی اصلاً توی بهر موهای دخترها نبود، در حال بستنی خوردن می‌خواست بداند جریان آن نهال چیست. حسابی از آن نهال خوشش آمده بود. پروانه دلخوشی از حمل و نقل آن نداشت. یک دوست قدیمی دختر موکوتاه داشته سفر می‌کرده و به‌خاطر ماموریت کاری شهر را ترک می‌کرده و نمی‌توانسته آن نهال را که خیلی دوست می‌داشته با خود ببرد (شوهرش راضی نبوده و می‌خواسته هرچه زودتر از شر آن خلاص شود) پس زن از دوست خود یعنی دختر موکوتاه ما خواهش کرده آن را ببرد در جایی از حیاط خانه‌ی خود بکارد. این بود قصه‌ی نهال.

پروانه گفت: «چرا به او نگفتی تو وسط باغچه‌ت یک درخت توت داری و جایی برای این بید نداری؟»
«خودش که می‌دونست. صد بار اومده بود خونه‌ی ما.»

«پس چرا به او یادآوری نکردی؟»

«حالا دیگه من این نهال را از مریم‌جون گرفتم بخاطر این که توی رو دربایستی افتادم. دیگه کار از کار گذشته. یک‌جایی شاید ته حیاط برایش پیدا کنیم. سعید شاید یک کاریش بکنه.»
«برای من مثل روز روشن که سعید به‌خاطر رودربایستی با تو شبونه تحویلش می‌ده به کارگرهای آشغال جمع کن محل.»

«به‌خاطر رودربایستی با من! داری طعنه می‌زنی به من؟»

«خدا نکنه من طعنه بزنم ولی خب با اون شوهر بد اخلاقی که تو داری، اگه از چیزی خوشش نیاد دیگه خود خدا هم نمی‌تونه وادارش بکنه که خوشش بیاد.»

«سعید تازگی‌ها این‌طور شده. این‌طور نبود قبلاً به‌خدا. باورت می‌شه؟»

«آره می‌دونم. من هم نمی‌گم که مادرزادی این‌جور بوده.»

«از وقتی با اون هوشنگ قاتی شده و رفته توی خط این چرت و پرت‌هایی که حرفش را می‌زنه دیگه دلش با من هم نیست، می‌دونم که حق داری این‌جور فکر بکنی درباره‌ش.»

پروانه متوجه شد که من و ناجی هم در کنار آن‌ها هستیم و زل زده‌ایم به دهن‌شان که چه می‌گویند، به خود آمد. «خب حالا دیگه فکرش هم نکن. پیش میاد. آدم‌ها پستی و بلندی دارن. مخصوصاً توی این دوره زمونه.»
سکوت.

بعد دختر موکوتاه آه کشید. «بالاخره تو می‌گی که من چکار بکنم با این؟»

ناجی گفت: «فقط نذار کسی دورش بیندازه تو را به‌خدا. حیف از این نهال به این قشنگی که بره قاتی بشه با آشغال. حیف اگه کسی نباشه توی زمین بکاردش تا بشه یک درخت خوشگل.»

دختر موکوتاه گفت: «می‌کارمش. این پروانه بی‌خودی یک چیزهایی می‌گه چون خسته شده از بس راه رفته. فکر نکنین شهر را با این نهال دور زدیم‌ها، نه. ما فقط از تو یکی از همین کوچه‌های پشتی این را برداشتیم و داریم می‌ریم تا برسیم به دوتا کوچه اون‌طرف‌تر. همین.»

ناجی ذوق‌زده گفت: «پس ما براتون حملش می‌کنیم تا اون‌جا. شما نگران نباش پروانه‌خانوم من خودم تنهایی هم می‌تونم بیارمش. این‌جور که آدرس می‌دین پس باید چند دقیقه بیشتر نباشه.»

پروانه گفت: «به‌خاطر راه و خستگی نمی‌گم. می‌دونم تو خونه این خانوم حیف و میل می‌شه این نهال بیچاره. یا خورد و خاکشیر می‌شه لای ماشین آشغالی یا گوشه‌ی حیاط می‌میره.»

دختر موکوتاه به حرف‌های پروانه می‌خندید. ناجی پول هر چهارتای ما را پرداخت کرد. دخترها از این کار او ذوق‌زده شدند. من خودم را سپرده بودم چون می‌دیدم ناجی از بودن با آن‌ها دارد لذت می‌برد پس با آن که خسته بودم پا به پای

آنان می‌رفتم. خوشبختانه رامرفتن با آن دخترها سخت نبود چون آن‌ها کفش‌های پاشنه بلند داشتند و نمی‌توانستند تند راه بروند. هردم پای یکی از آن‌ها در کفش لق می‌خورد و می‌پیچید و دختر می‌ایستاد تا تعادلش را باز یافته خود را برای حرکت دوباره آماده سازد.

دختر موکوتاه از ما پرسید: «شما مگه باغچه دارین؟» من و ناجی هم‌زمان در یک لحظه جواب دادیم با تفاوت این که من گفتم نه و ناجی گفت بله. دختر خندید. «چی شد؟»

من از ناجی پرسیدم: «ببخشیدها ولی باغچه‌ی خونه‌ی ما کجاست که من تا به حال اونو ندیدم؟» گفت: «درباره فضای خالی وسط حیاط مزرعه حرف می‌زنم من، اگه این را اون‌جا بکاریم خب می‌دونی چقدر خوشگل می‌شه حیاط؟ پس معرکه نمی‌شه‌ها؟ نه، بگو.»

دیدم ناجی چنان دلباخته‌ی آن نهال شده که جایی برای جر و بحث نیست. حتماً جورج به او اجازه می‌داد. شاید ور رفتن با آن درخت می‌توانست یک حالت خوشی در ناجی ایجاد بکند. دخترها هم متوجه شده بودند که ناجی خاطرخواه نهال شده است. چه ذوقی در چشمان او می‌دوید. چرا؟ چه چیزی در آن نهال بود که ناجی را به وجد می‌آورد؟ آن دخترها هم مثل من در پی جواب همین پرسش بودند. دختر موکوتاه که همه‌ی محیط اطراف را بلد بود ما را برد به یک محوطه‌ی پوشیده از چمن. یک حوض هم بود که چندتا بچه با پدر مادرهایشان دور و بر آن می‌گردیدند. نشستیم روی چمن. نهال بید کمی آن‌طرف‌تر بود. دختر موکوتاه گفته بود که اگر ناجی دلیل خوبی برای علاقه‌اش به نهال بیاورد او نهال را به ناجی خواهد داد. دخترها چاره‌ای نداشتند جز آن‌که زانو زده بنشینند. پاهای لخت‌شان روبه‌روی ما بود خیلی نزدیک ولی ما هیچ حس جنسی به آن‌ها نداشتیم، من که نداشتم و امیدوار بودم که در ناجی هم هیچ حس جنسی نسبت به آن دخترها نباشد، نبود. آن‌ها برای ما جالب بودند چون نوع دیگری از زن بودند و با آن نوع زنی که ما می‌شناختیم خیلی فرق داشتند، پُر از تازگی بودند.

ناجی داستانش را اینطور شروع کرد: «یکسال بعد از مُردن ننه بود. بعد از ظهر پنجشنبه رفتم سر قبر او دیدم خاک روی قبر ترک خورده. رفتم چندتا سطل آب پُر کردم اوردم پاشیدم روی قبر از بالا تا پایین، آب ولی کافی نبود، خاک نهم همه‌ی اون آب را فرو برد توی خودش. می‌دیدم دور و بر بعضی از قبرها گل و گیاه کاشته بودند ولی دور و بر قبر ننه‌ی من خشک و خالی بود. نشستم بالای سر قبر که گریه بکنم ولی گریه به چشم‌هام نمی‌اومد فقط دلم خیلی گرفته بود. متوجه شدم یک چیزی اون دور و بر داره می‌جُنبه، سر بلند کردم دیدم یک آقای داره یک گیاهی را بالای سر قبر مادر خودش می‌کاره. خودش گفت که اون‌جا قبر مادرش هست. داشت نهال یک بید مجنون بالای قبر می‌کاشت. با بیلچه مشغول کندن زمین بود. بعد که گودال کنده شد نهال را گذاشت داخل اون. حالا دیگه نهال نبود، یک درخت کوچک بید مجنون بود. مرد شروع کرد به درخت تازه کاشته آب دادن. آرزو کردم ای‌کاش من هم یک درخت می‌کاشتم بالای سر قبر ننه. مرد گفت اون نهال را از دم در قبرستون خریده از یک آقای که با وانت‌بارش چندتا نهال بید آورده می‌فروخت به مردم. خوشحال راه افتادم به‌طرف در قبرستون. این‌ور و اون‌ور چند نفر را دیدم که آن‌ها هم نهال خریده بودند و مشغول کاشتن آن‌ها توی خاک بالای قبرشان بودن. فکر کردم بعد از کاشتن اون باید چند بار بیام حسابی به درخت آب بدم. فکر کردم دوسه‌سال بعد درخت مادرم اون‌قدر بالا می‌ره که سایه‌ش تمام اطراف را پُر می‌کنه. تمام قد و قواره‌ی قبر میاد زیر سایه‌ی بید مجنون. اون‌وقت چه آرامشی برای نهم درست می‌شه، توی سایه‌ی بید مجنون لای بوی عطر بید مجنون. دیگه آفتاب نمی‌تونه ترک بندازه روی خاک نهم. تو همین فکرها بودم که رسیدم به یارو وانت‌باری. فقط یک نهال بید توی عقب ماشینش مونده بود، عاشق اون نهال شدم، اون‌قدر که یادم رفته بود قیمتش را بپرسم. محو تماشاش شده بودم. قیمتش را پرسیدم بالاخره. جواب مرد فروشنده مثل لگدی بود که به تخت سینه‌ام زد. هیکل بزرگی داشت و از آن بالا به من که شاید چهارده ساله بودم نگاهی با تحقیر انداخت چون مطمئن شده بود که اون مبلغ پول را ندارم. داد زد و اعلام کرد که داره به‌طرف شهر میره و اگر کسی مسافر شهر هست بپره پشت وانت‌بار. از قبرستون تا شهر یک جاده‌ی بلند صاف بود. مستقیم از در قبرستون تا خود میدون وسط شهر. یک‌عهده پریدن بالا. مرد از فروش آخرین نهال ناامید شد. قیمتش آن‌قدر زیاد بود که من باید چند روز کار می‌کردم و پس‌انداز می‌کردم تا می‌تونستم اون را بخرم. مرد به

مسافرهایی که می‌نشستند پشت وانت‌بار می‌گفت که مراقب اون نهال باشن. بالاخره پنج شش تا مسافر برای او پیدا شد. راننده از یک مرد خواش کرد که دو دستی ظرف نهال را محکم بگیره اون هم گرفت. راننده رفت پشت فرمون ماشین را روشن کرد و رفت. همون‌طور که ماشین با مسافرهاش می‌رفت نهال من هم می‌رفت و دور می‌شد و من که جلوی روی نهم شرمند شده بودم و نمی‌تونستم برگردم سر قبر او، اون‌قدر خیره شدم به رفتن وانت‌بار توی جاده‌ی صاف مستقیم اون‌قدر خیره شدم به نهالم که ذره ذره رفت و ناپدید شد ناپدید تا حالا. همین بود.» دخترها گریه کرده بودند و داشتند اشک‌های‌شان را با دستمال کاغذی خشک می‌کردند. من داستان ناجی را باور نکردم چون می‌دانستم گاهی داستانهای دروغ از خودش می‌سازد برای آن که کار خودش را راه بیاندازد اما به‌هرحال آن دخترها تصمیم گرفتند نهال را به او بدهند. پرسیدم: «خب پس چرا به‌جای کاشتن اون توی حیاط مزرعه نمی‌بریش بکاریش همون‌جا که باید باشه، روی قبر ننهت؟»

«اصلاً حرفش را نزن.»

«چرا؟»

«چون ننه خیلی از این‌جا دوره خیلی.»

آن‌روز صبح دلخوش کردیم که بهانه‌ی خوبی برای نشستن در پشت وانت‌بار کاووس داریم. همان کافی بود که بارمان را که یک نهال بید مجنون بود ببیند و بگذارد من و ناجی به‌جای آن که بر صندلی جلو کنار او بنشینیم، دوتایی به بهانه‌ی مراقبت از نهال همان‌جا در پشت بنشینیم، ولی او نگذاشت ما بنشینیم پشت و خودش چنان ظرف نهال را جا داد در گوشه‌ای و آن را محکم بست که دیگر هیچ نیازی به مراقبت ویژه نداشت. وقتی آن را طناب پیچ کرد به ناجی گفت حالاً می‌تواند جای نهال را تکان بدهد و از محکم بودن آن مطمئن شود بعد می‌خندید.

«اصلاً توپ شده حسابی توپ توپ شده این درخت جوان آقا ناجی ما.» مایل بود آن‌را درخت ناجی بخواند. «ولی خودمونیم. چطور دلت می‌اد درخت به این نازنینی خودت را ببری وسط اون خوکدونی بکاری؟»

ناجی گفت: «جاش وسط حیاط. وقتی بزرگ بشه کارگرا ظهر می‌شینن تو سایه‌ش نهار می‌خورن. اون روز شاید من نباشم اما می‌دونم کسی هست که بگه آقا ناجی یادت‌بخیر. دمت گرم که این بید مجنون را برای ما کاشتی قبل از اون که بری.»

کاووس به دهن ناجی خیره بود. «خوشا به اون عشقی که در مورد یک گیاه توی دلت هست برادر. معلوم می‌شه یک قلب صاف توی سینه داری. اگه اجازه بدی من خودم پیام اون نهال را واسه‌ت توی زمین بکارم و چنان محکمش بکنم که کسی نتونه بیارنش بیرون.»

البته من پیشاپیش به ناجی تذکر داده بودم که یکوقت هوس نکند کاووس را به مزرعه دعوت بکند، اصلاً و ابداً. چون جورج از این کار هیچ خوشش نخواهد آمد.

«دستت درد نکنه آقا کاووس. ما خودمون هم می‌تونیم این کار را بکنیم. البته اگه صاحب‌کارمون اصلاً اجازه این کار را بده.»

کاووس همان‌طور که رانندگی می‌کرد باز خم شد به چهره‌ی ناجی خیره نگاه کرد: «خیلی باید سنگدل باشه اون نامردی که اجازه نده تو درختت را توی زمینش بکاری. اگه من این‌طرفا زمین داشتم قول می‌دادم برای همیشه مواظبت بکنم از درخت تو خودم با کارگراهم. بهت نشون می‌دادم چطور.» داشت پیامهای عاشقانه برای ناجی می‌فرستاد.

اتفاقاً جورج از کاشتن آن نهال در وسط حیاط مزرعه استقبال کرد. پس آن‌روز اولین کار ناجی در مزرعه آن بود که بیلچه‌ای بیابد و گودالی در وسط حیاط که تمام سطح زمین آن خاکی بود بکند. بعد نهال را در گودال گذاشت، دور و برش را با خاک پر کرد، و تا می‌توانست هی آب به پایش ریخت.

جورج نهال تازه کاشته را برانداز می‌کرد می‌پرسید: «یعنی به نظر تو این زنده می‌مونه اینجا؟»

ناجی گفت: «معلومه زنده می‌مونه، پس چرا که بمیره درخت به این ساق و سرحالی؟»

«بخاطر اینهمه بوی گند و گه می‌گم.»

«اتفاقاً وجود گیاه خیلی هم خوبه برای جایی که بوی بد هست.»

جورج پرسید: «جداً، چطور؟»

ناجی نگاهی به‌من انداخت: «جمیل خوب می‌دونه چرا، برای شما هم توضیح می‌ده.»

اما من حوصله نداشتم توضیح بدهم و جورج هم به نظر نمی‌رسید علاقه به شنیدن توضیحات من داشته باشد، گفت: «اگه می‌دونی زنده می‌مونه حتماً می‌مونه دیگه حتماً تجربه‌ای چیزی داری در امور درختکاری. به‌هرحال دستت درد نکنه پسر جان یک صفایی می‌ده به حیاط این درخت تو.»

«اگه تا دو سه هفته دیگه که ریشه گیاه هنوز درست قاتی نشده با زمین و گیاه را داخل خاک محکم نکرده، دستی نیاد به تعمد از زمین بیرونش بکشه، فقط همین دوره که بگذره گیاه برای خودش می‌شه یک درخت محکم که دیگه به آسونی نمی‌شه از زمین بیرونش کشید، می‌شه البته، ولی نه به آسونی.»

جورج پرسید: «چرا بیرونش بیارن؟»

ناجی پوزخند زد انگار داشت از کسی یا از چیزی گله می‌کرد. «آخه مسیو! بعضی وقت‌ها بعضی‌ها کارهایی می‌کنن که هیچ معنا نداره به حضرت عباس ولی انجامش میدن جخ برای این‌که دل خودشون را خوشون بکنن و دل کسی دیگه‌ای را بشکنن.» به نظر می‌رسید با آن حرف‌ها داشت جورج را غمگین می‌کرد ولی جورج زد زیر خنده با صدای بلند خندید و خندید و رفت از ناجی دور شد تا سری به حیوانات بزند. ناجی بیلچه در دست ایستاده بود با غرور خاصی تماشا می‌کرد درخت تازه را خود او در خاک نشانده بود. «خوشت میاد نه؟ معرکه نیست پس؟»

نه، من دیگه هیچ علاقه‌ای نداشتم با ماشین کاوس به مزرعه بروم و ناجی هم باید که با خواسته‌ی من موافقت می‌کرد و گرنه رگبار غرولندهای من او را در امان نمی‌گذاشت. ولی وقتی به میدان رسیدیم دیدیم آن‌روز او زودتر از ما به آن‌جا رسیده از وانت پیاده شده و در انتظار ما نگاه به هر طرف می‌گرداند. پس آن‌روز هم به ناچار با وانت‌بار او به مزرعه رفتیم. در بین راه اول درباره‌ی نهال بید مجنون پرسید و ناجی با آب و تاب ماجرای کاشتن نهال را برای او گفت و او گفت که دعا می‌کند آن درخت همیشه زنده و سرحال باشد. منتظر بود تا داستان درخت تمام بشود و او داستان خودش را شروع بکند. آن‌چه می‌خواست به ما بگوید. بعد از آن‌که حال او را پرسیدیم او شروع کرد که: «من خیلی ناراحتم. واقعاً دارن این مملکت را به آخرین درجه‌ی فساد می‌رسونن البته از طرفی هم خوبه چون همین به فساد رسوندن این مملکت تا این درجه باعث یک اتفاقات خوب می‌شه. می‌دونین همین ظهور آقا را جلو می‌اندازه خیلی جلوتر از اون که وعده‌ش داده شده.» ما هیچ نگفتیم چون نمی‌دانستیم او درباره‌ی چه حرف می‌زند. گفت: «دیدین که توی روزنامه‌های دیروز چی نوشتن؟»

گفتم: «ما روزنامه نمی‌خریم. یعنی به ما ربطی هم نداره که چه چیزها می‌نویسن توی روزنومه‌ها ببخشید.»

گفت: «اما باید ربط داشته باشه. شما جوونای این دیارین هر اتفاقی اینجا میافته به شما مربوطه به زندگی و به اخلاق و به دین شما چه بخواین چه نخواین یعنی به همه‌ی ما اینجایی‌ها ربط داره.»

گفتم: «حالا از چی عصبانی هستی؟»

«اگه روزنامه‌خون بودین می‌دیدین چطور داره به روحانیت توهین می‌شه مخصوصاً به خود شخص آقا. چرا؟ چون آقا با فساد مخالفه با خود شخص شاه مخالفه. شاهی که باید به مردم رسیدگی بکنه به اون‌ها کار وامنیت بده فقط بلده فساد اخلاقی را رواج بده و کشور را وابسته بکنه به غرب و زمینه را فراهم بکنه برای کونی‌گری.»

«ببخشید برای چی؟»

«پس معلوم می‌شه شما حسابی بی‌خبر هستین. نمی‌دونین که مردم قُم چطور دارن با روزنامه‌ها می‌جنگن. همین روزنامه‌ها که عامل اصلی رواج کونی‌گری هستن ولی تا آدم‌هایی مثل من توی این مملکت هست نمی‌ذاریم این موضوع رواج پیدا بکنه. من خودم به‌دنبال فرصتی می‌گردم که یک‌جوری خودم را برسونم به تهران اون دوتا کونی را پیدا بکنم با دست‌های خودم دارشون بزنم با دست‌های خودم.» از پنجره‌ی ماشین به آسمان نگاه کرد و همراه با آهی گفت: «ای خدا یعنی می‌شه که من با این دست‌های خودم طناب دار را بندازم گردن‌شون؟»
«اِ! مواظب رانندگیت باش.»

«چی؟»

«هیچی فقط داشتی از جاده می‌رفتی بیرون و ما را به کشتن می‌دادی.»

«یعنی حرف‌های من باورتون نمی‌شه.»

«چرا. ولی ببخشید ما نمی‌دونیم شما درباره‌ی چی و کی داری حرف می‌زنی.»

گفت: «پس باید روزنامه‌ش را براتون بیارم که ببینین» و وقتی در غروب به میدان رسیده بودیم گفت: «حتماً می‌شه. می‌دونی چه روزی؟» ما فقط نگاهش می‌کردیم. «روزی که این مجسمه پایین کشیده بشه یعنی خود مردم بکشنش پایین مثل اون سال. دایی من بچه بوده دیده که مردم چطور همین مجسمه را کشیدن پایین. اما روز بعدش باز رفته بالا. حیف.»

صبح‌های زود که در میدان به انتظار آمدن وانت‌بار جورج می‌ایستادیم، من حوصله‌ام سر می‌رفت و هی می‌خواستم غرولند بکنم و از هر چیزی بهانه‌ای برای غرزدن بسازم ولی ناجی سعی می‌کرد مرا بخنداند، با اشاره به مجسمه‌ی شاه که روبه‌روی‌مان بود.

می‌گفت: «تو را به ابولفضل خودت یک نگاهی بنداز به این مجسمه.» مجسمه درست وسط میدان بود و ماشین‌ها به دورش می‌چرخیدند. شاه خیلی بالا بود. ایستاده بود روی یک ستون سنگی. کلاه او بالاترین نقطه در آن حوالی بود. دست راستش برای سلام نظامی بالا رفته بود و نوک انگشت وسط چسبیده بود به شقیقه. دست چپ اما پایین افتاده بود و مچ آن طوری خم شده بود انگار داشت اشاره می‌کرد به آلت تناسلی خودش و همین موضوع شده بود دستمایه‌ای برای شوخی‌های ناجی. «ببین چطور داره کیر و خایه‌ش را تعارف می‌کنه به ملت؟» من می‌خندیدم. ناجی سلام نظامی می‌داد و دست دیگر را مثل حالت دست مجسمه قرار می‌داد و آرام چرخ می‌زد. «خانوما آقایون! بفرمایید کیر و خایه‌ی شاهانه دارم.» من می‌خندیدم و ریشه می‌رفتم. گاهی هم شب‌ها مرا در آن‌جا سرگرم می‌کرد. روی زمین دور و بر مجسمه پوشیده از چمن بود و شب‌ها فواره‌های آب دور ستون سنگی زیر مجسمه باز می‌شدند و آب می‌پاشیدند به هوا و گاهی که باد بود ما می‌رفتیم روی چمن تا باد پشنگه‌های آب را بیاورد بپاشد به سر و روی‌مان ولی نمی‌دانم چرا پاسبان‌های آبی‌پوش خوش داشتند کسی را روی چمن زیر پای شاه ببینند و حتی اگر دور بودند باتوم‌های‌شان را در می‌آوردند و علامت می‌دادند که زود از روی چمن خارج بشویم برگردیم به خیابان و به آسفالت. ناجی ولی مثل من نبود که زود از پاسبان‌ها بترسد و جا بزند بلکه تا آن‌جا که می‌شد در مسیر باد و پشنگه‌های آب می‌ایستاد رو به مجسمه.
«ماشالله به عظمتت ای شاه سنگی.»

و اگر مست بود با صدای بلند قهقهه می‌زد. من ترسیده می‌کوشیدم او را به این‌سو بکشانم که یک‌وقت به پست پاسبانی نخوریم. پاسبان‌های آن دوره خیلی بد دهن بودند، فحش‌های رکیک و ناجور به آدم می‌دادند مخصوصاً به پسرهای هم‌سن و سال ما، و نگرانی من بیش‌تر از هر چیز از فحش خوردن و فحش شنیدن بود. تا آن شب که ناجی حسابی مست شده بود. جمعه‌شب بود. ساز هم همراه ما بود. من هر کاری کردم او به‌سوی فواره‌های دور مجسمه کشیده نشود، نشد. در یک لحظه ساز را به من داد و دوید و پیرهن از تن در آورد به گوشه‌ای انداخت و هی مستانه دوید لابه‌لای فواره‌ها جیغ‌کشان و تنش خیس و خیس‌تر شد. من دور از میدان توی پیاده‌رو بودم که دیدم دوتا پاسبان از سمت دیگر رفتند به‌طرف ناجی و در لحظه‌ای که دیگر کاری از من بر نمی‌آمد او را گرفتند و از فواره‌ها کنار کشیدند. یکی از آن‌ها

شروع کرد به حرف زدن با ناجی و پاسبان دیگر رفت دور و بر ستون مجسمه به دنبال چیزی روی زمین گشت. من ایستادم ترسیده به خود گفتم حالا او را ول می‌کنند که بیايد ولی دیدم پاسبانی که مجسمه را دور زده بود و چیزی روی زمین نیافته بود آمد یک توستری محکم زد به ناجی. بالاخره رفتم جلو و به آن‌ها گفتم که پسر خاله‌ی او هستم. پرسیدند پیرهنش کجاست و من آن را در جایی روی چمن یافتم و به تن او پوشاندم. پاسبان‌ها که هردو اسلحه‌ی کمری بسته بودند با هم حرف زدند که ما نشنیدیم. بعد یکی از آن‌ها به خیابان رفت به‌طرف یک ماشین جیب سورمه‌ای و دومی به ما گفت که برویم به دنبال او. ما را از میدان به گوشه‌ی خلوتی در پیاده رو برد و پرسید که چقدر پول داریم؟ ما که تازه از جورج حقوق ماهانه‌مان را گرفته بودیم پول خوبی همراه داشتیم که حالا باید همه‌اش را به پاسبان می‌دادیم. همه‌ی پول‌مان را گرفت و حتی پولی برای کرایه‌ی تاکسی هم برای‌مان نگذاشت و باید با پای پیاده خود را به خانه می‌رساندیم. گفت دارد به ما رحم می‌کند که ما را به کلانتری نمی‌برد وگرنه خیلی برای‌مان بد می‌شد ولی همین که به ما گفت برویم رفیقش دوان آمد گفت: «هی گودرزی ولشون نکن. جناب سروان می‌خواد با اون‌ها حرف بزنه. بیارشون، بیارشون.» پاسبانی که پول ما را گرفته بود گفت: «از عهده‌ی من خارجه دیگه چون جناب سروان خودش شما را دیده و می‌خواد چندتا سؤال ازتون بکنه، چیزی نیست، زود می‌فرستتون برین پی کارتون.» و ما توسط پاسبان دیگر برده شدیم. پرسید که آیا سیگار هم داریم؟ ناجی پاکت سیگاراش را که اتفاقاً تازه خریده بود بیرون آورد. پاسبان همه‌ی پاکت را از او گرفت و گفت که ما هنوز بچه هستیم و نباید سیگار بکشیم. یک سیگار برای خودش روشن کرد و پاکت را با بقیه‌ی سیگارهایش توی جیب گذاشت و گفت وقتی بزرگتر شویم از او برای این کارش تشکر خواهیم کرد. بعد با همان جیب سورمه‌ای رنگ ما را بردند به کلانتری. پاسبانی که از هیچی خبر نداشت و توی حیاط کلانتری ول می‌گشت جلو آمد یک سیلی زد توی گوشه‌ی ناجی و بدون یک کلمه رفت و وقتی ناجی پرسید که چرا او را می‌زنند شنیدیم که: «یعنی خودتون نمی‌دونین، نه؟ باشه. پس به‌زودی می‌فهمین چرا.» پاسبان دیگری ما را به اتاق کوچکی برد که فقط سه تا صندلی در آن بود. هرچه التماس کردم و گفتم که ما کاری نکرده‌ایم کسی صدای‌مان را نشنید. توی اتاق، پاسبان در سکوت یک دستبند از لای کمر بند خود باز کرد و خم شد روبه‌روی ما که روی صندلی نشسته بودیم، یک حلقه‌ی دستبند را بست و قفل کرد دور مچ پای من و حلقه‌ی دیگر را بست به مچ پای ناجی و گفت همان‌جا منتظر باشیم و رفت. هم وحشت و هم ضربه‌ی سیلی مستی را از کله‌ی ناجی پرانده بود. من هم این‌قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم حرفی فحشی نثار ناجی بکنم. هیچ نداشتیم غیر از ترس. اگر به‌خاطر احترام به ناجی نبود عنوان این روایت را می‌گذاشتم پسران ترس.

مرد گنده‌ای با لباس معمولی شخصی وارد اتاق شد نگاهی به ما انداخت و نگاهی هم به پرونده‌ی توی دستش. «کدومتون جعفر و کدامتون رضا؟»

گفتم: «من جمیل هستم اینم ناجی سرکار.»

«معلوم هست چندتا اسم دارین شماها؟»

«ما همیشه فقط همین اسم‌ها را داشتیم باور کنین سرکار.»

«خب حالا اون مهم نیست. ساعت‌ها را کجا گذاشتین؟ هنوز که نفروختین اون‌ها را درسته؟ این‌جا می‌گه نفروختین. خب؟»

ناجی لال شده بود. بعد گفت حرف نمی‌زده که بوی الکل دهنش پاسبان‌ها را بیش‌تر عصبانی نکند. من از وجود ساعت‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردم. مرد همین‌طور نشسته هی لگد می‌پراند و با نوک کفشش می‌زد به ساق پای ما. خیلی درد داشت. من گریه کردم و قسم خوردم که نمی‌دانیم او درباره‌ی چه حرف می‌زند. مدتی بعد انگار حرف ما را باور کرده بود و از اتاق رفت بیرون و ما باز در همان حال توی اتاق نشستیم. یکبار از پاسبانی خواهش کردیم ما را به مستراح ببرد و او هردو ما را با هم برد. به سختی یواش یواش راه می‌رفتیم و مشکل بود چون ناجی هنوز مستانه راه می‌رفت و نمی‌توانست به درستی خود را کنترل بکند. هر پاسبانی ما را در آن حال می‌دید انگار وظیفه داشت با یک فحش رکیک نثارمان بکند یا یک توستری بکوبد بر سرمان. از شدت ترس و تحقیر، درد بدنی را حس نمی‌کردیم. بازجویی اصلی

توسط یک افسر جوان انجام شد. از نیمه شب گذشته بود. او می‌خواست دقیقاً بداند ما کی هستیم و چکاره‌ایم و در آن‌جا چه می‌کردیم.

یک کپی از برگ رسید حقوق که جورج هر ماه به ما می‌داد توی جیبم بود. وجود ویلون هم باعث شده بود که او خیال کند ما هنرمند هستیم به‌خاطر همین کمی با احترام رفتار می‌کرد. ما را کتک نزد و فحش هم به ما نداد فقط سؤال می‌کرد. نظر ما را درباره‌ی سازمان‌های ضد دولتی پرسید و ما اظهار بی‌اطلاعی کردیم. می‌خواست بداند نظر ما درباره‌ی عده‌ی خرابکارها که خود را گروه مارکسیست اسلامی معرفی کرده بودند و مدتی پیش محاکمه‌ی آنان از تلویزیون سراسری پخش شده بود چه هست. ولی ما ندیده بودیم و نگفتیم که از بر و بچه‌های مزرعه چیزهایی شنیده بودیم. می‌خواست بداند موقعی که دور مجسمه مشغول آبتنی بودیم آیا کسی یا کسانی را دیده بودیم که به دور ستون سنگی بپلکند. ما کسی را ندیده بودیم. همین‌طور فقط سؤال می‌کرد و به چشمان ما خیره بود. بعد رفت. صبح خیلی زود پاسبانی که هرگز ندیده بودیم آمد نشست بر صندلی مقابل‌مان کاغذی را برایمان خواند. طبق نوشته آن باید تعهد می‌دادیم که دیگر دور و بر مجسمه دیده نمی‌شویم و در ضمن اگر مشاهده بکنیم کسی یا کسانی دارند اعلامیه‌ای به ستون مجسمه می‌چسبانند زود به ماموران گزارش بدهیم وگرنه با ما چنان و چنین خواهند کرد. پاسبان همه‌ی نوشته را برایمان خواند و انگشت‌هایمان را یکی پس از دیگری گرفت تپاند روی خیسی جوهر و بعد پای نوشته روی کاغذ فشرد و بالاخره در سکوت پاهای ما را از بند گشود و گفت آزاد هستیم و می‌توانیم برویم. وقتی با ترس و دلهره از در حیاط کلانتری بیرون می‌رفتیم یک‌هو دستی یک ضربه ناغافل و محکم زد پشت گردن ناجی با صدای مضمزکننده پاسبانی که داشت غش غش می‌خندید. «ای گس‌کش، خوب در رفتی‌ها.»

«شما اصلاً کجا هستید ای جوانان برومند؟ چرا این چند روزه پیداتون نبود؟ خیر بوده انشاء.»

«اون چند روز باید خیلی زود می‌رفتیم به مزرعه چون کار زیاد بود و ما هم وظیفه داشتیم صبح خیلی زود اون‌جا باشیم.»

«من می‌گم این مسیو شما خیلی زیادی از شما کار می‌کشه‌ها.»

«نه این‌طور نیست. ما خودمون می‌خواستیم که زود بریم.»

«اگه بخواین من ممکنه بتونم یک کار بهتر براتون جور بکنم.»

«نه دست شما درد نکنه. ما از کار خودمون راضی هستیم خیلی راضی.»

کاووس به زور ما را سوار کرده بود. در میدان منتظر جورج بودیم که هنوز آن‌جا نبود چون آن‌روز گفته بود که ممکن است دیر برسد پس ما اگر ماشینی پیاده کردیم که به‌طرف مزرعه می‌رفت با آن برویم و خلاصه در شرایطی بودیم که ناجی مرا هم تشویق کرد خلاف میل سوار ماشین کاووس بشوم.

کاووس گفت: «کجایید بابا؟»

گفتم: «ماشین جورج درست شده دیگه مشکل رفت و آمد ما حل شده اینه که ما ترجیح می‌دیم با او بریم و برگردیم.» انگار حرف مرا نشنید یا نشنیده می‌گرفت. «من اون تکه روزنامه را که قول داده بودم براتون اوردم تا خودتون ببینین و باور کنین وگرنه اصلاً باور کردنی نیست جون شما» و تکه روزنامه را به ما نشان داد که مربوط به ماه‌ها قبل بود. «بیا ببین و باور کن این افتضاح گنده را.» آن‌را به من داد. اشاره‌ی او به عکس دوتا مرد بود که در کنار همدیگر ایستاده خوشحال می‌خندیدند. یکی از مردها کراوات بسته بود و دیگری پاپیون. خبر درباره‌ی ازدواج آن دوتا مرد با هم بود. «لطفاً برای رفیقت هم بخون.» من برای ناجی توضیح دادم که موضوع آن مردها چه بود. کاووس گفت: «تاریخش هم براش بخون تا بفهمه داره کجا زندگی می‌کنه.»

خواندم: «بهمن ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و شش.»

«چندم؟»

«اون‌جاش دیگه پاک شده.»

«باورتون می‌شه که دوتا مرد بتونن با همدیگه عروسی بکنن؟ یعنی این‌که به‌جای این‌که یک مرد باشه به‌عنوان داماد و یک زن به‌عنوان عروس، این‌جا می‌بینی که هم داماد مرده و هم عروس.» زد زیر خنده: «دیگه فساد از این بالاتر می‌شه؟» خنده‌ی خود را قطع کرد و زیر لب چیزهایی به عربی گفت که معنی‌اش طلب بخشش از خدا بود. «شما تو هیچ جایی از دنیا هم‌چنین چیزی نمی‌بینی بچه‌ها از من قبول کنین. من خودم خیلی جاها رفتم. آلمان، ایتالیا، دیگه عرض کنم که ژاپن و جاهای دیگه. اما توی هیچ‌جا نه هم‌چنین چیزی دیدم و نه شنیدم. معنی‌ش اینه که ملت ما در رشد و پرورش فساد نمره‌ی اوله چون که اون‌ها که توی پایتخت نشستن فکر می‌کنن تمدن یعنی این یعنی این‌که مرد کون مرد بذاره و روزنامه هم با افتخار عکس‌شون را چاپ بزنه. به نظر شما وقتش نیست که آقا ظهور بکنه؟» ما هیچ نگفتیم و او ادامه داد: «ولی نتیجه‌ی این کارهاشون را می‌بینن خواهید دید، همین الان می‌دونی چندتا شهر شلوغ شده؟ کافیه مردم این شهر هم از خودشون جرئت نشون بدن. مردم این‌جا و مردم پایتخت که همین امروز فردا می‌ریزن تو خیابون‌ها و زمینه را برای ظهور آقا مهیا می‌کنن.»

ناجی در گوش من گفت: «آقا کی هست؟»
کاووس شنید. پرسید: «نمی‌دونی آقا کیه؟» و به من گفت: «تو که درس خونده هستی و همه‌چی سرت می‌شه به این رفیقت بگو که آقا کی هست و الان کجا هست.»
گفتم: «من چند سالی درس خوندم اما معنی‌ش این نیست که همه‌چی سرم می‌شه و از همه چی خبر دارم.»
«اما می‌دونی که آقا کی هست. نمی‌دونی؟»

طبق معمول هر جمعه صبح رفتیم در خانه‌ی امراشخان و در زدیم. جوانی آمد در را برای‌مان باز کرد. قبلاً او را دیده بودیم توی حیاط در حال انجام کاری مثلاً رخت یا ظرف شستن پای حوض بود اما او انگار که تابه‌حال ما را ندیده بود. به چشم غریبانه نگاه‌مان کرد. ساز را که توی دست ناجی دید پرسید: «با امراش کار دارین؟»
«بله»

«گمون نمی‌کنم منزل باشه.»
«چرا حتماً هست. می‌دونه ما هر جمعه این وقت روز میایم.»
جوان لنگه‌ی در را بیش‌تر به‌طرف خودش کشید. در بازتر شد که ما وارد بشویم. گفت: «چند روزه ازش خبری نیست. اگه می‌خواین خودتون بیاین برین در اتاقش.»

ما وارد حیاط شدیم. رفتیم به‌طرف راه پله و از پله‌های کوچک و کم عرض رفتیم بالا. راه پله از همیشه تاریک‌تر بود و پُر بود از بوی نم. پاگرد جلوی اتاق خیلی کوچک بود و خیلی باید احتیاط می‌کردی که وقتی بر آن هستی از آن بالا کله پا نشوی بیفتی پایین وگرنه باید از روی همه آن پله‌های نوک تیز یکی‌یکی سرازیر می‌شدی و سقوط می‌کردی. امراشخان گفته بود آن سال اول که این اتاق را اجاره کرده بود یکی دوبار افتاده بود اما نه آن‌قدر بدجور بعد هم که عادت کرده بود و هیچ‌وقت نیفتاده بود. از او پرسیده بودیم چرا از صاحب‌خانه نمی‌خواهد که اتاق او را عوض بکنند؟ او توضیح داد که چون آن اتاق تنها اتاق در آن خانه بود که پنجره‌اش رو به آسمان باز می‌شد. پنجره‌های بقیه‌ی اتاق‌ها یا باز می‌شدند به دیوار ساختمان بزرگ چسبیده به آن خانه‌ی فکس‌نی و یا رو به حیاط بودند، این بود که او خطر سقوط از پاگرد را خریده بود به قیمت داشتن آن پنجره. یکبار دیگر در زدیم. این بار کمی محکم‌تر، و بالاخره خودش آمد در را برای ما باز کرد. هیکلش در یک عبای قهوه‌ای رنگ مندرس خم شده بود. دستش را از دستگیره ول کرد گذاشت روی لبه‌ی در و با چشمان بی‌رمق ولی پُر مهر نگاه‌مان کرد و لبخند زد. «اوه بچه‌ها امروز من را ببخشید.»

لبه‌ی در را برداشته و از هیکلش که می‌خواست تکیه بدهد به آن و بعد مثل شمعی که ناگهان آب شود فرو بریزد، امراشخان آب شد و فرو ریخت در نگاه ما. پریدیم داخل اتاق و او را توی بغل گرفتیم. ناجی رفت چندتا از مستاجرهای آن خانه را خبر کرد. چند نفری آمدند و هرکس چیزی گفت که چکارش بکنیم بهتر است. رختخوابش توی اتاق پهن بود.

همسایه‌ها گفتند چاره‌ای نیست غیر از آن‌که یکی ببردش مریض‌خانه. من و ناجی تصمیم گرفتیم ما دوتا هر جور شده او را به جایی برسانیم. او چشم باز کرد به دور و برش نگاه انداخت.

«چقدر همسایه‌های خوبی دارم من. خدا عمرتون بده. ولی خواهش می‌کنم از شما من را نبرین جایی. لااقل امروز نه. فقط لطفاً بذارین دراز بکشم توی رختخوابم. آگه هم یکی بخواد زحمت بکشه یک لیوان برام شربت آبلیمو درست بکنه. بعد هم من با این دوتا جوون بمونم بهشون مشق ساز بدم.»

یک زن جوان که چادر نازک سفید و سیاه بر سر انداخته بود گفت که او توی خانه آبلیمو دارد. رفت یک قدح بزرگ شربت آبلیمو درست کرد آورد. علت این‌که چهره‌ی او برای مدت‌ها در نظرم ماند این بود که هی به ناجی لبخند می‌زد و با هر لبخند چادر را جابه‌جا می‌کرد اما ناجی فقط از خجالت سرخ شده بود و می‌خواست کاری برای امرالله‌خان بکند. و بالاخره راه افتادیم که یک کاری برای او بکنیم. نه این‌که او را به مریض‌خانه ببریم و یا به دنبال دوا و دکتر برویم. نه. ما فقط رفتیم تا آن‌چه را که او از ما خواسته بود انجام بدهیم، چیزی که ما هم فکر می‌کردیم برای او بهترین بود یعنی با خبر کردن دخترش از وضعیت پدر، و اگر که می‌توانستیم دختر را راضی بکنیم با ما به دیدار امرالله‌خان بیاید فکر می‌کردیم که جداً یک کار حسابی کرده‌ایم.

تمام روز به دنبال فرصتی مناسب گشتیم که ماجرای رفتن به خانه امرالله و دیدن او در آن وضع را برای جورج تعریف بکنیم اما او خیلی گرفتار بود. تا فکر می‌کردم فرصت گیر آورده‌ام یکی از راه می‌رسید می‌خواست یک حیوان بردارد ببرد و ما باید آن حیوان را از توی مزرعه کشان‌کشان می‌بردیم بیرون سوار می‌کردیم پشت وانت بار.

وقت ناهار که مثل همیشه در حیاط روی تخت بزرگ که برای نشستن افراد گذاشته شده بود نشسته بودیم، من اشاره کردم که می‌خواهم چیزی به جورج بگویم. او گفت بعداً بگو. چقدر از وقت ناهار گذشته بود که دیدم دارد با یک چنگک آرام آرام مقداری کاه را که در حیاط پراکنده بود یکجا جمع می‌کند و می‌ریزد داخل یک گونی بزرگ. به نظر می‌رسید کسی حوصله‌ی کار کردن ندارد. به‌خاطر آن بود که بعد از خوردن ناهار سنگین شده بودیم یا به‌خاطر یک چیز نامرئی بود که دست و دل کسی به کار نمی‌رفت. یک چیز نامرئی مثل افسردگی پنهان. جورج مرا که دید صدایم زد. به‌طرف او رفتم. پرسید: «ناجی کجاست؟»

«توی کار مخلوط کردن خوراک حیوونها.»

«خیلی پسر زرنگ و پُر استقامتی. خوشم میاد ازش. تو هم تو کار هوشیار هستی. توی همین مدت که این‌جا هستین اون‌قدر چم و خم کار را یاد گرفتین که دوتایی می‌تونین یک مزرعه‌ی خوک را اداره کنین.»

«چندان مدت کمی نیست که ما این‌جا در خدمت شما هستیم مسیو.»

«خدا نکنه یک چیزی پیش بیاد که شما را از دست بدم.»

«مگه چی شده مسیو؟»

«هیچی هنوز هیچ، اما این دل لامذهب من نمی‌دونه چرا هی این‌قدر دلواپس انگار که بخواد چیز بدی پیش بیاد.»

«پیش نمیاد.»

گفت: «صدات نکردم این‌ها را بگم. صدات کردم ببرسم شما دوتا فردا شب می‌تونین وایستین تو مزرعه؟ گمونم نوبت شیفت شماست فردا شب.» هر سه چهار هفته نوبت یکی دوتا کارگر می‌شد که به‌عنوان کشیک شب تا صبح بماند توی مزرعه. افراد هر نوبت کشیک معمولاً دو نفر بودند. جورج نوبت‌های من و ناجی را با هم تنظیم می‌کرد. در واقع کار نبود، فقط موضوع بودن در آن‌جا بود.

گفتم: «البته که می‌تونیم بمونیم.»

«فردا لازم نیست توی روز کار زیادی انجام بدین. سعی کنین یک گوشه‌ی دنج پیدا بکنین برای استراحت خودتون.» بعد

پرسید: «چی می‌خوای به من بگی؟»

گفتم: «درباره‌ی امرالله‌خان» و ماجرا را برای او گفتم. در ضمن گفتم که او از ما خواست برویم به دخترش خبر بدهیم اما آدرسی که داده بود اشتباه بود. اشتباه که نه بلکه از اهالی کنونی خانه و همچنین با پرس‌وجو از همسایه‌ها فهمیدیم که دختر سال‌ها پیش از آن‌جا رفته. گفتم که ما حس کردیم یکی از همسایه‌ها چیزهایی می‌دانست که نمی‌خواست به ما بگوید و ما هرچه هم که اصرار کردیم آن مرتیکه به ما نگفت آن رازی که می‌دانست چه بود.

جورج گفت: «نمی‌خواسته به شما بگه که دختری سال‌هاست توی فاحشه‌خونه‌ست.»

جورج این را از یکی از همسایه‌های قدیمی شنیده بود. من در پی آدرس دقیق‌تری از دختر بودم. جورج گفت سعی خودش را می‌کند که آدرس دقیق دختر را برایم پیدا بکند. گفت که تو چند روز آینده با چند نفری تماس می‌گیری و خبرش را به من می‌دهد.

ناجی گفت: «حامد از پسر بچه‌ها بیش‌تر از زن‌ها خوشش میاد.»

گفتم: «طفره نرو، تو قول داده بودی که ماجرای بودن تو با ماهیگیرها را برام تعریف بکنی. خودت گفتی که می‌گی.»
گفت: «پس چه فایده داره یک چیز تلخ مربوط به گذشته را خیلی گذشته را دوباره مرور کنیم، ها؟» او می‌ترسید ماجرا را برای من بگوید چون نگران بود که تاثیری در رابطه‌ی ما ایجاد کند در حالیکه در آن شبی که این گفت‌وگو پیش آمد ما چنان با هم خوش بودیم که هیچ چیز و هیچ نیرویی نمی‌توانست در رابطه‌ی ما خللی وارد کند.

«فقط به‌خاطر کنجکاوی می‌خوام بدونم چی به چی بوده. همین.» یکی از آن شب‌هایی بود که مردم به خیابان‌ها ریخته بودند تا علیه شاه و دم و دستگاه او شعار بدهند. صدای فریاد الله و اکبر گفتن‌شان تو فضا می‌پیچید. ما آن شب در خانه ماندیم مثل خیلی از آن شب‌ها. می‌ترسیدیم برویم بیرون چون آن‌قدر جمعیت در آن تجمع‌ها گرد می‌آمد از هر سو، که هر کسی را ممکن بود ببینی یا هرکس آشنا ممکن بود ما را ببیند بخصوص اگر یکی از شوهران خواهرهایم را می‌دیدیم که حدس می‌زدیم حالا مثل بقیه‌ی مردها توی خیابان‌ها ول می‌گشتند و همه‌جا بودند. ما نمی‌خواستیم دیده بشویم. نبایستی دیده می‌شدیم. پس شب‌ها توی خانه می‌ماندیم و سعی می‌کردیم خودمان را در خانه‌ی خود سرگرم بکنیم. ناجی می‌نشست به مشروب خوردن. نمی‌گذاشتم هر آن و آشغالی را به‌عنوان مشروب بخورد. برای او ویسکی پیدا می‌کردم. معمولاً از جورج که هیچ مشروبی غیر از ویسکی نمی‌نوشتید. ناجی وقتی مست می‌کرد اول حرف‌های خنده‌دار می‌زد و مرا می‌خنداند ولی بعد که مستی او بیش‌تر می‌شد حرف از گذشته‌ها می‌زد، مست مست بود. «سیزده ساله بودم اون سال بله حتماً سیزده ساله بودم. سیزده سالگی سال نحس و سال بدبختی. مادرم افتاد توی رختخواب مریضی. پدرم مرا فرستاد سراغ حامد گفت برام کار داره، گفت کاریه با ماهیگیرها، شبانه‌ست. حامد که خودش ماهیگیر نبود ولی دور و بر ماهیگیرها هم می‌پلکید. قد و قواره‌ی مرا برانداز کرد. گفت ماشالله چه خوب هم درشت و سر حالی. بعد از حال مادرم پرسید. گفت پس تنها مشکل شما الان پوله. گفت باید بریم یک‌جای خلوت حرف بزنیم. جایی که هیچکس صدای ما را نشنوه. گفت اصلاً می‌ریم کمی قایق‌سواری. ما هردو توی یک قایق نشستیم و پاروزنان رفتیم به‌طرف وسط شط. عجله نداشت. آروم پارو می‌کشید. عکس ماه افتاد روی موج آب و هی بالا و پایین شد. گفت به همین شاهچراغ قسم بخور که به کسی نمی‌گی من کمکت کردم بتونی پول جراحی ننه‌ت را جور بکنی.» فریادهای الله‌اکبرگوها آن‌قدر نزدیک و پُر از خشم شده بود که ناجی ترسید. ساکت شد. من دوست نداشتم ناجی از این حرف‌ها بزند نمی‌دانم چرا حس می‌کردم وقتی حرف‌های تحقیرکننده درباره‌ی خودش و وضعیت خانواده‌اش می‌گفت در نگاه من کمی از ابهت او کم می‌شد. ولی خب چه می‌توانستم بکنم چه بگویم جز در سکوت و با لبخند خیره بشوم به او، تا این‌که صدایی از پشت در اتاق ما گفت: «هی شما دوتا آقازاده‌ها. مگه بچه‌مسلمون نیستین شما؟ مگه نمی‌خواین که دیو از این مُلک بیرون بره و فرشته بیاد داخل؟ پس چرا نمایین هم‌صدا بشین با بقیه‌ی بچه‌مسلونا؟»

صدای امیر در دسر بود. داشت با من و ناجی حرف می‌زد. او هم مثل ما توی مزرعه‌ی خوک کار می‌کرد و مثل ما یک اتاق توی این خانه‌ی هفت اتاقه داشت. بچه‌های مزرعه صدایش می‌کردند امیر در دسر چون که همه‌اش دنبال در دسر می‌گشت و دنبال این بود که دعوا مرافعه راه بیندازد. جورج هم چندین مرتبه او را تهدید به اخراج کرده بود و هر بار

امیر گفته بود که عصبانی شدنش دست خودش نبوده و خارج از اراده عصبی شده و دعوا راه انداخته. بعد امضا و تعهد داده بود که دیگر با کسی دعوا نکند و فحش خواهر مادر به هیچ کارگری ندهد. پس روزهای انقلاب و روزهای فریاد کشیدن توی خیابان‌ها که رسید برای امیر خیلی خوب شد چون هرچه دلش می‌خواست فریاد می‌کشید و فحش می‌داد، هیچکس هم نمی‌توانست به او بگوید نکن. وقتی که فحش دادن به شاه آزاد شده بود امیر دردرس همه اش به خواهر بزرگ شاه فحش می‌داد نه به خود شاه. می‌گفت علت همه‌ی این فسادها همین زنیکه اشرف است. می‌گفت همین اشرف رئیس کل قاجاچقی‌هاست. ما نمی‌دانستیم او درست می‌گفت یا غلط، به هر حال به حرف‌هایش گوش می‌دادیم و می‌خندیدیم. می‌گفت یک روزی همه‌ی ما متوجه خواهیم شد که او درست می‌گفته.

ناجی در عالم مستی یک شوخی با امیر کرد که نباید می‌کرد. «پس تو آگه راستی یک بچه مسلمون واقعی هستی پس چرا توی مزرعه خوک کار می‌کنی برادر؟» و زد زیر خنده.

امیر نخندید: «بچه مسلمون وقتی ناچار باشه کاری که دوست نداره انجام بده خدا او را می‌بخشه چون همین مزرعه هم به‌زودی توی آتیش می‌سوزه و دود می‌شه می‌ره هوا.»

من به ناجی غر زدم که نبایست او را تحریک می‌کرد. «مگه تو حالیت نیست که اسمش را گذاشتن امیر دردرس؟ خب یعنی این‌که طرف تو هر چیزی دنبال نکته‌ی منفی اون می‌گرده. آگه جورج بشنوه که تو از این جور شوخی‌ها با این پسر می‌کنی دلخور می‌شه. می‌دونی که ما نباید هیچ رقم جورج را دلخور بکنیم. او که تا به حال این قدر به ما کمک کرده.»

«معذرت می‌خوام.»

«دوبار دیگه هم باید معذرت‌خواهی را تکرار کنی تا تو کلمات بمونه دیگه از این شوخی‌ها نباید کرد با این امیر که شر از سر و روش می‌باره.»

«معذرت می‌خوام یک. معذرت می‌خوام دو.»

«خودت می‌بینی که جورج و مزرعه‌ش چقدر توی خطرن چون آخوندها دارن میان که همه چی و همه جا را بگیرن، و چون چشم دیدن مسیحی‌ها را ندارن آگه دستشون برسه همه اون‌ها را با اموالشون به آتیش می‌کشن، همه چی از جمله همین مزرعه را، اون وقت ما چکار بکنیم؟ از کجا باز کاری به این خوبی با صاحبکار به این مهربونی پیدا کنیم؟»

«معذرت می‌خوام، سه.»

از او لجم گرفته بود چون اولین بار نبود که سر به سر امیر می‌گذاشت. یکبار دیگر هم که امیر داشت برای کارگرها از مذهب و خواص آن حرف می‌زد، ناجی شوخی‌کنان به او نزدیک شد و گفت: «پس مسلمون واقعی که این همه تی‌شرت رنگارنگ جور به‌جور فرنگی نمی‌پوشه با عینک ری‌بن مثل عینک تو!»

امیر در سرما و در گرما تی‌شرت می‌پوشید. تی‌شرت‌های رنگ‌بهرنگ خارجی. گفته بود که یکی از خویشاوندی‌های او ناخدای لنج است و هر وقت که طرف دارد به سفر کشورهای عربی می‌رود امیر به او پول می‌دهد تا برایش تی‌شرت بیاورد، هر سفر یک رنگ متفاوت. امیر از حرف ناجی عصبانی شد. «چی می‌گی عمو؟ مذهب اصلاً چی‌کار داره به تی‌شرت من؟ چی‌کار داره به عینک ری‌بن من؟ مذهب که کاری به لباس پوشیدن آدم نداره مثلاً. آگه تو بی‌سواد و چیزی حالیت نیست از اون رفیق باسوادت بپرس خنگ خدا.»

دلم می‌خواست به او بگویم که تا آنجا که من می‌دانم مذهب به لباس پوشیدن افراد هم کار دارد و اتفاقاً خیلی هم کار دارد ولی نگفتم که دعوا بالا نگیرد. آن روز امیر و ناجی تا مرز درگیری فیزیکی هم رفتند ولی من و کارگرهای دیگر دخالت کردیم و نگذاشتیم چیز بدی پیش بیاید. سر ناهار، جورج آن دو را باهم آشتی داد و ناچارشان کرد از هم معذرت بخواهند و صورت همدیگر را ببوسند. نکته‌ی خنده‌دار آن روز این بود که امیر اول نمی‌خواست ناجی را ببوسد و هی خودش را کنار می‌کشید ولی جورج و کارگران دیگر شوخی‌شوخی آن‌ها را به هم نزدیک کردند که صورت همدیگر را ببوسند. ناجی با لبخند تند دوتا ماچ از دو طرف صورت امیر برداشت ولی امیر ناجی را بغل کرد و شروع کرد به ماچ کردن او و همین‌طور او را در بغل گرفته و رهایش نمی‌کرد. من هر چه منتظر شدم او ناجی را ول کند، نکرد تا این‌که مجبور

شدم خودم بروم وسط و شانه‌های آن‌ها را از دو طرف پس بکشم. «خیلی خب پسرها دیگه بسه آشتی‌کنون خیلی وقته تموم شده.» کارگرا خندیدند. روز بعد امیر یک تی‌شرت خوشگل آبی‌رنگ به ناجی هدیه داد. ماهم از بازار لب شط یک جا عینکی برای عینک او خریدیم و او حالا می‌توانست مثل ناجی عینکش را در جای خود بگذارد و آن را آویزان کند به کمر بندش.

باز شبهای دیگری بود که ناجی مست می‌کرد و حرف می‌زد. من در کنار او دراز می‌کشیدم به آرامی سر بر پای او می‌گذاشتم می‌گفتم «جورج خیلی از تو خوشش میاد. میگه با عرضه‌ای. من خوشم میاد وقتی او درباره‌ی تو این چیزها را می‌گه.»

گفت: «پس عرضه نداشتم که ندارم مادرم به اون زودی با اون همه آرزو جلوی روم پَر پَر بشه بمیره که.» بارها و بارها او را دلداری داده بودم که تو تلاش خودت را کردی احمق جان حتی بیشتر و بیشتر از آنچه که هر فرزندی برای والدینش انجام می‌دهد، تو درد کشیدی که او را از مرگ نجات بدهی. ولی خب، نشد. وقتی مست می‌کرد از این چرت و پرت‌ها می‌گفت و من هم او را احمق‌جان خطاب می‌کردم و به او می‌خندیدم. گفت: «حامد به من گفت همه می‌دونن که من بیشتر با دخترها نشست و برخاست می‌کنم. اون‌جا که من می‌رفتم برای علفچینی خب جایی بود که بیشتر دخترها می‌رفتند. خب چه اشکالی داشت‌ها؟ اتفاقاً دختر بودن که بهتره. نیست؟ همیشه مرد باید به او التماس بکنه. این را هم حامد می‌گفت. گفت اما من نمی‌ذارم ماهیگیرا با تو از همون کارها بکنن که مردا با دخترا می‌کنن نه، هنوز برای تو زوده هنوز گفتم سیزده سالته، هر مادر قحبه هم خواست به‌زور شلوارت را بکشه پایین بدو بیا به خودم بگو، هیچکس به داخل شلوار تو کاری نداره، کار تو فقط با دهنه و با زبونت، من سایه‌های ماهیگیرا را تو ساحل می‌دیدم که تکنون می‌خوردن داخل آب. حامد گفت کار تو فقط لیسیدن و مکیدن. برای هر مردی خیلی که طول بکشه سه چهار دقیقه، این دیگه می‌شه مهارت تو که چکار بکنی کار طرف زودتر تموم بشه.»

گفتم: «من حالم داره به‌هم می‌خوره از این حرف‌ها. تو هم دیگه خوابت گرفته، پاشو ببین که چه رختخواب گرمی برات انداختم پاشو برو زیر ملافه‌ی تمیز.»

ناجی حتی وقتی در رختخواب بود و من چراغ اتاق را خاموش کرده بودم و اتاق در تاریکی محض بود، هنوز حرف می‌زد. «حامد گفت خودم به‌طور مختصر و مجانی بهت یاد می‌دم که چکار بکنی. بین قایق ما که وسط شط بود و مردهای ماهیگیر تاریکی بود. گفت خاطر جمع باش، از این‌جا ما را نمی‌بینن که داریم چکار می‌کنیم، تو که این‌جور بری بشینی پایین جلو پاهای من، دیگه اصلاً انگار که تو این‌جا نیستی، کف قایق روی دوتا زانو. دکمه‌های شلوارش را باز کرد، مادر جنده.» بعد او به خواب رفت و خرخر کرد و من در تاریکی گریه کردم چون فکر می‌کردم خیلی ظالمانه است که حتی تحمل آن همه خفت و خواری هم نتوانسته بود جان مادر او را از چرک کلیه نجات بدهد ولی خب من تمام وقت داشتم او را تشویق می‌کردم که گذشته را فراموش کند و به یادش می‌انداختم که او حالا چقدر قوی و شجاع است. اصلاً یکی از چیزهایی که در او دوست می‌داشتم همان شجاعت او بود. اگر واقعاً می‌خواست کاری بکند می‌کرد. مثلاً گاهی اگر به آدم‌های عوضی بر می‌خوردیم که می‌خواستند دردرس درست کنند او با سر نترس جلو می‌رفت و نمی‌گذاشت که طرف یا طرف‌ها زود مسلط بشوند بر اوضاع. می‌گفت: «اصل موضوع دعوا همینیه که چطوری خودت را به حریف نشون بدی. اگه طرف متوجه بشه که تو ترسیدی همون موقع کارت تمومه. اما اگه ببینه که تو ازش نمی‌ترسی سعی می‌کنه خودش را کنار بکشه حتی اگه قد و قواره‌ی او خیلی هم از تو گنده‌تر باشه. این‌جور درگیری خیابونی هیچ کاری به بزرگی و کوچکی جُنه نداره.» این‌طور مرا دلداری می‌داد که از کسی نترسم. تمام حرف جورج هم به ما آن بود که خودمان را از دردرس‌ها دور نگه داریم مخصوصاً از دردرس‌های خیابانی ولی حمایت ناجی از من دل و جرئت غریبی در من تولید کرده بود. شاید علاقه من به او به‌خاطر همان احساس امنیتی بود که به من می‌داد. اصلاً با او من آدم دیگری بودم. از چیزی نمی‌ترسیدم. با او من یک حامی در کنار خود داشتم که برای ایجاد امنیت من حاضر بود هر کاری بکند. و این نعمت بزرگی بود از جانب خدا به من. سپاسگزار بودم.

اما جورج. بیچاره جورج. چه آتشی به جان او افتاد. چه آتش‌ها به داخل زندگی او زبانه کشید و سوخت و خاکسترش کرد. «شما دوتا جداً که بهترین کارگرهای این مزرعه هستین.» اما چه فایده که کاری برای جلوگیری از آتش‌سوزی نکردیم. می‌توانستیم آیا؟ آتشی که گر گرفتنش از جای دیگر شروع شده بود و مهار کردنش دیگر از اراده‌ی ما بیرون بود. اگر کاووس را به ژاندارم‌ها لو داده بودیم آیا از آتش اول در زندگی جورج جلوگیری نکرده بودیم؟ از کاووس ترسیدیم. این کاملاً آشکار بود. به‌خاطر جان خود ترسیدیم. بعد خود را راضی کردیم که آن حادثه آن آتش‌سوزی به‌هرحال در کمین بود و ما چه کاووس را لو داده بودیم به ژاندارم‌ها و چه لو نداده بودیم، باز همان می‌شد که شد. اصلاً خبر گنگ حادثه در خواب بر من هجوم آورده بود. شبی که با وحشت از خواب پریدم. می‌دانم که نگرانی اصلی‌ام آن بود که سر کشیک شبانه خوابیده بودم. اگرچه می‌دانستم که هم ناجی بیدار بود و هم زال که مرد همیشه بیدار بود. ناجی نشسته بود روی یک چارپایه داشت چکمه‌های سیاه را از پا می‌کند و کفش‌های معمولی می‌پوشید. خندید: «خودمونیم خوب خوابیدی‌ها.»

«مگه چی شده چه اتفاقی افتاده؟»

«پس مگه قرار بوده اتفاقی بیفته؟»

«گمونم. حالا زال کجاست؟»

ناجی اشاره کرد به پنجره: «اون‌هاش. توی حیاط می‌پلکه.» هوا هنوز تاریک بود ولی یک گرد سربی رنگ از توی آسمان ریخته می‌شد پایین تا از سیاهی بکاهد. زال وسط حیاط مزرعه در کنار بید مجنون پشت به ما ایستاده بود. یک چوب بزرگ روی شانه داشت و دوتا دست‌هایش از دو طرف افتاده بودند روی چوب. مثل عکس مسیح موقع حمل صلیب شده بود. لابد خیره شده بود به خط افق و منتظر بود که اولین لحظه‌های بالا آمدن آفتاب را ببیند، کاری که من معمولاً در صبح کشیک می‌کردم. جورج از بابت شب‌ها خیالش راحت بود چون زال توی مزرعه زندگی می‌کرد. از دوتا اتاق آخر حیاط یکی تماماً در اختیار زال بود و آن یکی که ما حالا در آن بودیم عمومی بود برای استراحت کارگرهایی که برای کشیک می‌ماندند.

زال حدود دو متر قد داشت و هیکلی درشت با دست‌های خیلی بزرگ. یکی از سرگرمی‌های کارگرها بعد از ناهار آن بود که او را تشویق می‌کردند قوطی کنسرو خالی شده را با فشار یک دست له و لورده کند. حالا گرد سربی داشت روی هیکل زال می‌ریخت که صدای شلیک شنیده شد. فقط یکی، از فاصله دور. ناجی کفش‌هایش را پوشید. زال هیچ واکنش به صدای شلیک نشان نداد شاید چون گر بود. از تخت پریدم پایین و با ناجی رفتیم به‌طرف جهت صدا. دورتادور مزرعه چهار دیواری کوتاهی بود. بعضی قسمت‌های بالای دیوار شکسته و فرو ریخته بود و زیاد سخت نبود اگر کسی می‌خواست از روی دیوار بپرد داخل. شنیدیم یکی فریاد زد: «الله‌اکبر» نزدیک نبود. گفتم: «بهتره زال را در جریان بذاریم. تو هم خواهش می‌کنم اون چماق را بذار کنار چون اگه یاروها مسلح باشن و چماق تو را ببینن بیش‌تر عصبانی می‌شن.»

ناجی آن چوب گنده را دست به دست کرد: «تو دلواپس نباش. شاید به دردم بخوره. پس تو برو پیش زال. هر جا که او هست. وایسا درست و درست او که کسی یکهو ناغافل بهت حمله نکنه.» از طرفی خوشم می‌آمد که آن‌طور مواظب من بود ولی گاهی حس می‌کردم او مرا به چشم یک بچه‌ی بی‌دفاع می‌دید و آن حس را زیاد دوست نداشتم. با آن حال رفتم به‌سراغ زال. گفتم: «می‌رم ولی فقط برای این‌که زال را خبر کنم.»

«از او هم جدا نشو تا من برنگشتم.»

زال خیلی به جورج وفادار بود. موقع حرف زدن کلمات را سنگین ادا می‌کرد طوری که اگر با او آشنا نبودی نمی‌فهمیدی چه می‌گوید. به لب‌هایش هم باید نگاه می‌کردی. گفت چندتا سایه دیده بود که پشت یکی از دیوارها جنبیده بودند. جهتی که نشان داد درست عکس جهتی بود که من و ناجی رفته بودیم. نگران ما بود. تصمیم گرفت با سگ‌ها برود پشت دیوار را واریسی کند. وقتی راه افتاد من صدایی از جانبی که ناجی بود شنیدم. یکی از سگ‌ها دوید رفت به

همان طرف. زال و سگ دیگر هم دویدند از در مزرعه بیرون رفتند. من مانده بودم وسط که چه بکنم. اصلاً دلم نمی‌خواست با کسی یا کسانی که نمی‌شناختم، که آمده بودند برای دزدی یا جابه‌جایی قاچاق مواجه شوم. صدای نفس کشیدن و سرفه‌ها و عطسه‌ی خوک‌ها، صدای سیرسیرک‌ها، پارس سگ‌ها واز همه بدتر صدای تپ‌تپ دویدن پا‌های ناشناس. شاید صدای پای ژاندارم‌ها بود که شنیدنش در آن حوالی در آن وقت صبح عجیب نبود و اتفاقاً معمول بود که بعضی از مردها شبانه با دوچرخه به بندر می‌رفتند و دم صبح پیش از طلوع با یک بار قاچاق (چای یا سیگار یا گاهی لباس) بسته به ترک دوچرخه رکاب می‌زدند تا به‌سوی شهر بروند و جنس خود را بفروشند. آن‌ها گاهی نرسیده به شهر مواجه می‌شدند با ژاندارم‌ها. سگی که رفته بود به‌طرف ناجی صدایش بلندتر شده بود. رفتم دیدم ناجی قلاده سگ را گرفته و به زور آن را از جانب محل اتاقک‌های خوک‌ها می‌کشید به این طرف. دورتادور طویله اتاقک‌هایی بود کوچک و بزرگ که خوک‌ها را شب‌ها می‌فرستادیم داخل آن‌ها. بعضی‌های‌شان برای نگهداری فقط یک خوک بود (چون گاهی لازم می‌شد که یک خوک به علت بیماری در یک اتاقک تنها نگهداری شود) بعضی هم جا برای سه چهارتا حیوان داشتند. حالا سگ‌ها می‌خواست برود به‌طرف یکی از اتاقک‌های کوچک ولی ناجی مانع شده بود و هی سگ را به جهت مخالف می‌کشید و از محل اتاقک دور می‌کرد. بیرون در مزرعه دوتا ژاندارم داشتند سعی می‌کردند با زال حرف بزنند. از همان ژاندارم‌های معمولی منطقه بودند. ژاندارم‌ها گفتند چیز مهمی نبوده فقط چندتا قاچاقچی خورده پای سیگار بودند که در رفتند اما به‌زودی گیر می‌افتند. ولی آن مرد لباس شخصی پوش چیز عجیبی گفت: «این‌ها یک عده بودن که برای آتش زدن مزرعه اومده بودن.» ما پرسیدیم که چرا به چه دلیل؟ و او گفت: «چون یک عده مسلمون خیلی متعصب هستن که می‌گن خوک حرام و مضره. در ضمن حضور این مزرعه را نشانه‌ی حضور اجنبی‌های کافر می‌دونن. اجنبی‌هایی مثل امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها. باورتون می‌شه که همچین مردمی توی این مملکت پیدا بشه؟» آن مرد با یک ماشین جیب‌تر و تمیز که شباهتی به جیب‌های ژاندارم‌ها نداشت و در و پیکرش درست حسابی و محکم بود آمده بود. صبح شده بود و قرص کامل آفتاب از خط افق بیرون زده بود. ژاندارم‌ها با دیدن آن جیب زود خودشان را جمع و جور کرده بودند و وانمود کرده بودند که تفنگ‌های‌شان را محکم گرفته کاملاً در اختیار دارند. مرد با اشاره به ما از ژاندارم‌ها پرسید: «شما مطمئنن که این‌ها هم جزو اون‌ها نیستن؟»

«این‌ها جزو بر و بچه‌های همین مزرعه هستن قربان، کارگرن.»

مرد آمد جلوی زال و او را ورنانداز کرد: «پس این کیه؟»

ژاندارم گفت: «اسمش هست زال قربان. این هم یکی از کارگرای مزرعه‌ست.»

مرد از زال پرسید: «خب تو چی دیدی؟ قول می‌دم که اون‌ها را می‌شناسی. درسته؟ رفیقای تو بودن نه؟ آگه کسی از اون‌ها را قایم کردی. کجا؟» برگشت به‌طرف ژاندارم‌ها: «این پس چرا حرف نمی‌زنه؟» و بدون این‌که منتظر جواب باشد آمد به‌طرف ما: «شما دوتا چی؟ این بوی بنزین از کجاست؟ هرچه دیدین و هرچه می‌دونین به من بگین وگرنه یک عده میان می‌رینن به این مملکت. این کیه بوی بنزین می‌ده؟ شما هم که جوون هستین و به راحتی گول می‌خورین.»

ایستاد روبه‌روی ناجی: «تو مگه راننده هستی این‌جا؟»

«نه قربان.»

«پس چرا بوی بنزین می‌دی؟»

مردی که پشت فرمان جیب بود سرش را از پنجره آورده بیرون. چشم‌هایش پشت عینک دودی بودند. صدا زد: «فرشید!»

مردی که پیش ما بود رفت به‌طرف جیب. راننده چیزی به او گفت. بعد مرد باز برگشت به‌طرف ما: «پس باید خیلی مراقب باشین بچه‌ها خیلی. الان چندتاشون دستگیر شدن. ما نمی‌ذاریم که اون‌ها دست از پا خطا کنن اما کمک شماها هم خیلی مهمه. هرچی دیدین و شنیدین به ما گزارش بدین وگرنه خودتون می‌افتین توی دردسر. از من به شما گفتن» و به ژاندارم‌ها گفت: «شما هم خسته نباشید. امیدوارم می‌دونید که در چه موقعیت حساسی از تاریخ این کشور هستید» و منتظر شنیدن چیزی از ژاندارم‌ها بود، خیره نگاه‌شان می‌کرد.

«بله قربان ملتفت هستیم.»

مرد گفت: «خوبه» و رفت.

مدتی سکوت بود. بعد یکی از ژاندارم‌ها به ما گفت: «شما این چیزها را باور نکنین یکوقت. آخه کی می‌خواد این مزرعه را آتش بزنه؟ این‌ها هم‌همش فکر و خیال. درسته که ساواک کارش درسته اما اون‌ها خبر ندارن که این‌جا ما فقط با قاچاقچی‌ها سر و کار داریم نه با دیوونه‌ها» و به رفیقش گفت: «تو بهشون بگو. درست نمی‌گم جعفرجون؟» ژاندارم دیگر گفت: «درست می‌گی. به‌جای این‌که حقوق ما را زیاد بکنن که با دل و دماغ بهتر با قاچاقچی‌ها مبارزه بکنیم، یک عده ساواکی را فرستادن توی یک محلی که از هیچی‌ش هم خبر ندارن پناه بر خدا.» ژاندارم اولی گفت: «پس حالا که من درست می‌گم یک سیگار دیگه رد کن بیاد این‌وری و ما را روشن کن.» ژاندارم دومی از توی جیبش سیگار در آورد و به ما گفت: «شما هم برگردین برین سر کارتون و اگه با چیز مشکوکی مواجه شدین ما را خبر کنین.»

حالا چیز مشکوک برای من آن بود که بوی بنزین ناجی از کجا بود. بعد فهمیدم چه کار خطرناکی کرده بود آن‌روز. اگر فاش می‌شد ما دوتا هم توی هچل افتاده بودیم چون آن‌طور که از اوضاع پیدا بود بعد از آن‌که حرف از خرابکاری و خرابکارها پیش آمده بود آن مرده‌های شخصی‌پوش به‌دنبال بهانه می‌گشتند کسی یا کسانی را دستگیر کنند و به‌عنوان خرابکار تحویل بدهند به مرکز و ما چون جوان بودیم می‌توانستیم طعمه‌ی خوبی برای آن‌ها باشیم به جرم همکاری و پناه دادن به خرابکاران. عجیب بود که اثری از ترس توی صورت ناجی ندیده بودم. اگر من بودم و یا حتی اگر فقط به من گفته بود که در آن‌موقع که ژاندارم‌ها و آن مرده‌های شهری آن‌جا بودند او یکی از همان خرابکارها را توی یکی از خوکدانی‌ها پنهان کرده بود، یا به قصد طرف را لو می‌دادم و یا حتماً دست و پایم چنان می‌لرزید که خودم را لو می‌دادم. خلاصه اگرچه بعد از آن خیلی ناجی را به‌خاطر آن کارش سرزنش کردم ولی سر آخر هم به او حق دادم و فکر کردم کار دیگری نمی‌توانسته بکند. شاید اگر من هم دیده بودم که ناگهان کاووس از روی شکستگی دیوار مزرعه خودش را انداخته توی طویله، ترسیده، وحشت‌زده با یک بطری پلاستیکی پُر از بنزین به دنبال پناهگاهی برای پنهان شدن می‌گشت، به او پناه داده بودم چون اگر افتاده بود دست ژاندارم‌ها آن‌وقت معلوم نبود کارش به کجاها می‌کشید و چه بلایی سرش می‌آمد. دور از چشم زال به کاووس گفتیم از اتاقک بیرون بیاید. آب‌ها از آسیاب افتاده بود. دیگر کسی در آن حوالی نبود غیر از من و ناجی. لباس کاووس همه آلوده به تپاله‌ی خوک بود. «خیلی ازت ممنونم برادر. انشالله که تلافی می‌کنیم این همیاری را.»

ناجی گفت: «قوی بنزینت هم تمام شد. ببین هم‌همش از دم ریخت روی لباس من.»

«معذرت می‌خوام. تلافی می‌کنیم.»

رفتم که سر زال را یک‌جوری گرم کنم تا ناجی بتواند کاووس را از در مزرعه به بیرون هدایت کند. کاووس رفت با بوی گه خوک که با خود می‌برد ولی آن بار هم آخرین باری نبود که او را می‌دیدیم.

به غیر از آرا‌رات که چند مرتبه به خانه‌ی ما آمده بود، هیچ‌کس خانه‌ی ما را بلد نبود. ولی یک‌روز صبح خیلی زود در کمال تعجب و البته ترس، کاووس را پشت در اتاق‌مان دیدیم. یکی از مستاجر‌ها در را برای او باز کرده بود چون او سراغ ما را گرفته بود و گفته بود قوم و خویش ماست. کاووس یک جعبه‌ی بزرگ پُر از شیرینی هم در دست داشت. همسایه‌ی ما اتاق‌مان را به او نشان داده بود. خیلی یکه خوردیم. اصلاً دل‌مان نمی‌خواست او به در خانه‌ی ما بیاید ولی دیگر کاری نمی‌شد کرد. گفت این‌قدر پُرس و جو کرده تا این که ما را پیدا کرده بود. جعبه‌ی شیرینی را توی اتاق جلوی ما گذاشت. من برای او چای درست کردم. به بهانه‌ی تشکر از ناجی آمده بود اما بعد که ذره‌ذره از زندگی خودش گفت فهمیدیم مقصود دیگری دارد. گفت که زن دارد و سه تا دختر که آرزو می‌کرد لااقل یکی از آن‌ها پسر بود. گفت که با زنش اصلاً رابطه‌ای ندارد. گفت که لذت نمی‌برد از با او بودن. لابه‌لای حرف‌هایش به ما فهماند که دل به ناجی بسته و حاضر است که هر کاری برای ما بکند. همان موقع خواست به‌عنوان تشکر مقداری پول به ما بدهد که ما نگرفتیم. سعی

کردیم دروغ‌هایی به او بگوییم مثلاً این‌که ناجی یک نامزد دارد که دختر دایی ما است و قرار هست بعد از این‌که ناجی به سربازی رفت و برگشت با هم ازدواج بکنند. او حرف‌های ما را باور نکرد و لای پوشش به ما حالی کرد که چیزهایی از زندگی خصوصی ما می‌داند. پیدا بود که برای یافتن اطلاعات درباره‌ی ما خیلی کوشش کرده بود. روز خیلی بدی بر ما گذشت تا این‌که توانستیم با بهانه‌های جورواجور او را از خانه بفرستیم بیرون. از او خواهش کردیم دیگر به این‌جا نیاید چون صاحبخانه اکیداً از ما خواسته که کسی را به این‌جا راه ندهیم. خندید گفت یعنی توی خانه‌ی خودتان هم نمی‌توانید مهمان داشته باشید و ما گفتیم این یکی از شرط‌های توی قرارداد است خارج از اراده‌ی ماست. آن‌روز او رفت اما پُرروتر از آن بود که دست بردارد. چندبار جمعه‌شب‌ها او را دیدیم که سر کوچه ایستاده با یک سبد پُر از میوه و یا یک کیسه‌ی آجیل. من و ناجی همه‌ی فکر و ذکرمان شده بود این‌که چطور از شر او رها شویم. ناجی موافق نبود که موضوع را به جورج بگوییم. می‌گفت معلوم است که طرف آدم خطرناکی است و ما نباید کاری بکنیم با ما بد بشود و به فکر انتقام بیفتد. خب من هم با او موافق بودم. پس چاره چه بود؟ البته بعد به نظر من رسید که بهترین چاره همان بود که موضوع را با جورج در میان می‌گذاشتیم. اگر این کار را کرده بودیم لاقلاً بعدها آن‌همه عذاب وجدان نداشتیم. اگرچه برای خودمان خطرناک بود کاری علیه کاووس بکنیم ولی لاقلاً خیال‌مان از طرفی راحت بود که به جورج هشدار را داده بودیم، هشدار آن فاجعه را.

زال سعی کرده بود درباره‌ی آمدن ژاندارم‌ها و آن مرده‌های لباس شخصی‌پوش چیزهایی به جورج بگوید. ما یکجوری موضوع را ماست‌مالی کردیم و گفتیم که آن‌ها به دنبال یک عده قاچاقچی بودند و کاری به مزرعه نداشتند. می‌ترسیدیم که اگر وارد آن موضوع بشویم ماجرای پنهان کردن کاووس هم برملا شود اما باید به او هشدار می‌دادیم که خطر در همان حوالی دور سر او می‌چرخید. ندادیم. نگفتیم. تا این‌که آن روز صبح زال را دیدیم که انگار تازه از انبار ذغال بیرون بسته بود. با دیدن او دیگر لازم نبود بپرسیم چه خبر شده. ما پیش از آن داشتیم به آفتاب نگاه می‌کردیم. تمام گردی‌اش بیرون بود ولی شقه شقه شده توسط یک عده ابرهای سیاه که بیش‌تر شبیه به دود بودند تا به ابر. دودی که از سر آتش‌سوزی تازه ای برخاسته بود. شقه‌های زرد آفتاب جا عوض می‌کردند. بزرگ و کوچک می‌شدند ولی از پشت سیاهی ابر رها نمی‌شدند. ما چهار نفر بودیم نشسته پشت وانت بار جورج و مثل هر روز معمولی از شهر به‌سوی مزرعه می‌رفتیم. یکی از کارگرها داشت یک آواز غم‌انگیز می‌خواند. اگر ابر بود پس چرا این‌طور پیچ و تاب می‌خورد؟ اگر ابر بود چرا بوی سوز از آن می‌آمد؟ ناجی گفت: «بوی سوز؟ پس چیزی داره می‌سوزه؟ نه. من که نمی‌فهمم.» با این‌که من و ناجی توی گوش همدیگر پیچ می‌کردیم، آن کارگری که آواز نمی‌خواند انگشتش را گذاشت روی دماغش و به ما علامت داد ساکت باشیم چون داشت به آواز خواندن رفیقش گوش می‌داد. ناجی از بس عصبانی بود خواست با یارو درگیر شود. من پنهان از نگاه دیگران انگشت‌های دست او را در دستم گرفتم فشردم و انگشت‌هام را روی آن‌ها بازی دادم و او که در کنار من نشسته بود آرام شد. کارگر دیگر سر به زیر انداخته به آواز طرف گوش سپرده بود. ناجی به داخل چشم‌های من نگاه کرد. چشم‌های او قهوه‌ای شفاف بودند و درشت. انگار که بهترین آرایشگر دنیا ابروهای او را آرایش کرده بود. من کمی با قیچی از پُر پستی آن‌ها کم کرده بودم ولی چیزی از آن ابروها نمی‌چیدم فقط کمی از جلوی موهای بلند افتاده روی پیشانی‌اش را کوتاه می‌کردم. همین. بعد چشم‌هایش بیش‌تر نمایان می‌شدند و همین زیبایی چشم‌ها و ابروها بود که مردها را به جانب او می‌کشید. حالا بیش از آن نمی‌توانستم به آن‌همه زیبایی خیره شوم چون راننده ناگهان وحشت‌زده روی ترمز زده بود. رسیده بودیم به در مزرعه. کی پرسید: «چه خبر شده؟!» و کی گفت: «یا حضرت فاطمه!» از وانت بار پریدیم پایین، بعد زال بود با آن هیکل بزرگ زیر دود و خاکستر که ایستاده بود مبهوت.

جورج گفت: «یا مریم مقدس» با دستش صلیبی بر سینه کشید و رفت توی حیاط. ناجی نالید: «درختم» و ناگهان از کنار من رفته بود. بر همه جا و همه چیز خاکستر بود. خوک‌ها فرار کرده بودند رفته بودند به‌سوی شط، به‌سوی آب. آتش‌سوزی در نیمه شب رخ داده بود وقتی دیگر از زال و از آن کارگر دیگر که کشیک

شب بود کاری بر نیامده بود. آن‌ها غافلگیر شده بودند. عملیات با نقشه‌ی خیلی دقیقی انجام شده بود. از انبار کاه شروع کرده بودند. قبلاً بر همه چیز بنزین پاشیده بودند. وقتی یک ماشین قراضه‌ی آتش‌نشانی از شهر آمده بود دیگر چیزی برای خاموش کردن نمانده بود. شاهدان عینی می‌گفتند خوک‌ها را دیده بودند که مثل گلوله‌های آتش با شتاب تمام می‌رفتند به‌طرف شط. راه شط را از کجا فهمیده بودند؟ از بوی آب یا از بوی حیات؟ شط از مزرعه دور بود و از این‌جا با چشم دیده نمی‌شد. اما پای مرگ و زندگی که در میان باشد چه انسان چه حیوان راهی به‌سوی نجات می‌یابد، غریزه راه را نشانت می‌دهد، غریزه‌ی لذت هستی، لذت زنده بودن و زندگی کردن. ناجی دور و بر درخت بید خود بود. در آن شلوغی خاکستری او داشت با آفتابه به درخت آب می‌داد. فکر کردم اگر حالا جورج او را آن حالت ببیند عصبانی خواهد شد ولی جورج به او نگاه کرد و گفت: «درخت بیچاره چه وحشتی کرده از اون‌همه آتش، خدا را شکر زنده ست هنوز.» بعد در گوشه‌ای از حیاط چمباتمه زد، سر در کاسه‌ی دست‌ها گرفت. «دیدنی چطور زندگیم دود شد رفت هوا به‌مخاطر هیچ؟» جورج مالک مزرعه نبود اما اختیارات آنجا را در دست داشت. مزرعه متعلق به عده‌ای خارجی بود. محصول آن‌جا هم می‌رفت می‌رسید به مصرف کارکنان خارجی ساکن شهر. این‌ها را جورج برای‌مان تعریف کرده بود و گفته بود که از کار خودش خیلی راضی و خرسند است ولی حالا بیچاره او که ناچار شده بود از آن پس خانه‌نشین شود. ما و کارگران دیگر هم همین‌طور. دیگر امیدی به کار پیدا کردن در کارخانه‌ها هم نبود. هر روز کارخانه‌ای تعطیل می‌شد، به خواست خود کارگران آن، و روزنامه‌ها خبر از اعتصاب‌های بیش‌تر می‌دادند. پولی که پس‌انداز کرده بودم در آن‌روزها خیلی به دادم‌ان رسید وگرنه نمی‌دانستیم چه باید کرد. اگرچه همیشه آرات هوای ما را داشت و به ما می‌رسید. دای‌ی نامزدش در یک چاپخانه کار می‌کرد و او مدتی بعد کاری پیش او برای ما پیدا کرد. چاپخانه‌ها از محدود صنف‌هایی بودند که در آن‌روزها فعال بودند. مردم یا در خیابان‌ها راه می‌رفتند و یا روزنامه و کتاب می‌خواندند. کار ما بسته‌بندی و حمل روزنامه‌ها به وانت‌بارها بود. کار سنگینی بود اما خوبیش این بود که صاحب کارمان سورن که دای‌ی نامزد آرات بود با ما خوب بود. یکی دوبری هم ما را برای ناهار به دفتر کارش دعوت کرد و به ما چلوکباب داد. چنداناً عکس خانوادگی روی میز کارش بود که یکیش هم عکس آرات و نامزدش بود. به ما گفت چون خودش بچه ندارد، نامزد آرات یعنی لی‌لی را به‌عنوان بچه‌ی خودش دوست دارد. او هم مثل جورج مطمئن بود که آرات آینده‌ی خیلی خوبی با همسرش خواهد داشت و هروقت حرف آن‌ها پیش می‌آمد می‌گفت: «البته باید از من بشنوی و هرچه زودتر از این مملکت برن اون‌ور آب هرچه زودتر.»

باز آتشی دیگر به جان جورج افتاد. پیش از آن که آرات و لی‌لی فرصت بکنند بروند خارج یا به قول سورن به آن‌ور آب. این بار آتش بزرگ‌تر بود و خیلی هم سوزنده‌تر. ما صبح روز بعد با خبر شدیم. از خانه به‌سوی چاپخانه می‌رفتیم. بین راه از چند نفر شنیدیم که دیشب سینمایی در شهر آتش گرفته است و عده‌ای هم در آن سوخته‌اند. بعضی‌ها می‌گفتند سینما به‌مخاطر اشکالات برقی آتش گرفته و بعضی گفتند که عده‌ای آن را عمداً به آتش کشیده‌اند. ولی کدام عده و با چه انگیزه‌ای؟ هر کس نظری می‌داد. گفتند نزدیک به هزارتا قربانی داشته آن آتش‌سوزی، زن و مرد و بچه. همان سینما که من و ناجی چه فیلم‌های خوبی در آن دیده بودیم و چه لذت‌ها در آن برده بودیم. به چاپخانه که رسیدیم یکی از کارگرا گفت خواهرزاده‌ی آقا سورن هم همراه با نامزدش در سینما بوده‌اند. اول چهره‌ی مهربان آرات را به یاد آوردم و بعد چهره‌ی زیبا و خندان لی‌لی را. او را با آرات در استخر دیده بودیم.

مدتی بود که ناجی هم می‌گفت دلش برای شنا کردن تنگ شده اما من به حرف او اعتنا نمی‌کردم چون جایی استخری را نمی‌شناختم تا اینکه دلتنگی ناجی برای شنا هم بیشتر شد و بعد من از آرات خواهش کردم اگر استخری جایی را می‌شناسد به ما معرفی بکند. گفت باید شورت مخصوص داشته باشیم. ما خریدیم. بعد او ما را با خود به استخر برد. نامزد او لی‌لی هم بود. اواخر تابستان بود. آن‌ها عضو استخر بودند و می‌توانستند ما را هم به‌عنوان همراه ببرند. دوتا استخر بود در یک محوطه‌ی بزرگ. یکیش برای پسران بود و یکی برای دخترها. نه پسران حق داشتند به استخر دخترها وارد بشوند نه دخترها می‌توانستند ببرند توی استخر ما ولی در محیط محوطه می‌توانستیم با هم باشیم. برای

اولین بار بود دخترها را زنده در لباس شنا می‌دیدیم، این قدر نزدیک، می‌توانستیم در لباس‌های شنا در کنار هم بنشینیم و نوشابه بخوریم. لباس لی‌لی دو تکه بود. رنگ آبی به قد و قواره‌ی لاغر بلند او خیلی می‌آمد. پستان‌هایش خیلی کوچک بودند. لی‌لی می‌خندید و از ما می‌پرسید: «خوش‌تون میاد از این‌جا؟» و ما فقط داشتیم لذت می‌بردیم، لذت و همین. و حالا از آن لذت دیروز به ضربه‌ی ناگهانی پُر از درد امروز که در اثر شنیدن ماجرای آتش‌سوزی سینما بر ما وارد شده بود. من و ناجی به‌سوی سینما دویدیم. مردم دور سینما سرگشته می‌گشتند. بعضی از زن‌ها با کف دست می‌زدند توی صورت خود و دیوانه‌وار به هر طرف راه می‌رفتند و باز می‌گشتند و می‌نالیدند. آثار سوختگی بر در و دیوار بیرونی سینما دیده می‌شد. ماموران شهربانی با لباس‌های آبی‌رنگ و اسلحه‌ی بسته به کمر حلقه‌ای دورتادور ساختمان سینما درست کرده بودند و نمی‌گذاشتند کسی نزدیک شود. مردان بی‌هدف به دور خود می‌گردیدند و سیگار می‌کشیدند. هیچکس حق ورود به داخل سینما را نداشت مگر گروهی از مردان و زنان در لباس سفید با عنوان گروه امداد که نقاب سفید بر دهان و بر بینی داشتند. بالاخره یکی از آن‌ها رفت بالای یک سکو ایستاد: «خانمها و آقایون، جسدها برده می‌شه به قبرستون، هر کی به دنبال بستگانش می‌گرده باید بره دم غسالخونه، این‌جا وایسادن فایده نداره، چیزی عایدتون نمی‌شه.» ناجی دست مرا گرفت و به سمتی کشید. او جورج را دیده بود که توی پیاده‌رو روی زمین لمیده داشت سیگار می‌کشید. اولین مرتبه بود می‌دیدیم جورج سیگار می‌کشید. آرام و با ترس و لرز به‌سوی او رفتیم. طوری به ما نگاه کرد انگار ما را به جا نیآورده بود. چشم‌هایش سرخ و صورتش خاک آلود، به ما خیره بود. می‌دانستیم که ماتش برده و خارج از اراده‌ی معمولی است. رفتیم جلوتر و کنارش چمباتمه زدیم. گفت: «دیدی چه بلایی سرم اومد؟ شما شاهدین که تقصیر از من نبود. نه نبود.» صدای مردی در پشت سر ما گفت: «همه‌ش تقصیر صاحب سینما بود که توی این موقعیت هنوز داشت فیلم نشون می‌داد و مردم را می‌کشید به داخل این پستوی تنگ و تاریک پُر از گناه، به‌خاطر پول.»

مرد دیگری گفت: «همه‌ش هم به‌خاطر پول نبود عمو برای دلخوشی مردم بود. برای تفریح بود نه گناه.»

زنی جیغ کشید: «اصلاً کار کی بود؟ ها. یکی بگه که این کار کی بود؟»

همه همین را می‌پرسیدند و کسی هم جوابی نداشت. سورن هم پیداش شد. آمد بی‌سر و صدا خودش را انداخت کنار جورج و گریه کرد. دسته کلیدی که در دست داشت از لای انگشت‌های بی‌جانش سرید ولو شد روی زمین. در میان آن پنج شش تا کلید، سویچ ماشین جیب او برایم آشنا تر بود. گاهی دسته کلید را به ما داده بود برویم از داخل ماشین چیزی برداریم یا چیزی در جیب بگذاریم. من و ناجی هر دو جیب زردرنگ سورن را دوست داشتیم. بارها شده بود بار کاغذ با آن جابه‌جا کرده بودیم چون صندلی‌های پشت آن جمع می‌شدند و پشت ماشین می‌شد مثل یک وانت‌بار مسقف، اونوقت من و ناجی می‌نشستیم روی کاغذها (حالا فقط دوتا صندلی در ماشین بود یکی برای سورن که جیب را می‌راند و یکی هم برای کاظم‌آقا که مسئول خرید چاپخانه بود) و چه کیفی می‌کردیم که از پشت پنجره‌ی کوچک مردم را نگاه می‌کردیم و به آن‌ها می‌خندیدیم که چطور با عجله می‌خواستند از این‌ور خیابان ببرند به آن‌طرف و قیافه‌هاشان در نظر ما خیلی خنده‌دار می‌شد، یعنی آن‌طور که ناجی آن‌ها را برایم توصیف می‌کرد. آقاسورن از کاظم‌آقا پرسید: «تو بالاخره دستگیرت شد که این دوتا دارن به چی می‌خندن؟» کاظم‌آقا با خنده در سکوت برگشت با هزار تقلا (چون چاق بود و گردنش کلفت بود خیلی طول می‌کشید تا بتواند برگردد ما را ببیند که خود همین خنده‌ی ما را صدبرابر می‌کرد مخصوصاً که سبیل خیلی کلفتی هم داشت) بالاخره کله‌ی خود را چرخاند و به ما نگاه کرد و من پُخ زدم از خنده ترکیدم، هم به حالت برگشت کاظم‌آقا و به طرز نگاه کردن ناجی که می‌کوشید جدی باشد. کاظم‌آقا گفت: «والله چی بگم موسیو، جوون‌های این دوره همین‌جورن دیگه. شادن، خوشحالن، مثل جوونی ما نیستن که گرفته و عبوس باشن» و سورن همین‌طور که می‌راند گفت: «خودمون هم نمی‌فهمیدیم چه مرگ‌مونه، هیچکس هم نبود بهمون بگه. خدا پدر حزب را بیامرزه که ما را از سردرگمی در آورد.»

جورج طوری به سورن ولو شده نگاه کرد انگار دلش نمی‌خواست کسی در نزدیکی او بنشیند گریه کند ولی سورن رها شده در پیاده‌رو دست بر پیشانی با صدای بلند گریه می‌کرد. ناجی دسته کلید سورن را از روی زمین برداشت نمی‌دانست چی‌کارش بکند. گفت: «فعلاً آویزونش کن به کمر بندت.» بعد جسدها را یکی‌یکی از سینما آوردند بیرون گذاشتند توی

ماشین. مردم می‌خواستند بروند به‌طرف جسد‌ها اما پاسبان‌ها مانع می‌شدند. ماشین جسد‌ها رفت. گفتند می‌رود به قبرستان. ما از دو طرف زیر بغل‌های جورج را گرفتیم و سوار اتوبوسی کردیم که مردم را به قبرستان می‌برد. در راه فقط صدای شیون بود و ناله و حرف‌های نامفهوم.

جورج می‌گفت: «خوبه که مادرت هنوز با خبر نشده هنوز نشده.» مادر آرات یعنی زن جورج رفته بود مسافرت و هنوز خبر را نشنیده بود. سورن هم توی اتوبوس بود اما هیچ نمی‌گفت. فقط گریه می‌کرد. توی قبرستان یکی از خواهران آرات را دیدیم که با دیدن پدر آمد خودش را انداخت توی بغل او. بیش‌تر مُرده‌ها چنان سوخته بودند که شناسایی نمی‌شدند. آن‌ها را در یک گودال دسته‌جمعی چال کردند. با این‌که من و ناجی سعی کردیم جسد آرات را پیدا بکنیم ولی نشد و جزو همان دسته‌ای چال شد که شناخته نشدند. تصویر موهای بلند طلایی رنگ لیلی در نظرم شکل گرفت. آیا همه‌ی آن انبوه موی زیبا حالا سوخته بودند؟ جورج گفت: «گفتم مراقب باش پسر گفتم دوره‌ی بدی شده، نگفتم؟ نه. تو بگو.» رو به هیچ، با آرات حرف می‌زد. همه‌ی ما دورتادور همان گور دسته‌جمعی دهن باز کرده نشستیم بودیم که هی یک جسد لای ملافه انداخته می‌شد داخل آن. جورج رفت به‌طرف محل شست‌وشوی مُرده‌ها و به مردی که ظاهراً یکی از مسئولان آن محل بود چیزی گفت. مرد سرش را تکان داد و خودش را از کنار جورج عقب کشید و برگشت رفت داخل ساختمان. جورج راه افتاد رفت به‌طرف جایی که خلوت بود. دور از محل گور دسته‌جمعی و در تنهایی قدم زد. من و ناجی رفتیم کنار او. اول از ما سیگار خواست. ناجی یکی روشن کرد به او داد. جورج گفت: «آرات توی این‌ها نیست. اون یارو به من قول داده که جسد را به من بده که ببرمش به قبرستون خودمون.» مقصود او گورستان مسیحیان بود که در گوشه‌ی دیگر شهر بود. انگار توی خواب حرف می‌زد. «شما شاهد بودین که یارو مامور غسالخونه این را به من گفت. درسته؟» نمی‌دانستیم چه بگوییم. گفت: «مگه همین الان ندیدین که یارو مرتیکه به من چی گفت؟ اگه دیدین پس چرا این‌جور مثل لال‌ها دارین به من نگاه می‌کنین؟ انگار نشنیدین.»

گفتیم: «چرا مسیو. ما هم دیدیم و هم شنیدیم که طرف به شما چه گفت.»

گفت: «خب پس حالا بی‌زحمت برین سورن و ژاکلین را پیدا کنین و بهشون بگین که ما دیگه این‌جا کاری نداریم می‌تونیم بریم خونه. بقیه‌ش دیگه با خودم.» رفتیم لابه‌لای جمعیت سورن و ژاکلین را پیدا کردیم و به آن‌ها گفتیم که جورج با آن‌ها کار دارد. ژاکلین دختر بزرگ جورج بود. تا به پدر رسید خودش را به پای او بر روی یک قبر گلی انداخت. سورن به حرف‌های جورج گوش داد اما ناباورانه به او نگاه می‌کرد. به من و ناجی گفت که برویم به چاپخانه و کارمان را انجام بدهیم. ناجی دسته کلید سورن را به او پس داد و رفتیم. سه چهار روز بعد سورن ما را که مشغول به کار در چاپخانه بودیم صدا کرد و گفت که جورج تلفن زده خواسته که من و ناجی به خانه‌ی او برویم. سرش را تکان تکان داد و گفت: «این مرد دیوونه شده. حسابی زده به سرش.» آن‌ها از دوستان قدیمی همدیگر بودند. «نکنه بدتر بشه نکنه این مرد نازنین این مرد بی‌همتا از دست ما بره.»

من و ناجی خودمان را به خانه‌ی جورج رساندیم. مادر آرات مثل یک مجسمه نشسته بود توی مبل. لباس سیاه به تن و دستمال بزرگ سیاهی انداخته بود روی سرش. تعداد عکس‌های آرات در اتاق بیش‌تر شده بودند. یک عکس بزرگ از او به دیوار بود که داشت غش‌غش می‌خندید. جورج گفت: «خب بچه‌ها! مگه شما اون‌جا نبودین که یارو مسئول غسالخونه به من گفت جسد آرات شناسایی شده؟»

ما اولش نمی‌دانستیم چه باید بگوییم و چکار باید بکنیم. بعد اما متوجه شدیم که باید هرچه را که جورج از ما می‌خواهد تایید بکنیم، همین. باز گفت: «مگه شما با همین دو تا گوش خودتون نشنیدین که یارو این را به من گفت؟»

گفتیم: «چرا مسیو. ما شنیدیم.»

جورج با زنش به زبان ارمنی حرف زد. زن چیزی از او پرسید. جورج جواب داد. بعد به ما گفت: «من هم دیگه معطل نکردم و زود آراتم را برداشتم بردم به قبرستون خودمون و اون‌جا توی همون گوری گذاشتمش که برای خودم خریده بودم. حالا قرار شده که گور خودم یک کمی اون طرف‌تر باشه. یعنی یکجایی همون بغل آرات خودم.» بعد به ارمنی با زن حرف زد و به ما اشاره کرد یعنی این‌که ما را شاهد می‌گرفت. «فردا خودش را هم می‌برم که قبر آرات را از

نزدیک ببینه.» زن فقط خیره بود به عکس روی دیوار. جورج گفت: «خیلی ممنون بچه‌ها که اومدین و کمک کردین وگرنه این زن حرف مرا باور نمی‌کرد که» رفت برای ما نوشیدنی بیاورد. زن پرسید: «شما می‌دونین کی سینما را آتش زده؟»

گفتیم: «مردم چیزهای جورواجور می‌کن. بعضی‌ها می‌کن که کار یک عده مسلمان متعصب بوده. بعضی‌ها هم می‌کن کار خود دولت بوده که مسلمان‌ها را بدنام بکنه ولی معلوم نیست کدوم‌شون راست می‌کن.» زن پرسید: «مگه مسلمان‌ها چی می‌کن؟ چی می‌خوان مگه‌ها؟»

کاوس را دیگر با وانت بار نمی‌دیدیم. او حالا یک موتورسیکلت داشت که با آن توی شهر می‌گشت و به قول خودش همه‌جا بود. راست می‌گفت. به ما هم ثابت شد که او همه‌جا بود. آن روز جمعه بود. من و ناجی از خانه‌ی امراللهان برمی‌گشتیم. اتوبوس‌های شهری هم در اعتصاب بودند. ما تصمیم گرفتیم آرام تا خانه راه برویم. سینما هم دیگر نمی‌توانستیم برویم چون بعد از آن آتش‌سوزی همه‌ی سینماهای دیگر شهر از ترس تعطیل کرده بودند. در استخر را هم قبل از در سینماها بستند. درهای تفریحگاه‌های شهر همه یکی پس از دیگری بسته شده بودند. حتی باغ ملی شهر هم دیگر تفریحگاه امنی نبود. شده بود محل تجمع سیاسی‌ها و سخنرانی‌ها. یک نیمکت خالی برای نشستن در باغ ملی پیدا نمی‌کردی. نشستگاه‌های تاب‌ها را از بیخ و بن کنده بودند. بر سر اشپز سرسره‌ها شاشیده بودند. از هر طرف صدای فریاد می‌آمد. دود غلیظ به علت آتش زدن لاستیک‌ها در آسمان بود. شنیدیم از پشت سرمان یک‌عده موتورسوار آمدند و گذشتند و رفتند. لباس‌های خاکی‌رنگ به تن داشتند. انگار به سرعت می‌رفتند تا جایی را به آتش بکشند. شاید هم داشتند از محلی که به آتش کشیده بودند برمی‌گشتند. خانه‌ی ما هنوز دور بود. راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم که فاصله را کم بکنیم. ناجی چون سواد خواندن نداشت از خیلی چیزها بی‌خبر بود. نفهمیده بود مقصود سوزن چه بود وقتی که گفته بود: «آخه من یک سوسیالیستم چطور می‌تونم این چرندیات جورج را باور کنم و همون‌طور رفتار بکنم که او می‌خواد؟» اشاره‌ی سوزن به خیالاتی شدن جورج درباره‌ی قبر آارات بود. جورج هر یکشنبه به قبرستان ارامنه می‌رفت و کنار گوری که به قول خودش آارات و لیلی با هم توی آن بودند می‌نشست. زن و دخترانش را هم راضی کرده بود که این درست بود. اما سوزن راضی نشده بود و می‌گفت «آارات و لیلی جایی نیستن غیر از توی همون گور دسته‌جمعی که توی قبرستون مسلمان‌هاست.» سوزن حرف جورج را درباره‌ی جابه‌جایی جسد‌ها باور نکرده بود. گفته بود که جورج چون دیوانه شده و عقلش را از دست داده این چیزها را در ذهن خود بافته. ما گفتیم: «خب حالا که آن دوتا جوان مُردن چه فرق می‌کنه که قبرشون کجا باشه؟ اگه جورج دلش می‌خواد این‌طور فکر بکنه، خب به نظر شما چه اشکالی داره این کارش؟»

سوزن گفت: «آخه هر چیزی یه حساب کتابی داره بچه‌های من. این موهای من که توی آسیاب دارالمجانین سفید نشده. من سال‌ها از حزب توده درس سوسیالیستی گرفتم، درس علمی‌گرفتم که توی زندگیم واقع‌گرا باشم نه تخیلی و خرافاتی. همین تخیلات و پذیرش خرافات از طرف مردم بود که این مملکت را به این‌جا به این‌همه فقر فرهنگی کشوند.»

ناجی بعضی از حرف‌های او را متوجه نشده بود و من برایش توضیح دادم که حزب توده و سوسیالیست چه معناهایی دارند. گاهی هم اعلامیه‌ها را برای او می‌خواندم. معلوم نبود اطلاعاتی که من به ناجی می‌دادم درست بود یا غلط چون توی اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها خیلی چیزها را ضد و نقیض می‌نوشتند و من نمی‌دانستم کدام راست است و کدام دروغ. با این‌حال محض سرگرمی بعضی از آن‌ها را که توی چاپخانه‌ی ما چاپ می‌شد می‌خواندیم. ناجی می‌خواست بداند چرا سوسیالیست‌ها به وجود خدا عقیده ندارند و این چیزی بود که من هم می‌خواستم بدانم.

گفت: «پس چرا از سوزن نپرسیدی‌ها؟»

گفتم: «دفعه‌ی دیگه می‌پرسم. بله حتماً باید بپرسم. سؤال خوبی کردی. راستی چرا؟ اگه سوسیالیسم یک روش سیاسی برای بهتر زندگی کردن مردم هست خب پس چرا وجود خدا را باور نداره؟»

در همین وقت صدایی از پشت سر شنیدیم. «هی آقایون مطرب‌ها!» صدای ترسناکی بود. تند برگشتم نگاهی انداختم. یک مرد را دیدم در لباس خاکی‌رنگ. با نگاه وق‌زده‌ی وقیح اشاره کرد به جعبه‌ی ساز که در دست ناجی بود. «چی اون تو دارین؟ وسایل عیش عشرت؟ به ما هم نشونش می‌دی؟»

«نه برادر. این خالیه.»

«وایستین ببینم.»

ناجی آهسته گفت: «ولی تو که می‌دونی خالی نیست.»

گفتم: «پس چاره‌ای نیست به‌جز فرار.»

یارو هنوز از ما فاصله داشت. فهمیده بود که ما قصد فرار داریم پس دوستانش را که توی کوچه‌ی بغلی بودند صدا کرد. «برادر! این دوتا مطرب طاغوتی را که دیدین، دارن فرار می‌کنن. صدای پا شنیدیم و چاره‌ای پیدا نکردیم غیر از آن که پا به فرار بگذاریم بدون این که بدانیم چرا. فقط نمی‌خواستیم آن ساز را که برای هر دوی ما خیلی عزیز بود از دست بدهیم. می‌دویدیم و صدای پاهایی را می‌شنیدیم که در تعقیب ما بودند. از صدای پاها می‌فهمیدیم که عده‌ی آن‌ها زیاد است. اول بر همان پیاده‌روی خیابان اصلی می‌دویدیم بعد یکهو دیدیم یک عده موتورسوار در روبه‌روی ما ظاهر شدند. «این مطرب‌ها را بگیرین برادر.» ما راه را بلد نبودیم. نمی‌دانستیم از چه راهی باید رفت. رفتیم توی یک کوچه به خیال این‌که ما را به جای امنی خواهد برد اما ته کوچه بسته بود و ما چاره‌ای نداشتیم غیر از آن‌که تسلیم شویم. پشت به دیوار داده بر زانو نشستیم. آن‌ها خوشحال به‌طرف ما می‌آمدند با پوتین‌ها و خنده‌های سیاه‌شان. ناجی نالید. انگار گریه کرد. ساز را در بغل فشرد: «ویلونم.» می‌دانستیم به محض رسیدن به ما ساز را از دست ناجی بیرون خواهند کشید و آن را خورد و خاکشیر خواهند کرد. در آن لحظه که آن مرده‌های ریش‌دار به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند من هیچ کاری ازم ساخته نبود جز این که خودم را سرزنش کنم که چرا هشدار امرالله‌خان را جدی نگرفتم وقتی به ما گفت: «تو خیابون مواظب سازتون باشین بچه‌ها این‌هایی که دارن میان دشمن خونی هستن با هرچه ساز و هر چه موسیقی و هنر. دارن میان که همه‌چی را بشکنن و خراب کنن.» فکر کرده بودم که او دارد غلو می‌کند. فکر کرده بودم آن‌ها به دنبال سیاست هستند و به دنبال شاه و طرفداران او پس کاری به ساز ما ندارند. حالا به من ثابت شده بود که آن‌ها حتی به ساز ما هم کار داشتند و به ما که مثل دوتا موش افتاده توی دام چند گربه در گوشه‌ای چمباتمه زده بودیم نزدیک‌تر می‌شدند و سنگینی سایه‌ی آن‌ها بر ما می‌افتاد. تا این‌که آن صدای نجات‌دهنده انگار از جانب آسمان آمد به دادم‌ان رسید: «دست نگه دارین برادر، این دو نفر از بچه‌های خودمون هستن.» سر بلند کردیم و کاووس را دیدیم. از موتورش پیاده شد. موتور او تنها موتورسیکلت توی آن کوچه‌ی تنگ بود. آن را پارک کرد و با بقیه دست داد و خیلی یواش حرف‌هایی بین‌شان رد و بدل شد. بعد آمد بالای سر ما ایستاد. خندید.

«شما این‌جا چه می‌کنین برادر؟» ما نمی‌دانستیم چه بگوییم فقط نگاهش کردیم، انگار ما افتاده بودیم ته یک گودال و حالا او آن بالا بود و تنها امید ما برای نجات از آن گودال. به دیگران گفت: «خودم اون‌ها را میارم.» مرده‌های دیگر باز نگاهی به ما انداختند و برگشتند رفتند. کاووس به یکی از آن‌ها گفت: «تو وایسا بلال. باهات کار دارم.» حالا در ته کوچه من و ناجی مانده بودیم با کاووس و رفیق او. «کسی به شما نگفته بود توی این موقعیت ساز حمل نکنین؟ اصلاً خودم باید به شما می‌گفتم. حالا هم شانس آوردین که به پست بر و بچه‌های بلال خوردین. پاشین بیاین تا شما را ببریم خونمون. تو بشین ترک بلال. ناجی هم می‌شیند ترک موتور من، نگران نباشین.» اما من خیلی نگران بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست آن‌ها ما را به خانه ببرند ولی چاره‌ای نداشتیم، ترسیدم که اگر مخالفت بکنیم او کارمان را بدتر بکند این بود که من نشستم پشت ترک بلال و ناجی هم با سازش پشت ترک کاووس قرار گرفت و موتورسیکلت‌ها به راه افتادند. کاووس و ناجی جلو می‌رفتند چون او راه خانه‌ی ما را بلد بود. با این که بین تن ناجی و تن کاووس جعبه‌ی ساز نشسته بود، من باز حال خوبی داشتم و داشتم از حسادت دیوانه می‌شدم که می‌دیدم دست‌های ناجی دور کمر کاووس حلقه شده‌اند و من کاری نمی‌توانم بکنم جز تحمل آن خفت. کاووس هی سر می‌چرخاند و چیزی به ناجی می‌گفت. بعد نمی‌دانم

چه به او گفت که ناجی صورت خود را خواباند بر پشت شانه کاووس و موتورسیکلت با سرعت بیشتری به رفتن ادامه داد.

توی خانه تا مدتی نمی‌توانستم با ناجی حرف بزنم. حس بدی به او داشتم انگار که به من خیانت کرده بود. با این‌که می‌دانستم این افکار پوچ و مسخره بود ولی سخت بود که به حال عادی برگردم. بالاخره پرسیدم: «به تو چی می‌گفت توی راه؟»

ناجی گفت: «راست می‌گه شانس آوردیم او رسید و ما را نجات داد وگرنه حالا این‌جا نشسته بودیم و چکار می‌کردیم؟ هیچی، فقط فاتحه برای اون ساز می‌خوندیم، البت اگه خودمون جون سالم به در برده بودیم.»

«خب این‌ها را که چندبار گفتی. دیگه چه چیزهایی گفت؟»

«تقریباً داشت ما را تهدید می‌کرد. گفت می‌دونه ما توی چاپخونه‌ای کار می‌کنیم که اوستاکارش هم ارمنی و هم کمونیسته. من احمق گفتم آقا سورن کمونیست نیست سوسیالیسته. او خندید و گفت معنی هردوش یکیه. گفت بهتره هرچه زودتر از اون چاپخونه بیایم بیرون تا اتفاق ناگواری برامون پیش نیومده. ازش پرسیدم پس مقصودش چه اتفاقی هست؟ اطلاعات نداد. گفت به هر حال برادران نمی‌تونن ببینن که یک چاپخونه‌ی کمونیستی وسط شهر باشه و هرچه دلش بخواد چاپ بزنه. گفت پس شما زود پاتون را از اون‌جا بکشین بیرون تا به آتش اون مرتیکه خاکستر نشدین.»

پرسیدم: «یعنی گفت که قراره اون‌جا را هم به آتش بکشن؟»

«نه این را نگفت. فقط گفت به آتش سورن نسوزین. مقصود او آتش واقعی بود.»

عصبانی شدم: «پس این همه آتش که توی شهر راه انداختن تا حالا آتش مصنوعی بوده؟ بساط جورج را با چی به هم ریختن؟ با آتش غیر واقعی؟ آرات و نامزد بیچاره‌ی او را با چی فرستادن اون دنیا؟ ولی این دفعه باید یک کاری بکنیم باید به سورن بگیم باید به او اطلاع بدیم که اون‌ها خیال دارن چاپخونه را به آتش بکشن.»

سورن پرسید: «شما این خبر را از چه منبعی شنیدین؟»

«منبع؟»

«مقصودم اینه که از کی شنیدین؟»

دستپاچه شدم. ناجی هیچ نمی‌گفت. گفتم: «ما توی خیابون شنیدیم اون‌ها خیال دارن چاپخونه‌هایی را مدیرشون سوسیالیست هست آتش بزنن.»

سورن گفت: «اما درباره‌ی به آتش کشیدن این چاپخونه‌ی بخصوص چیزی نشنیدین.»

به دروغ گفتم: «نه. درباره‌ی این چاپخونه‌ی بخصوص که نه.»

این را گفتم چون اگر می‌گفتم که از کاووس شنیده‌ایم آنوقت سورن به خود ما هم شک می‌کرد و خیال می‌کرد که ما هم با آن افراد سر و سری داریم و ممکن بود کارمان را از دست بدهیم.

سورن گفت: «درسته که ما هم سوسیالیست هستیم اما با سوسیالیست‌های دیگه فرق داریم. ما سوسیالیست‌های رسمی هستیم. مربوط به حزب توده که سابقه‌ی فعالیت طولانی توی این مملکت داره. مخصوصاً توی این شهر صنعتی. هرچه فرهنگ درست حسابی هست توی این شهر همیشه از برکت وجود همین حزب بوده. اون‌ها با این حزب که ما باشیم کاری ندارن. یادتون باشه. همون چماق به دست‌های توی خیابون هم می‌دونن که این حزب چقدر مهمه و چه خدماتی به این کشور کرده. رهبراشون هم می‌دونن که بدون کمک ما انقلاب نمی‌تونه ادامه داشته باشه. اون‌ها فقط به اون دسته سوسیالیست‌هایی حمله می‌کنن که تازه سر از تخم در آوردن و اسم خودشون را گذاشتن سوسیالیست در حالی که هیچی هم از اون نمی‌دونن. اما رهبران حزب ما با رهبران همین چماق به دست‌های امروزی هم‌عقیده هستن. شما هم دوتا جوون خوب اگه از من می‌شنوین کتاب‌های حزب را بخونین و تا زوده ملحق بشین به اون. من خودم به کاوه می‌گم که کتاب‌های خوب به زبان ساده به شما بده.» کاوه یکی از کارگرهای چاپخانه بود و پسر خیلی مهربانی بود ولی ناجی که

سواد خواندن نداشت. من هم علاقه‌ای به خواندن کتاب‌های سیاسی نداشتم. علاقه‌ی من فقط به این بود که ناجی هرچه زودتر یک نوازنده‌ی خوب بشود بعد ما آن‌قدر پول پس‌انداز بکنیم که از آن کشور بزنیم به چاک و خودمان را برسانیم به اروپا. آن وقت در آن‌جا من هم می‌توانستم بپردازم به آن‌چه که دوست می‌داشتم یعنی رقص. و خوشحالی ما در آن زمان این بود که ناجی دیگر حسابتی داشت یک نوازنده‌ی خوب می‌شد و ما هر روز جمعه یک راهی برای پنهان کردن ساز پیدا می‌کردیم یعنی سعی می‌کردیم طوری آن‌را حمل کنیم که توی خیابان کسی متوجه ساز بودن آن نشود. گاهی آن را در چمدان می‌گذاشتیم و گاه در یک بچه لباس و گاهی هم آن را می‌گذاشتیم لای یک بالش دراز که داشتیم. امرالله‌خان هر هفته حالش بدتر می‌شد و دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت و تقریباً همه‌ی خریدهایش را ما برایش می‌کردیم. تا این‌که در یک جمعه دیدیم بدجور مریض است و برای دیدن دخترش مهین گریه می‌کند. در آن موقع ما فهمیده بودیم که دختر او کجا زندگی می‌کند ولی به او چیزی نگفته بودیم. بعد که به خانه برگشتیم تصمیم گرفتیم هر طور شده برویم و وضع حال امرالله‌خان را به مهین اطلاع بدهیم.

محل‌های که مهین در آن زندگی می‌کرد معروف بود به دوب که ما معنیش را نمی‌فهمیدیم فقط می‌دانستیم که آن‌جا فاحشه‌خانه‌ی شهر بود. بعد از ظهر یک جمعه آفتابی بود. اگر آن‌همه دود و بوی لاستیک سوخته توی هوا پراکنده نبود می‌شد گفت که بعد از ظهر جمعه‌ی قشنگی بود. ما همین‌طور که توی شهر راه می‌رفتیم درباره‌ی سینماها حرف می‌زدیم و این‌که چقدر فیلم‌های قشنگی در آن‌ها دیده بودیم. ناجی از آواز خواندن فردین خوشش می‌آمد و باور نمی‌کرد که این خود فردین نبود که آواز می‌خواند بلکه او فقط لب تکان می‌داد و ایرج خواننده به‌جای او می‌خواند. گاهی هم عارف خواننده. حتی یک کس دیگه به جای او حرف می‌زد. گفت: «به‌جای فردین یک کس دیگه حرف می‌زد؟ سر به سر من می‌ذاری؟»

«به‌جای فردین و به‌جای بهروز وثوقی.»

«لابد حالا می‌گی به‌جای فروزان هم یک کس دیگه می‌رقصید، بگو.» با همین حرف‌ها و خنده‌ها فاصله‌ی راه را برای خودمان کم می‌کردیم. به ما گفته بودند که محل‌های دوب جایی نزدیک شط است. پسران پسران به آن جهت می‌رفتیم. یکی از پسر‌ها که آدرس را از او پرسیدیم خندید و گفت: «ولی دیر رسیدین برادر! در دوب دیگه بسته شده و خانم‌ها جرئت ندارن کار بکنن. این‌ه که باید یک چاره‌ی دیگه‌ای برای چیز خودتون پیدا کنین. چاره‌ی بهتر همونه که دوباره دست به صابون بشین.» همین‌طور که به حرف خود می‌خندید از ما دور شد رفت. ولی خب راه اصلی را به ما نشان داده بود. رفتیم.

همه‌ی محله تشکیل شده بود از دوتا کوچه‌ی به‌هم پیوسته که یک دروازه‌ی آهنی مشترک داشتند. ته کوچه‌ها بسته بود و راه به جایی نمی‌برد. حالا دروازه‌ی آهنی باز بود و یک عده زن داشتند از آن می‌دویدند بیرون چون محله آتش گرفته بود و دود سیاه روی آن را پوشانده بود. فقط صدای جیغ و فریاد بود. بعد صدای گوش‌خراش یک عده موتورسوار که فریاد می‌زدند الله‌اکبر و از در آهنی بیرون می‌زدند. مثل همان‌هایی بودند که قبلاً در جاهای دیگر دیده بودیم. انگار فیلم وسترن وحشی نگاه می‌کردیم. موتورسیکلت‌سوار‌ها مثل ارتشی‌های سفیدپوست بودند که سوار بر اسب‌ها حمله کرده بودند به چادر سرخ‌پوست‌های بی‌سلاح و بی‌دفاع که چاره‌ای جز گریز با وحشت نداشتند. زن و بچه جیغ‌کشان به بیرون می‌دویدند و هربار یکی از آن‌ها در حال دویدن لگدی از یک موتورسوار می‌خورد می‌افتاد و باز برمی‌خاست می‌دوید، بی‌هدف به ناکجا. گفتیم: «خودتو قایم کن ناجی چون ممکنه کاووس هم توشون باشه.» پریدیم پشت یک ستون. حالا نه کسی می‌توانست ما را ببیند و نه ما می‌توانستیم کسی را ببینیم. فقط صدا بود. صدای وحشت و صدای درهم موتورسیکلت‌ها و صدای خوشحالی عده‌ای که وحشت را می‌آفریدند. صدای جیغ‌های زنانه قطع نمی‌شد اما صدای موتورسیکلت‌ها رفت و دور شد و قطع شد. از پشت ستون آمدیم بیرون و رفتیم داخل کوچه. درهای بیش‌تر خانه‌ها بسته بود. از لای درهای تنگ خانه‌ها زن‌ها و مردها را می‌دیدیم که وسایل سوخته و نیمه‌سوخته می‌کشیدند بیرون. صدای نزدیک شدن آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی در هوا پراکنده بود اما هیچ ماشینی نمی‌رسید. فقط صدا بود. ما بالای سردر

خانه‌ها را نگاه می‌کردیم و به دنبال نمره‌ی خانه‌ی مهین می‌گشتیم. پیرزنی از خانه‌ای بیرون زد، ترسیده با موهای آشفته و پاهای لخت به ما گفت: «بالاخره برگشتی عباس؟ بالاخره برگشتی. خدا را شکر.» آمد با آغوش بازش به‌سوی ناجی. ناجی ترسیده پس کشید و فرار کرد و من به دنبال او رفتم. نمره‌ی خانه‌ی مهین را در کوچه‌ی پشتی پیدا کردیم. زن جوانی چمباتمه‌زده دم در نشسته دست‌ها روی سر گذاشته به نقطه‌ی نامعلوم نگاه می‌کرد. سراغ مهین را از او گرفتیم. خندید و گفت: «شما را هم غلام فرستاده. می‌دونم که اون نامرد هنوز دنبال منه و همه‌ی این‌ها را خود او فرستاده که من را با همه‌ی زندگیم بکشه به آتش، آتیش به جون خودش هم می‌افته بالاخره، امروز نشد، فردا.» وقتی مطمئن شدیم او خود مهین است برایش توضیح دادیم که از طرف پدرش آمده‌ایم. گفت: «آب. یک کمی آب به من برسونین.»

به ناجی گفتم: «تو همین‌جا باش.» رفتم توی حیاط خانه که سقف پلاستیکی داشت. انگار وارد یک جعبه‌ی دود شده بودم. وسط حیاط یک حوض کوچک بود. پای حوض یک شیر آب. در اطراف به دنبال ظرفی گشتم. یک کاسه‌ی گلی روی یک میز بود. مثل میز اداره بود و روی آن یک شیشه‌ی بزرگ انداخته بودند. زیر شیشه عکس‌هایی از آدم‌ها بود. گمانم عکس چندتا بچه بود و یا عکس‌هایی از یک بچه بود. برگشتم سوی شیر آب حس کردم پرده‌ی اتاق ته حیاط لرزید نگاه کردم مردی پشت پرده جابه‌جا شد و تا مرا دید باز در مخفیگاه خود خزید. ترسیده کاسه را زیر شیر پُر آب کردم برگشتم به کوچه. آب را به مهین خوراندیم. کم‌کم حالش بهتر می‌شد و ما را باور می‌کرد. پرسید که پدرش را از کجا می‌شناسیم؟ به او گفتم: «شما مطمئنید که او می‌خواد من را ببینه، اون مرتیکه؟» به او اطمینان دادیم. گفت: «من الان یک آدم دیوونه وحشی هستم. اگه با من شوخی کرده باشین به‌خدا که جیگرتون را می‌کشم بیرون هرکی که باشین. چه مسلمون چه نامسلمون.»

بعد که حاضر شد با ما بیاید پرسید که ماشین داریم؟ گفتیم نه. گفت می‌رود توی خانه چادرش را پیدا کند. شنیدیم که مردی به نام فرخ را صدا کرد و گفت: «بیا بیرون. رفتن. بیا با اون قراضه‌ت ما را ببر به اون‌جا که این پسر می‌گن. به‌جای طلبی که ازت دارم. همه‌ی اون طلب در. این هم از من به تو، یک انعام که این‌طور از ما مراقبت کردی. از من و مامان. حالا از مخفیگاهت بیرون بیا همه‌جا امن شده.» یک چادر سیاه بر سر انداخت پُر از گل ولی گل‌ها همه سیاه بودند. این بود که باید به او نزدیک می‌شدی تا آن گل‌های درشت محمدی سیاه را می‌دید. گل‌های سیاهی که با ظرافت دوخته یا روپیده شده بودند بر پارچه‌ی سیاه چادر و حالا دورتادور صورت گرد مهین بودند. بالاحتیاط از کوچه‌پس‌کوچه‌ها به دنبال همان مرد پشت پرده رفتیم تا او به محل پارک ماشین خود رسید و ما را برد به‌طرف خانه‌ی امرالله‌خان.

چند تقه به در زدیم و وارد شدیم. امرالله‌خان نیم‌خیز نشست توی رختخوابش و مبهوت نگاهمان کرد. باورش نشده بود هنوز. لب‌هایش می‌خندیدند و چشم‌هایش گریه می‌کردند. مهین زانو زد پای رختخواب و سر فرو برد توی دامن خودش. ما هم در گوشه‌ای نشستیم. امرالله‌خان گفت: «تو این چندروز همش دارم به مادرت و به تو و به دختر تو فکر می‌کنم. به اسم دختری که نمی‌دونم چی هست، چی گذاشتی بالاخره؟»

مهین گفت: «هستی.»

«چه اسم قشنگی. دستت درد نکنه. حالا کجا هست این هستی من؟»

«پیش عمه زری. خدا را شکر زری و هستی عاشق همدیگه هستن.»

«مادرت هم عاشق تو بود. چه بد شد که بی‌خود و بی‌جهت از دستش دادیم. اگه شما دوتا در زندگی من نبودید چه افتضاحی می‌شد. قبول داری که او بهترین بود. مگه نه؟ قبول داری قلبی که او داشت اصلاً هم‌تا نداشت؟ اگه من آدم بودم و اون موقع فهمیده بودم اون همه چیز که او داشت چه قدر و منزلتی داشتن. ولی من نفهمیدم. مهین‌جان دلم پدرت نفهمید. حالا بیا نزدیک بیا تا از نزدیک ببینمت یک بار دیگه.»

مهین خودش را جلوتر کشید و به او نزدیک شد. دست خود را آرام بر ریش بلند پدر کشید و بعد انگشت‌ها را بر طاسی سر او بازی داد و انگار خندید: «جدی که تو خود امرالله‌خانی؟ پس چطور این‌طور عوض شدی؟ نه این که پیر شدی نه

این که لاغر نه این که چیزی روی سرت جابه‌جا شده، نه روی پوست صورتت. یک چیزی اما توی چشم‌هات، توی همونا که توی یاد من مونده بودن عوض شده. دیگه اونا نیستن اون چشم‌ها.»

«یک چیز بدتر. خیلی بدتر.»

مهین گنگ و گیج گفت: «نه. چی گفتی؟»

«زمانه عوض می‌کنه، تو جوونی هنوز نمی‌دونی زمانه چطور آدم را عوض می‌کنه طوری که آینه هم دیگه تو را نشناسه.»

«من از زمانه نمی‌ترسم پدر. نه. دیگه نمی‌ترسم اما از آتش می‌ترسم. تو می‌گی من آخرش توی آتش می‌سوزم و می‌میرم؟» پدر او را در بغل فشرد محکم تا آنجا که زور داشت: «من نمی‌ذارم نه آتش بیاد سراغت نه هیچ چیز ترسندگی دیگه. تو توی بغل بابا هستی که در جوونی چیزی از او بر نیومد حالا تو را بغل کرده تا مغز استخونش که در جوونی استخون‌هاش را هم فروخت به هنری که به اون دعوت نشده بود. که آدم‌های اطرافش را فروخت به هنری که هنوز توی تاریکی بود. هیچ پیدا نبود تا این‌که تو پیدا شدی. این دوتا پسر که خدا عمرشون بده تو را برام پیدا کردن آوردن که من به تو بگم دخترم اگه برای تو هم دربارهی من سوءتفاهم شده برطرف بشه. سوءتفاهم دربارهی صغرا که هم مادرت و هم تو و همه انگار کرده بودن که من به‌خاطر عشق به صغرا بود که از خونه زندگی خودم بیرون زدم. نه این‌طور نبود.» سرفه کرد و باز سرفه کرد و دهنش را از گوش دختر دور کرد و سرفه کرد. یکی از ما پا شد یک ظرف آب آورد. ولی امرالله‌خان لب که به ظرف می‌زد باز سرفه می‌کرد. سرفه نمی‌گذاشت او کاری بکند و دست‌هایش که دختر را محکم گرفته بودند داشتند شُل می‌شدند.

مهین گفت: «داره تموم می‌کنه. چشم‌هاش داره می‌ره قبل از خودش، قبل از قلبش. توی آرامش می‌ره.»

امرالله‌خان گفت: «آب.» ناجی باز لبه‌ی ظرف را لای لب‌های او گذاشت. امرالله‌خان نوشید و آب از لای موهای سیبل و ریش بلند او سرازیر شد شُرشره ریخت پایین بعد او از پشت شُرهره‌های آب خندید، و ما تا به حال آن‌طور خنده‌ای ندیده بودیم.

مهین گفت: «خدا را شکر حالش بهتر شد. خب می‌خواستی چیزی به من بدی امرالله‌خان. چی بودن اون‌ها؟ قبل از مُردنت بده که من نیازمندم پدر. دخترت نیازمنده.» چادر سیاهش پهن شده بود دور و بر او.

پدر گفت: «دربارهی صغرای بی‌گناه. تو و مادرت و همه انگار کرده بودن صغرا بود که مرا فرستاد به عالم جنون به عالم عشق، اما او نبود نه نبود اصلاً او نبود.» دوباره خودش را عقب کشید کاملاً، تا تکیه بدهد به دیوار. نصف تنش زیر لحاف بود. روکش لحاف طرح طاووس داشت. طاووس‌ها با بال‌های هزار رنگ روی تن امرالله‌خان بودند. «تو گمونم کمال را دیده بودی دیده بودی که قیافه‌ش عین فردین بود، کمال برادر صغرا که سینه‌ی پهنی داشت و بالای سینه از همین‌جا یک خط گودی داشت که می‌رفت بالا از زیر گردنش به بالا تا اون قلمبه سیبی که درست وسط گلویش بود و هی بالا و پایین می‌شد. چه منظره‌ی خوشی بود تماشااش. همون بود صاحب اون منظره. این را بهت می‌گم که گناه نداشته‌ی صغرا را به گردن نگیری دخترم. سال‌ها دنبالت گشتم همین را به تو بگم، هرچه کردم به مادرت هم بگم نشد، او نگذاشت که بشه، نخواست که بشنوه و گناهی بی‌علت از اون زن بی‌گناه با خودش کشید بُرد به گور. اما تو هنوز جوونی صد سال دیگه راه زندگی داری، نمی‌خوام بار گناه نکرده کسی بیفته روی شونه‌های نرم نازکت و تو ملتفت نباشی که این سنگینی از کجاست از کیه. من هم که دارم این را به تو می‌گم از عشق به تو می‌گم. به مادرت هم از عشق به او بود که می‌خواستم بگم ولی نخواست بشنوه و رفت.» مهین خندید. اول آرام و بعد بلند و بلندتر و دیوانه‌وار و برمی‌گشت به ما نگاه می‌کرد. دندان‌های درشت محکم ولی زرد شده داشت. هی می‌خواست چیزی بگوید حرفی بزند خنده امانش نمی‌داد. ما فقط چشم به دهن او دوخته بودیم. سرانجام گفته‌ی او تکه به تکه حرف به حرف از دهنش بیرون پرید: «کار دنیا را ببین، دختر و پدر هر دو دل به یکی بسته بودن، من عاشق همون بودم که بابام خاطر او را می‌خواست، من ولی چند سالم بود؟ تو به خاطرت هست؟ چهارده؟ راست می‌گی من هم به‌خاطر او بود که عکس فردین

می‌چسبوندم به در و دیوار اتاقم، گمونم عشق اولین چیز قشنگیه که میاد توی سر دختر بچه‌ها، مثل شهاب میاد و مثل شهاب می‌ره، او هم رفت، هم فکرش هم خودش. تو گفتی کشته شد؟ پس کی بود گفت؟»
امراشخان سر به زیر انداخته آرام گفت: «قصه‌ش درازه.»

مهین از ما پرسید: «کسی از شما سیگار داره بچه‌ها؟» ناجی به او سیگار داد. قرار شد مهین چند روزی پیش پدر بماند و از او مراقبت کند. امراشخان مقداری پول توی صندوقچه داشت که همه‌اش را داد به مهین. توی صندوقچه مقداری چیز با ارزش دیگر هم بود مثل قاب‌های فلزی و ظرف‌هایی که به نظر می‌رسید می‌شد آن‌ها را به اندکی پول تبدیل کرد. امراشخان می‌خواست من و ناجی هم تا می‌توانیم دور و بر او باشیم. گفت می‌خواهد شبی برای دخترش ساز بزند. و آن شب فرا رسید. شب قشنگی بود. با آن‌که همه‌ی عرق‌فروشی‌ها بسته بودند ناجی یک بطری توسط سورن پیدا کرد و رفتیم به خانه‌ی امراشخان. ساز و بطری عرق را پنهان کرده بودیم داخل یک کیسه‌ی سیاه به‌عنوان این‌که لباس کهنه حمل کرده بودیم. امراشخان جان تازه‌ای گرفته و سال‌ها جوان شده بود. «خوشی همین چند شب و روز می‌ارزه به همه‌ی اون ناخوشی‌های چند ساله، ناخوشی‌هایی که دارن تمام می‌شن.» استکان عرقش را به سلامتی ما بالا می‌برد. من و ناجی چه احساس غروری داشتیم که باعث شادی آن پدر و دختر شده بودیم. وسط ساز زدن امراشخان بود که مهین آرام آرام شروع کرد به آواز خواندن. مست شده بود و صدایش یواش‌یواش بلندتر شد. چه صدایی! انگار از روی گل‌های مرطوب صحرا برمی‌خاست و به جانب ما می‌آمد. صدای ساز هم اوج می‌گرفت. پدر و دختر هردو آن ترانه را خوب می‌شناختند و با چم و خمش آشنا بودند. انگار بارها پیش از آن شب آن ترانه را با هم اجرا کرده بودند. با هم به چند اوج پی‌درپی رفتند و برگشتند. بعد دوره‌ی فرود آمد و سرازیر شدن صدا و لغزیدنش رو به پایین. صدای ساز نرم‌تر آمد و از صدای آواز که دیگر تمام شده بود هم رد شد ادامه داد به فرو غلتیدن یکنواخت خود. تا این‌که متوقف شد. امراشخان اول سرش را به دیوار تکیه داد. بعد تمام کمرش را، و به ما لبخند زد و چشم‌هایش را بست. ناجی گفت: «خوابش برده.» تن او را جابه‌جا کرد کشید روی تشک. لحاف را هم روی تن او انداخت. ساز و چوب هنوز در دست امراشخان بود. ناجی سعی کرده بود آن‌ها را از لای انگشت‌های او بیرون بکشد ولی انگشت‌ها باز نشده بودند. من چون اصلاً مشروب نخورده بودم خیال می‌کردم از بقیه هوشیارترم پس رفتم پیش و ساز را آرام از لای انگشت‌هایی که دیگر اراده نداشتند و شُل شده بودند درآوردم. «امراشخان مُرده.»

«بذار بخوابه.»

مهین گفت: «خوبه من هم کمی‌پیش او بخوابم همین جا. شما هم جایی همین دور و بر برای خودتون جور کنید بخوابین.» رفت زیر لحاف یک دست زیر سر پدر گذاشت و دست دیگر بر سینه‌ی او چشم‌ها را بر هم گذاشت و مدتی بعد صدای خرخرش شنیده شد اما از امراشخان دیگر هیچ صدایی نبود. چیزی بر سینه‌ی من لمید. سر مست ناجی بود. شانه‌هایش را کشیدم به‌سوی خود جایش دادم در گودی بغلم. چشم‌هایش را باز کرد از زیر چانه‌ام خیره شد به چشم‌هام و گفت: «امراشخان گفت امن‌ترین جای دنیا همین‌جاست. مگه نه؟»

سورن هم خیال کرده بود امن‌ترین چاپخانه‌ی شهر همان چاپخانه‌ای بود که او اداره‌اش می‌کرد. در روز تشییع جنازه‌ی امراشخان، سورن با جورج قدم می‌زد. از لابه‌لای قبرهای کهنه‌ی سیمان شکسته عبور می‌کردند. شاید سورن برای آن که جورج را سرگرم کند و او را از فکر کردن به آارات بیرون بکشد، برای او حرف می‌زد.

«این‌طور نیست که همه حزب‌اللهی‌ها اشتباه می‌کنن. اینرا درست می‌گن که مملکت باید از زیر استبداد امریکا بیاد بیرون. خب ما هم حرف‌مون همینیه دیگه. بعد حالی‌شون می‌شه که کشور شوروی چقدر خاطر این مردم را می‌خواد آگه این عده مائوئیست‌های گمراه بتونن در دهن‌شون را ببندن.» شنیدن آن حرف‌ها برای ناجی تازگی داشت و برای من آشنا بود چون بعضی را در کتاب‌ها خوانده بودم بعضی را هم دهن به دهن شنیده بودم ولی نمی‌دانستم که چه عده از چه عده پیشی خواهند گرفت. شاید باید می‌دانستم. اگر به خبرگزاری آن رادیوی خارجی که مهم‌ترین منبع خبری آن‌روز مردم ایران بود دقت بیشتری کرده بودم حتماً می‌فهمیدم که فقط حزب‌اللهی‌ها مهم بودند و باقی همه کشک، و حرف اول را هم

بالاخره همان‌ها زدن با فریادهای خود و جیغ‌های ناهنجار موتورسیکلت‌هاشان در لابه‌لای الله‌اکبرها. بعد مهین آمد گفت که جسد امرالله‌خان برای دفن حاضر است. رفتیم و زیر تابوت را گرفتیم و آن را از غسلخانه تا بالای قبر حمل کردیم. نگاه من بیش‌تر بدون اراده‌ی خودم می‌گردید به سمت زنی یا بهتر بود بگویم پیرزنی که چادر سیاه برای قد بلند او کوتاه بود. شاید از کفش سیاه کهنه‌ی مدل قدیمی‌اش بود که فهمیده بودم او پیر است وگرنه تنش هنوز ساق و سر حال بود و چنان آرام از کناره قبرها راه می‌رفت که انگار داشت می‌رفت تا بر صحنه در مقابل مردم قرار بگیرد. که چکار بکند؟ او یکی از گروه هفت هشت نفری دوستان امرالله‌خان بود. غیر از من و ناجی، جورج و سورن بودند که از قدیم امرالله‌خان را می‌شناختند و برای هنرش احترام قائل بودند و سال‌ها هم همگی به یک دکان عرق‌فروشی می‌رفتند. و دیگر دوتا مرد پیر از همکاران امرالله‌خان که برای تشیع به قبرستان آمده بودند. مهین دختر امرالله‌خان هم بود و آن زن قد بلند.

سورن سر تکان داد. «حیف. امرالله هم از اون هنرمندایی بود که هنر خودش را نشناخت و خودسوزی کرد مثل خیلی از هنرمندهای این کشور از شاعر بگیر تا موسیقی‌نواز تا چندتا به‌به و چه‌چه از دیگران می‌شنون یکهو ارزش مواد مخدر براشون بیش‌تر می‌شه از ارزش هنرشون. از بی‌جنبه بودن آدم‌هاست.»

جورج با آن دوتا مرد دست داد، لبخند زد. «من شما را می‌شناسم.» آن‌ها هم لبخند زدند ولی پیدا بود که هیچ‌کدامشان جورج را به‌جا نیاورده. جورج گفت: «خب من که تو صحنه نبودم که به خاطر کسی مونده باشم. من می‌رفتم برای تماشای کار امرالله که به گوش من معجزه می‌کرد.» و به ما گفت که بهیاد می‌آورد آن دوتا مرد یکی سنتور می‌نواخته و یکی تنبک و آن زن هم در میان آنان می‌رقصیده. گاهی در لباس زنانه و گاهی در لباس و کلاه مردانه و مردها عاشق هر دوتا شکل او بوده‌اند.

بیش‌تر مخارج کفن و دفن به گمانم افتاده بود به گردن سورن اگرچه هرکدام از ما هم چیزی به سهم خود پرداختیم. گورکن خاک بیرون کشیده از گور را باز پس ریخت روی جسد امرالله‌خان. ما دور تا دور گور نشستیم. فقط من بودم که بلد بودم برای مُرده فاتحه بخوانم. مهین فقط انگشت‌هایش را بر خاک خیس سرد بالای گور می‌کشید. «آدم خوبی بودی اگرچه پدر خوبی نبودی عاشق خوبی بودی اگرچه شوهر خوبی نبودی نوازنده‌ی خوبی بودی ولی مثل یک بچه که از هیچ این دنیا خبر داره تو از هیچ این دنیا بی‌خبر بودی و باختی بازنده شدی ولی خودت فکر کردی برنده بودی پُر زدی توی آسمون آزاد وقتی دیگران توی حبس خودشون گیر بودن، حالام که دیگه آزاد شدی.»

زن سر بلند کرد با چشمان گریه‌کرده و گونه‌های خیس گفت: «روح امرالله امشب توی بهشته، چون آزاد زندگی کرد و آزاد مُرد.»

یکی از مردها گفت: «خوش به سعادتش.»

جورج گفت: «خوش به سعادتت که رفتی و راحت شدی. دست راست تو روی سر ما که گیر افتادیم توی این قفس زندگی.»

در راه برگشت از قبرستان توی مینی‌بوس سورن نشسته بود بغل دست جورج و او را نصیحت می‌کرد: «وقتشه که دیگه برگردی به زندگی. اون هم یک اتفاقی بود که افتاد و گذشت. می‌دونی چه تعداد از جوان‌های این کشور تا به حال توسط شاه و ارباب‌ای امریکایی‌ش قربانی شدن؟ خب بچه‌های ما هم دوتا از اون‌ها. تازه پرونده‌ی آدمکشی اون‌ها که هنوز بسته نشده.» در سکوت پُک زد به سیگار و ادامه داد: «اما عوضش وضع درست می‌شه. برای همیشه درست می‌شه و مردم سر و سامون می‌گیرن. دیدی که شاه با چه خفت و خواری مجبور شد فرار بکنه از کشور بره. حالا هم به‌زودی امام وارد می‌شه و این مملکت به یک نوایی می‌رسه. حداقل مردم می‌تونن بی‌مه‌بابا و به اختیار خود حزب محبوب و دلخواه خودشون را داشته باشن و تئوری‌های اون را سرمشق زندگی قرار بدن.»

جورج سر تکان داد و به همان آرامی گفت: «خوش به سعادت تو که این‌قدر خوش‌باوری. کاش من هم می‌تونستم.»

سورن پرسید: «درباره‌ی چی مثلاً؟»

«حزب محبوب دلخواه و تئوری و وضع بهتر.»

«می‌دونم تا به چشم خودت نبینی باور نمی‌کنی ولی من از روی تجربه می‌گم.»

جورج پوزخند زد: «بخصوص که فکر می‌کنی سینما را خود شاه به آتش کشیده.»

سورن هیچ نگفت. یک پاکت سیگار امریکایی از جیب درآورد و یک نخ سیگار به جورج داد و خودش هم آن را برای او روشن کرد. دود خاکستری خیلی زود پخش شد توی سرتاسر مینی‌بوس، بخصوص که ناجی هم یک سیگار برای خودش گیراند و یکی برای مهین. آن دوتا مرد پیر هم سیگار روشن کردند. فقط من و آن زن رقصنده بودیم که سیگار نمی‌کشیدیم و تنها دود آن را ناخواسته می‌بلعیدیم و به هم نگاه می‌کردیم.

شب که به خانه رسیدیم کاووس سر کوچی ما نشسته بود روی موتورسیکلتش و منتظر رسیدن ما بود. از روی زین پرید پایین و عصبانی آمد به طرف من. «هی تو جمیل! من هرچه سعی کردم به تو حالی بکنم که چطوری داری جوونی خودت و ناجی را می‌اندازی توی خطر حالیت نشد. یعنی نشد یا این که خودت نخواستی که بشه. شاید چون که تو هم خودت یکی از اون توده‌ای‌های دواشته هستی. البته که هستی و من هم هیچ کاری نمی‌تونم برات بکنم. یعنی راستش مگر خود خدا به دادت برسه، ولی در مورد ناجی، او خودش هم مثل دهنش پاکه مثل آب شفاف، آگه آلوده بشه یعنی این که تو آلوده‌ش کردی. خودت قبول داری دیگه درسته؟»

گفتم: «من؟ من تنهایی او را آلوده کرده باشم؟ من کی هستم مگه؟» ناجی ایستاده بود و فقط ما را تماشا می‌کرد. گفتم: «تو چرا لال شدی پس. خودت یک چیزی بگو. چی می‌گه این؟»

ناجی من و من کرد و آرام گفت: «چی بگم من؟ نمی‌دونم.»

گفتم: «بهش بگو که اشتباه می‌کنه. که ما دوتا با هم هستیم برای این که به هم کمک کنیم و باهم باشیم.»

کاووس پرسید: «به چیه همدیگه کمک کنین؟ تو خودت پُر از اشکال و ایرادی هنوز وضعت در مقابل این جریان‌ها و در مقابل انقلاب مشخص نیست. یک روز با ارمنی‌ها رفت و آمد می‌کنی و یک روز با کمونیست‌ها. حالا هم که رفتی سراغ جنده‌ها و جاکش‌ها. تمام برو و بیای این جوونا و رفتن‌شون جلوی گلوله‌های طاغوت به‌خاطر همین بود که کشورشون از وجود همین چیزهایی هم‌چین آدم‌های کثیفی پاک بشه اون وقت تو درست دست این جوون بی اطلاع از همه‌چی را می‌گیری می‌بری وسط همین مفسدین که خدا ریختن خونشون را حلال کرده. این‌ها معنی‌ش چیه برادر؟ غیر از اعلام مخالفت با حرکت راستین این مردم؟ نیست این‌طور؟ خودت بگو آگه راست می‌گی و مثلاً اسم خودت را گذاشتی روشنفکر. به همین سؤال فقط جواب بده لطفاً.» من ترسیده بودم. هوا تاریک شده بود و کسی در اطراف ما نبود. ترس بدجور به جانم افتاد. فکر می‌کردم حالا است که او با یک سوت عده‌ای از همان مردان موتورسوار را به این‌جا بکشد تا کار مرا تمام کنند و با یکی دوتا حرکت به تیغه‌های چاقوها مرا بفرستند آن دنیا.

کاووس به ناجی گفت: «تو خودت بگو. حس نمی‌کنی که داری توسط عده‌ای مشکوک‌الحال به راه غلط راهنمایی می‌شی؟ راهی که چیزی تهش نیست جز مرگ با خفت. بعدم از این‌جا یکر است سرازیر شدن داخل آتش جهنم بدون هیچ پرسش و پاسخی. ها؟ دلت می‌خواد هم‌چین مرگی منتظر تو باشه؟»

ناجی وحشت‌زده گفت: «نه. البته که نه.»

«پس بشین پشت ترک موتور من.»

ناجی حاج و واج مانده بود، گاه به من نگاه می‌کرد گاه به او و نمی‌دانست چه کند. «چی. کی. کجا می‌خوای ببری مرا؟» کاووس گفت: «نترس، جای دوری نمی‌ریم. همین دور و بر توی محله‌ی خود شما گشتی می‌زنیم و برمی‌گردیم.»

گفتم: «خب آگه نخواد با تو بیاد چی؟»

کاووس سرتاپای ناجی را ورنده کرد و با لبخندی که انگار بر لب‌های یک مُرده ماسیده بود گفت: «خودش می‌خواد که بیاد.»

بعد از مرگ امراللهخان کلید اتاق او برای یکی دو هفته در دست مهین بود تا اسباب اثاثیه‌هایی را که می‌خواست از آنجا ببرد. یک روز جمعه ما هم به او کمک کردیم. بعد فکری زد به سرم که من و ناجی به آن اتاق نقل مکان بکنیم. با صاحبخانه‌ی امراللهخان حرف زدیم و او حرفی نداشت و ما به خانه‌ی جدید آمدیم، به اتاقی که خانه‌ی سابق امراللهخان بود و حالا اتاق کنونی ما. فکر کردم ناجی باید از این تغییر مکان خوشحال باشد چون هم محلی بود با یادگارهای خوب برای او و هم این‌که از شر کاووس راحت می‌شدیم ولی ناجی دیگر توی نخ این چیزها نبود و من نگران او بودم، ترسو شده بود و موقع راه رفتن توی خیابان‌ها هی بی‌خودی اطراف خودش را می‌پایید. برایم سخت است که درباره آنروزها بنویسم، روزهایی که حس ترس از دست دادن او بجانم افتاده بود، چیزی داشت او را از جانب من بسوی خود می‌کشید و حس وحشت ادامه زندگی بدون او را در دلم منتشر می‌کرد و من فقط تلاش می‌کردم با سرگرم خودم به آن ترس فکر نکنم.

حُسن دیگر خانه‌ی جدید آن بود که پنجره رو به بیابان داشت و من با اشتیاق می‌توانستم شب‌ها پنجره را باز کنم و زل بزنم به بیابان ولی ناجی اصرار داشت که هم پنجره بسته باشد و هم تمام پرده کشیده. بهانه‌اش آن بود که پشه می‌آید توی اتاق و یا می‌گفت سرد است. در حالی که او از چیزی می‌ترسید که به من نمی‌گفت.

گفتم: «باشه. هم پنجره بسته باشه و هم پرده. من که می‌دونی در همه حال با تو موافقم. با تو همراهم. از همون اولش بودم و تا آخرش هم هستم.» گردن و گلوگاهم روی ساعد و بازوی او می‌غلطید: «تو چی؟ تو هم می‌دونی که تا آخرش با من هستی؟ که هیچ‌گاه هیچ کرمی به جونت نمی‌افته وادارت بکنه جدا بشی بری؟ نمی‌دونم کجا. فقط بری. حالا که راه و چاه شهر و شهرنشینی را یاد گرفتی حالا که فهمیدی ارزشت خیلی بیش از اون هست که فکرش را می‌کردی و یک پایانی برای رابطه‌مون درست کنی که توی کتاب‌های غم‌انگیز می‌نویسن؟»

گفت: «من که کتاب نخوندم و نمی‌دونم پایان غم‌انگیز را چطوری می‌نویسن.»

«خیلی آسون. همین که یکی جدا می‌شه میره برای همیشه. بهت بر نخوره اما همیشه اونی می‌ره که توی اول ماجرا آتیشش داغ‌تر بوده و در ضمن نیازمندتر بوده. می‌شه حدس زد چرا این‌طور می‌شه. شاید به‌خاطر این‌که طرف اولش فقط نیازمنده و حق انتخاب زیادی نداره، فقط می‌خواد که از اون وضعیت بیاد بیرون بعد هم این موضوع و هم یک ذره عشق دست به دست همدیگه می‌دن و آتیش طرف را تندتر می‌کنن اون‌طور که خیال می‌کنه خودش عاشق‌تره از اون یکی که نیازمند نبوده و حق انتخاب بیش‌تری هم داشته.»

گفت: «منظورت منم پس‌ها؟»

گفتم: «بله منظورم دقیقاً تویی.»

خندید. خیلی خندید. بعد گفت: «ما همیشه با هم می‌مونیم تا وقتی مرگ ما را از هم جدا بکنه.» همه‌ی آن سخنرانی من برای این بود که همین را از او بشنوم آن زیباترین حرف را، ولی زندگی واقعی ما در آن زمان به آن زیبایی نبود که من خیال کرده بودم. شاید بدبختی از وقتی شروع شد که ناجی گاهی وقت‌ها می‌رفت کاووس را می‌دید و به من دروغ می‌گفت که او را نمی‌بیند.

بعد از مرگ امراللهخان ما جمعه‌ها دیگر کاری نداشتیم انجام بدهیم غیر از آن‌که توی خانه بمانیم. ناجی بیش‌تر وقت‌ها خودش به تنهایی مشق ساز می‌کرد. جمعه‌ها بیرون رفتن خطرناک شده بود مخصوصاً وقتی انقلاب به نتیجه رسیده بود و حزب اللهی‌ها برنده شدند و حالا جمعه‌ها به بهانه‌ی شرکت در نماز جمعه از خانه‌های خود بیرون می‌ریختند و این تفریح بزرگی برای آنان بود در ضمن که همه به تو نگاه می‌کردند همه با دقت در چهره‌های دیگران به دنبال مظنون می‌گشتند تا مهر ضد انقلاب بر او بکوبند و با شادی و هلهله بریزند سرش او را کتک بزنند و تن لاش را رها کنند و با همان هلهله و شادی از محل دور شوند. در آن حال و هوا اما ناجی بیرون می‌رفت. «تو هم اگه دلت می‌خواد بیا ببین کجا می‌رم.»

«خب کجا می‌ری؟»

«تماشای اعدام کردن افسرها و پاسبون‌های شاه. نمی‌دونی چه کیفی داره اول صبحی وقتی ردیف وایسادن بیخ دیوار بعد رگبار مسلسل‌ها بسته می‌شه بهشون. تق تق تق.»

«برای تو چه لذتی داره که تماشا کنی یک مُشت آدم دست و پا بسته تیر بارون بشن و خونشون بریزه بیرون روی اسفالت خیابون؟»

«آدم دست و پا بسته؟ پس یادت نیست اون شب چقدر زدن توی سر و صورت‌مون؟ اون موقع که دست و پاشون بسته نبود.»

«به هر حال من می‌دونم که تماشای این جور صحنه‌ها برای سلامتی خوب نیست. تو ذهنت تاثیر می‌ذاره و ممکنه مدتی بعد اذیتت بکنه و تبدیل بشه به کابوس چون تو که آدمکش نیستی که این چیزها برات عادی باشه و یا در آینده عادی بشه.»

«اگه لازم باشه آدم به خاطر عقایدش ممکنه آدمکشی هم بکنه چه اشکالی داره؟ کم کم عادت می‌شه خب. مرد که نباید بترسه از خون، خون دیدن به آدم شجاعت می‌ده.»

از او رو برگرداندم. «پس حرفش را با من نزن لطفاً و خودت تنهایی مرد باش و با شجاعت بشو.»

«می‌رم تماشا بلکه یکی از پاسبان‌های اون شب را ببینم هر کدومشون باشه خوبه. مثلاً همون که آخرین پس گردنی را به من زد. ای خدا یعنی می‌شه ببینم که وایساده پای دیوار داره التماس می‌کنه؟» بعد با یک محکوم خیالی حرف می‌زد و به او امر و نهی می‌کرد انگار که او حالا همان‌جا بود. «ولی دیگه کار از کار گذشته آقا پسر. حالا درست وایسا که یکوقت گلوله‌ی سهمیه تو عوضی نره بخوره به اون یکی دیگه.»

غش‌غش می‌خندید و همین باعث شد حالت عجیب و ناآشنایی در من نسبت به او پیدا شود. یکجور حس بی اعتمادی. ناجی عوض شده بود وحشی شده بود و این دردناکترین وضعیت بود. فکر می‌کردم با وجود آن حرف‌هایش درباره‌ی با هم ماندن، این روزهای آخر از زندگی با هم ما بود. اوقات ما در سکوت طی می‌شد. فکر می‌کردم چکار می‌شود کرد که او را به زندگی عادی برگرداند. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند. گاهی نصف شب‌ها از رختخواب بیرون می‌رفت می‌نشست کنار پنجره سیگار می‌کشید و دودش را از لای پرده‌ی به هم کشیده بیرون می‌فرستاد.

یکروز سورن ما را با عده‌ای به قول خودش دوستان حزبی آشنا کرد. بعد از ناهار به من و ناجی گفت دست از کار بکشیم و آماده برای رفتن بشویم. ما را سوار جیب خوشگلش کرد (هر دو روی صندلی جلو کنار سورن نشستیم چون کاظم آقا با ما نبود) و به یک جای عجیبی از شهر برد. منطقه‌ای پشت انبار غله، چند ردیف خانه‌های اعیان‌نشین در کوچه پس‌کوچه‌های درختی. جیب ما از چندتا کوچه پس‌کوچه گذشت رفت داخل و از کنار یک باجه‌ی تلفن پرت دور افتاده‌ی زرد رنگ رد شد و بالاخره مقابل یک خانه توقف کردیم که جلوبیش در دو طرف دوتا نخل بلند بود و تابلویی بر سر در خانه که بر آن نوشته بود: مهد کودک انقلاب.

پیاده شدیم. سورن نمی‌خواست ما همه‌جا را با دقت ببینیم، هی به دور و بر خود نگاه می‌کرد و می‌گفت زود باشیم. ما را برد داخل خانه که در قهوه‌ای آهنی داشت. یک سالن بزرگ پُر از خرت و پرت وسایل بازی برای بچه‌ها. از پنجره‌های بزرگ سالن می‌شد حیاط را دید و پنج شش تا بچه‌ی کوچک را که در حیاط بازی می‌کردند و دختری جوان که مراقبت از بچه‌ها می‌کرد. سورن توضیح داد اگرچه کسی با تشکیلات حزب دشمنی ندارد اما احتیاط هم بد نیست. دو سه تا تخته‌سیاه و مقداری قلم و گچ و دفترچه در اطراف پراکنده بود. ما از آن اتاق گذشتیم و وارد اتاق کوچکی شدیم که مثل دفتر یک روزنامه بود، پُر از کاغذ در اطراف و روی میزها و روزنامه‌ها و نشریه‌های پراکنده. قطعات بریده شده از روزنامه به دیوارها آویخته بودند. هنوز جاگیر نشده بودیم که زنی یکهو از زیر زمین ظاهر شد آمد با سورن سلام علیک و روبوسی کرد. او رفیق رودابه بود. بعد متوجه شدیم در ته اتاق راهی هست که به زیر زمین می‌رود و عده‌ای در آنجا مشغول کار هستند ولی چه کاری؟ ما را به داخل آنجا نبردند و حتی نمی‌خواستند که بدانیم چه خبر هست آنجا. رفیق رودابه صندلی‌ها را پیش کشید و ما بر آن‌ها نشستیم. سورن ما را معرفی کرد. افرادی که از زیر زمین بیرون

می‌آمدند و باز به داخل آن برمی‌گشتند، همه با مهربانی با ما رفتار می‌کردند. به ما نوشابه با یخ فراوان دادند. آقا صفا که سبیلش پُر پشت بود اصرار داشت به ما کتاب و روزنامه بدهد که بخوانیم. ناجی بهانه‌ی خوبی داشت که خواندن نمی‌داند و من هم کار زیاد و فرصت نداشتن را بهانه کردم. با این حال مرد چندتا کتاب و مجله به من داد و من گرفتم. رفیق رودابه گفت که سال‌ها معلم بوده و اعلام آمادگی کرد که به ناجی خواندن و نوشتن یاد بدهد. گفتیم: «عجب فرصتی پسر، شانس آوردی!» ناجی استقبال کرد و از آن روز به بعد شروع کرد به یادگیری و بعد این بهترین بهانه برای او شده بود که به من دروغ بگوید، یعنی گاهی به دیدن کاووس می‌رفت ولی به من می‌گفت که به خانه‌ی رفیق رودابه رفته برای درس و مشق. من می‌فهمیدم چون پیشرفتی در یادگیری او نمی‌دیدم. سون از ما قول گرفت درباره موضوع رفتن به آن خانه و بخصوص درباره آن محل به کسی هیچ اطلاعاتی ندهیم اصلاً، و ما هم چیزی به کسی نگفتیم تا روزی که من ادامه‌ی هستی خود را در گرو همان اطلاعات باز یافتیم.

روزی سون ما را برای ناهار به دفترش دعوت کرد و گفت که ناجی را به گروه موسیقی حزب معرفی کرده و به آن‌ها گفته که او یک ویلونیست زبردست است. اما آن روز ناجی از این خبر استقبال نکرد یعنی جوری بود که انگار در حالت طبیعی خودش نبود. آن روز هرچه به او می‌گفتی فقط می‌گفت: «ها؟» و مثل گیج و گنگ‌ها نگاهت می‌کرد. بعد از ناهار هم که من هرچه از او پرس‌وجو کردم چیزی دستگیرم نشد. به نظر می‌رسید که سون غم از دست دادن دخترخوانده‌اش را به فراموشی سپرده بود. «باید به زنده‌ها فکر کرد و به زنده‌ها رسید. به جوون‌هایی مثل شما که بهترین سرمایه‌های این ملت و این مملکت هستین، سیاستمدارهای آینده.» داشت ما را آماده می‌کرد که به‌زودی بشویم دوتا از جوانان فعال حزب. «جالبه که شما هرکدام استعدادهای جداگانه دارین و هر دوتون یک‌جوری به درد حزب و به درد این ملت می‌خورین. می‌دونم روزی که شاید من دیگه زنده نباشم شما مرا به یاد میارین و ازم تشکر می‌کنین.» عصر شد و کارگرها یکی‌یکی چاپخانه را ترک کردند. نادعلی که هم سرایدار چاپخانه بود و هم نگهبان، داشت سرگشته و پریشان در اطراف می‌گردید و هر که را می‌دید می‌پرسید: «تو دسته کلید مرا این دور و بر ندیدی؟ یک دسته کلید بزرگ؟» سون آمد. فهمیدیم که دسته‌کلید اصلی شامل کلید در ورودی چاپخانه و سایر درها گم شده و نادعلی از این بابت نگران است اگرچه یک دسته‌ی دیگر از همان کلیدها را داشت. سون گفت: «حتماً یکجایی همین دور و بر گذاشتی یادت نیست. حالا برو خونه و فردا صبح زود بیا دنبالش بگرد.» ولی نادعلی که سال‌ها سر همین کار بود حس کرده بود که گم شدن دسته‌کلید علامت خوبی نیست، گفت: «من امشب همین‌جا یک گوشه کناری توی چاپخونه می‌مونم و می‌خوابم.» سون گفت: «بی‌خود خودت را نگران نکن مرد. تو حالا یک مرد تقریباً پیری، ممکنه که یادت رفته اون‌ها را کجا گذاشتی، پیش میاد دیگه.»

نادعلی گفت: «با این حال می‌مونم. بالاخره هرچه باشه کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.» ولی نمی‌دانست که کار از محکم‌کاری هم عیب خواهد کرد و گرنه او آن شب جان خود را نمی‌باخت آن‌هم آن‌طور در آتش. آن روز صبح ناجی گفت که سردرد شدید دارد و نمی‌تواند به چاپخانه بیاید. گفت می‌خواهد بماند در خانه استراحت بکند. پس من به تنهایی رفتم و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد یک ماشین سرخ آتش‌نشانی بود. بعد دیوارهای سیاه بیرون چاپخانه. جسدی هنوز مانده بر زمین زیر یک پتوی خاکستری. عده‌ای در همان حوالی می‌پلکیدند. بعضی‌ها می‌خواستند بروند داخل چاپخانه ولی چندتا از کارگرها ایستاده بودند دم در و اجازه نمی‌دادند کسی وارد بشود. مردی فریاد زد: «حالا که کار از کار گذشته برادر بذار بریم داخل ببینیم چه جور اسناد جاسوسی اون تو چاپ می‌زدن این شوروی چی‌ها.» یکی از کارگرها گفت: «کدوم اسناد قربون شکلت؟ مگه این‌جا لانه‌ی جاسوسی بوده که اسناد جاسوسی توش چاپ بزنن؟»

یک‌صدای دیگر گفت: «اگه لانه‌ی جاسوسی نبوده پس چرا این‌جور به آتیش کشیده شد. ها؟ بوده حتماً دیگه.»

کارگر گفت: «مدیرش یک آقای مسیحی بوده. فقط به همین دلیل.»

چندتا مرد زدند زیر خنده: «خود همین دلیل کمی نیست. پس چه دلیلی از این بالاتر می‌خواستی دیگه؟»

ناگهان مردها انگار که از قبل با هم قرار گذاشته بودند هجوم بردند داخل چاپخانه. صدای عربده‌های خشن مردانه در سالن چاپخانه پیچید. تازه سورن را دیدم که در گوشه‌ای چمباتمه زده سیگار می‌کشید. رفتم به‌طرفش. سر بلند کرد نگاه به من انداخت در سکوت.

پرسیدم: «این جسد نادعلی هست اون‌جا افتاده، نیست؟»

گفت: «قرار بوده آمبولانس بیاد ببرش اما هنوز که خبری نشده. بیچاره فکر کرده بود می‌تونه جلوی اون‌ها را بگیره. شما همه شاهد بودین که من راضی نبودم اون‌شب توی چاپخونه بمونه. بهش گفتم نمون نادعلی گفتم برو خونهت بگیر بخواب با خیال راحت. اما خیالش راحت نبود. یعنی او بود که خیالش راحت نبود و این‌جور خودش را داد به گاییدن و گرنه من تقصیری نداشتم.»

«چیزی می‌خوای بیارم برات آقا سورن؟ آبی نوشابه‌ای؟»

«بله لطفاً. یک کمی آب.»

رفتم از فروشگاه‌ای در آن حوالی یک نوشیدنی خریدم برای او آوردم. بعد دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از این که خودم را ولو بکنم روی زمین.

پرسید: «ناجی کجاست؟» گفتم که سردرد داشته و نتوانسته بیايد. او دست به جیب برد یک مقدار قرص در آورد: «وقتی رفتی خونه این قرص‌ها را بهش بده. بهترین هستن برای سردرد» و من وقتی به خانه رسیدم آن‌ها را به ناجی دادم. می‌خواست بداند چرا زود برگشته‌ام. به او گفتم که عده‌ای شبانه وارد چاپخانه شده همه چیز را به آتش کشیده‌اند. عده‌ای که با خیالت راحت وارد شده‌اند چون کلید در اصلی را داشته‌اند. هیچ آثار شکستگی بر در و پیکر نیست. نادعلی را هم که می‌خواست جلوی کارشان را بگیرد انداخته‌اند توی آتش و با خیال راحت‌تر کارشان را انجام داده‌اند و بر در و دیوار نوشته‌اند مرگ بر کمونیست‌های نوکر اجنبی. مرگ بر شوروی.

ناجی گفت: «خب پس معلوم بود که روزی یا یک‌شبی هم به سراغ اون‌جا میان. خود آقا سورن باید فکرش را می‌کرد.»

«ولی خود آقا سورن که همچون خیالی نمی‌کرد اصلاً خودت که شنیده بودی.»

«برای این‌که زیادی خوش‌خیال بود. می‌گم باید فکرش را می‌کرد چون کمونیست بود و هرچه که اون‌جا چاپ می‌شد کتاب‌ها و روزنامه‌های کمونیستی بود. مگه نه؟ تو که سواد داری می‌دونی که این‌طور بود. نوشته‌هایی که مردم را تشویق می‌کرد نوکر اجنبی باشن. یعنی هرچی که اون‌ها می‌گن مردم باید قبول کنن. ولی خب پس این مردم انقلاب کردن که چی؟ که از زیر قدرت همین اجنبی‌ها بیان بیرون. چه امریکا چه شوروی. اجنبی اجنبیه دیگه. قبول نداری تو؟ حتماً قبول داری.»

گفتم: «من خودم را قاتی این چیزها نکردم و نمی‌کنم اما حقش نبود با سورن این‌طور بکنن. با اون مرد به اون نازنینی که اون همه به ما خوبی کرده، اون همه کمک‌مون کرده. درست نبود که این بلا را سرش بیان. تو هم این را قبول داری؟ می‌دونم که قبول داری.»

گفت: «من که بدتر از تو اصلاً چیزی حالیم نیست که قبول داشته باشم یا نه. سواد هم که ندارم.» خیره شدم به چشم‌هایش. عصبانی شد و گفت: «پس چرا این جور به من نگاه می‌کنی؟ اصلاً گه به قبر همه‌ی اون‌ها با تو.»

هیچ نگفتم چون نمی‌خواستم بیش‌تر عصبانی شود. می‌دانستم که گرسنه است و دو روز است لب به غذا نزده. اشتها نداشت، از بس ترسیده بود. عصر که شد شام خوبی درست کردم. کتلت و گوجه‌ی سرخ کرده که دوست داشت. در سکوت شام خوردیم. پیش از خواب توی تاریکی مطلق اتاق کمی حرف زدیم.

گفتم: «ما دیگه بهتره از این‌جا بریم. بزنیم به چاک.»

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «یکی از بچه‌های چاپخونه یک قاچاقچی می‌شناسه که داره مرا می‌بره پیشش. می‌گه قاچاقچی اول ما را می‌بره امارات، چند روز اون‌جا می‌مونیم بعد می‌فرستمون به اروپا.»

«خرجش چی؟ پول از کجا بیاریم؟»

«بهت گفته بودم من پول هامون را سپردم دست جورج. حالا باید اون قدر شده باشه که بتونه ما را از این جا به جای امنی برسونه. تو هم یک مقدار داری. اون قدر که کافی باشه برای سفر.»

گفت: «راستش این جا برای من امن تره. تو خودت تنهایی برو. من نیستم. یعنی چه جور بگم؟ همین دیگه. نیستم.» با آن حرفش سقف تمام آسمان های دنیا را بر من فرو ریخت. خودم را دیدم در ادامهی زندگی ام بدون او. چه تصورات سختی. با این حال ته دلم ذره نوری از امید بود که او رای خود را تغییر دهد و با من بیاید. «چی شد که یکهو به این نتیجه رسیدی؟ من خیال می کردم گفته بودی که تا آخر عمر با هم هستیم. لااقل هم سفر هستیم.»

«اما خب آدم عوض می شه. یعنی اگه الان به داخل جامعه نگاه بکنی می بینی که خیلی ها عوض شدن. تازه وقتی آدم می تونه توی کشور خودش بمونه و کار و زندگی بکنه پس چرا خودش را آواره بکنه توی جاهای بیگانه اون هم توی کشورهای غربی که سگ صاحبش را نمی شناسه از بس که هر کی به هرکیه و هرکس فقط به فکر خودش؟»

«این چرت و پرت ها را کاووس بهت یاد داده به من تحویل بدی؟ تو جداً دروغ های اونو باور کردی؟ نمی تونی از شخصیتش بفهمی که چه جور آدمی؟ پس گوش کن تا من بهت بگم که او چه جور شخصیتی. او مدتی با تو می مونه و خوب کیفش را می کنه بعد که ازت سیر شد پاست می ده به رفقاش که اون ها هم هرکدوم مدتی باهات برن بعد هم که همه شون ازت سیر شدن می سپارنت به جوخه ای اعدام به جرم فساد اخلاقی، به همین راحتی، خواهی دید.»

خندید. فقط خندید و هیچ نگفت. با خنده هاش به من می فهماند که از حسادت این حرف ها را می زنم. گفتم: «اصلاً من به تو چه احتیاجی دارم؟ مگه من خودم چاقم که نیاز به همراه و هم سفر داشته باشم. تازه اون همه آدم های خوب تازه نفس توی این دنیا هست برای دوستی. این دفعه یکی را پیدا می کنم که ارزشش را داشته باشه. حالام دیگه باید بخوابم که فردا خیلی کار دارم.»

هفته ای بعد پیش قاچاقچی آدم بودم. طرف پرسید چند نفر هستیم که قصد فرار از کشور را داریم؟ اول گفتم دو نفر بعد گفتم یک نفر بعد گفتم راستش مطمئن نیستم. گفت برو و هرگاه مطمئن شدی چند نفر هستید برگرد. آن وقت من تکلیف خودم و او را همان جا روشن کردم و گفتم یک نفر هستیم، فقط من تنها. قرار و مدارهای مان با آن قاچاقچی توی یک محل فروش بلیت هوایی بود. پس از چندبار رفت و آمد به آن جا و دیدار طرف بالاخره معلوم شد کی و از کجا باید بروم. دوسوم کل پول را پرداخت کردم و باقی را هم قرار شد در امارات بپردازم. بعد هرچه برایم باقی مانده بود را تبدیل کردم به دلار امریکایی چون می گفتند که پول ایرانی دیگر در آن طرف آب ارزشی ندارد. درست بود. در مدتی که کار خروج را درست می کردم هیچ اطلاعاتی به ناجی نمی دادم. ناجی هم چیزی به من نمی گفت که بعد از رفتن من چه جور نقشه ای برای زندگی خودش دارد. اول برج به صاحبخانه اطلاع دادیم که این آخرین ماه اقامت ما در آن خانه است. ناجی هم تصمیم گرفته بود با رفتن من او هم از آن جا برود. نمی گفت کجا و من حدس زده بودم دارد به جایی نقل مکان می کند که کاووس برای او جور کرده بود.

گفتم: «خدا را شکر که لااقل یک مراقب خوب داری، کسی که هم خیلی خاطرت را می خواد و هم خیلی نفوذ داره توی دم و دستگاه جدید. برات آرزوی خوشبختی می کنم، از صمیم قلب.» او هیچ نمی گفت. انگار که من داشتم با یک تکه سنگ حرف می زدم. دور از چشم او گریه می کردم در تنهایی. ما سه هفته ای آخر زیر یک سقف اما جدا از هم سر کردیم. او روزها می رفت بیرون و می دانستم که وقتش را با کاووس و دار و دسته ای او می گذراند. شب های مان در سکوت کامل می گذشت. من دیگر او را رفته به حساب می آوردم. او رفته بود و دیگر هیچ چیزش با من نبود و من هم دیگر به برگشت او فکر نمی کردم. مدتی بود که دیگر ریش خود را اصلاح نمی کرد و وضعیت لباس پوشیدنش هم عوض شده بود. یعنی بی دقت شده بود و مثل کاووس و دار و دسته ای او، ناجی هم لباس های گل گشاد و بدریخت می پوشید و موهایش را که آن همه دوست داشت بلند نگه دارد حالا از ته می تراشید با نمره ای یک یا دو. خیلی حرصم می گرفت وقتی او را با کله می تراشیده می دیدم. من احمق آن همه شامپوهای جورواجور مخصوص مراقبت از موی بلند برایش خریده بودم و او انگار آن ها را نمی دید، فقط با یک صابون هم تن خود را می شست و هم موها را و من می خواستم که دیگر در هیچ مورد دخالتی نکنم، هیچ. با این که هنوز برایم مهم بود او چه و چگونه لباس می پوشد. برایم

مهم بود چون عادت کرده بودم که برایم مهم باشد. عادت کرده بودم وقت بیرون رفتن، من لباسی را که او باید می پوشید انتخاب کنم، اطو بکشم و جلوی روی او بگذارم. از آن کار لذتی به من دست می داد که حالا دیگر از آن محروم بودم. ولی آن شب نتوانستم دخالت نکنم و چه خوب هم شد که دخالت کردم. دیدم آخر شب با لباس خاک آلود آمد و همان طور هم با همان لباس می خواست به رختخواب برود.

گفتم: «به من ربطی نداره ولی درست نیست که با این لباس خاک آلوده بخوابی مریض می شی خاک می ره توی حلقه موقع خواب.»

گفت: «نه. طوری نیست. فردا صبح لباسم را عوض می کنم.»

اما من باز از رختخوابم بیرون آمدم از لابه لای لباس های او داخل کمد یک پیرهن تمیز پیدا کردم به او دادم گفتم: «این را بپوش.» هی از پوشیدن پیرهن طفره می رفت. در واقع نمی خواست آن پیرهنی را که به تن داشت بیرون بیاورد و من چون این را دریافته بودم بیش تر کنجکاو شده بودم که بفهمم موضوع چیست و آن قدر اصرار کردم تا مجبور شد پیرهن را از تن در بیاورد و دیدم که روی دست او در قسمت ساعد یک خراش بزرگ از زخم تازه پیداست. انگار کسی یا کسانی او را به روی دستش بر آسفالت کشیده بودند. گفتم: «این زخم باید که همین الان شسته بشه وگرنه ممکنه چرک بکنه» و بدون این که از او بپرسم آیا راضی هست یا نه رفتم کمی آب داغ کردم بعد اول زخم را با آب داغ شستم و سپس با پنبه به همه جای خراش الکل مالیدم. از لابه لای حرف هایش دریافتم که کاوس او را با خود به دعوای با کمونیست ها برده و آن ها هم در گوشه ای دور از دیگران او را گیر انداخته حسابی کتک زده بودند. گفتم: «چرا این کارها را می کنی؟ مگه تو می دونی کمونیست ها چی می کنن و چی می خوان؟»

گفت: «پس چی که می دونم.»

پرسیدم: «خب می شه به ما هم بگی؟»

گفت: «هیچی. فقط می خوان فساد مطلق بیارن توی این جامعه.»

از حرفش خنده ام گرفت. گفتم: «خیلی خب حالا مراقب باش امشب موقع خواب روی این زخم نغلتی بلکه تا صبح خشک بشه.» بعد ذره ذره حرف هایی زدم شاید او را از آنچه داشت با دار و دسته ی کاوس انجام می داد منصرف کنم و با خود به سفر بکشم ولی فایده نداشت. او تصمیم خود را گرفته بود که بماند و در همین جا زندگی بکند. پرسیدم: «یعنی تو واقعاً برای خودت آینده ی روشن می بینی در این جا که معلوم نیست چه اتفاقاتی داره توش می افته؟»

گفت: «پُر از امید شده این جا، پُر از نور شده همه جا. اگه چشم هات را باز کنی خودت می بینی این نور را که همه جای این مرز و بوم هست. این جا شده کشور نور.»

حوصله نداشتم با او در این باره بحث و جدل بکنم. «باشه. فقط مواظب باش کسی از همین برادر جیبت را نزنه و نورت را با خودش ور نداره ببره و یا برق همین نور نگیره تو را هم بکشه.»

پرسید: «چی گفتی؟»

ماه تمام شد و روز وداع ما فرا رسید. اسباب و اثاثیه مان را همه جمع و جور کرده بودیم. من همه چیزم را ریخته بودم توی یک کوله پشتی. قرار بود که یک تاکسی سر ساعت نُه صبح بیاید سر خیابان مرا سوار کند ببرد به روستایی که نزدیک مرز بود و در آن جا ملحق بشوم به چند نفر دیگر که آن ها هم مثل من قصد خروج از کشور را داشتند.

ناجی گفت: «کمکت می کنم وسایلت را تا سر خیابون ببری.» این بهترین چیزی بود که آن روز به من گفت. معنی اش این بود که هنوز به من اهمیت می دهد.

گفتم: «هنوز که زوده.» نگاهمان در هم گره خورد. اگر التماس چیزی را عوض می کرد به او التماس می کردم که تصمیمش را عوض کند و با من بیاید. نگاهمان به هم خیره بود و انگار او هم دلش می خواست برای آخرین بار مرا در آغوش بگیرد. یا این که آن حس فقط در من گُر گرفته بود؟ ناگهان انگشت هایی آرام بر در بسته ی اتاق ضرب گرفتند. می دانستیم که هیچکس توی خانه نیست. مردهایی که در اتاق های دیگر خانه زندگی می کردند یا به روستاهای خود رفته

بودند و یا از صبح زود زده بودند بیرون و حالا بودن کسی پشت در اتاق عجیب بود و ترسناک. شاید هم فقط این من بودم که ترسیده بودم و ناجی دیگر از چیزی نمی‌ترسید چون حالا دیگر پشتوانه‌ی خود را قُرص و محکم تصور می‌کرد. رفت به‌طرف در: «کیه؟» کسی که پشت در بود جواب نداد بلکه لنگه‌ی در را هُل داد و با چکمه‌های سیاه ترسناکش وارد شد.

«خدا قوت برادرا. ببخشید سر زده وارد شدیم، اومدیم دنبال این جوون که بریم هرچه زودتر. خیلی کار داریم.» کاوس بود و مقصودش از جوان ناجی بود. کاوس کسی بود که اصلاً در آن لحظه فکرش را نکرده بودم، انگار شیطان او را فرستاده بود تا بیاید آن حادثه را بسازد، در نگاه او می‌خواندم که هردوی ما به پایان جاده ای رسیده ایم اما پایان کدام جاده؟ هنوز معلوم نبود. ایستاد وسط اتاق و رو به من گفت: «تو هم که به سلامتی داری می‌ری. ناجی گفت که داری می‌ری اما نگفت کجا. خب کجا انشاءالله داری می‌ری؟ خیره؟»

سعی کردم خودم را نبازم: «می‌رم بندرعباس. اون‌جا دوستایی دارم که کار خوبی برام جور کردن.» گفت: «لااقل این اولین بهار آزادی را این‌جا توی شهر خودت می‌موندی با هم‌شهریات جشن می‌گرفتی اولین بهار پیروزی را. کی باورش می‌شد. دشمن کافر اصلاً غافلگیر شد پدرسگ نفهمید چکار بکنه غیر از فرار.» گفتم: «اون‌جا هم یک شهریه از شهرهای همین مملکت. فرقی نداره.» کاوس گفت: «مرحبا. حرف سنجیده گفتی. موید باشی برادر.» و نمی‌دانست چه چیزی در انتظار اوست.

من تازه فهمیدم که بهار شده. همیشه بهار بعد از سرمای سخت می‌آمد اما آن سال چطور شده بود که زمستان را حس نکرده بودم؟ انگار هیچکس زمستان را حس نکرده بود و ما بارها در خیابان‌ها شنیده بودیم که مردم دسته‌جمعی فریاد می‌زدند: «به کوری چشم شاه زمستون هم بهاره.» مقصودشان آن بود که هوا سرد نشده بود. آیا به‌راستی هوا سرد نشده بود و یا از بس مردم در تمام طول زمستان همه‌ش در خیابان‌ها ولو بودند و می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، سرما را حس نکرده بودند. ما هم خیلی از روزهای زمستان در خیابان‌ها ولو بودیم. زمستان بود که شاه از کشور رفت. شب قبل از آن او را بر صفحه‌ی تلویزیون دیدیم. مردمی مثل ما که تلویزیون نداشتند به قهوه‌خانه‌ها رفتند تا شاه را بر صفحه‌ی تلویزیون نگاه کنند. من و ناجی هم رفتیم به قهوه‌خانه‌ی بزرگ توی میدان شهر، هی باید چای سفارش می‌دادیم که شاگرد قهوه‌چی ما را نیندازد بیرون. شاه با لباس رسمی ارتشی ظاهر شد، صدتا درجه و قُپه از لباس او آویزان بود. یک چیزهایی گفت بعد گریه کرد انگار به مردم التماس کرد که او را ببخشند و نمی‌دانست که کار از این حرف‌ها گذشته است. روز بعد روزنامه‌ها با بزرگ‌ترین تیتری که می‌توانستند نوشتند: «شاه رفت.» مردم به خیابان‌ها ریختند و خوشحالی کردند و روزنامه را به هم نشان می‌دادند. بعضی هم میان کلمه‌ی شاه و کلمه‌ی رفت یک کلمه «در» گذاشته بودند که می‌خواندی: «شاه در رفت.» ماشین‌ها بوق می‌زدند، مردم فریاد شادی سر داده بودند. یک عده به دیگران شیرینی می‌دادند. یک عده روی سقف ماشین‌ها می‌رقصیدند. خیابان شباهت داشت به مدتی بعد که امام از خارج وارد کشور شد. هنوز زمستان بود. حالا دیگر نه تنها قهوه‌خانه‌ها بلکه دکان‌هایی هم که تلویزیون داشتند آن را روشن کرده بودند و صدایش را تا آن‌جا که می‌توانستند بردند بالا و تو بدون آن‌که مجبور باشی چای ناخواسته سفارش بدهی می‌توانستی ببینی که چطور هواپیمای آقا به فرودگاه تهران رسید و مردم تهران را ببینی که تمام راه بین فرودگاه و قبرستان بزرگ شهر را با حضور خود پُر کرده بودند. ماشین آقا که وارد خیابان شد مردم آن را روی دست بلند کردند و همین‌طور به‌طرف قبرستان می‌بردند و من از خود می‌پرسیدم چرا دارند او را به قبرستان می‌برند. گفتند به‌خاطر احترام به خون شهدا دارد به آن‌جا می‌رود. به آن‌جا که رسید سخنرانی کرد. البته من و ناجی آن روز نتوانستیم همه‌ی برنامه را زنده ببینیم. جسته گریخته وقت راه رفتن در خیابان دیدیم که مردم منتظر رسیدن هواپیمای امام بودند و تصاویری هم دیدیم از تجمع آخوندها در فرودگاه تهران. در حالی‌که ما آن‌روز به میدان شهر رفته بودیم تا بتوانیم بنشینیم و همه‌ی برنامه را با خیال راحت ببینیم ولی از لحظه‌ای که آن دختر موکوتاه را دیدیم همه‌چیز عوض شد.

«ببین ناجی این خانومه همون نیست که به تو نهال بید داد؟»

«چرا انگار. پس چرا تنهایی ایستاده اونجا توی میدون؟ پس رفیقش کجاست؟»

«انگار خیلی هم نگران. لابد منتظر همون رفیقش پروانه‌ست.»

«اشکال نداره من برم ازش بپرسم اینجا چه می‌کنه؟»

«اشکال نداره منم با تو بیام؟» رفتیم به او سلام کردیم. از دیدن‌مان خوشحال شد. این بار لباسش بلند بود و تن او را پوشانده بود و هیچ جایی از لختی بدنش دیده نمی‌شد غیر از موهای سیاه کوتاهش. انگار دنبال یکی می‌گشت که در کنار او باشد. حدس ما درست بود و او منتظر آمدن پروانه بود اگرچه امیدی هم به آمدن او نداشت. «به دو دلیل فکر می‌کنم نمیداد. اول عاشق اینه که امروز فقط بشینه و زل بزنه به صفحه‌ی تلویزیون و دلیل دوم این‌که موافق نیست با کاری که من دارم می‌کنم، می‌خواد که پای او از ماجرا بیرون باشه چون فکر می‌کنه که من به‌زودی از این کرده‌ی خودم پشیمون می‌شم اما نمی‌دونه من چقدر مصمم هستم که هرطور شده ترتیب کار را بدم، همین امروز.»

پرسیدم: «ببخشید چه کاری؟»

او به ساعتش نگاه کرد. رنگ صورتش پریده بود انگار. «نه. نمیداد.» به دور و برش نگاهی انداخت. «یکبار دیگه بهش تلفن می‌زنم، اگه اومدنی باشه که باز منتظرش می‌مونم، اگه باز جواب نداد خودم می‌زنم می‌رم. آدرس اونجا را من هم دارم، بالاخره یکجوری پیدا می‌کنم.» ما سر در نیاورده بودیم که او درباره‌ی چه حرف می‌زند. از ما خواش کرد تا باجه‌ی تلفن عمومی که آن طرف میدان بود او را همراهی کنیم. کردیم. رفت داخل باجه و به پروانه تلفن زد اما هرچه گوشی را نگه داشت کسی به او جواب نداد. گوشی را با عصبانیت بر جای کوپید و از باجه در آمد. «جنده.»

ناجی گفت: «چی شد پس لطفاً؟»

گفتم: «ما هنوز اسم شما را نمی‌دونیم.»

گفت: «مهری.» انگار می‌خواست بزند زیر گریه. «اصلاً خودم تنهایی می‌رم. خب دیگه من باید یک تاکسی پیدا بکنم.» مایل بودم هرچه زودتر از او جدا بشویم و به قهوه‌خانه برویم ولی ناجی از او دل نمی‌کند و می‌خواست بداند موضوع چیست و مُصر بود به او کمک بکند. «پس می‌خوای که ما هم با تو بیاییم؟ خب باشه. ما که کار مهمی نداریم» و رو به من «نداریم دیگه.»

گفتم: «ما این همه راه اومدیم اینجا که توی قهوه‌خانه بشینیم پای تلویزیون برنامه‌ی زنده ورود آقا به خاک وطن را تماشا کنیم و تو می‌گی کار مهمی نداریم. کاری از این مهم‌تر دیگه ممکن هست؟»

ناجی گفت: «این برنامه را صدبار دیگه نشون می‌دن توی تلویزیون، حالا می‌بینی. تو خودت هم خوب می‌دونی.»

«عجب خری هستی‌ها، من می‌گم برنامه‌ی زنده، یعنی پخش مستقیم.»

مهری گاهی به من و گاهی به ناجی نگاه می‌کرد. «نه. من نمی‌گم که شما همراه من بیایین، تنهایی می‌رم خودم.»

«تازه ما که نمی‌دونیم شما کجا داری می‌ری یعنی به ما هم ربطی نداره.»

«محل‌ای توی راه قبرستون.»

«قبرستون؟!»

«نه. اونجا نه. توی راه اونجا. نرسیده به اونجا.» کاغذی از جیب روپوش بلند سورمه‌ایش درآورد و به من نشان داد. ناجی سرش را آورد نزدیک به کاغذ انگار می‌توانست آن را بخواند. به قصد سربه‌سر گذاشتنش کاغذ را به او دادم. «پس بگیر بخون می‌دونی کجا هست این آدرس.» فهمید که به‌خاطر بی‌سوادی او دارم سربه‌سرش می‌گذارم، خود را پس کشید. آدرس را با صدای بلند خواندم. ناجی گفت آنجا را می‌شناسد. ولی هنوز تکلیف‌مان با مهری معلوم نبود که برای چه کاری دارد به آنجا می‌رود و از ما چه می‌خواهد. من هم به‌خاطر خوش‌آمد ناجی باید علافی و بلا تکلیفی را تحمل می‌کردم. بالاخره مهری ما را در جریان گذاشت وقتی که ما را به جهت مسیر خود راه برد. ما ساکت بودیم و او اشک می‌ریخت. «شما می‌دونین سقط جنین چیه؟»

ناجی تا به حال نشنیده بود و من تند و سریع برایش توضیح دادم و بعد از مهری پرسیدم که مقصودش درباره‌ی کیست و او گفت که خودش یک بچه در شکم دارد از شوهرش سعید اما نمی‌خواهد آنرا نگه دارد چون رابطه‌ی خودش با سعید به جایی رسیده که او چاره‌ای غیر از جدا شدن از او ندارد.

«اگه بذارم این بچه بیاد تو این موقعیت اون وقت باید برای همیشه به او محتاج باشم به خاطر بچه‌م باید هر جور خفت و خواری تحمل بکنم در ضمن می‌دونم در مورد نگهداری او هم می‌تونه بدجور بلا سرم بیاره چون او مرد و پدره، و قانون همه‌ی حق و حقوق را به او می‌ده یعنی این که من حتی برای دیدن بچه‌ی خودم باید به او و خانواده‌ی او التماس بکنم. نه. پروانه نمی‌فهمه من چی می‌گم اما من تجربه‌ی مادر خودم را پشت سر دارم با اون بابای بی‌رحم و اون مادر مظلوم که چه دربه‌ری‌ها کشید سر من بعد از طلاقش از اون مرتیکه که اسم خودش را گذاشته بود پدر. البته نه این که به خود من بدی بکنه و یا محروم بکنه از چیزی، نه. اما تا تونست سر به سر مادر بیچاره گذاشت چون عاشقش بود، مثلاً این طور که خودش می‌گفت، ارواح عمه‌شون مرده‌ها چه می‌دونن عشق چی هست. می‌بخشیدها منظورم شما نیستین منظورم آدم‌هایی مثل پدر خودم و این شوهرم که حالا داده براش وسط پیشونیش را به اندازه‌ی یک سکه مهر داغ زدن که دیگران خیال کنن این جای مهر نمازه و معنیش هم اینکه این آقا از بس که نماز خونده و عبادت کرده پیشونیش این ریختی شده، ای بخوره توی سرش اون عبادت و نماز کسی که معرفت نداشته باشه به زن خودش احترام بذاره و او را تحقیر نکنه.»

گفتم: «ولی این که آدرس بیمارستان نیست، پس آدرس کجاست؟»

«آخه الان نمی‌شه این کار را توی بیمارستان کرد چون اوضاع که می‌بینی معلوم نیست کی به کی هست. چندتا دکتر هم دیدم که گفتن می‌ترسن دست به این کارا بزنن چون در قانون اسلامی گناه بزرگی محسوب می‌شه مثل قتل یک آدم بزرگ، اینکه که همه می‌ترسن کارشون لو بره و حزب‌اللهی‌ها ناغافل حمله بکنن به دم و دستگاهشون و از این حرف‌ها. بعد یک خانم پرستار شماره تلفنی به ما داد، اون روز پروانه هم با من بود. گفت این شماره تلفن اون ماماست که از این کارها می‌کنه، غیر قانونی، پول زیادی هم می‌گیره، بعد با همین خانم ماما تماس گرفتیم، قرار گذاشت که امروز بریم اونجا تا ترتیب کار را بده، حالا هم منتظره و من باید برم.» سعی او این بود که ما را هم با خودش ببرد چون تنها بود. ناجی هم دلش می‌خواست که با او برود. از روی ترحم و یا از علاقه به او؟ نه همان بهتر که بگویم از روی ترحم.

گفتم: «ولی بهتر بود منتظر پروانه می‌شدی چون اون هم زنه و بهتر می‌دونه توی این شرایط چکار بکنه.»

«آدرس اونجا را داره پروانه، اگه بخواد خودش می‌تونه بیاد.»

من چاره‌ای نیافتم جز همراه شدن با ناجی و با آن زن. ناجی جلوی یک تاکسی خالی را گرفت و گفت که کجا می‌رویم. راننده نگاهی به سرتاپای مهری انداخت و گفت: «از نظر خود من مشکلی نیست اما باید به سلامت ماشینم هم فکر بکنم بچه‌ها. موضوع اینکه که الان خیلی از مردم دارن می‌رن قبرستون که اونجا باشن وقتی که آقا سخنرانی می‌کنه.» ناجی پرید توی حرف او: «نه، آقا که اینجا سخنرانی نمی‌کنه، توی چیز سخنرانی می‌کنه.» و این بار راننده حرف ناجی را قطع کرد. «می‌دونم جوون. اگه بذاری حرفم را بزنم می‌گم. موضوع اینکه که عده‌ای از مردم دارن می‌رن به قبرستون اینجا که وقتی آقا توی قبرستون تهران سخنرانی می‌کنه اینها صدایش را توی قبرستون اینجا بشنون چون صوابش بیش‌تره.»

ناجی خندید. «سر به سر می‌ذاری اوستا، پس صدای آقا از تهرون به اینجا هم می‌رسه؟ از فاصله‌ی هزار و دویست کیلومتری، ها؟»

راننده رو به من کرد که در کنار ناجی ایستاده بودم. «این رفیقت انگار تازه از غار زده بیرون، انگار نمی‌دونه تلویزیون و رادیو هم تو این دنیا هست که صداها را هزارها که هیچ یک میلیون کیلومتر هم می‌تونه بفirse به هر جا.» خندید. «خلاصه من حرفی ندارم که شما را برسونم بچه‌ها به شرطی که یک لچک بندازین سر آبی‌تون که توجه آقایان متعصب‌ها به ما و به ماشین ما جلب نشه، اگه قبوله پس بپرین بالا.»

مهری گفت: «درست می‌گه بچه‌ها، چرا من حماقت کردم یک روسری سرم نینداختم و همین‌جور با موی لخت اومدم؟»

ناجی گفت: «پس چفیهی جمیل چیه؟ قبوله که این را بندازه روی سرش موهاش را بپوشونه؟» چفیهی سرخ و سفیدی که خود ناجی اول آشنایی به من داده بود حالا دور گردنم بود. هاج و واج مانده نمی‌دانستم چه بگویم و چکار بکنم. راننده گفت: «زود باشین پس دیگه.» رفتیم توی تاکسی و من با اکراه چفیه را از دور گردن خود برداشته دادم به مهری و او آن را مثل روسری بست روی سرش و نگاهی در آینه راننده انداخت. رانندهی آوازخوان ماشین را راند و رفت. در مورد رفتن مردم به قبرستان درست گفته بود. مردم با هر وسیله‌ای که توانسته بودند جور بکنند خود را به قبرستان می‌رسانند. عده‌ای سوار ماشین‌های خود بوق‌کشان می‌رفتند، یک عده با موتورسیکلت و دوچرخه، چند نفر را هم دیدیم سوار بر خر و قاطر می‌تاختند و آن‌ها که هیچ وسیله‌ای نیافته بودند پای پیاده می‌رفتند سوت‌کشان با فریادهای خوشحالی که نمی‌دانستیم به چه علت بود. ناجی آن‌قدر هیجان داشت که باید در گوش او طوری که مهری نشنود می‌گفتم: «ما قرار نیست پول تاکسی را بدیم یادت باشه» و الکی خندیدم که مهری فکر کند چیز خنده‌داری به ناجی گفته بودم، او هم غمگینانه لبخند زد. با آن حال وقتی به مقصد رسیدیم ناجی پول کرایه تاکسی را پرداخت و مدتی بعد در جواب اعتراض من گفت: «آخه نمی‌شد که ما دوتا ناسلامتی دوتا مرد همین‌طور وایستیم تماشا بکنیم که یک زن پول تاکسی ما را بپردازه، می‌شد پس؟»

«آخه مگه ما رفتیم خونه عمه من یا بلانسبت رفتیم خونهی مادر بزرگ تو پلوخوری که باید ما کرایه را پرداخت می‌کردیم؟»

خانه‌ای که دنبالش بودیم یک خانه‌ی قدیمی‌ساز بود. در را زن جوانی برای‌مان باز کرد. صورتش پُر بود از حفره‌های ریز باقی‌مانده از یک بیماری پوستی. مهری به او گفت کی هستیم و زن ما را به داخل هدایت کرد. از حیاط گذشتیم رفتیم داخل یک اتاق بزرگ سیمانی که چندتا صندلی در آن بود و یک تلویزیون کوچک بر روی میزی. مدتی بعد یک زن قدبلند چهارشانه که شباهت به مردها داشت از یک در کوچک ته اتاق بیرون آمد و بلند پرسید: «این آقایون هم با تو هستن؟»

مهری گفت: «پسر خاله‌هام هستن. به کمک‌شون احتیاج داشتم آخه.»

«انشاءالله که پول آوردی با خودت.»

مهری کیف دستی خود را در بغل فشرد. «بله خانم.»

«خیلی خب پس بیا این تو. با پول‌هات و بدون پسر خاله‌هات.»

مهری ترسیده نگاهی به ما انداخت و به دنبال ماما رفت توی دری که بیش‌تر به در یک غار شبیه بود. تلویزیون داشت مراسم ورود آقا را مستقیم از تهران گزارش می‌کرد ولی صدایی نمی‌شنیدیم و جرئت هم نداشتیم برویم جلو صدای تلویزیون را زیاد بکنیم. حالا هواپیما داشت بر باند فرودگاه می‌نشست. فقط صدای ماما را از اتاق دیگر می‌شنیدیم. «اون‌ها را هم در بیار، همه‌شو.» زن جوان وارد شد با یک سینی و دوتا لیوان چای و قندانی در کنار آن‌ها. سینی را جلوی ما گرفت. چای‌مان را برداشتیم با چند حبه قند. بعد از زن خواهش کردیم که صدای تلویزیون را زیاد کند. گفت باید از ماما اجازه بگیرد و ماما هم حالا مشغول کار بود و نمی‌شد مزاحم او شد پس ما باید تا اطلاع بعدی تلویزیون را بدون صدا تماشا می‌کردیم. هواپیما توقف کرد. صحنه‌هایی از تجمع مردم در خیابان‌ها، صحنه‌هایی از چهره‌ی آخوندها که اشک خوشحالی می‌ریختند، صحنه‌هایی از مردم که در میدان شهید می‌رقصیدند، صدای جیغ خفه‌ی ناگهانی مهری از اتاق دیگر، صدای ماما که پرسید: «چی شد؟» و مهری حتماً چیزی گفت ولی صدایش به ما نرسید، نمی‌رسید. ماما گفت: «همون موقع که لنگت را هوا کرده بودی واسه‌ی مرتیکه باید فکر این‌جاشو هم می‌کردی.» در هواپیما باز شد، سکوت طولانی، زن جوان از اتاق رفته بود و ما دیگر دست‌مان به کسی نمی‌رسید که خواهش کنیم ترتیب صدای تلویزیون را برای ما بدهد، خودمان هم از ترس ماما جرئت آن کار را نداشتیم و همین‌طور باید تصاویر را بی‌صدا تماشا می‌کردیم. سرانجام آقا از در هواپیما در آمد، صدای جیغ مهری از اتاق دیگر، بعد صدای ماما که گفت: «اگه این‌قدر قر و قمیش بیای که نمی‌تونم کارم را بکنم که.» باز سکوت. ماما گفت: «چی گفتی؟» مرد خلبان دست آقا را گرفته او را بر پلکان رو به پایین هدایت می‌کرد. صدای گریه‌ی مهری. صدای ماما با غُرولند. «آه، از دخترهای امروزی.» چقدر

عکاس و خبرنگار در اطراف فرودگاه پراکنده بودند. عکاس‌ها از همه‌چیز عکس می‌گرفتند. کسی در خانه را به‌صدا درآورد. ترسیدیم و نمی‌دانستیم چکار کنیم. صدای پای زن جوان را از حیاط شنیدیم که رفت در را باز کرد و مدتی بعد با پروانه وارد شد. پروانه یک روسری سیاه بر سر داشت، نفس‌نفس می‌زد، از دیدن ما در آن‌جا تعجب کرد، آمد کنار ما نشست. زن جوان رفت. من با صدای خیلی پایین، تند و سریع برای پروانه توضیح دادم که کی و کجا مهری را دیدیم. او هم سریع گفت که تعمداً به سر قرار نیامده بلکه مهری از انجام کار منصرف شده بچه را نگه دارد. زن برای پروانه جای آورد. مدتی طولانی باز در سکوت طی شد. بعد از پروانه که زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون پرسیدم. «پس شوهرش کجاست؟»

«شوهر مهری؟»

«ها.»

«من هم دارم دنبالش می‌گردم. نمی‌بینی این‌جور زل زدم به تلویزیون؟ فعلاً که خبری نیست از ش هنوز.»
ناجی هم مثل من تعجب کرد از حرف او. ماشین آقا روی دست‌های مردم پیش می‌رفت توی هوا.
«پس نکنه امروز همه قصد کردن سر به سر ما بذارن‌ها.»

«کی من را می‌گی؟ نه به جون شما سر به سر نمی‌ذارم. مگه خود مهری نگفت بهتون که سعید جونش کجا رفته؟» و چون از ما جوابی نشنید ادامه داد: «رفته تهران که شاهد ورود آقا باشه، گفت می‌ره که هم شخص خودش را ببینه و هم برای تبرک دست بکشه به ماشین او، حتماً او هم حالا لای همین مردمیه که رفتن زیر ماشین و بلندش کردن.» ما هم دقیق شدیم به صفحه‌ی تلویزیون بلکه او را ببینیم ولی بعد به یاد آوردیم که ما اصلاً او را ندیده و نمی‌شناسیم. صدای ماما بلند شد. «توران! کجایی توران؟» زن آمد نگاهی به ما انداخت بعد رفت توی اتاق ماما. «کمک کن خانم را ببر بیرون بعد برگرد بیا این‌جا را جمع‌وجور کن. پاشو دخترجون، پاشو لباس‌ت را بپوش و برو، تموم شد.» ما از جای‌مان بلند شدیم، ماشین آقا کم‌کم داشت به قبرستان می‌رسید، ماما در حال شمارش یک دسته اسکناس از اتاقش آمد بیرون. پروانه دوید جلو گفت: «می‌شه من برم توی اتاق سر بزنم بهش؟» ماما شمارش را متوقف کرد و نگاهی به سرتاپای پروانه انداخت. «بری اون تو چی‌کار؟ خودش الان میاد بیرون، چقدر قوم و خویش با خودش آورده برای یک عمل ساده؟» دستی به دستگیره‌ی در مالید و از بسته بودن آن مطمئن شد، باز دسته‌ی اسکناس را شمرد و از اتاق ما هم بیرون رفت. ما همین‌طور ایستاده بودیم. حالا قبرستان تهران شلوغ‌ترین مکان دنیا بود. ماشین آقا وارد قبرستان شد. مهری خسته و بی‌حال از اتاق درآمد نگاهی به ما انداخت و لب‌خند زد. از دیدن پروانه خیلی خوشحال شد. پروانه دوید جلو او را بغل کرد و آورد بر روی صندلی نشاند. مهری چند دقیقه‌ای استراحت کرد. توران آمد به ما گفت که هرچه زودتر باید برویم. گفت خانم یک مشتری دیگر هم دارد. پروانه به مهری کمک کرد توی حیاط پای شیر آب دست و رویش را آبی بزند و کمی سرحال بیاید. ماما از ما پرسید که ماشین‌مان را کجا پارک کرده‌ایم؟ گفتیم ماشین نداریم. ناجی گفت می‌رود از سر خیابان یک تاکسی گیر آورده به این‌جا بیاورد که مهری را سوار بکنیم. ماما گفت حق نداریم تاکسی یا هر ماشین دیگر را به دم در خانه‌ی او بیاوریم پس چاره‌ای نبود جز آن که مهری را با خود به سر خیابان برده ماشین‌ی پیدا بکنیم تا ما را به شهر برساند. در بین راه مهری هی از ما تشکر می‌کرد. ناجی سعی داشت از او آدرسی یا شماره تلفنی بگیرد ولی مهری هیچ آدرس و نشانی از خودش به ناجی نداد و در حال مریضی از ناجی پرسید که اوضاع درخت بید در چه حال است و آیا این‌که رشد کرده یا نه؟ و این‌که آیا صاحب مزرعه با کاشتن آن مخالفتی نکرده؟ ناجی با حرارت به پرسش‌های او جواب می‌داد. به میدان شهر که رسیدیم پروانه به ما حالی کرد که دیگر کاری با ما ندارند. گفت می‌خواهد با همین ماشین مهری را به خانه‌ی خود برده تا در آن‌جا استراحت بکند و پرسید که برنامه‌ی ما چیست. ناجی منظور پروانه را درک نکرد و هی می‌گفت ما با شما می‌آییم که تنها نباشید. من گفتم که برنامه این است برویم به قهوه‌خانه و به سخنرانی آقا گوش بدهیم. مهری خندید و گفت: «پس لطفاً برای ما هم تعریف کنین که آقا چه چیزهایی گفت توی قبرستون.»

ناجی پرسید: «کی؟»

مهری گفت: «دفعه‌ی دیگه که باز همدیگه را دیدیم.» سُرُفه کرد. حرف زدن هنوز برایش سخت بود.

ناجی پرسید: «کی؟»

گفتم: «من خودم بهت می‌گم کی ناجی‌جون فعلاً از ماشین پیاده شو که مردم کار دارن باید زود برن.»

دخترها خندیدند و بار دیگر از ما تشکر کردند. من و ناجی از ماشین پیاده شدیم و ماشین رفت در حالی‌که دخترها برای ما دست تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند.

گفتم: «انگار عاشق زنیکه شدی تو.»

گفت: «من عاشق زن بشم؟ مگه کُس خُلم من ها؟ من فقط خوشم اومد از معاشرت با اونها، اصلاً زنها فقط جون میدن برای معاشرت و برای گفت و شنود دری وری، مگه نه؟»

ناگهان گفتم: «آ دیدی چی شد؟»

«چی؟»

«چفیه‌ی مرا هم بُردن.»

در خیابان‌ها راه می‌رفتیم و از دست مردم شیرینی می‌گرفتیم و می‌خوردیم. دقایق اول ناجی از رفتن مهری غمگین بود ولی بعد در شلوغی او را فراموش کرد و دوتایی سعی کردیم خوش بگذرانیم. چقدر خندیدیم آن‌روز. چطور می‌توانی خوشحال نباشی در خیابان‌هایی که مردم دارند از شادی می‌رقصند و بالا و پایین می‌پرند و هر تلاشی می‌کنند تا هم‌چنان خوشحال باشند و خوشحال بمانند ولی آن شادی چقدر طول کشید؟ پس چطور شد که ادامه‌ی همان شادی همان شور به زودی برای بعضی‌ها برای خیلی‌ها تبدیل شد به عزا؟!

کاووس هم‌چنان با پوتین‌های گنده‌ی سیاهش حق به جانب در اتاق ما ایستاده بود، گفت: «به‌هرحال این‌جا قرار هست که جشن اولین بهار آزادی خیلی خوب برگزار بشه اون‌طور که واقعاً شایسته‌ی این انقلاب هست. البته اگه این جوجه کمونیست‌های از خدا بی‌خبر بذارن که مردم درست و حسابی شادباشن و خرابکاری نکنن.» بعد رو کرد به من و گفت: «تو هم هر جا می‌ری و هر جا هستی خوشبخت و موید باشی.» چرخید به‌طرف ناجی و ادامه داد: «ماهم باید عجله کنیم وسایل تو کدوم یکی از این‌هاست؟»

ناجی هم وسایلش را در یک کوله‌پشتی تپانده بود. «هیچ، فقط همین کوله‌ست.»

«همین؟ پس ساز کجاست؟ خیلی باید حواست را جمع کنی که برادرهای توی خیابون اون را نبینن. خب حق هم دارن اگه از دیدن این وسایل عیش و عشرت دلخور بشن چون این‌همه شهید دادن این مردم که قلم عیش و عشرت شکسته بشه توی این ملک. ولی خب چون تو خاطرش را می‌خوای من نمی‌ذارم آسیبی برسه بهش. فقط عجله کن بریم که وانت‌بار را سر خیابون پارک کردم، بدجاست. نشد بیارمش جلوتر. کوچه‌های این‌جا زیادی تنگ هستن و نمی‌شه با ماشین داخل شد.»

پرسیدم: «خود شما چطوری تونستی بیای داخل خونه آقا کاووس؟ کسی که توی خونه نبود در را باز بکنه؟»

خندید. دسته کلید را جلوی رویم تکان‌تکان داد و رفت که کوله‌ی ناجی را از روی زمین بردارد. ناجی دوید و نگذاشت که او کوله را بردارد. «مواظب باش. سازم اون تو.» کاووس عقب کشید. ناجی گفت: «من گفته بودم که خودم ظهر میام به محل کارت، هیچ دلم نمی‌خواست تو بیای این‌جا، می‌خوام با جمیل باشم تا بره سوار ماشین بشه، می‌خوام کمکش کنم وسایلش را باهانش ببرم، فکر نمی‌کردم تو بیای یعنی قرار نبود.»

کاووس طوری خندید که موضوع را به شوخی برگزار کند: «قرار چی پسر؟ قرار ما این بود که تو امروز بیای دم دفتر. بد کردم زودتر اومدم دنبالت که هم زحمت پیاده‌روی نداشته باشی و هم سازت را خدای نکرده توی راه از دست ندی؟»

ناجی قانع نشد. به تلخی با او حرف زد: «اولاً من و جمیل کلی کار داریم فعلاً. دوم این‌که خودم حواسم به سازم هست.»

من دخالت کردم که غائله را ختم کنم. «اگه به‌خاطر من دارین بگو مگو می‌کنین لطفاً این کار را نکنین چون من احتیاج به کمک ندارم. این کوله را هم خودم تنهایی می‌تونم حمل کنم.»

کاووس اشاره‌ای به کوله من که هنوز روی زمین بود کرد و گفت: «این که چیزی نیست. ما خودمون تو را می‌رسونیم. پس دیگه خیالی نیست. یالا زود باشین راه بیفتین تا دیر نشده. تو گفتی مسیرت کدوم طرفی هست آقا جمیل؟»

گفتم: «نه. من مزاحم شما نمی‌شم. خودم می‌رم. شما هم برین به سلامت.» دستم را به‌طرف ناجی دراز کردم که از او خداحافظی بکنم ولی با من دست نداد. «با تو میام.»

کاووس از کوره در رفت. مثل مردی که از دست زنش عصبانی بشود عصبانی شد. دست ناجی را گرفت و او را هل داد به‌طرف در: «دیگه داری شورش رادر میاری. می‌دونی که عزیزی و هرچه بخوای واسعت می‌کنم تو عوضش نباس حرف روی حرف من بیاری. حالام راه بیفت که وقت نداریم.» این بار او را محکم‌تر هل داد طوری که اگر ناجی خود را کنترل نکرده بود با سر از اتاق افتاده بود بیرون. کوله پشتی را از روی زمین برداشت و به من گفت: «راه بیفت آقا جمیل. شما که عقل درست داری و سرت می‌شه که آدم باید احترام بذاره به حرف کسی که این‌قدر برا آدم ارج می‌ذاره.»

گفتم: «بله اما نه آقا کاووس خیلی ممنونم از شما. لطفاً اجازه بده من خودم تنهایی برم بدون تعارف.» «باشه. هر جور دوست داری برادر. ولی خب بدون و باور کن که قصد ما فقط کمک بودش همین و بس، کمک به یک هم‌وطن.»

گفتم: «آره می‌دونم.» نگاه کردم به ناجی که با سر پایین افتاده در آستانه‌ی در ایستاده بود. باید می‌گفتم سر افکنده، طوری که هرگز او را آن‌طور ندیده بودم. انگار تمام تنش داشت از خجالت می‌لرزید. چند قطره اشک بر خط گونه‌ی او غلتید. کاووس باز سری سوی من چرخاند: «به جون تو دارم تمام زندگیم را می‌دم دستش، اداره‌ی تمام گوسفندا را. خودش می‌دونه که فردا چفده کشتار داریم که خود او باید بالای سرشون باشه چون من که نمی‌تونم هم توی دفتر سپاه در حال تاسیس باشم و هم توی محل کشتار. الانم که بهار رسیده و هزارجور کار دیگه باید بکنیم. اون وقت این آقا توی این موقعیت خودش را لوس کرده سرش را انداخته پایین انگار که من گناهکارم نه خودش، می‌بینی آقا جمیل؟» باز برگشت و به ناجی گفت: «خوبه حالا به‌جای آب‌غوره گرفتن راه بیفت جلو راه پله را نشون بده یک‌وقت از اون بالا کله پا نشیم بیفتیم پایین.» خندید و رو به من گفت: «جوون تو والله.»

ناجی با صدای آرام و بُغض‌آلود گفت: «اول تو برو تا من از پشت سر هوات را داشته باشم» و از بغل در کنار کشید. کاووس گفت: «پس یا‌علی برادر جمیل. هر کجا می‌ری خدا پشت و پناهت باشه.» قدم از چارچوب در بیرون گذاشت و پشت به ما بر پاگرد جلوی در ایستاد گفت: «چقدر خطرناک هم هست این راه پله.» ناجی یکهو هجوم برد به‌طرف در و با دوتا کف دست‌هاش زد به شانه‌های کاووس و او را هل داد. من دویدم جلو که از سقوط کاووس جلوگیری بکنم ولی دیر شده بود. کاووس از آن بالا فرو افتاده بود با فریاد و با صدای غلت خوردن. هیکل گنده‌اش بر پله‌ها و فحش‌ها و آخ و داد و من به چیزی فکر نکردم غیر از فرار از خانه با کوله‌ام بر دوش. کاووس در پایین راه پله افتاده بود بی‌هیچ تکانی. زنده یا مُرده؟ نفهمیدیم. اسلحه‌ی کمری او بر یکی از پله‌ها ولو شده بود. توی کوچه ندویدم که شک کسی را برنیا‌نگیزم. از ترس داشتم فرو می‌رفتم توی زمین. اگر دستگیر می‌شدم رفقای کاووس بدون تردید مرا به جوخه‌ی آتش می‌سپردند همان‌دم بی‌هیچ وقفه. صدای قدم‌هایی که از پشت سر به‌گوش رسید ترس مرا صد برابر کرد. به خود گفتم بهترست برنگردم. صدا جلوتر آمد به من رسید. «من هم با تو میام. هر جا که بری باهات هستم هر کجا.»

گفتم: «حالا که دیگه چاره‌ای نداری؟ حالا که فقط یک گلوله در دسر و مکافات می‌خوای مرا به کشتن بدی؟» گفت: «گمونم با پولی که دارم می‌شه کاری کرد، تو بهتر می‌دونی.» هرچه کردم او را از خود برانم نرفت. راستش من هم دلم نمی‌خواست که او برود. می‌خواستم بماند و با من باشد در آن راهی که نمی‌دانستم به کجا خواهد رفت و فقط دورنمایی داشتم که از زبان قاچاقچی شنیده بودم. گفته بود اول به یکی از کشورهای امارات برده خواهم شد. پس از مدتی (از یک تا سه هفته) اقامت در آن‌جا راهی اروپا می‌شوم. همین و حالا هیچ هم‌سفری نمی‌خواستم غیر از او اگرچه

حالا از او هم می‌ترسیدم مخصوصاً خیلی ترسیدم وقتی فهمیدم او یک اسلحه کمری هم با خود حمل می‌کند و به من هم نگفته بود تا وقتی توی قایق به‌سوی جزیره‌ی ناشناس می‌رفتیم. ما هفت نفر بودیم. پنج تا مسافر و دوتا راه‌بلد که ما باید به فرمان آنان رفتار می‌کردیم. آن‌ها اول که دیدند من یک همراه دارم خیلی سخت گرفتند. گفتند که نمی‌شود او را با خود برد. ولی با اصرار من و دریافت پول خوب بالاخره راضی شدند که ناجی هم با ما بیاید. اگر می‌دانستند که ناجی یک اسلحه کمری با خود دارد حتماً ما را قبول نمی‌کردند. ناجی به من فهماند که آن اسلحه همان اسلحه‌ی کاووس بود که افتاده بود روی پله. من فقط می‌ترسیدم و او فقط لبخند می‌زد. می‌خواست که سکوت بکنم و ترسم را بیرون نریزم ولی تمام دغدغه‌ی من آن بود که بالاخره آن اسلحه کاری دست ما می‌دهد پس هرچه زودتر باید از شرش خلاص می‌شدیم هرچه با ایما و اشاره‌های ملتمس از او خواستم آن را به دریا بیندازد او فقط لبخند می‌زد و با تکان سر علامت می‌داد که خواهد کرد اما نکرد تا این‌که همه از وجود آن با خبر شدند. از قایق که پیاده شدیم غروب بود و بیابان و دیگر هیچ. آن دو مرد راه بلد گفتند حالا باید دو شب و دو روز پای پیاده پیش برویم. روزها دراز کشیده می‌خوابیدیم روی زمین که به پست مامورهای مرزی نخوریم و شب‌ها در تاریکی راه می‌رفتیم، می‌رفتیم و تاریکی را می‌شکافتیم تا هرچه هرکجا تاریکی بود باید می‌رفتیم.

در بین راه دیدیم که از لای تاریکی سه تا مرد قلچماق بیرون آمدند. ما خسته بودیم چون دهم‌های آخرین دقایق شب دوم بود. سپیدی را در دوردورها می‌دیدیم ولی هنوز دسترسی به آن نداشتیم یا سپیده هنوز به ما نرسیده بود. سه تا مرد که خود را وحشی‌تر از آن‌چه نشان می‌دادند که بودند تا ما را بترسانند، در مقابل ما ظاهر شده بودند. برق تیغه‌های چاقوهای‌شان ما را ترساند. ما هم هرکدام چاقویی در کیف یا کوله‌پشتی داشتیم ولی نه آنچنان چیزی که بتواند عرض اندام بکند جلوی آن تیغه‌های تیز که سر در آورده بودند از دسته‌های سیاه چاقوهای فشرده در آن دست‌های زمخت مردانه. خواستند هرچه پول و طلا داریم به آن‌ها بدهیم. خیلی زور داشت. راه‌بلدها سعی کردند با حرف‌های درشت و تهدید جلوی کار راهزن‌ها را بگیرند ولی نشد. پس از مدت‌ها دعوای لفظی و تهدید به آوردن مامورها به این‌جا، نتیجه این شد که ما پول‌ها و اگر کسی طلایی دارد طلاهای‌مان را به آن سه تا مرد بدهیم. دوتای‌شان همچنان چاقو به دست تهدیدکنان بالای سرمان بودند که دست از پا خطا نکنیم. سومی هم آمد که پول‌های ما را تحویل بگیرد. درست در همان زمان که سر در ساک‌ها و کوله پشتی‌های خود کرده بودیم ناجی اسلحه را بیرون کشید و خود چند قدم پرید عقب اسلحه را به‌سوی راهزن‌ها نشانه رفت. گفت زودتر بروید. همه‌ی ما متعجب و ترسیده ایستاده خیره به اسلحه ناجی نمی‌دانستیم چه کنیم. آن سه تا مرد هم متحیر ایستاده نمی‌دانستند چه کنند. بعد یکی از آن‌ها به مسخره آمد جلو مثل این‌که بگوید این اسلحه خالی است، خود را به ناجی نزدیک کرد. ناجی باز با یک پرش به عقب او را تهدید کرد که اگر یک قدم جلوتر بیاید شلیک می‌کند و دیدیم که مرد ترسید و ایستاد و گفت که می‌داند ما قاچاقی وارد مرز شده‌ایم و اگر شلیکی بشود مامورها به این‌جا می‌ریزند و کار ما زار می‌شود با این‌حال ناجی قرص و محکم اسلحه به‌دست می‌خواست که آن‌ها بروند. تهدیدشان کرد که اگر بیش‌تر بمانند چاقوهای‌شان را هم از آن‌ها می‌گیرد. مردها ترسیدند و پس از غرولند و تهدید به این‌که باز به ملاقات ما می‌آیند، رفتند و دور شدند. ما به راه خود ادامه دادیم و غروب روز بعد وقتی چشمان آن آبادی را که می‌خواستیم دید، آن دو تا مرد راه‌بلد از ناجی خواستند که اسلحه را در جایی همان طرف‌ها توی زمین چال بکند. ناجی گفت باشد همان کار را می‌کند. ولی نکرد.

آن دوتا مرد راه‌بلد ما را سپردند به یک مرد چاق که می‌گفت ایرانی است ولی سال‌های سال از کشور بیرون بوده. ناجی پرسید: «ما را تا کجا می‌بری؟»

مرد خودش را سردار معرفی کرد. گفت از این به بعد با این اسم او را خطاب بکنیم. البته همه‌ی اوستا سردار صدایش می‌کردند. او گفت که قرار نیست ما را به جایی ببرد. گفت که او فقط برای ما کار جور می‌کند. کار کارگری با دستمزد خوب. گفت این‌جا آخر خط است. راست گفت آخر خط بود و ما پرت شده بودیم به دنیایی که ایکاش حالا ناچار نبودم با نوشتن دوباره آنرا یادآوری بکنم آنهمه خشونت و بیگانگی و ترس از دیگری، وحشت از کسانی که همکارانت هستند،

حتی وحشت از کسی که عاشقانه دوستش می داری، باید آن دوره را یادآوری کنم و بنویسم آن اتفاقات عجیب را که در آنجا برای ما افتاد، در آن محیط که ما را هم مثل خودش سخت و بی عاطفه و خشن کرد، باید بنویسم و از او طلب بخشش بکنم که همراه با خود کشاندمش به چنان جهنمی. گفت: «ما نیومدیم اینجا کار بکنیم، ما اومدیم فقط از اینجا بگذریم بریم اروپا، برای این کار از ما پول گرفتن، آخر خط ما اروپاست نه اینجا، نه این بیابون خالی.» من ناامیدانه برای او توضیح دادم که امیدش را از دست ندهد چون آن قاچاقچی داخل کشور گفته که چند روزی طول می کشد تا قاچاقچی دیگری بیاید دنبال مان و ما را از آنجا ببرد. شاید هم چند هفته. و در این مدت برای این که بی خودی علاف نباشیم و در ضمن کسی هم به ما شک نکند بهتر بود که قاتی می شدیم با جامعهی کارگرا و ما هم مثل آنان کار می کردیم تا یارو طرف از راه برسد. در این مدت یک مقدار پول هم می توانستیم پس انداز بکنیم.

سردار می خواست من و ناجی را به عنوان کارگرهای خودش نگه دارد چون ما عربی هم بلد بودیم و او بیش تر خوش داشت عربی حرف بزند. گفت: «مردم میان به این ولایت که کار بکنن برادرا. کار با پول و با معیشت خوب. به قول امروزی ها زندگی سطح بالا. یک پول جزئی برادرا می پردازن بابت اتاقی که به آن ها داده می شه. موضوع خورد و خوراک هم خودشان این جا آموخته می شن که چه رقمی بهتر و به صرفه تر هست. پخت و پز به دست خود انجام بدن یا که با مشارکت بقیه باشن. بابت حق الزحمه ی ما هم که برای شما کار درست می کنیم درصد ناچیزی پرداخت می کنید. زیاد نیست. سی در صد فقط. موضوع دیگر به خدمت برادرا عرض شود که اخلاق برادرای کارگر که از بابت ما می روند به نزد کار فرما خیلی اهمیت زا می باشه. اگر کارگری خوش کار نباشه و یا تند اخلاقی بکنه با مهندس کار، شکایت ایشان میاد به نزد ما. یک چیزی هست که ما باید حل و فصلش بکنیم. خدا را شکر در بین برادرای ایرانی همه خوش کار هستن و خوش اخلاق. ان شاء الله مشکلی ساخته نمی شه، نه نمی شه.»

ناجی حساسی دمق شده بود. در خلوت به من پر خاش می کرد. گفت که هدف ما چیز دیگر بود و هی تکرار می کرد که ما پول دادیم تا به اروپا برده شویم نه این که بیاییم اینجا حمالی بکنیم. من ساعت ها تلاش کردم به او بفهمانم چاره ی دیگه ای نداشتیم و نداریم و باید خودمان را با اوضاع منطبق کنیم تا بالاخره آن هایی که منتظرشان بودیم از راه برسند و ما را از آن اسارتگاه بیرون بکشند. مطمئن بودم که کسی یا کسانی به زودی خواهند آمد. این چیزی بود که قاچاقچی داخلی به من گفته بود یعنی جزو قرارداد ما بود. برای همین کار پول پرداخت کرده بودم.

کار در ساختمان را شروع کردیم. چند روز گذشت و کسی برای بردن ما نیامد. بعد چند هفته گذشت و کسی نیامد سراغمان. این طور که داشت معلوم می شد آن دو مرد رامبلد ما را آورده پرتاب کرده بودند به این جا و خود رفته بودند. به کجا؟ نمی دانستیم. ما تا به خود بجنبیم تبدیل شده بودیم به دو کارگر سخت کار غیر قانونی در یک کشور بیگانه و هر آن امکان دستگیری و زندانی شدن برای شکستن قانون.

هر روز صبح زود با صدای اذان که در ساختمان های نیمه ساخته می پیچید از خواب بیدار می شدیم صبحانه می خوردیم بعد همراه با ده ها شاید صدها کارگر دیگر مثل برده هایی که در فیلم ها دیده بودیم از روی پله پله هایی که هنوز پله نبودند و هر آن امکان سقوط از آن ها بود خود را بالا و پایین می کشیدیم و آجر و گل و خاک حمل می کردیم و آن چه از آن مملکت می دیدیم فقط بیابان بود دورتادور بی ابتدا و بی انتها. گاهی یک تپه یا تپه هایی در دور دورها دیده می شد اما همیشگی نبودند، تپه هایی که پیدا و ناپیدا می شدند بعد گله به گله ساختمان های در حال ساخت. می گفتند آن جا قرارست یک مجتمع بزرگ تجاری بشود یا یک شهر تجاری که تا هفت هشت سال دیگر بزرگراه های اسفالتی آن را به شهر اصلی مرتبط می کرد. پروژه ی ساخت آن مجتمع در دست چندتا کارفرمای متفاوت بود. هر کارفرما یک یا چندتا کارچاق کن داشت که به خودشان می گفتند معمار باشی. مردهایی از کشورهای جورواجور. هر کدام تعدادی کارگر برده داشت. من و ناجی و ده ها مرد دیگر برده های سردار بودیم. یعنی او بود که برای ما تصمیم می گرفت که حالا جزو کارگرهای کدام کارفرما باشیم. گاهی بی آن که خود بدانیم از ساختمانی به ساختمانی دیگر منتقل می شدیم چون فروخته شده بودیم به آن یکی کارفرما. بستگی داشت کدام کارفرما پول بیشتری بابت ما به سردار می داد. صاحبکارهایی که اخلاق های

جور به‌جور داشتند. بعضی خوش اخلاق و بعضی بد اخلاق. من و ناجی چون جوان بودیم هر کارفرمایی دلش می‌خواست ما را داشته باشد اما بعضی‌ها از اخلاق تند و همیشه معترض ناجی خوش‌شان نمی‌آمد. یا از او می‌ترسیدند. این بود که یکجا ثابت نمی‌ماندیم. سردار چندبار به‌طور غیر مستقیم و بعد هم مستقیم به من نصیحت کرد که کاسه‌ی خودم را از کاسه‌ی ناجی جدا کنم حتی گفت که اگر این کار را بکنم او بیش‌تر کم‌کم می‌کند اما من به هیچ وجه حاضر نبودم از ناجی جدا بشوم به‌خاطر هزار و یک دلیل و مهم‌تر از هر چیز این‌که او نوری بود بر زندگی من، امیدی که آینده را در ذهنم شکل می‌داد. آینده‌ای که مطمئن بودم با او دست یافتنی‌تر خواهد بود. علاوه بر این که من شهادت او را دوست می‌داشتیم. جسور و نترس، چیزی که من نبودم.

اتاق‌های ما کارگران در طبقه‌های دورتادور ساختمان در حال ساخت بودند. باد سرد از درها و پنجره‌های باز ناتمام به داخل ساختمان می‌وزید. شب‌ها باید خودمان را لابه‌لای پتوها می‌پیچیدیم. هردو یا چند کارگر با هم اتاقی مشترک داشتند. من و ناجی هم یک اتاق داشتیم. شب‌ها برق نداشتیم. برق فقط برای روزها بود که موتورهای بزرگ آن را تولید می‌کردند برای کار. معماران و کارفرمایان که خودشان شب‌ها به شهر می‌رفتند، به خانه‌های بزرگ‌شان با خانواده‌های‌شان، عقیده داشتند که ما شب‌ها در آن‌جا نیاز به برق نداریم. گاهی وقت‌ها وانت‌بارها برای‌مان هیزم می‌آوردند تا برای پخت و پز غذا و یا برای گرم کردن خودمان آتش بگیرانیم. هر چندتا کارگر به یکی پول می‌دادند که برای‌شان غذا درست می‌کرد. من و ناجی خودمان هم کار خریدمان را انجام می‌دادیم هم کار پخت و پز را. جمعه‌ها روز تعطیل بود. چندتا وانت‌بار بودند که جمعه‌ها می‌آمدند مواد غذایی به کارگران می‌فروختند. تمام محوطه‌ی زندگی ما شده بود همان بیابان، ولایتی که گاهی سرد سوزنده بود و گاهی گرم با باران آتش که بر سر و تن‌مان می‌بارید. منظره‌ی تماشایی ما همان ساختمان‌هایی بودند که روز به روز تغییر می‌کردند. یا یک بنای تازه می‌دیدیم که در حال روییدن بود. اما ستاره‌ها را و طلوع و غروب را هم داشتیم، همیشه داشتیم چون آسمان آن‌جا در بیش‌تر روزها و شب‌ها صاف و آبی بود با انبوه ستاره‌ها در بالای سرمان. ناجی عاشق تماشا کردن غروب بود. در روزهای معمولی نمی‌توانستیم این کار را بکنیم چون هم‌زمان با غروب کار ما تعطیل می‌شد و ما خسته‌تر و گرسنه‌تر از آن بودیم که به فکر تماشای غروب باشیم. شاید آخر شب می‌توانستیم ستاره‌بازی بکنیم. ولی جمعه بهتر بود. علاوه بر کارفرماها و معمارها، بعضی از کارگرها را هم می‌شناختیم که روزهای جمعه به شهر می‌رفتند. می‌گفتند که وضع اقامت‌شان درست است و پلیس کاری به آن‌ها ندارد. لباس تر و تمیز می‌پوشیدند و می‌رفتند به جایی به شهر که ما آن را ندیده بودیم و فقط تصویری ذهنی از آن داشتیم. جایی که آدم‌های واقعی زندگی می‌کردند، مردان و زنان و بچه‌ها و دخترها و خانواده‌ها در خانه‌هایی که اتاق‌های مجهز داشتند و رختخواب داشتند و حمام و آشپزخانه داشتند و گرما داشتند و هر چیز که ما آرزوی داشتنش را داشتیم، آن‌ها خودش را داشتند. راه رفتن‌ها در خیابان‌های نورانی و نشستن در کافه رستوران‌ها با غذاهای گرم و تماشای رقص زن‌ها و آوازخوان‌ها بر صفحه‌ی تلویزیون و روزها نشستن در پارک در سایه‌ی درخت‌ها. ما در آن بیابان فقط سایه‌ی دیوارها را داشتیم و سایه‌ی ستون‌های سیمانی را. بعضی از کارگرها که می‌توانستند به شهر بروند از پاساژها و از مراکز خرید شیک حرف می‌زدند. از رفتن به جاهای خیلی خیلی مخفی که محل زن‌بازی و پسر‌بازی بود. برای ما غیر قانونی‌ها که نه اجازه و نه جرئت رفتن به شهر را داشتیم، جمعه‌ها یکسان بود. قابل‌همی پُر از آب را بر آتش گذاشتن، رخت‌های چرک را شستن، رخت‌ها را بر بند رخت آویختن، بعد نوبت شست‌وشوی تن می‌شد که در وقت آن بیش‌تر تفریح می‌کردیم و آب بر تن هم‌دیگر می‌ریختیم و می‌خندیدیم. من برای نهار بهترین غذا را می‌پختم و هر دو با لذت می‌خوردیم. عصرها تپه‌ای یا یک بلندی در دورترها می‌یافتیم و بر آن می‌نشستیم. ناجی ساز می‌زد. شاید گاهی من گریسته بوده باشم شاید وقت غروب که قرص گرد آفتاب سرخ ذره‌ذره می‌خزید پشت خط روز و می‌رفت تا باز شب را بر بیابان بپاشد و یاد ما را باز ببرد به فردا که روز کار بود و بالا و پایین رفتن‌های ناخواسته بود و نفس‌نفس‌های خستگی. ناجی دست از نواختن کشید: «من خسته شدم از این‌جا موندن. پس کی می‌ریم؟ کی راحت می‌شیم از این بیابون بدون هیچ؟» شاید آن وقت من گریستم با احساس شدید گناه که چرا او را به این تبعیدگاه کشاندم. «وقتی پس اندازمون به

اون اندازه بشه که لازم هست، اون وقت می‌گردیم دنبال یک قاچاقچی دیگه که ما را بکشه بیرون از این‌جا ببره به اروپا.»

«کاش اقلیت مذهبی بودیم‌ها.»

«درست می‌گی. اگه بهایی بودیم ماشین خود سازمان ملل می‌اومد دنبال ما و از این‌جا می‌بردمون صاف به استرالیا.»

«استرالیا هم پس جزو اروپاست؟»

«جزو خاک اروپا نیست ولی خب جاییه مثل اروپا. پایتختش سیدنی. گمونم جایی باشه مثل لندن یا پاریس و یا هر پایتخت دیگه‌ای در اروپا.»

«تو همه‌جا را می‌شناسی. چه خوب.»

«ولی چه فایده که دستم از اون‌جاها کوتاهه، فقط اسم‌هاشون را می‌دونم، همین.»

«پس می‌گی کاش بهایی بودیم، ها؟»

«اما نیستیم که.»

خیره شد به چشمانم. کم‌کم لب‌هایش شکفت و شکفته‌تر و بازتر خندید. سرش را به‌سوی سینه‌ی من آورد، جلو، جلوتر. پیشانی‌اش را مالید به تخت سینه‌ام. چندبار با لذت. بعد من دیدم آن مردی را که بر ستون سیمانی ایستاده و ما را تماشا می‌کرد. ناجی دومرتبه نواخت. این بار ترانه‌ای غمگین نواخت خیلی غمگین.

روزها و شب‌های ما به‌عنوان برده‌های راه گم کرده می‌گذشت. هیچ چاره‌ای نداشتیم غیر از آن که بمانیم به امید آن‌که روزی پس‌اندازمان برسد به آن مبلغ که بتواند از آن‌جا نجات‌مان بدهد. پول‌هایمان را تا آن‌جا که می‌توانستیم تبدیل می‌کردیم به اسکناس‌های درشت که حمل و نقل‌شان ساده‌تر باشد چون آن‌ها همیشه با ما همراه بودند. نمی‌شد پولت را در اتاق بی‌در و پیکرت پنهان کنی. همیشه کسانی بودند در کمین پول دیگران. با این‌که کارفرماها کارگران را شدیداً تهدید می‌کردند که اگر مال همدیگر را بدزدند با آن‌ها چنان و چنین خواهد شد ولی این حرف‌ها باعث ایجاد امنیت بین کارگرها نمی‌شد. همه از همدیگر می‌ترسیدیم. هیچکس به کسی پول قرض نمی‌داد چون اگر طرف بدهی تو را پس نمی‌داد هیچ قانون و حاکمیتی نبود که از تو دفاع بکند. مردهای مُسن هم همه‌اش به دنبال این بودند که با پسرهای جوان لاس بزنند، حتی حاضر بودند پول خوبی بدهند. می‌گفتند در آن ساختمان‌هایی که از ما دور بودند چندتا پسر جوان بودند که علاوه بر کار روزانه، شب‌ها هم کار فاحشگی می‌کردند. ما آن‌ها را ندیدیم. من از کارگری شنیده بودم که شخصی به‌نام یدی آن پسر را به این منطقه آورده برای همین کار. این‌ها را که به ناجی گفتم باور نکرد. گفت: «باور نکن. آقا یدی این‌جور آدمی نیست. این معمارها برآش حرفای ناجور در میارن که شخصیت او را خراب بکنن چون مُچ دزدی‌های اون‌ها را می‌گیره. خودش اما خیلی آقااست. با معرفته.»

یدی را من اول دیدم که ایستاده بود روی ستون سیمانی در یک غروب که ناجی سر خود را مالید به سینه‌ی من و بعد دو مرتبه ساز زد. یدی گفت: «من شما را می‌شناسم. کارگرهای سردار خره هستین.» به حرف خودش غش‌غش خندید. «عجب حسابی ساز می‌زنی لامذهب اگه تو را ببرم یک‌جایی که پول بدن برای ساز زدن چی؟» ناجی به من نگاه کرد. کسی در آن حوالی سوت کشید. یدی برای کسی که دور بود و ما نمی‌دیدیمش دستی جنباند بعد به ما گفت: «الان من اتفاقی امروز این‌جا هستم به‌خاطر خرابی موتور برق، آخه من مهندس موتور برقم.» و متظاهراً نشان داد که فقط با ناجی حرف می‌زند: «میام می‌بینمت. پیدات می‌کنم اگه تو هم کارگر سردار هستی. هستی دیگه مگه نه؟» ناجی باز به من نگاه کرد. یدی نمی‌خواست به من نگاه کند. خیره به حرکتی از ناجی مانده بود. ناجی با تکان شانه به او بله را گفت. یدی پرید پایین و دوید رفت. هفته‌ی بعد یک آقای خیلی دراز آمد به ساختمان ما. دنبال ناجی می‌گشت. گفت آمده که او را ببرد پیش آقا یدی. ناجی با او رفت. به من گفت همین‌جور از سر کنجکاو می‌رود ببیند طرف به او چه می‌گوید و از او چه می‌خواهد. یدی به او گفته بود که جمعه‌ها او را می‌برد برای شیخ ساز بزند و پول خوبی کاسبی کند و اولین شرط هم

آن بود که من همراه او نباشم. ناجی گفت: «پس کاشکی تو هم می‌تونستی بیای‌ها. ولی خب این آقا یدی گفته نمی‌شه. حیف.»

گفتم: «به نظر نمیاد که تو هم دلت می‌خواست من باهاش بیام.»

«پس باورت نمی‌شه که دلم می‌خواست‌ها؟ به رفاقت‌مون قسم خیلی دلم می‌خواد.» حرفش را باور می‌کردم یا نه فرقی به حال ما نداشت و تاثیری هم بر تصمیمش نمی‌گذاشت. من نه چاره‌ای داشتم نه پناهگاهی غیر از آن‌که صورتم را بر سینه‌ی او بگذارم بغلتانم و آرام بگیرم بر آن‌همه بوی عرق که لابه‌لای موهای تازه رسته بر سینه‌ی او بود. گرداگرد ما تاریکی بود و اتاق‌های سه دیواره در تاریکی زیر صداهای مردان خسته در عمق خواب با صدای نفس‌ها و سرفه‌ها و ناله‌ها و گاهی خرناسه‌های ترسیده. اما من با خاطر آسوده سر بر سینه‌ی او به خواب رفته بودم. شاید در خواب می‌دیدم و یا می‌خواستم ببینم که من و او از آن بیابان گریخته بودیم. به کجا؟ خودمان هم نمی‌دانستیم. می‌توانستیم به ایران برگردیم ولی وقتی فکرش را می‌کردیم که در آن‌جا هیچکس نیست که انتظار ما را بکشد، در ضمن آن‌که همین‌طور خبرهای ناگوار از کشت و کشتار خیابانی به‌گوش می‌رسید. و ما می‌دانستیم که در آن‌جا در امنیت نخواهیم بود بخصوص اگر موضوع قتل کاووس رو شده بود. آن‌روز او بدجور از روی پله‌ها به پایین سقوط کرد. آخرین تصویری که از چهره‌ی او در ذهن من مانده بود آن بود که او افتاده بود پایین پله‌ها و صورت خونی‌اش چسبیده بود به دیوار. به ناچار زانو زده رو به دیوار و تکان نمی‌خورد. مرا نمی‌دید انگار. با این‌که چشم‌هایش باز مانده بودند. پس مُرده بود؟ حتماً بعد از حادثه تحقیقات کرده بودند و رد پای من و ناجی را در آن قتل یافته بودند. تازه از همه‌ی این‌ها گذشته من مصمم بودم که خودم را به اروپا برسانم. جایی که من نیاز داشتم آن‌جا بود. این بود که فکر نمی‌کردم به برگشت بلکه فقط به جلوی راه فکر می‌کردم. راهی که فعلاً سدی عظیم آن را به‌رو می‌مان بسته بود و من احساس زنده به گوری می‌کردم چون تنها دلخوشی جمعه را هم از دست داده بودم. جمعه بدون او برای من هیچ معنا هیچ لذتی نداشت. دلم می‌خواست لااقل سیگاری بدم و در بیابان به تنهایی راه می‌رفتم و سیگار می‌کشیدم. تمام جمعه را از طلوع تا غروب دور آن ساختمان‌های ملعون می‌گشتم. ساختمان‌هایی که معلوم نبود محل کار چه جور آدم‌هایی در آینده خواهد بود. آیا مردمی که برای خرید لباس یا جواهرات به این‌جا خواهند آمد حتی یک لحظه فکر خواهند کرد که این ساختمان‌ها را چه کسانی ساخته‌اند؟ مردان مفلوک گرفتاری که برای سال‌ها از طلوع تا غروب سنگ‌ها را بالا برده بودند، بر روی راه‌پله‌های لغزان لغزیده بودند. بعضی‌ها شانس این را داشتند که سالی یک‌بار به ولایت خود بروند. چند تا کارگر ایرانی را می‌شناختم که به ایران رفت و آمد می‌کردند و از اوضاع تازه خبرهای ناگوار می‌آوردند.

اگر وضع اقامت من هم درست بود می‌توانستم جمعه‌ها به شهر بروم. ولی دولت آن کشور با حضور ما در آن‌جا موافق نبود. چندبار پیش آمد که مامورها ریختند به ساختمان‌ها که کارگرهای غیرقانونی مثل من و ناجی را دستگیر بکنند. از قبل توسط معمارباشی تعلیم داده شده بودیم که اگر ژاندارم‌ها یا به‌قول آن‌ها شرطه‌ها آمدند ما باید چه کار می‌کردیم. همه‌ی ما کارگران غیرقانونی با شنیدن هشدار از آمدن شرطه باید می‌رفتیم توی زیرزمین ساختمان، محلی تنگ و تاریک با وسعت زیاد و ارتفاع خیلی کم، به‌طوری که در آن باید دولا می‌شدیم خیلی دولا و کاری در آن نمی‌شد کرد غیر از دراز کشیدن. انبوه ما اول با هول و ولا و ترس و دلهره هجوم می‌بردیم به آن سوراخی که در زیرزمین بود می‌تپیدیم داخل مثل موش‌های صحرایی که از چنگ حیوانات درنده می‌گریختند. بعد که خودمان را می‌رساندیم به داخل تاریکی کورمال دست می‌کشیدیم روی زمین تا محلی برای دراز کشیدن بیابیم. ماندن‌مان در آن‌جا ادامه داشت. شاید به مدت یکی‌دو ساعت. شرطه‌ها با اسلحه‌ی کمربندی و باتوم به دست دور و بر ساختمان‌ها به دنبال کارگران قاچاق می‌گشتند. حتی از معمارها می‌خواستند که پاسپورت‌ها و برگه‌ی رسمی اقامت کارگرانی را که در حال کار بودند نشان بدهند. مدارک نشان داده می‌شد. مامورها تعداد کارگران را می‌شمردند و تعداد مدارک را می‌شمردند و هیچ‌گاه نمی‌پرسیدند چگونه آن ساختمان با آن عظمت فقط داشت توسط همین چندتا اندک کارگر ساخته می‌شد؟ بعد پی بردیم که خود مامورها هم می‌دانستند که موضوع از چه قرار هست ولی باید آن بازی‌ها را در می‌آوردند که دیگران خیال نکنند کشورشان بی

قانون است. در واقع آن‌ها به کار ما نیاز داشتند. اگر ما نبودیم چه کسی می‌خواست آن‌همه ساختمان غول پیکر را بالا ببرد؟ در داخل آن کشور آن‌همه نیروی جوان کاری نبود. پس آن‌ها به وجود ما مهاجران احتیاج داشتند ولی نمی‌خواستند به ما اقامت بدهند تا وقتی کارشان با ما تمام شد بتوانند به راحتی با یک تپپای در کونی مارا بیندازند بیرون، همان‌طور که بالاخره هم بیرون انداخته شدیم، ولی نه در پایان کار ساختمان‌ها. نه. این تپپایی بود خیلی ساده برای آن‌ها. ولی برای ناجی و برای من، یک در کونی گنده بود همراه با خفت و خواری، و برای من به اضافه‌ی یک زخم، زخمی که هنوز با من هست. خطا هم از خود من بود. شاید بتوانم بگویم ریشه‌ی خطای من از او بود چون اول او بود که رفت. هر جمعه صبح ماشینی می‌آمد دنبالش. او تا می‌توانست خودش را تر و تمیز و مرتب می‌کرد. جعبه‌ی ساز را آزادانه و حتی با افتخار می‌زد زیر بغل و می‌رفت. کارگران می‌گفتند راه از آن‌جا تا شهر با وانت‌بار و یا با مینی‌بوس چهل پنجاه دقیقه طول می‌کشید اما ماشینی که ناجی را می‌برد همان راه را در بیست دقیقه می‌پیمود. دلم نمی‌خواست چیزی در آن‌باره از او بشنوم. هیچ. اما او برایم می‌گفت. «اول می‌رسیم به خونه‌ی یدی. چند ساعتی اون‌جا می‌مونیم تا چند نفر دیگه هم می‌رسن. من کمی تمرین ساز می‌کنم. بعد همگی می‌ریم به یک چلوکبابی که همه‌ی کارکنانش ایرانی هستن. از صاحبش تا همه‌ی کارگراش. ولی چنان عربی حرف می‌زنن که آگه خودشون نگن تو متوجه نمی‌شی که اونا ایرانی هستن. اون‌جا ناهار می‌خوریم بعد می‌ریم به خونه‌ی شیخ صالح. اتاق مُضیف این‌قدر بزرگه که صدتا آدم توش جا می‌گیره. جمعه‌ها فقط دوستای نزدیکشون میان در حدود بیست سی نفر. گاهی کمتر گاهی زیاده‌تر. یک دوتا هم خواننده دارن که عربی می‌خونن. بیش‌تر ترانه‌هاشون برام آشناست. برای همین زود می‌تونم خودم را با اونا جفت و جور بکنم. شیخ یک آقای تقریباً جوون، خوش‌قیافه، خوش‌برخورد و با معرفته. خیلی خوش‌شت میاد ازش آگه ببینیش.» من عصبانی شدم. ناخودآگاه درجه حرارت من رفت بالا، بالاتر. «انگار مهم‌ترین چیز برای تو اینه که طرف خوش‌قیافه هست که هی همین را تکرار می‌کنی.»

«ولی من فقط همین یک‌بار این را گفتم. پس یادم نمیاد که تکرار کرده باشم.»

«اصلاً به من چه که این‌ها را به من می‌گی؟ من که قرار نیست اون یارو مرتیکه را ببینم. هرچی که هست. شیخ یا الاغ یا بُز. خوش‌قیافه یا بدقیافه. مگه به‌دنبال من فرستاده که برم ببینمش و ازش خوشم بیاد یا بدم بیاد؟ ندیده بهت بگم که هیچ هم ازش خوشم نمیاد. چه ببینم چه نه. یک مُشت آدم‌هایی که هیچی ندارن غیر از پول. فقط با پول دارن بر دنیا حکومت می‌کنن و هرچه بخوان می‌خرن حتی آدم‌ها را، افرادی مثل تو را می‌خرن و می‌نشونن که سرگرم‌شون بکنین. در مقابل فقط چندتا سکه‌ی ناقابل.»

پرسید: «ناقابل؟»

مزخرف گفته بودم می‌دانم. صورتم را از او برگرداندم و تف کردم پای دیوار. «تف به این دنیا که هیچی دیگه توش ارزش نداره غیر از پول، همون سکه‌ها.» ناجی هیچ نمی‌گفت. گفتم: «آقایدی تو هم فکر کرده ما خریم که می‌گه مهندس موتور برق در حالی‌که جاکش همین شیخ‌هاست طرف. تجارتش هم بچه خوشگل‌نه برق. این را می‌تونی از جانب من بهش بگی.» ناجی هیچ نگفت. نه آن شب و نه فردای آن‌روز. من هم دیگر علاقه به حرف زدن با او نشان ندادم. با این‌که صبحانه و ناهار و شام را با هم در کنار هم می‌خوردیم، ولی در سکوت و بدون رد و بدل کردن کلامی. او همچنان به برنامه‌ی جمعه خود ادامه می‌داد. از مقدار پولی که در آن‌جا در می‌آورد اطلاعاتی به من نمی‌داد. فهمیده بودم که دیگر دلش با من نیست. تا این‌که یک‌روز اسباب‌اثاثیه‌ی خود را جمع و جور کرد. گفت که یدی کاری در همان ساختمان که خودش هم کار می‌کند برای او جور کرده. یک کار راحت. سرکشی به کارگرا. یعنی این‌که وظیفه‌ی او آن بود که روزها به جای کار کردن، دورتادور ساختمان می‌گردید، راه می‌رفت و نگاه می‌کرد ببیند آیا کارگرا وظیفه‌ی خود را درست انجام می‌دهند یا نه و اگر کارگری از کار در می‌رفت و یا کم کاری می‌کرد، ناجی او را معرفی می‌کرد به یدی و بعد یدی آن کارگر را یک‌طوری تنبیه می‌کرد. تنبیهاتی مثل کم کردن دستمزد و یا حتی اخراج آن کارگر. پرسیدم: «چطور می‌تونی این کار را بکنی؟ چطور می‌تونی دیگران را لو بدی فقط به این خاطر که یارو نشسته کمی لم داده سیگاری دود بکنه؟»

گفت: «اینم یکجور کاره دیگه. اگه من انجامش ندیم یک کس دیگه انجامش می‌ده. تازه این درست نیست که آدم پول بگیره ولی از زیر کار در بره. به نظر تو درسته اصلاً؟»

گفتم: «شاید به نظر من هم درست نباشه ولی من هرگز حاضر نیستم کسی را لو بدم و او را از نون خوردن بیندازم.»
«پس تو فکر کردی اونجوره که با یک گزارش زپرستی من یارو از نون خوردن می‌افته. ها؟ نه. گمون نکنم.»
«بالاخره که تنبیه می‌شه. هرچه نباشه یکجور تحقیر شدن که برای طرف داره به هر حال باید بیفته به گه‌خوری و التماس کردن جلوی دیگران.»

خندید: «تو زیادی احساساتی هستی. پس یادت رفته این زندگی چقدر با خود ما بد رفتاری کرد. چقدر ما را آلاخون والاخون کرد تا به این‌جا رسوند. پس کی به ما بدی کرد؟ همین مردم.» مکثی کرد و باز: «تازه هر کسی ترجیح می‌ده کار راحت‌تری داشته باشه. نه؟»

«بله ولی به چه قیمتی؟»

«خب...»

نگذاشتم حرف بزنند: «یک چیزی هرگز یادت نره. بیش‌تر از اون که کسی به ما بدی کرده باشه، ما خودمون به خودمون بدی کردیم. وگرنه آدم‌هایی بودند که بهمون کمک کردن. آدم‌های خوب. امیدوارم یادت نرفته باشه.» ز این‌که آن‌طور رو برگرداند و علاقه به ادامه‌ی گفت‌وگو نشان نداد فهمیدم که خوب به یاد می‌آورد درباره‌ی چه کسانی حرف می‌زنم.
گفت: «من دیگه باید برم.» اثاثیه بر دوش رفت تا ساکن ساختمانی بشود که از ساختمان فعلی دور بود، ساختمانی که من فقط از فاصله‌ی دور آن را تماشا کرده بودم. انگار آن ساختمان باید زودتر از ساختمان‌های دیگر آماده می‌شد. به هر حال من دیگر تنهای تنها شدم. تنها در میان جمع. بعد از رفتن او چندتا کارگر که مشکل جا داشتند و همراه با عده‌ی زیاد دیگری در یک اتاق زندگی می‌کردند پیشنهاد دادند که با من هم اتاق بشوند ولی من اصلاً تحمل حضور شخص دیگری را در اتاق خودم نداشتم. می‌خواستم شب‌ها تنها باشم. می‌خواستم نور چراغ نفتی خود را تا دیروقت روشن نگه بدارم اصلاً می‌خواستم تنها باشم که بتوانم شب‌ها با خودم یا شاید با خیال او حرف بزنم و رازهای نگفته‌ام را به او باز بگویم. او رفته بود و من هر شب حداقل یک مرتبه از لای کابوس‌هایم بیرون می‌پریدم می‌نشستم و به یاد می‌آوردم که او رفته است. وقتی صورت نحس آن مرتیکه پدی در ذهنم شکل می‌گرفت پُر می‌شدم از نفرت. از نفرت یا از حسادت؟

بدتر از حس حسادت، حس ترس بود که بعد از رفتن او بر من غالب شده بود. بی او احساس می‌کردم زیر هجوم نظرهای شوم مردها هستم. ترس از حمله به جان و به تنم یکدم رهایم نمی‌کرد. روزها آجر در بغل از روی پله‌های نمناک نامطمئن نیمه‌ساخته بالا و پایین می‌رفتم و در همان حال مردی از کنارم می‌گذشت و به لب‌خندی که درد مرا صد چندان می‌کرد می‌گفت: «رفیقت رفت. ها.» کدام‌شان بود که قهقهه زده بود: «حالا باید یکی دیگه پیدا کنی چون که پسرای اون‌کاره همیشه باید یکی را داشته باشن که توشون بذاره.» آن مرد خیلی کوتاه‌قد که کارش نگهبانی در انبار بود طوری خندید که انگار به همه نشان بدهد فقط دوتا دندان توی دهنش جामانده است. «ما خودمان حاضریم. مگه ما چه‌مان است اخوی‌جان. دل نداریم مگر؟» عرق‌ریزان گاری پُر از کاهگل را رو به بالا هل می‌دادم. نگاه حریص مردی بالا بلند را بالای سر خود حس کردم. چشم‌هایش به من نگاه می‌کردند اما خودش داشت با نگهبان انبار حرف می‌زد: «تو دیگه چی می‌گی میمون بنگال؟» آن مرد معاون اوستا سردار بود. نگاهش آن‌روز آن‌قدر وحشت به جانم انداخت که ناچار شدم به سردار بگویم. «همین آقا نصرت معاون شما که من خیال می‌کردم مراقبت از من می‌کنه در مقابل هجوم مردهای دیگه. ولی راستش بدجور ترسوند مرا. اینه که گفتم به شما بگم قبل از این‌که چیزی پیش بیاد.» سردار ایستاده بود کنار یک بشکه‌ی دربسته‌ی قیر که حالا یک میز بود برای او. داشت نان و پنیر و چای می‌خورد. همه‌ی کارگرها در حال استراحت بودند. پرسید: «چی مثلاً پیش بیاید خدای ناکرده؟»

نمی‌دانستم چه بگویم: «هر چیز بد ممکنه پیش بیاد اوستا، هر چیز بد.»

سردار همان‌طور که نان می‌جوید و لیوان چای را به لب‌ها می‌برد سرتاپای مرا و رانداز کرد انگار به زنی برهنه نگاه می‌کرد: «خوش بر و رو هم که هستی خب ماشاءالله. خدا حفظت کند.» و زنگی در گوش من زد که از تیغ تیز خود او هم در امان نیستم من. ساختمان ما که حالا سقفدار هم شده بود در سکوت بود. در زیر نور سفید چراغ‌های آویخته در اطراف. حالا دیگر مطمئن بودیم که این ساختمان یک مرکز خرید سرپوشیده خواهد شد. سردار متوجه شد که از نگاه او هیچ خوشم نیامده. پرسید: «دقیقاً نصرت چی به تو گفت؟»

گفتم: «همون که گفتم. مرا ترسوند.»

یکهو نصرت را که از همان دور و بر می‌گذشت صدا زد. نصرت آمد. «ما خاک پای خود اوستا سردار هستیم.» سردار با دهن پُر از او پرسید که به من چه گفته‌ست. من سر به زیر انداخته داشتم تکه‌های گل خشک شده بر روی لباسم را با ناخن می‌کندم. نصرت جا خورد. یا شاید تظاهر به این کار کرد. گفت که مقصودش فقط شوخی بوده. گفت اتفاقاً اگر بشنود که کسی مرا دلخور کرده طرف را تنبیه می‌کند. انگشت‌های دستش را زد زیر چانه‌ی من. انگشت‌های سرد و بی‌حیا بدجور زیر چانه‌ی من لغزیدند: «قول بده که اگه کسی مزاحمت شد حتماً بیای به نصرت بگی. اوکی؟»

سردار به من گفت: «یکی از همشهری‌ها را به‌عنوان هم اتاق بیار پیش خودت. هم پول اجاره‌ی اتاق کم‌تر می‌شه و هم این‌که شب‌ها تنها نیستی. می‌دانی که کسی با تو توی اتاق هست. یک کارگر سر به زیر و دیندار مثل خودت آقا جمیل. همین بود نام شما؟ ماشاءالله چه نام درخشانی. خودش شما را حفظ بکند.» در مورد هم اتاق حق با او بود. باید همین کار را می‌کردم. اما از فکر این‌که جای ناجی را به شخص دیگری بسپارم حالم بد می‌شد. فکر می‌کردم که اگر ناجی هوس می‌کرد برگردد و یا مجبور به برگشت می‌شد آن‌وقت من هی باید تقلا می‌کردم برای دک کردن آن هم‌اتاق تازه. پس راحت‌تر بودم که جایش را خالی نگه بدارم تا اگر زمانی او برگشت دغدغه‌ای در میان نباشد.

ولی بعد از حادثه‌ی وحشتناک آن شب پشیمان شدم که کسی را به‌عنوان هم اتاق نیاورده بودم. پشیمان فقط برای مدتی کوتاه. فقط برای یکی دو روز پشیمانی. فکر چنین اتفاقی را اصلاً نکرده بودم. کابوس آن را اما دیده بودم شاید. نه در خواب بلکه در بیداری. سه سایه از کدام سو به داخل اتاق من خزیدند. من تا به خود بجنبم آن‌ها مرا در چنگ دست‌های خود گرفته و دهنم را با تاباندن چفیه‌ای به دور صورتم بسته بودند. به دور سر و صورت خودشان هم چفیه بسته بودند. حالا دیگر کسی فریاد و ناله‌های مرا نمی‌شنید. یا می‌شنید و به‌روی خود نمی‌آورد چون صبح روز بعد از طرز نگاه بعضی‌ها به خودم فهمیدم که آن‌ها از ماجرا با خبر هستند. با خبر بودند در همان وقت که او آن مرد که صورتش را از من پوشانده بود (مثل آن دوتا مرد دیگر) داشت تن خسته و فرتوت مرا می‌آزرد. من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از آن که با اندوه پشیمانی بگیریم برای خودم زیر آن همه درد که در تنم فرو می‌رفت و سر تا پای ستون استخوان‌هام را می‌سوزاند. خانه‌ی پدري با انبوه گل‌های ریز سفید. لمس انگشتان مهربان ننه‌ریحان لابه‌لای جنگل موهایم در تابستان. گردش آزاد عصرانه بر سکوی کنار شط از لای بادی که از روی علف‌های بلند می‌گذشت و بر من می‌وزید. چرا همه‌ی آن‌ها را رها کرده بودم؟ به‌خاطر چیزی که حالا حتی آن‌ها هم در کنار خود نداشتم. چیزی که حالا به جز یک خاطره‌ی تلخ نبود. همه‌ی آن گذشته در نظرم خوب و خوش بود. فقط می‌خواستم در آن‌جا باشم. خدا اگر می‌خواست می‌توانست در لحظه‌ای فقط در یک لحظه مرا از زیر آن تن وحشی که مثل یک مار آدم‌خوار به دور تنم تنیده بود بیرون بکشد رها بکند بر ساحل وسط علفزار اگر خدا می‌خواست. ولی او نخواست و دست و پا زدن‌های من غیر از تجربه دیگری از درد چیزی نصیبم نکرد. مردها دستمال سیاه و سفید به دور سر و صورت بسته بودند همان نقش مشابه با بقیه چفیه کارگران. هیچ چیز متفاوت در آن‌ها نبود و هیچ علامتی که روز بعد به سردار بدهم.

«همین؟ فقط چفیه‌ی سیاه و سفید داشتن؟ دیگه چی؟»

«هیچی.»

«هرسه تاشون اذیتت کردن؟»

«نه. اون دوتا محافظ بودن و پول گرفته بودن که مرا دست و پا بسته تحویل بدن به او و همونجا کشیک بدن تا یارو کارش را بکنه. بعد هر سه تاشون رفتن. ندیدم از کجا به کجا.»

«چطور می‌دونی که اون دوتا پول گرفتن؟»

«ها؟ نمی‌دونم. لابد گرفته بودن دیگه.»

سردار هیچ نگفت. با من به مهربانی رفتار کرد. سه روز به من مرخصی داد. البته بدون دستمزد. روز چهارم به کارگرهای همکار گفتم که کار سنگین از من نکشند. کارهایی مثل هل دادن گاری. پُر از گل رو به بالا از آن کارهایی بود که تاب و توان آدم را می‌گرفت.

یک استاد بنا بود که به کارگرها فرمان می‌داد چکار بکنند و چکار نکنند. وقتی از دست من عصبانی می‌شد کار گاری هل دادن را به من محول می‌کرد. از من عصبانی می‌شد ولی هیچ دلیلی نداشت که عصبانی بشود. وانمود می‌کرد که هم خیلی پُر کار است و هم خیلی مذهبی. غروب‌ها می‌نشست پای یک سفره‌ی دعا. توی سفره چند تسبیح رنگ و وارنگ می‌چید و هی به زبانی که هیچ‌وقت متوجه نشدم چه بود ورد می‌خواند. چیزهایی می‌گفت و هی خم می‌شد تسبیح را جابه‌جا می‌کرد. اتاقش دوتا اتاق آن‌طرف من بود. بیش‌تر وقت‌ها در رفت و آمدهایم چاره‌ای نداشتیم جز آن‌که از مقابل اتاق او بگذرم. چندتا هم اتاقی هم داشت. او می‌نشست درست وسط راه عبور من، بساطش را همانجا پهن می‌کرد و وقتی من رد می‌شدم او همان‌طور که داشت دعا می‌خواند سر برداشته رو به بالا چنان با حالت اعتراض به من نگاه می‌کرد انگار که من مقصر بودم. انگار من راه را بر او بسته بوده بودم نه او بر من. یک بار من پُرویی کردم و در حال عبور زُل زدم به صورتش. نگاهم از بالا به پایین بر او خیره بود. مردی چهل‌ساله می‌دیدم که می‌خواست خود را پیرتر نشان بدهد، لمیده بر پاهای خم در خمش با صدای مکرر لغاتی که در حالت صورت او هیچ معنایی نداشتند. تنها چیزی که در چهره‌ی او معنا داشت نفرتی بود که سعی می‌کرد از من به من نشان بدهد. من با نگاه کنج‌کاو شاکی به او خیره بودم بدانم آیا همان مردی نیست که در آن نیمه شب مرا آزرده بود؟ نه. اگر خودش بود این همه نفرت نشان نمی‌داد. اگر خود او بود شاید سر به زیر می‌انداخت. اصلاً سر راه من نمی‌نشست مگر آن‌که قصد داشت باب دوستی را با من باز کند. سردار قول داده بود آن مرد، آن مردها را برایم پیدا کند. قول داده بود. بعد گفت: «حالا آمدیم آن شخص همین امروز مشتش پیش شما باز شد، خب با او می‌خواهین چکار بکنین؟» فکر این‌جای کار را نکرده بودم. ولی پیدا کردن راه حل سخت نبود.

خیلی زود فهمیدم که ناجی آن اسلحه‌ی کم‌ری را با خودش نبرده است. آن‌را داخل کیسه‌ای که وسایل مشترک ما توی آن بود جا گذاشته بود. از کجا باید می‌فهمیدم که این کارش از تعمد بوده یا از فراموشی؟ تا این‌که خودش آمد. با لباس تمیز و مرتب. نمی‌خواست پیش من بماند، می‌خواست موضوع به آن بزرگی را خیلی تند و سریع حل و فصل بکند و بزند به چاک. همین.

«فقط او دم یک چیزی بهت بگم جمیل.»

«چی؟»

«اون اسلحه.»

«چرا با خودت نبردیش؟ یادت رفت؟ بیا بالا تا اونو بهت بدم.»

«نه. می‌دونی که اونجا خیلی شلوغ و در همه اون ساختمون.»

«فکر می‌کردم آقایید لاف‌های یک علاقه‌به تو داده برای خودت.»

«اتاق خالی زیاد نداره اونجا.»

«خب؟»

«همین. به نظر تو پس چه بکنیم ما؟»

یک پیرهن سفید جلو بسته که فقط سه دکمه داشت پوشیده بود. پیرهن بلند و افتاده بود روی شلوار او، قشنگ بود و جنس نرم خوبی داشت، ولی من اصلاً از آن خوشم نیامد، به نظر می‌آمد آن را از کسی هدیه گرفته است.

گفتم: «پس منظورت اینه که من یکجوری سر به نیست بکنم اون اسلحه را.»

صورتش در هم و پوست چهره‌اش پُر چروک شد. «حیفه.» مکث کرد و: «حیف نیست؟»

«پس چی؟ خطر نگهداریش را من تحمل بکنم که آقا ممکنه روزی روزگاری دوباره به اون احتیاج داشته باشه.»

گفت: «پس همون. باشه. پس سر به نیستش کن. همین. گم و گورش بکن» و رفت. صدایش زدم ولی انگار دیگر صدای مرا نمی‌شنید. و من در ذهن خودم به این نتیجه رسیدم که این‌طور نیست که عشق همیشه نقش حمایت‌کننده‌ی تو را ایفا بکند. گاهی سرنوشت و ادارت می‌کند طور دیگری رفتار بکنی یعنی این‌که گاهی هم ممکن است به‌عنوان یک عاشق خطر را بیندازی توی خانه‌ی معشوق. و یا بالعکس. بنا به هر دلیلی از جانب ناجی، من حالا راضی بودم که یک اسلحه دارم. پس حالا با امید روشن‌تری به دنبال مردی می‌گشتم که می‌خواستم. مطمئن بودم یکی از همین کسانی هست که هر روز می‌بینم و با او سر و کار دارم. شاید که آن دوتا مرد محافظ را از بیرون آورده بود. مردهای مزدوری که کارگران آن‌ها را نمی‌شناختند. آن‌ها مطمئن بودند که هیچ یک از کارگران مزاحم کار آن‌ها نخواهند شد. می‌دانستند که همه در خواب خواهند بود وقتی که من موشی هستم گیر افتاده در چنگ گربه، آن‌ها خوابیده بودند. در خواب خستگی فرو رفته بودند و یا فقط در رختخواب خود پیچیده بودند لای پتو، زنده‌های بیداری که می‌دانستند مرد جوانی در چند قدمی آن‌ها دارد درد می‌کشد و فریاد کمک سر داده ولی گوش‌های شنوا ترجیح دادند در اتاق خود بمانند. شاید چندتای‌شان هم سیگاری گیرانده بودند در رختخواب خود و فکر کرده بودند که چه باید کرد؟ پُر واضح است که موقعیت کاری خود را نباید به خطر انداخت. اگر از رختخواب خود برخیزی با خشم اعتراض بکنی به آن حمله‌ی وحشیانه علیه آن جوان، بعد از کجا معلوم که با معمار یا حتی با کارفرما دست به یقه نشده‌ای؟ کسی که زورش می‌رسید با گفتن فقط یک نه تو را از نان خوردن بیندازد، تو و خانواده‌ات را که در روستایی دور، دور از این‌جا منتظر بودند تا تو با پول به‌سوی آنان سفر کنی. حتی اگر دیر خیلی دیر. پس بهترین کار در باد همان است که کلاه روی سر خود را محکم بچسبی. و بهترین کار برای من آن بود که یک مرتبه‌ی دیگر از وجود آن اسلحه در آن کیسه مطمئن شوم و مطمئن شوم که آن استاد بنای مذهبی با آن‌همه تسبیح و اخ و تُف جرئت نداشت مرد آن نیمه شب بوده باشد. در چهره‌اش هم ترس بود و هم نفرت از من. نه، به او نمی‌آمد که توانسته باشد دو مرد استخدام بکند مثل دو شکنجه‌گر تا تمام شب در اختیار او باشند.

در آن سن و سال دیگر پی برده بودم که خواست جنسی مردها وقتی محروم بماند و راه به جایی نبرد ایجاد نفرت می‌کند. مخصوصاً آن زهر را به وضوح در صورت او می‌دیدم که می‌خواست بیاشد به روی صورت من. در آن سن و سال دیگر پی برده بودم که من در میان انبوهی از مردانی هستم پُر از شعله‌های جنسی که در آن بیابان بر آن‌ها فشار می‌آورد و می‌سوزاندشان. درست که من هم مردی بودم میان آن مردان ولی شعله در من طور دیگری بود. حریص نبود. می‌خواست با کسی بیامیزد که دلم او را می‌خواست. پس با خود در درون خود تکرار می‌کردم که در من حرص جنسی نیست. انگار ننه‌ریحانی بودم که با یاد شوهر مُرده‌اش زندگی زناشویی داشت و راضی بودم از خودم ولی کسانی بودند در اطرافم که راضی نبودند و هر دم یکی از آن‌ها مرا به نحوی می‌آزرد. بخصوص بعد از رفتن ناجی. چون بیش‌تر کارگرها حتی کارفرماها، بفهمی‌نفهمی از ناجی حساب می‌پرند. یعنی چون خیال می‌کردند او کله‌شک است و نمی‌شود گفت که چطور با آدم تا می‌کند. چند تا داستان دروغی هم از خودش درست کرده بود از چندتا دعوای قدیمی که من به یاد نمی‌آوردم. توی آن داستان‌ها نشان می‌داد که او چطور حریف‌های خودش را لت و پار کرده بود. او خیال می‌کرد به همین خاطر بود که مردها از او حساب می‌پرند و من فقط به او می‌خندیدم.

من عاشق آن اسلحه شده بودم. هر روز یکی دوبار به‌طور مخفیانه خودم را به آن می‌رساندم و با لمس آن از پشت پارچه‌ی کیسه مطمئن می‌شدم که هنوز سر جایش هست. علاقه‌ی من به آن اسلحه از وقتی شدت گرفت که مطمئن شده بودم آن مردی که در آن نیمه شب شوم به من حمله کرده بود نصرت معاون سردار بود. او قد و قواره‌ی بزرگی داشت و

صورتی که پیدا بود خیلی مُشت و ضربه‌های دیگر خورده. دماغش به کلی پهن بود. شکسته بود. او بهترین معاون بود برای سردار چون کار او را خیلی راحت کرده بود. کارگرها چون نمی‌خواستند با او درگیر شوند کار خود را به موقع و درست انجام می‌دادند. ما ندیدیم ولی شنیده بودیم که چندتا کارگر از زیر کار در رو از او کتک هم خورده بودند. توی ساختمان راه می‌رفت و با صدای بلند بلند حرف می‌زد. «ما کوچک پیش پای اونی هستیم که کارش را درست و به موقع انجام می‌ده و هر کاری ازش بخوان می‌کنه بدون جر و بحث، ولی رو راست باشیم با همه. اصلاً دل‌مون نمیداد هم‌کلام باشیم با اون شخصی که هی می‌خواد از زیر کارش در بره و پول یامفت بگیره. این‌جا پول مُفت به کسی پرداخت نمی‌شه برادر! اما آوردنگی مُفت تا دل‌تون بخواد پرداخت می‌شه.» چندتا از کارگرها به حرف او خندیدند که او خوشش بیاید و خیال کند حرف خنده‌داری زده. ایستاده بود کنار کومه‌ی گلی که تازه درست شده بود. به دقت کومه را واری می‌کرد که اگر بتواند ایرادی از سازنده آن بگیرد. همه می‌دانستند که او بالاخره ایرادی در کار پیدا می‌کند. من در راهرو طبقه‌ی چندم بودم. از آن بالا او را نگاه می‌کردم ولی تصویر وقتی را می‌دیدم که دارم به‌سوی او شلیک می‌کنم. گلوله از اسلحه‌ی من در رفت رفت اصابت کرد به تخت سینه‌ی او. صدای شلیک نفیر عجیبی داشت در فضا. انگار گلوله بعد از شلیک هنوز داشت می‌گردید توی سالن. نصرت اول باورش نشد که کسی به‌سوی او شلیک کرده ست. می‌گویند تا مدتی پس از شلیک هنوز متوجه نیستی که گلوله وارد بدنت شده. متحیر به اطراف خود رو به بالا نگاه کرد. دست نهاده بر سینه گردید تا شلیک‌کننده را ببیند. مرا دید یا من خودم را به او نشان دادم اسلحه در دست. چیزی برای پنهان کردن نداشتم. دیگر نه خودم را می‌خواستم پنهان کنم و نه اسلحه را. فکر همه چیز را پیش از آن کرده بودم. فکر زندانی شدن در سیاه‌چال این کشور غریب و خشن و مردانه را. بدترین رفتار با قاتلی مثل من که نه اجازه‌ی اقامت داشت و نه کس و کاری تا از او حمایت کند، هیچ، حتی خودم را برای رفتن بر چوبه‌ی دار آماده کرده بودم چون نصرت یک شهروند بود و طبق قانون آن‌جا اگر شهروندی را می‌کشتی به اعدام محکوم می‌شدی. پس اعدام من حتمی بود. نصرت افتاد وسط کومه‌ی گل غلتید مثل ماری گیر افتاده در گل پیچید به دور خود. سرانجام مثل یک مجسمه گلی ثابت ماند ولی خون او هنوز در جریان آمیختن با گل و در گل بود. کارگران یک‌صدا هورا کشیدند. یکی گفت: «صلوات بفرستین.» کارگران که حالا دست از کار کشیده بودند صلوات فرستادند. سردار در چارچوب در ورودی ساختمان ایستاده بود. پرسید: «چه خبر شده این‌جا؟ برای کی دارین صلوات می‌فرستین شما؟»

سید، کارگر پیری که رابطه‌اش با سردار خیلی خوب بود گفت: «برای سلامتی شاخ شمشاد، سرو بلند، بچه تازه به دنیا اومده اوستاسردار.»

سردار با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. مرد جوانی که قبلاً ندیده بودم در کنار او ایستاده بود. سردار با خنده ای که بر پهنای صورتش منتشر شده بود گفت: «شما از کجا خبردار شدین؟ بچه تازه دیشب به دنیا اومد.» کارگران خندیدند. سید گفت: «خبر خوشحالی. اوستا باشه و ما ملتفت نشیم؟ مگه می‌شه پدرجان؟ مگه می‌شه که ما نفهمیم بچه پسره. خدا را شکر.»

سردار بیش‌تر خوشحال شد. رو به سقف یعنی رو به خدا نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «خدا را شکر.» بعد پرسید: «نصرت کجاست؟ کسی او را این‌طرفا ندیده؟»

صدایی گفت: «من دیدم که داشت می‌رفت توالا اوستا.»

سردار چشم چشم کرد. نگاهش را چرخاند به اطراف و مرا دید. «آقا جمیل لطفاً بیا این‌جا با این برادر همشهری آشنا بشو.»

یکی از کارگرها گفت: «پس شیرینی ما چی می‌شه اوستا؟»

سردار گفت: «شیرینی بماند برای بعد. فعلاً باید برگردیم بریم مریض‌خانه بچه و مادر را برداریم به خانه ببریم. شیرینی شما برادر را روی چشم ما، فراموش نمی‌شود.» ابزاری را که در دست داشتم کنار گذاشتم و به‌سوی سردار رفتم. او جواد را که همان مرد جوان بود به من معرفی کرد. جواد سبزه‌رو و خوش‌قیافه بود. یقه‌ی پیرهنش باز و مقداری از موی سینه‌ی او افتاده بود بیرون. سردار گفت: «این آقا جواد پسری بسیار خوب و با معرفت هست. ولی دیگه نمی‌خواد این‌جا کار

بکنه. می‌خواد برگرده بره ایران اما سه روز دیگه میان دنبالش. اتاقش را قبلاً داده به یک کارگر دیگه. نمی‌دانست مجبور باشه چند روز دیگه بمانه. جواد سر یک ساختمان دیگه کار می‌کرد. سال‌های سال کارگر خود ما بود. قابل اعتماد و حساب پاک هست. خلاصه‌ی کلام این‌که چون تو تنهایی گفتم این دو یا سه شب را می‌تونه توی اتاق تو بمونه که البت اجاره‌ش را هم می‌پردازه خیلی هم دقیق و تمیزه.» بدون این‌که از من بپرسد آیا موافق هستم یا نه رو به جواد گفت: «برو وسائلت را بیار عموجان. یک کوله‌پشتی که بیش‌تر نیست وسائلت، ها؟»

جواد گفت: «نه اوستا. فقط یک کوله‌پشتی. همینه تمام دارایی جواد.» خندید.

گفتم: «مطمئنی که فقط دو سه شبه؟»

جواد گفت: «باید دو شب باشه.» رفت تا وسائلتش را بیاورد.

نصرت آمد: «مبارک‌ا باشه اوستا. پسر دار هم شدی. خدا را شکر.»

سردار زیر لب انگار فقط به خودش گفت: «نوکر خود خدا هم هستیم والا.»

نصرت داشت کمر بندش را می‌بست. داشتم فکر می‌کردم که اگر همین الان اسلحه در دستم بود حتماً به او شلیک می‌کردم.

گفت: «اوستا جان قبول کن کارگری به خوبی این آقا جمیل نداشتی تا به‌حال چون هم فکر و کمالاتش کار می‌کنه و هم قدرت بدنیش خوبه. جداً که شانس برای هر معماری که همچین کارگری داشته باشه. قدرش را بدان.» سردار اما به او گوش نمی‌داد. داشت یک بسته پول می‌شمرد بعد چندتا اسکناس به‌طرف من دراز کرد: «اینم اجاره‌ی جواد برای اتاق، بگیر برادر.»

گفتم: «هنوز که نیومده.»

«داره میاد دیگه.»

«تازه چرا شما پولش را به من پرداخت می‌کنین نمی‌دونم؟»

نصرت دخالت کرد. آمد پول را از سردار گرفت و تند تپاند توی جیب شلوار من. «وقتی اوستا سردار می‌گه این کار را بکن اون کار را نکن دیگه جر و بحث نداره پسر جان. فقط بکن. اوکی؟»

تا جواب ندادم اوکی نگاهش را از عمق چشم‌هایم برنگرفت. بر لبانش لبخندی بود انگار می‌گفت سال‌هاست مرا می‌شناسد. چشمان ریزی داشت. از آن فاصله‌ی نزدیک آن‌قدر ترسناک نبود که از فاصله‌ی دور. در نگاهش انگار به من اطمینان می‌داد که هوای مرا در مقابل خشونت مردان دیگر خواهد داشت ولی داخل آن کله‌ی بزرگش به نظر نمی‌رسید که مغز بزرگی باشد. نه فقط نگاهش بلکه خنده‌ی او هم بچگانه بود با این‌حال شاید به‌خاطر هیکل درشت و آغوش فراخ او بود که من ناگهان هوس کردم خود را بیندازم در آن آغوش. سردار گفت: «خب دیگه پس شما حواس‌تون به کارگرا باشه.» داشت می‌رفت به‌طرف ماشین سفیدی که منتظر او بود و در همان حال به من می‌گفت: «گمانم نیس کار زیادی توی ساختمان باشه که لازم باشه شما انجام بدی. فعلاً فقط دور و بر نصرت بپلکی بهتره. مچ کارگرهای پیزی گشاد از زیر کار در برو را بگیری برای ما سودش بیش‌تره از آن که چهارتا آجر ببری بالا.» به ماشین رسید سوار شد و رفت.

نصرت گفت: «هم‌اتاق پسر خوبیه. این‌جا قدیمی هست ایشان. ولی خب داره می‌ره. گفته به شما که داره می‌ره؟»

«بله. گفته.»

«نه این‌که یک آدم مرموزی هست این آقا جواد، گفتم بلکه به شما نگفته که داره برمی‌گرده می‌ره به داخل ایران که اون‌جا پاسدار بشه ایشان.»

برگشتم به‌سوی ساختمان. به‌خاطر همینه که داره میاد هم اتاق من بشه. برای سه شب فقط. وگرنه من اهل هم اتاق گرفتن نیستم.

نصرت هم با من راه آمد: «قبلاً که یک هم‌اتاق داشتی. به‌خاطر او هست که هم‌اتاق دیگه نمی‌گیری؟ چه بود اسمش؟» گفتم ناجی، و تظاهر کردم که علاقه‌ای به حرف زدن درباره‌ی او ندارم. حس کردم نصرت می‌خواهد چیزی به من بگوید. آیا فهمیده بود که من قصد کشتن او را داشته‌ام؟ اگر از من می‌پرسید باید راستش را به او می‌گفتم یا نه؟ من که

حالا دیگر قصد کُشتن او را نداشتیم. پس باید به او واقعیت را می‌گفتم. ولی بدی گفتن واقعیت همیشه آن هست که تو را می‌اندازد داخل پیچ در پیچ‌های تازه. گفتن واقعیت همیشه سئوال‌های تازه می‌آورد. سئوال‌ها و سئوال‌ها، پس تصمیم گرفتم موضوع را از بیخ و بُن انکار بکنم.

به ساختمان که رسیدیم نصرت گفت: «من کمی حال خوب نیست و گلویم درد می‌کند امروز نمی‌تونم بلند حرف بزنم. تو با صدای بلند به کارگرا اعلام بکن، خیلی بلند که ده دقیقه استراحت بکنند برای نوشیدن چای فقط ده دقیقه.» لحظه‌ی اول حس خوبی به من دست داد که این را از من خواست. حس کردم کمی مهم شده‌ام: «بچه‌ها آقایون کارگرا! ده دقیقه استراحت بکنین برای یک چایی.» بعد: «آهای شاچراغ! لطفاً چای داغ بیار بده به کارگرا.» صدای شاچراغ که مثل صدای زنی مهربان بود از طرف مطبخ شنیده شد، همراه با به هم خوردن تق تق لیوان‌های شیشه‌ای: «ای به قربانت، سنجیده فرمودی ارباب.»

کارگراها یکی‌یکی ولو شدند در اطراف و سیگارها را گیراندند و به من طوری نگاه کردند که پیش از آن آن‌جور نگاهی از آنان ندیده بودم. فکر کردند نصرت دارد مرا تعلیم می‌دهد که از آن پس وردست او باشم و هروقت او نیست من به آن‌ها امر و نهی بکنم ولی من از امر و نهی به دیگران نفرت داشتم. نصرت گفت: «شنیدم بیسکویت‌های خوشمزه داری. اون کسی که برات از شهر خریده به ما گفت» و غش غش خندید. من به‌طرف اتاق خود می‌رفتم تا آن را حاضر کنم برای آمدن جواد. نصرت هم به دنبال من می‌آمد. گفتم: «با پول خودم برام خریده. امیدوارم اینم به شما گفته باشه.» این را به او گفتم چون می‌دانستم کارگراها برای همدیگر بخصوص برای من حرف‌های چرت و پرت زیادی می‌ساختند که من سعی می‌کردم با یک گوش بشنوم و از گوش دیگر بیرونش کنم. نصرت می‌خندید و در مقابل نگاه‌های شکاک کارگران که گله به گله و جابه‌جا در روشنایی سفید لمیده بودند، با من به‌سوی اتاق من می‌آمد و می‌خندید. صدایی بلند و خوشحال گفت: «فردام اوستاس‌دار شیرینی می‌ده. چون یک پسر کیردار قدم گذاشته به خانه‌ش. بعد از اون همه انتظار.» چند صدا از چند طرف گفتند: «حفظش کنه.»

شاچراغ اول برای من و نصرت چای آورد. من چندتا بیسکویت دادم به او، آن‌ها را نخورد، گذاشت داخل جیبش، تشکر کرد و رفت تا به دیگران چای برساند. هیچکس به من و نصرت نزدیک نبود. سیگار تعارف کرد با این‌که می‌دانست سیگاری نیستم. گفت: «بدی رفیقت اینه که پُرو رو. برای همین ازش خوشم نیامد برای همین که بچه پُرو بود و حالا هم اگه بخوام اذیتش بکنم می‌تونم بدجور این کار را بکنم ولی چون می‌دونم دوست قدیمی تو هست کاری ندارم با او.» «چرا می‌خوای اذیتش بکنی؟»

«از بچه پُروها خوشم نمیاد. سر یک دقیقه می‌تونم تحویلش بدم به شرطه بیان ببرنش ولی به‌خاطر جمال تو ما کاری به او نداریم.»

بلوف می‌زد. کسی دلش نمی‌خواست پای شرطه به این‌جا کشیده شود، بخصوص صاحبکارها و معمارها. پرسیدم: «چرا این‌قدر با او دشمنی؟» تند نگاهی به ساعتش انداخت. بلند شد رفت روی بالکن رو به ساختمان داد زد: «خب دیگه برادر! برین سر کارتون که تا موقع ناهار هم دیگه چیزی نمونده. ماشاءالله آقایان. سنی‌ها یک یاعمر بگن و بلندشن، شیعه‌ها هم یک یاعلی.» صدای قهقهه‌ی چند کارگر. نصرت برگشت به اتاق من و یک بیسکویت دیگر برداشت: «من همه‌ی بیسکویت‌های تو را خوردم ولی روز جمعه که رفتم شهر حتماً می‌خرم برات میارم.» جعبه‌ی بیسکویت را برداشت. آن را با دقت برانداز کرد که نام و نشانی‌اش را به‌خاطر بسپارد. گفت: «اوستا خیلی خاطر تو را می‌خواد که همچین شغلی بهت داد. می‌دونی چقدر باید این‌جا مونده باشی و چقدر مورد اطمینان اوستا باشی مثل من تا یک همچین شغلی نصیبت بشه. ولی تو تو همین مدت کوتاه...» حرف او را قطع کردم که بدانم درباره‌ی چه حرف می‌زند. «من گمونم اوستا فقط برای امروز گفت که همراه شما باشم چون که خودش مجبور بود بره شهر.» نصرت خندید. شاچراغ باز با سینی چای به‌طرف ما می‌آمد. این بار فقط دو استکان چای تو سینی بود. در تمام آن ساختمان حالا فقط نصرت و من بودیم که می‌توانستیم هم‌چنان لم بدهیم و چای بنوشیم بی آن‌که کسی جرئت داشته باشد بپرسد چرا. گفت: «افسوس که جواز اقامت نداری والا اوستا تو را می‌برد شهر. می‌برد جاهای خوب. هتل‌های درست و حسابی. این‌جا اون‌طورم نیست که

بعضی‌ها گمون می‌کنن هیچ مکان عیش و عشرت نداره. اتفاقاً تا دلت بخواد مکان‌های خوب و هتل‌های قشنگ داره. افسوس که اجازه‌ی اقامت درست نیست. اگر توی شهر شرطه تو را بگیره یکر است روانت می‌کنه به کشور خودت.» رفت نشست روی چارپایه که نزدیک بود به کیسه‌ای که اسلحه داخل آن بود. از آنجا که می‌دانستم آدم پُرویی است و یا وظیفه خود می‌داند از همه‌ی سوراخ سُنْبه‌ی کارگران خبر داشته باشد، ممکن بود همین حالا بخواد داخل آن کیسه را بگردد و اگر من هول کرده پیش می‌رفتم تا کیسه را از جلوی دستش بردارم شک او بیش‌تر برانگیخته می‌شد، پس ماندم با دلهره خیره به هر حرکت کوچک او. گفتم: «سردار خودش دوتا زن داره و اون همه بچه. کی دیگه فرصت می‌کنه من را ببره به هتل؟»

«خدا خودش شاهده که اوستا آن همسر دوم را گرفت فقط برای این‌که برایش پسر بیاره. خدا را هم شکر که آورد. اوستا برای اهل خونه کلفت و نوکر داره که همیشه توی خونه هستن، دیگه چه لازم که خودش هم شب‌ها توی خونه باشه. اوکی؟»

گفتم: «اوکی.» و گفتن از ناجی در ذهنم می‌گردید. این‌که چطور ناجی که وضع اقامتش مثل وضع من بود یعنی قاچاقی این‌جا بود می‌توانست هر جمعه برود به شهر؟ ولی نگفتم که در دسری برای او تولید نکرده باشم. نصرت گفت: «اما خونه‌ی بزرگی همین‌طرفا هست. خونه که نه، یک قصر متعلق به اسد. همه بهش می‌گن شیخ اسد. ولی اوستا و من به او می‌گیم اسد چون خیلی صمیمی هستیم با هم. همین طرفا نرسیده به شهر اون‌جا که سر و کله‌ی شرطه هنوز پیدا نشده، اگه هم پیدا بشه از ترس شیخ اسد جرئت نمی‌کنن بیان جلو اون شرطه‌ها، می‌گن اصلیتش اسد ایرانی بوده. وقتی که خودش توی قصر نیست کلیدش را می‌ده به دست من که اگه اوستا سردار خواست به اون‌جا رفت و اومد بکنه یا مهمون ببره و بیاره و یا هر کار خیری که خواست انجام بده بره اون‌جا توی اون قصر اسد انجام بده. راستی اوستا گفت از شما سؤال بکنم ببینم که شما تا به‌حال خاویار خوردی؟» مقصود او را درک کرده بودم ولی در آن موقع زبانم بند آمده بود که اعتراض بکنم. می‌ترسیدم کوچک‌ترین اشتباه من باعث شود او داخل آن کیسه را بگردد، و اگر آن را پیدا می‌کرد.

گفتم: «استخر هم داره این قصر؟»

گفت: «حتماً داره. خودم شخصاً توی استخرش نرفتم. من رفتم توی حمام آن که بزرگه خیلی بزرگ با یک حوض بزرگ هم اون وسط این‌جور گرد تا گرد. تا حالا ویسکی خوردی؟ اینم گفت که ازت ببرسم. نمی‌دونی چه کیفی داره دراز بکشی توی حوض این‌جور کلمت بیرون باشه سیگار برگ بکشی و هی قلب به قلب ویسکی بندازی بالا. خوف نکن از ویسکی. اون‌جور مثل عرق نیست که تا یک شات از آن انداختی بالا تو را بگیره و مستت بکنه، نه. ویسکی اصلاً این‌طوری نیست. مستت می‌کنه ولی خیلی نرم به نرم، آرام به آرام، اون هم چه مستی می‌کنه تو را.» زد زیر خنده‌ی ناگهانی. «پس دیگه اوکی.» منتظر بود من هم بگویم اوکی ولی من نگفتم و او هی می‌گفت: «اوکی همه چی؟» طوری پا شدم ایستادم وسط اتاق که او هم تحریک به برخاستن از کنار آن کیسه شود. هیکل مرا چندبار از بالا تا پایین و رانداز کرد. پرسیدم: «تو چی اوستا. تو خودت چند تا زن داری؟ رسمی و غیر رسمی روی هم در مجموع چندتا؟» خوشش آمد. قهقهه زد. می‌خندید و تن مرا و رانداز می‌کرد. «ما زن نداریم اخوی. از جوانی‌مان زن نگرفتیم حالا هم که دیگه از ما گذشت و رفت. کسی دیگه زن نمی‌ده به ما.» می‌توانستم او را دور و بر خود داشته باشم. به نظر می‌رسید آن‌قدر کُسل و مهربان بود که هر کاری برای آدم بکند. قاتی بودن با او شاید که می‌توانست از خیلی چیزهای آزاردهنده‌ی این‌جا راحت بکند مثل آن مشکل حمام گرفتن که همیشه به‌وقت آن چندتا چشم حریص از پایین و بالای پرده‌ی سوراخ سوراخ شده‌ی دور حمام به دور من می‌گردیدند و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم چون هرچه می‌کردم حتی هر اعتراضی، مشکل را بیش‌تر می‌کرد. می‌توانستم از او بخوام چیزهای قشنگ از شهر برایم بیاورد. آئینه، کلاه، شانه. ولی حالا دیگر همه‌ی آن عظمتی که چند دقیقه پیش از او برای خودم ساخته بودم فرو ریخته بود. در نظرم آغوش و بی‌خاصیت‌ترین مکان دنیا شده بود و دست‌های بزرگش که برای کوتاه مدتی فکر کرده بودم محافظان گرمی می‌توانند برای من باشند حالا انگار دست‌های ساخته شده از پارچه و پنبه‌ی مترسکی بودند. روی چارپایه نشسته بود و به‌عنوان

یک جاکش داشت مرا برای اربابش معامله می‌کرد با لبخندی بی‌معنی. در آن لحظه حتی اگر مطمئن بودم او همان مردی نبود که در آن نیمه شب مرا آزرده بود باز دلم می‌خواست به‌سویش شلیک می‌کردم و همه‌ی گلوله‌های آن اسلحه را می‌فرستادم داخل کلمه‌ی پوکش. ولی خدا را شکر که من یک آدم منطقی بودم و زود شکنجه و مرگ به‌خاطر کشتن شخصی که زنده و مُرده‌اش با هم فرقی نداشت در نظرم شکل می‌گرفت. اگر نفرت چند ساعت پیش هنوز در وجودم بود شاید همان‌دم که بر چارپایه نشسته بود، خیز برمی‌داشتم و اسلحه را بیرون می‌کشیدم و تق‌تق.

بالاخره جواد آمد. با کوله‌پشتی گنده بر پشت. آن را بر زمین گذاشت و نفس‌زنان گفت: «به من نگفتی توی طبقه‌ی سوم هستی. هی داشتم توی اتاق‌های طبقه‌ی دوم یک به یک سرک می‌کشیدم.»
نصرت پا شد رفت به‌طرف جواد و گفت: «تو تنهایی کوله به این گندگی را کشیدی پسر جان؟ چرا پس به دایی نصرتت نگفتی لااقل یکی را بفرسته کمکت؟»

جواد به من نگاه کرد با لبخند: «هرکی ندونه موضوع چیه فکر می‌کنه این دایی نصرت راستی که چقدر مهربونه.»
نصرت به او نزدیک‌تر شد: «مهربون نیستم؟ من که آن‌همه به تو خوبی کردم؟ حالا خوبه که این جمیل هم از خودمونه والا اگه غریبه بود فکر می‌کرد تو راست می‌گی و بنده نامهربانم.»

جواد خندید. وقت خنده سرش را برد بالا و زیر چانه‌ی او پیدا شد. گردنش بلند بود و سیب آدمش درشت. آن سیب یا آن برآمدگی که در گلو‌ی مردها بود و همیشه مرا به یک دنیای مطمئن می‌برد. همه‌ی مردها آن را داشتند ولی فقط در بعضی‌ها نمایان بود. انگار به‌راستی یک سیب سرخ بود که به من علامت آشنایی می‌داد. علامت اعتماد. و آن در میانه‌ی گلو‌ی جواد دیده شد. حالا دلم می‌خواست نصرت از اتاق بیرون می‌رفت. او که همین ساعتی پیش نزدیک بود برای من یک شخص مطمئن و یک محافظ بشود حالا می‌خواستم که دیگر در اتاق نباشد. گفت: «من می‌رم سری به کارگرا بزنم. تو هم کارات را بکن وقت ناهار بیا توی مطبخ شاچراغ.» نگاهی به علامت شهوت به اندام جواد انداخت و گفت: «حالا که داری می‌ری و ما را ترک می‌کنی خوب چاق و چله شدی‌ها.»

جواد به شوخی او را با سر انگشتان از خود دور کرد: «زبونت را گاز بگیر. چون لباسم گشاده چاق به نظر می‌ام.»
نصرت وقتی از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «این پسر اصلاً مغزش معیوبه. همه می‌خوان چاق بشن این می‌خواد لاغر بشه.» هر دوی آن‌ها خندیدند. نصرت رفت.

جواد بلند گفت: «چون جناب‌عالی دهاتی هستی و تازه از پشت کوه اومدی هنوز این چیزا حالیت نیست.» رفتم سراغ کیسه آن‌را بلند کردم که به گوشه‌ی دیگر اتاق بیاورم. ناگهان نصرت دوباره وارد اتاق شد. دلم هری پایین ریخت. ماندم چه بکنم.

نصرت به جواد گفت: «یک چیز مهم. یادت باشه با این رفیق ما جمیل قلاب‌اندازی نکنی یک‌وقت. اون رفیقش که توی ساختمون دیگه هست هم تعصب داره و هم یک اسلحه‌ی کمری. گفته که اگر کسی به رفیقش یعنی به آقاجمیل نزدیک بشه او یک گلوله خالی می‌کنه توی مغز طرف. وظیفه‌ی ما این بود به شما بگیم پسر جون.»

با بلندترین خنده‌ای که از او شنیده بودم رفت و گم شد. جواد همین‌جور هاج و واج مانده بود مرا نگاه می‌کرد: «چی گفت این آقا نصرت حرومزاده؟»

گفتم: «تو انگار خیلی با او نزدیک و نداری. نیست؟»

نگاهش گرداگرد اتاق گردید به دنبال جایی برای گذاشتن کوله. «با نصرت؟ آدم بامزه‌ایه خوشم میاد ازش. البته به موقعش هم خیلی مادر قحبه‌ست.»

«چطور؟»

"خیلی وقته می‌شناسمش، سال‌هاست میام این‌طرفا کار می‌کنم. قبلاً رفت و آمد آسون بود. کسی با ورود و خروجت کاری نداشت، یعنی این‌جورها نبود چون می‌دونستن میای این‌جا واسه‌ی حمالی، و کار دیگه‌ای هم نمی‌تونی بکنی، بخصوص خارج شدن از این‌جا که دیگه اصلاً مشکلی نبود. حالا همش شده مشکل. من می‌خوام برم از این‌جا خارج

بشوم و وارد بشم به کشور خودم اما می‌ترسم. به همین سادگی. باز آگه یک اسلحه‌ای چیزی داشتم که توی راه محافظم باشه.»

کیسه را جابه‌جا می‌کردم تا در جای مطمئن‌تری مستقرش کنم. «حالا چرا می‌خوای خارج بشی. اصلاً چرا می‌خوای بری. چرا نمی‌مونی تو که دیگه آموخته شدی به زندگی در این‌جا؟ تازه خیال می‌کنی اوضاع اون‌جا مثل سابقه؟ نه فکر نمی‌کنم به همین سادگی که فکر کردی بتونی پاسدار بشی.»

«من پاسدار بشم؟»

«نصرت گفت داری می‌ری ایران که اون‌جا پاسدار بشی. شغل بدی نیست که.»

«عجب مادرجنده چرت و پرت گویی می‌کنه این نصرت احمق.»

«راستش تازگی همه همین‌طور شدن.»

«بامزه‌ست، نه؟»

«چی؟»

«کوله را بذارم این گوشه چطوره؟»

«اشکال نداره.»

کوله‌اش را کشید به‌طرف آن گوشه‌ی اتاق. «راستش اون اوایل که تازه انقلاب شده بود یک چیزهایی زده بود به کلمه که برگردم برم ایران اون‌جا ماموری چیزی بشم. می‌گفتن توی این کار آینده‌ی درخشانی هست. هرکس از همون اول وارد این کارها شد تا حالا یک پست و مقامی گرفته ولی این کاری نیست که از من بر بیاد جمیل‌جون. کار من نیست که زن‌های شهر خودم را به‌جرم بدحجابی توی خیابون شهر خودم دستگیر بکنم و مردها را هم به بهانه‌های الکی مثل راه رفتن و یا حرف زدن با زن‌ها دستبند بزنم و دردارم ببرم کلانتری. اصلاً به من چه که مردم دل‌شون می‌خواد چه رقمی لباس بپوشن. با حجاب یا بی‌حجاب. آستین بلند یا آستین کوتاه. این اخبار که از داخل می‌رسید باعث شد من هم منصرف بشم از مامور شدن.» مکثی کرد و پرسید: «نصرت راست می‌گه که رفیقت یک اسلحه داره؟ نمی‌دونی حاضره اونو چقدر بفروشه؟» انگار وقت خلاص شدن من از آن اسلحه داشت فرامی‌رسید. نگه داشتن آن دیگر نه برای من سودی داشت و نه برای ناجی. سود که هیچ، حالا ضرر هم داشت. یک خطر بزرگ می‌توانست باشد.

پرسیدم: «تو اسلحه می‌خوای چی‌کار؟ خودت داری می‌ری به جایی که پُر از اسلحه‌ست. می‌گن توی دست بچه‌ها هم هست. اون وقت تو می‌خوای اسلحه ببری اون‌جا؟ من را مسخره می‌کنی؟»

«واسه خودم نمی‌خوام. کسی را می‌شناسم که دنبالش می‌گرده.»

«کی؟»

«یکی از بچه‌های افغان. سراغ داری؟»

«نه متأسفانه.»

«مطمئنی؟»

«بله مطمئنم.»

«خب پس دیگه چرا حرفش را بزنی؟»

چارپایه را کشید جلو و بر آن نشست. «چرا امروز کار نمی‌کنی؟ توی استراحتی یا مرخصی؟ یا چی؟»

«اوستاسردار خواسته که وردست نصرت باشم امروز. نمی‌دونم چی شد که این را گفت ولی گفت دیگه. معنیش هم انگار کاری نکردن و ول گشتن دور ساختمونه، یا نشستن و گپ زدن با دیگران.»

«می‌شه یکی از این بیسکویت‌ها بردارم؟» برداشت و وقتی می‌جوید گفت: «سردار خاطر تو را خواسته لابد.»

«تو می‌دونی قصر اسد کجاست؟»

خندید: «داره تو را هم می‌بره اون‌جا؟ یک خونه‌ی بزرگ بامزه. انگار مال یک شیخ که فقط سالی دو سه هفته توش اقامت داره. من شنیدم طرف یک زن ژاپونی داره که فقط او را می‌بره اون‌جا. سالی دو سه هفته. اما یک خطر ناجور

داره اون خونه، اینه که زن سردار، یعنی اون زن بزرگش، جای اون خونه را کشف کرده و چون خیلی خیلی به شوهر جاکشش علاقمند، هر آن ممکنه مثل یک جن با محافظاش وارد بشه و یک کار ناجور بده دست آدم. مثلاً من شنیدم که از حریفاش، از پسرای که با اوستا سردار سر و سر داشتن، یکی را با چاقو زده و یکی دیگه را هم با تیر تفنگ بادی. این اواخر هم برادر زنیکه می‌خواست با شمشیر بزنه توی فرق یک پسر خیلی خوشگل پاکستانی ولی موفق نشده و یارو زود باخبر شده و در رفته از دست اون زنیکه و از شمشیرش برادره.»

ترسیدم (با این که خیالی نداشتم با سردار قاتی بشوم) که یکوقت گرفتار زن و محافظان او بشوم.

پرسیدم: «اسلحه به چه دردت می‌خوره؟»

گفت: «گفتم.»

گفتم: «درسته. آدم خیالش راحت‌تره اگه اسلحه توی جیب داشته باشه وقتی از مرز رد می‌شه. مخصوصاً این روزها.»

ایستاده وسط اتاق چرخ می‌چرخید به هیکل خود داد. داستان حمله‌ی راهزن‌ها و اسلحه‌کشی جمیل را برایش تعریف کردم. می‌خواست بداند آن اسلحه الان کجاست. یک جواب الکی به او پراندم. او هم در آئینه خود را برانداز کرد و هم خواست که من هیکل او را برانداز کنم.

گفتم: «هیکلت معرکه‌ست پسر. هم قدت و هم هیکلت. از این هیکل بهتر می‌خوان برن قبرستون.»

خندید. «منظورت کیه؟»

«همونا که پسر شایسته‌ی سال دنیا را انتخاب می‌کنن.»

هی به من می‌گفت که چقدر بامزه هستم. انگار که این عبارت «بامزه» را تازه یاد گرفته بود. درباره‌ی هر چیزی می‌گفت: «خیلی بامزه‌ست» و خودش از گفته‌ی خودش لذت می‌برد.

گفتم: «پس واردی که چطور می‌شه با اون کار کرد.»

پرسید: «کار کرد؟»

«با اسلحه.»

«اگه گلوله داشته باشه. گلوله داره اصلاً؟ تو دیدیش؟»

«من چیزی نمی‌دونم. حتماً داره.»

«پس تو هنوز ندیدی اون اسلحه را.»

«کدوم؟»

«همون که رفیقت داره. پسر که با یدی کار می‌کنه؟»

جوری جوابش را دادم که اطلاعات بیش‌تر دارم ولی نمی‌خواهم بیش از آن به او بدهم. «باید این وسایلم را کمی جابه‌جا بکنم که جایی برای خرت و پرت‌های تو درست بشه توی اتاق.»

دیگر کار نمی‌کرد. او و دو مرد افغان منتظر بودند که پس فردا یعنی جمعه صبح زود یک قاچاقچی بیاید آنان را ببرد. من تلاش می‌کردم با طرح نقشه‌ای او را وادارم اسلحه را با خود ببرد و مرا از شر آن خلاص کند. البته آن‌قدر هوشیار بودم که آن را به‌طور مستقیم به او ندهم وگرنه می‌توانستم به او بفروشمش و پولی کاسب بشوم. باید خیلی احتیاط می‌کردم که اگر اتفاقی افتاد من یا ناجی قاتی ماجرا نباشیم. آن شب جواد برایم از زندگی سخت خود در گذشته گفت و این که چطور ناپدری او را در بچه‌گی می‌فرستاده دنبال کار برای آوردن مقداری پول و او مجبور بوده دست به کارهای ناجور بزند و پولی به خانه بیاورد فقط برای این که هم او و هم خواهر و مادرش از شر کتک‌های وحشیانه‌ی ناپدری در امان باشند. تا این که نوجوانی چهارده‌ساله می‌شود و یک راننده‌ی بیابانی او را به‌عنوان شاگرد شوفر به خدمت می‌گیرد. گفت که روزها و هفته‌های اول خیلی خوب بوده چون هم راننده دست‌مزد خوبی به او می‌داده و هم در کافه‌های بیابانی غذاهای خوشمزه می‌خورده. از همه بهتر آن که تقریباً هفته‌ای دوسه شب از خانه دور بوده و مجبور نبوده غرولندهای ناپدری را تحمل بکند. ولی بعدها کم‌کم همان کار خوب تبدیل شده به کابوس وحشتناک پُر از درد. درد. «بعد فقط درد شروع شد.» چند هفته پس از کار بعنوان شاگرد راننده، یک شب راننده، کامیون را به بهانه‌ی خرابی کنار جاده نگه

می‌دارد و می‌گوید که مجبورند همان‌جا توی بیابان شب را سپری بکنند. بعد شروع می‌کند به پیش کشیدن حرف‌هایی درباره‌ی لذت جنسی بین دو مرد و چیزها و تجربه‌هایی را یادآوری می‌کند توی گوش جواد. ولی جواد به او راه نمی‌دهد تا این‌که راننده به زور متوسل می‌شود و همان‌جا شبانه تجاوز می‌کند به او که هیچ کاری ازش ساخته نبوده جز آن‌که بزند زیر گریه و تا می‌تواند جیغ بکشد و اشک بریزد اما در آن بیابان و در آن نیمه‌شب یخبندان کی و کجا بود آن که بیاید برسد به داد آن جوان تنها؟ «بعد راننده نشست پشت فرمون و موتور را روشن کرد. من با صورت خیس نشسته بودم بغل دست او و دلم می‌خواست می‌رفتم و هرگز به اون کامیون بر نمی‌گشتم ولی برگشتم. چون راه دیگه نداشتم. راننده دستمزد را بیشتر کرد. آن قدر که تونستم مقدار زیادی لباس عید برای خودم و خواهرم بخرم. حتی بعضی از روزای تعطیل تونستم با خواهرم بریم سینما. از اون به بعد دیگه کمتر به خونه‌ی خودمون می‌رفتم. بیشتر اوقات را با راننده می‌گذراندم. بعد از گذشت مدت‌ها تکرار اون کار دیگه زیاد درد نداشتم. بعدم کم‌کم از تو چه پنهون که خودم هم عادت کردم یعنی یک وقت‌هایی می‌شد که دلم می‌خواست، خود من، باورت می‌شه؟» زد زیر خنده اما خنده‌ای که مثل گریه بود. من آنروز نه، بلکه امروز که دارم دوباره او را به خاطر می‌آورم گریه می‌کنم، هم برای او و هم از غصه اینکه چطور شخص دیگری با زور و با تهدید سرنوشت جنسی او را عوض کرده بود. از این اتفاقات در این دنیا کم نیافتاده، که مردهایی با تجاوز مکرر به پسر بچه‌ها سمت و سوی بدن آن بچه را به عادت کردن و خواستن سوق بدهند بعد بچه‌ی قربانی پس از مدتی که از آن عمل می‌گذرد به تکرار آن عمل عادت می‌کند و حتی معتاد می‌شود و زندگی اش با ویران شدن هویت جنسی اش به گه و کثافت کشیده می‌شود. زیر لب گفتم: «این‌که شخص دیگه‌ای سرنوشت جنسی آدم را عوض بکنه.»

اما انگار برای او سخت بود این را قبول کند، گفت: «شاید یک چیزهایی تو خودم بوده که فرق داشته با بقیه. قبل از این‌که اصلاً بیفتم زیر دست و پای اون جاکش. نه. بذار بهش فحش ندیم. آدم بدی نبود. فقط خیلی خوارکسه بود. روزهای اول خیلی به من درد داد. چند سال بعد که کمی پر و بال گرفتم دیگه با او ادامه ندادم. عمه‌م برام یک کار بهتر پیدا کرد. توی شهر توی یک دکون خیاطی شدم شاگرد خیاط. یارو خیلی بهم کار یاد داد ولی خیلی هم ازم سوء استفاده کرد. یک مرد پنجاه‌ساله‌ی مجرد که عاشق پسرها بود. من واسه‌ی او خوب بودم ولی او واسه‌ی من خوب نبود.» دیدم دارد وارد تعریف از خود و گله از دیگران می‌شود. حوصله نداشتم بشنوم. نه این‌که ماجرای زندگی دیگران برای من مهم نباشد، اما راستش حالم به هم می‌خورد از بعضی‌ها که همه‌اش می‌خواهند خودشان را معصوم و بی‌گناه جلوه بدهند و نقش قربانی فریب خورده را بازی کنند و بگویند که با زور افراد دیگر رامشان به این ویرانه افتاده و در بدبختی آنان همه مقصر بوده‌اند مگر خودشان.

گفتم: «من باید جوراب‌هام را پیدا کنم. یک جفت جوراب نو داشتم باید پیداشون بکنم چون این جوراب‌هام دیگه پاره‌پوره شدن. گمونم توی این کیسه باشن.»

او لم داده بود روی پتوی خودش داشت یک روزنامه‌ی عربی می‌خواند. شاید هم فقط عکس‌هایش را تماشا می‌کرد. مقداری از آت‌آشغال‌های ناجی توی کیسه بود، چندتا شلوار که مدت‌ها بود آن‌ها را نمی‌پوشید، چند جفت دستکش مخصوص کار که حالا دیگر به درد نمی‌خوردند. همه‌ی آن وسایل را آرام بیرون می‌کشیدم و در گوشه‌ای می‌گذاشتم. پارچ آب و مقداری لیوان برای چای و بسته‌های چای که برای من گذاشته بود. هر چیزی را که خوراکی بود برای من گذاشته بود و تقریباً هیچ چیزی را که می‌دانست من هم می‌توانم مصرف بکنم با خود نبرده بود. برای اولین بار می‌دیدم بعد از رفتن او این‌همه جعبه‌های بیسکویت خوشمزه که خودش چقدر دوست داشت توی کیسه جا مانده است. پارچه‌های رنگارنگ باید پیش من می‌ماندند. گفته بودیم آن‌ها را نگه می‌داریم برای روزی که دوباره خانه‌ای داشته باشیم که در صلح و آرامش در آن زندگی کنیم. هر جا که هست فرق ندارد اما آشپزخانه‌ی آن حتماً باید بزرگ باشد آن قدر که بتوانیم میز کوچک‌مان را در آن جای بدهیم و هر هفته یکی از آن رومیزی‌ها را بر آن پهن بکنیم و بشقاب‌های غذا و گیل‌اسها و بطری شراب را بر آن بچینیم. آن خرت و پرت‌ها را از فروشندگانی می‌خریدیم که گاهی با وانت‌بار به محل ساختمان‌ها می‌آمدند. آن فروشنده‌ها معمولاً از آدم‌های نزدیک کارفرماها بودند چون آدم‌های متفرقه حق گذر به تبعیدگاه ما را

نداشتند. ناجی در آن دوره که خوب بود و هنوز مرا به خود نزدیک می‌دانست گاهی از آن مردها برای من هدیه‌های قشنگ می‌خرید. روزی یک دسته بزرگ گل خرید. یک دسته گل‌های رنگارنگ پلاستیکی که تا هفته‌ها آن را به دیوار اتاق آویخته بودم. طوری که انگار داخل گلدانی بوده باشند. هر جمعه با یک پارچه‌ی خیس آن دسته گل را (که چند رقم گل‌های جوربه‌جور زیبا داشت) گردگیری می‌کردم. یک روز کارگری به ناجی گفت: «ما فکر کردیم تو این گل‌ها را خریدی که وقتی رفتی خانه ببری برای همسرت نه این‌که خودت این چیزهای زنانه این‌جا آویزان بکنی مرد رشید.» کارگرهای دیگر غش‌غش خندیدند. آن‌ها به هر چیزی که فکر می‌کردند کمی‌خنده‌دارست غش‌غش می‌خندیدند. خلاصه به‌دنبال هر بهانه‌ای بودند که بخندند. ناجی به‌من گفت بهتره جمعش کنیم، و من هم دسته گل را شستم و خشک کردم و گذاشتم داخل کیسه. حالا هرچه از کیسه بیرون می‌کشیدم در جایی همان دور و بر می‌گذاشتم. جواد نشسته بود پشت سرم. چیزها را می‌گذاشتم در اطرافم. سایه‌ی او را حس می‌کردم دراز کشیده بر پتو در سکوت مراقب اشیای من بود. همه‌چیز را بیرون کشیدم غیر از آن اسلحه‌ی سرد و سنگین را ولی وقتی به بهانه‌ی رفتن به دستشویی برخاستم اسلحه قلمبه زده از زیر پارچه کیسه بالا جهیده بود طوری که نگاه هر بیننده را وسوسه می‌کرد بداند آن چیست. «قربونت می‌شه چند دقیقه مراقب خرت و پرت‌های من باشی لطفاً تا من برم دستشویی و برگردم؟»

گفت: «ها برو با خیال راحت. من این‌جا هستم. مراقبم.» ترس تمام تنم را می‌لرزاند. آب دهنم خشک شده بود. دستشویی بیرون از ساختمان بود. اگر در آن مدت که من از اتاق بیرون بودم او اسلحه را می‌دید و هول می‌کرد و به دیگران خبر می‌داد؟ به دیگران خبر نداد.

فکر کرده بودم مدت اقامتش پیش من بیش‌تر می‌شود چون معمولاً قاچاقچی‌ها دیر به سر قرار می‌آمدند ولی در مورد او این‌طور نشد. جمعه ظهر بود که طرف آمد و آن‌ها را برد. او ساعت‌ها پیش از آن که قاچاقچی از راه برسد کوله‌ی خودش را برداشته بود و رفته بود با بچه‌های افغان قاتی شده بود. می‌خواست از من دور باشد. می‌خواست هرچه زودتر از زیر نگاه من فرار کند و من می‌دانستم چرا. بعد آن‌ها را دیدم که رفتند سوار یک وانت‌بار شدند. وانت‌بار رفت در بیابان دور شد و از نظر افتاد. جواد گفته بود: «دارم می‌رم عمه‌م را که زن خیلی خوبی پیدا کنم و باقی عمرم را با او سر کنم. هم اون تنه‌است و هم من. یک مدتی توی یک دکان خیاطی کار می‌کنم پول جمع می‌کنم تا بالاخره دکان خیاطی خودم را تاسیس بکنم. یک دکانی که همه‌جور لباس توی اون دوخته بشه. مردونه و زنونه. ذره ذره پولدار می‌شم و هی زندگیم را بهتر می‌کنم.» این‌ها را شب آخر که داشت می‌رفت گفت. قبل از این‌که اسلحه را از توی کیسه بردارد یعنی بدزدد. او خیال کرده بود که دارد آن را می‌دزد که در راه بازگشت حافظ جان‌ش باشد و نمی‌دانست همان اسلحه‌ای که من به او دادم قاتل جان او خواهد شد.

خبر را هفته بعد شنیدیم. یکی از مسافران قاچاق که از آن طرف می‌آمد خبر را آورد. گویا در نزدیکی‌های مرز، سه مرد به جواد و همراهانش نزدیک می‌شوند و آن‌ها می‌ترسند اما چاره‌ای ندارند جز این‌که بگذارند تا مردها نزدیک شوند. جواد به‌جای آن‌که صبر کند ببیند موضوع از چه قرار هست زود اسلحه را بیرون می‌کشد و در همان‌دم یکی از آن سه‌تا مرد با شلیک یک گلوله او را از پای درمی‌آورد. بعد فهمیده می‌شود که آن مردها ماموران مرزی در لباس شخصی بودند که در آن مرحله زیاد خطرناک نبودند. یعنی وقتی داری از مرز خارج می‌شوی زیاد سر به سرت نمی‌گذارند. اگر مطمئن بشوند که فقط داری خارج می‌شوی. گویا اولش هم خیال نداشته بودند آن‌ها را بگردند. ولی پس از بیرون کشیدن اسلحه توسط جواد و کشته شدن او، ماموران بقیه را به خط کرده تفتیش بدنی کرده‌اند. بعد هم معلوم شده که اسلحه اصلاً خالی بوده و گلوله‌ای در آن نبوده. من اما نمی‌دانستم آن اسلحه گلوله نداشت و گرنه شاید به او نمی‌دادمش. یعنی او چیزی نپرسید و من هم چیزی نگفتم. بنابراین دلیلی نمی‌دیدم که در مورد کشته شدن جواد خودم را مقصر بدانم. نه. من فقط می‌خواستم آن اسلحه آن‌ش را از دور و بر خودم و ناجی دور کنم و کردم. در آن موقع هم زمانه آن‌قدر روحیه‌ی مرا خشن کرده بود که به خود بگویم: «تو نگران نباش. هرکس مسئول خوشبختی و بدبختی خودشه.»

پیام اوستاسردار را که به وسیله‌ی نصرت به من رسانده بود باز با خود مزمره کردم. اگر با او قاتی می‌شدم از زیر بار آن‌همه کار سنگین نکبتی خلاص می‌شدم. هفته‌ای شش‌روز صبح سحر از خواب بپری و چند لقمه نان و پنیر بخوری با دوتا استکان چای بعد شروع کنی به باربری به حمالی و جابه‌جا کردن آجر و گل و سیمان از طبقه‌ای به طبقات بالاتر. گاهی زیر بار ظرف سنگین سیمان گریهام می‌گرفت. همان‌طور که بالا می‌رفتم با خود فکر می‌کردم مگر من چه گناهی مرتکب شدم که لیاقت این‌همه بار و آن‌همه بلا را داشته‌ام؟ من که روزی سودای درس خواندن و دانشگاه رفتن در سرم بود چه شد که به این روز افتادم؟ فکر می‌کردم آیا بهتر نبود در همان آبادی در خانه‌ی پدری می‌ماندم و آنچه می‌کردم که او می‌گفت، که او می‌خواست؟ نه. آن‌هم آن زندگی نبود که واقعاً می‌خواستم. ولی لااقل از این در غربت ماندن زیر این‌همه بار، بهتر بود. آه غربت. سخت‌ترین تجربه‌ی من در زندگی، زیستن در بین آدم‌هایی بود که خود نیز احساس غربت می‌کردند. برای همین خشمگین بودند. عصبانی بودند از همه‌چیز و از همه‌کس. در بین آدم‌هایی که خیلی زود متوجه می‌شدی زنده و مُرده تو برای‌شان فرق ندارد چون هیچ رابطه‌ای با زنده بودن برقرار نکرده‌اند. تو هم هیچ چاره‌ای نمی‌یابی جز این‌که خودت را کنار بکشی و روزها به وقت کار خودت را به شکل یک رباط در بیآوری که راه می‌رود و چیزی از جایی حمل می‌کند تا به جای دیگر ببرد و همواره گوشش به آن کارگر بالادست است که چه فرمان بدهد تا آن رباط اجرایش بکند. شب‌ها و جمعه‌ها که کار نبود و وقت استراحت بود من خود را در محدوده‌ی کوچکی که نامش اتاق من بود محبوس می‌کردم و آرام دور از نگاه دیگران اشکی به حال خود می‌ریختم. گناه من مگر چه بوده در این زندگی کوتاه؟ و حالا که دیگر شانه‌هایم تاب تحمل آن‌همه سنگینی را نداشتند ناگهان نصرت به من رساند که می‌توانم شغل راحت‌تری داشته باشم بدون آن‌که باری جابه‌جا کنم. فقط راه بروم توی ساختمان از پایین به بالا و مراقب باشم که کارگرا کار خودشان را به درستی انجام بدهند و اگر تخلفی از کارگری مشاهده کردم حتماً بایستی گزارش می‌کردم به نصرت تا او و اوستا سردار تصمیم بگیرند که تنبیه آن کارگر چه باشد. مهم‌ترین تنبیه قطع دستمزد آن روز بود ولی اگر از یک کارگر چند بار کم‌کاری مشاهده و گزارش می‌شد ممکن بود به اخراج او بیانجامد و کارگری که به این دلیل اخراج می‌شد دیگر مشکل بود بتواند در ساختمان‌های دیگر کار پیدا بکند. حالا خر من از پل گذشته بود و لازم نبود نگران این تنبیه‌ها باشم. تنها کسانی که می‌توانستند به من بگویند چکار بکنم و چکار نکنم اول اوستاسردار بود و بعد هم نصرت. اگرچه نصرت هم دیگر پیش من زور چندانی نداشت، نه نداشت.

روزهای اول که این وظیفه به من محول شد هی به یاد گفت‌وگوی خودم با ناجی می‌افتادم. «چطور می‌تونی این‌کار را بکنی؟ چطور می‌تونی دیگران را لو بدی فقط به این خاطر که یارو نشسته کمی لم داده تا سیگاری دود بکند؟» «خب این‌هم یک‌جور کاره دیگه. پس اگه من انجامش ندیم خب کس دیگه انجامش می‌ده، نمی‌ده؟ خب معلومه که انجامش می‌ده. تازه این درست نیست که آدم پول از مردم بگیره ولی کارش را نکنه و هی از زیر کار در بره. به نظر تو درسته؟»

«شاید به نظر من هم درست نباشه ولی من هرگز حاضر نیستم طرف را لو بدم و او را از نون خوردن بیندازم.» ولی حالا سعی می‌کردم آن افکار را از ذهن خودم دور بکنم. او راست می‌گفت. اگر شانس به سراغ آدم بیاید چرا که آدم آن را نقاید؟ آن‌هم یک چنین شانس گنده‌ای مثل رهایی از کار حمالی و پراختن به یک کار شیک و تمیز. صبح به ساعت هر روز از خواب بیدار می‌شدم اما دیگر آن لباس‌های گل‌آلود را نمی‌پوشیدم. لباس کار تازه‌ی من پاکیزه بود. وقتی کارگران کار را شروع کرده بودند و در حال عرقریزی بودند من می‌رفتم به مطبخ شاچراغ می‌نشستم و او جلوم نان داغ با پنیر و چای می‌گذاشت. دیگر سهمیه‌ی چایم در صبح فقط دوتا استکان چای نبود بلکه هر چندتا چای که می‌خواستم شاچراغ وظیفه داشت به من بدهد و هر چقدر هم که صبحانه خوردم طول می‌کشید او نمی‌توانست به من اعتراض بکند. بعد پا می‌شدم چرخی در اطراف می‌زدم. سردار می‌گفت همین که آن طرف‌ها بچرخی و کارگران تو را ببینند وادار می‌شوند کار بکنند و از زیر کار در نروند. من گاهی هم از یک نقطه‌ی دور مخفی کارگری را زیر نظر می‌گرفتم ببینم راستی راستی کار می‌کند یا نه. حس خوبی بود. یک حس برتری و این‌که زورت از دیگران بیش‌ترست و اگر بخواهی به

راحتی می‌توانی باعث سقوط کارگری بشوی. در ضمن وقت خوبی برای انتقام گرفتن بود. آن‌ها که تا فرصتی برای سربسز گذاشتن من پیدا می‌کردند سربسز می‌گذاشتند. مثلاً آن عبدالملک مادرقحبه که آن‌قدر به من زور گفت. می‌دانستم که از من خوشش آمده یعنی سعی کرد که با نگاه‌های هیزش به من بفهماند که از من خوشش آمده ولی من از نگاهش به خودم چندشم می‌شد. یکی دو بار در روزهای جمعه به وقت حمام دیدم او لای در اتاقک را باز کرده دارد تن برهنه‌ی مرا نگاه می‌کند. وقتی از او پرسیدم که چه می‌خواهد دستپاچه شد و گفت: «خوشگل». به زبانی قاتی از عربی و فارسی و انگلیسی حرف می‌زد. هر کلمه‌ای را به یک زبان ادا می‌کرد. روزی در آن زمان که هنوز شغلم عوض نشده بود، در بیابان ایستاده بودم داشتیم به دورها نگاه می‌کردم. شاید به ناجی فکر می‌کردم که چطور به سادگی مرا رها کرده و با دیگران رفته بود. مرا که آن همه به او وفادار مانده بودم و در بدترین و دشوارترین روزها و موقعیت‌ها او را رها نکرده بودم. اما او مرا به سادگی فقط برای کمی زندگی بهتر ول کرد و رفت. در همین افکار بودم شاید که سایه‌ی سنگینی را پشت سر خود حس کردم. عبدالملک بود. در یک دست کت و شلوار قهوه‌ای زشت که خودش خیال می‌کرد زیباترین کت و شلوار دنیا را پوشیده، یک دسته دلار امریکایی از جیب درآورد نشانم داد و به من فهماند که اگر بخواهم می‌توانم صاحب آن اسکناس‌ها بشوم. گفتم: «نه من اهلس نیستم. خیلی ممنون». ولی او حرفم را نمی‌فهمید و یا نمی‌خواست بفهمد و سعی می‌کرد به من بفهماند که آن اسکناس‌ها چه ارزشی دارند. هم به پول عربی و هم به پول ایرانی. من هم به شیوه‌ی خودش با هر سه زبان به او حالی کردم که جوابم نه است. او یکهو حمله کرد پشت یقه‌ی مرا گرفت و با حرص و دشمنی به‌سوی خودش کشید. به او فهماندم که اگر مرا تنها نگذارد حتماً به اوستاسردار خواهم گفت که او به من حمله کرده. با این‌که می‌دانستم سردار طرف مرا نخواهد گرفت چون عبدالملک بنای خیلی خوبی بود و سردار نمی‌خواست او را از دست بدهد بنابراین اگر هم شکایت پیش او می‌بردم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد غیر از آن‌که بقیه‌ی کارگرا را به موضوع کنجکاو می‌کرد و بعد هی پرسش‌های تخمی و بی‌معنی. بالاخره خودم را کنار کشیدم و رفتم. از روز بعد رفتار او با من بدتر شد. بی‌خود و بی‌جهت مرا به دنبال کارهای سخت می‌فرستاد. به هر ترتیب سعی می‌کرد مرا اذیت بکند. انگار که با من پدرکشته‌گی پیدا کرده بود. گاهی می‌گفت برو از پایین یک تاوه‌ی بزرگ گل بیاور. من پس از تقلا و تحمل آن‌همه سنگینی تاوه‌ی پُر از گل را می‌آوردم. او می‌گفت که از من خواسته بوده یک تاوه سیمان بیاورم نه یک تاوه گل. من باز باید آن‌همه راه را روی آجرهای کوچک و خیس لغزان طی کرده می‌رفتم پایین و باز با محموله‌ای سنگین‌تر بالا می‌آمدم. در این مواقع کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از آن‌که زیر لب فحش بدهم به ناجی. به او که من خیال می‌کردم عامل همه‌ی بدبختی‌هایم بود. ولی آیا به‌راستی عامل بدبختی‌های من ناجی بود یا عشق؟ همین عشق که بعضی‌ها آرزوی داشتنش را دارند. عشق که شاعران این‌همه در وصف عظمت و زیبایی آن سروده‌اند؟ همین بود که مرا به این تبعیدگاه پرتاب کرده بود در میان یک عده مرد گرسنه‌ی جنسی که مثل گرگ دور آدم می‌پلکیدند در پی فرصتی برای تجاوز. مطمئن بودم آن‌کس که در آن شب به اتاق من آمده بود و مرا آزوده بود عبدالملک نبود. نه او نبود. او توان و جرئت آن کار را نداشت. بعد به خودم می‌گفتم دیگر فکرش را نکن. نباید بیش از آن فکرش را می‌کردم. همین. حالا باید می‌کوشیدم خود را با موقعیت تازه منطبق کنم. موقعیتی که از آن هم بیزار و متنفر بودم ولی بهتر بود از آن‌همه سختی حمالی و تحقیر. حالا باید بودن با سردار را تحمل می‌کردم. بعضی جمع‌ها نصرت مرا به خانه‌ای می‌برد که به آن می‌گفتند قصر. خانه‌ی بزرگی بود در بیابان. هیچ خانه‌ای در اطراف آن نبود. جمع‌ها عده‌ای مرد که به نظر پولدار می‌آمدند در آن قصر جمع می‌شدند برای عیش و عشرت. گاهی گروه نوازنده و خواننده و رقصنده هم می‌آمد و مردها را سرگرم می‌کرد. مردان مشروب می‌نوشیدند و غذاهای خوشمزه می‌خوردند و ورق‌بازی می‌کردند و می‌خندیدند. به‌وقت ورق‌بازی که همان قمار بود همه‌جور اسکناس می‌دید که بر زمین پخش می‌شد. دلار و پوند و پول عربی. همه‌جور پول غیر از پول ایرانی. قصر اتاق‌های زیادی داشت و رختخواب‌های راحت با ملافه‌های تمیز. پیدا بود وقتی ما آن‌جا نبودیم کسانی در حال تمیز کردن پایین تا بالای قصر بودند. عاشق حمام‌های بزرگ و تمیز آن‌جا بودم. پُر از حوله‌های گران‌قیمت رنگارنگ بود و می‌توانستم هر کدام را که دوست داشتم استفاده کنم. روزهای اول بودن با آن‌همه آدم و شوخی و خنده و تفریح نمی‌گذاشت به غم عمیق خود ببندیشم. یعنی خودم را راضی می‌کردم که همه‌چیز

خوب و خوش است و فقط باید لذت ببرم از آن موقعیت که خیلی از کارگراها آرزویش را داشتند و حالا نصیب من شده بود. وقت ورق‌بازی سردار مقداری اسکناس هم جلوی من می‌انداخت. «بازی کن. سرگرم باش. خوشحالی بکن برای خودت.»

«آگه ببازم چی؟»

«فدای سرت. پول برای خرج کردنه و برای باختنِ وگرنه فقط یک مُشت کاغذه.» می‌کوشید که همه‌جور راحتی مرا فراهم کند. می‌خواست که من خوشحال باشم. چندتا مرد دیگر هم بودند که آن‌ها هم گاهی پسرانی با خود می‌آوردند. معمولاً آن پسرها روس بودند و یا اهل اروپای شرقی. پسرانی زیبا و بالابلند که من به راحتی می‌توانستم عاشق آنان بشوم ولی تمام سعی خود را می‌کردم که پا در آن محدوده نگذارم زیرا بازی خطرناکی می‌توانست باشد. اگر مردی که صاحب آن پسر بود می‌فهمید که دارم پسرش را قُر می‌زنم بد می‌شد حتی شاید بدتر از آن‌چه که فکر می‌کردم. مردهای عرب در این مورد خیلی متعصب هستند. برای بعضی از آن‌ها پسر تحت‌الحمایه‌شان حکم ناموس شان را دارد و اگر احساس بکنند که داری پسرشان را از آنان می‌دزدی ممکن هست خون و خونریزی هم راه بیندازند. همه‌ی آن مردها در یک چیز دیگر هم مشترک بودند و این‌که همه از زن‌های خود می‌ترسیدند و همه سعی‌شان این بود که خبر پسر‌بازی آن‌ها به گوش زن‌ها نرسد. خیلی‌ها می‌گفتند که زن‌ها از جمعه‌گردی‌های شوهران خود باخبرند ولی امکان گیر انداختن آن‌ها را ندارند. خلاصه این‌که ترس ما پسر‌ها نه از قانون بود و نه از پلیس، بلکه فقط از زن‌ها بود. همان‌طور که جواد هم گفته بود و زنگ خطر را برای من به صدا درآورده بود اما من حرف او را جدی نگرفته بودم. راستش اصلاً فراموش کرده بودم یا خودم خواستم که فراموش کنم. از بس که از کار حمالی خسته شده بودم. از بس که شانه‌هایم زیر آن همه بار هرروزه درد داشت و درد بیش‌تر می‌شد. من فقط دنبال راهی برای فرار می‌گشتم. دنبال راهی برای آسایش، حتی موقت. این‌طور بود که رفتم به استقبال پیشنهاد نصرت و غلتیدن در آغوش سردار که مرد بدی نبود. سعی می‌کرد با من مهربان باشد. بی آن‌که فکر خطر آن را کرده باشم خودم را سپردم به او که سرانجام مرا به این‌روز انداخت. او نه، بلکه خودم خودم را به این‌روز انداختم. من عامل همه‌ی بدبختی‌هایم هستم. اگر نه اصلاً باید پرهیز می‌کردم و به او نزدیک نمی‌شدم. ولی دیدی که چطور به خودم خیانت کردم؟ پشت پا زدم به احساس و عواطف خودم؟ مخصوصاً که در اولین جلسه با او در آن قصر از تماس دست‌ها یا از نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدن بود که ناگهان فهمیدم آن‌چه را که نمی‌بایست فهمیده باشم. نمی‌خواستم بدانم چون از مدت زمان آن‌شب خیلی گذشته بود. کم‌کم داشتم یاد شوم آن را از ذهنم بیرون می‌ریختم ولی او با همان تماس زبر دست‌ها آن یاد را به من بازگرداند. ورود آن حس به تنم خیلی ناگهانی و خشن بود همراه با هجوم ترس. از ترس مثل یک ماهی شدم از زیر دست و پای او گریختم لغزیدم جستم به جایی، نمی‌دانستم به کجا. فقط جایی بود دور از او، جایی به جلو که در چنگ او نباشم ولی او با خنده باز خیز برداشت به‌سوی من. انگار کرده بود که دارم بازی می‌کنم. دست‌هایم مرا سفت و محکم گرفتند و برگرداندند. چاره‌ای نداشتم جز راه را با او ادامه دادن و حالا هم چاره‌ای ندارم جز نوشتن آن ماجرا که بدترین فصل زندگی من است و چون هست پس باید بنویسمش و خودم را به خودم بشناسانم که چطور برای راحتی بیشتر و فرار از زیر بار سنگین کار خودم را انداخته بودم توی تونلی از کثافت. باری به یاد آوردم آن شب را که او آن‌چنان وحشیانه به اتاق من در ساختمان آمده بود با دوتا محافظ مزدورش. بعد از رهایی آن شب فکر کرده بودم حالا دو قدم خواهم برداشت. قدم اول او را پیدا و شناسایی می‌کنم و قدم دوم این که او را می‌کُشم. چطور؟ فکرش را نکرده بودم فقط خشم من در آن لحظه به من می‌گفت که او را می‌کُشم. باید بکشم. در هر زمان و هر کجا او را شناسایی کرده باشم و او در هر پست و مقامی که باشد به حال من فرق نمی‌کند. من فقط مرگ او را می‌خواستم. حالا او با پای خودش پیش آمده بود بدون این‌که گمان کرده باشد من از تماس دست‌هایم با تنم او را شناسایی خواهم کرد. پس قدم اول بی آن‌که من تلاشی کرده باشم برداشته شده بود. حالا نوبت به قدم دوم بود. قدم دوم را آیا خواهم برداشت؟

اوستاسردار از همان اول بنای مهربانی را با من گذاشت. جمعه‌ها در قصر نرم و با ملاحظه بود و نمی‌گذاشت به من بد بگذرد. آن یارو که صاحبخانه بود و یا وانمود می‌کرد که هست، یک شیخ درست و حسابی نبود ولی دوست داشت همه شیخ صدایش کنند. پسرهایی که با خود می‌آورد صورت‌هایشان را آرایش می‌کردند و تی‌شرت‌های تنگ می‌پوشیدند که روی سینه علامت‌های سکسی داشتند. به‌وقت نشستن در مجلس و مثلاً گوش دادن و تماشای گروه موسیقی، شیخ به پسرها علامت می‌داد که بروند دور و بر او بنشینند و به زانوهای او تکیه بدهند و هی با او ور بروند. مخصوصاً به وقت قمار که شیخ کمی هم هیجان زده می‌شد پسرها هی باید او را می‌مالیدند و خنده‌های دروغی می‌کردند که او عصبانی نشود. پسرهای شیخ عوض می‌شدند. می‌گفت این جدیدی‌ها را از کره آورده است. به نظر می‌رسید که پسرها از وضع خود خوشحال بودند. اوستاسردار اما هرگز از من توقع نداشت مثل آن‌ها رفتار بکنم. حتی به ریش من هم که بلند شده بود ایراد نمی‌گرفت اتفاقاً می‌گفت که ریش به من می‌آید. خلاصه این‌که من با او زیر فشار تحقیر نبودم. تحقیر بزرگ زندگی من آن بود که با ناجی نبودم. او رفته بود و من به جای با او، قاتی بودم با سردار فقط برای داشتن یک موقعیت بهتر. تفاوت بزرگی بود بین تحمل هرروزی آن‌همه تابه‌های پُر از گل و سیمان و هی با آن‌ها بالا و پایین رفتن، با این که تمام روز دست‌ها در جیب بگذاری و فقط راه بروی توی ساختمان. از ساختمان بیرون هم می‌رفتم تا اطراف و گوشه‌کناره را هم بگردم به دنبال کارگری که از کار خود در رفته تا در کُنجی مخفی شده استراحتی بکند. گاهی هم پیش می‌آمد که دوتا کارگر همچنان مشغول کار مثلاً بیل به دست می‌ایستادند و با هم حرف می‌زدند و یادشان می‌رفت که سر کار هستند و به‌جای حرف زدن باید کار بکنند و من باید به آن‌ها تذکر می‌دادم. یا اگر اختلافی بین دو کارگر پیش می‌آمد این من بودم که آن را حل و فصل می‌کردم. آیا ناجی هم از کار خود راضی بود؟ برای رفاه حال خودم سعی می‌کردم از او بی‌خبر بمانم. این‌طور بهتر بود. نه از خوشحالی و سرحالی او چیزی می‌شنیدم و نه اگر بدحال بود و زیر فشار. هر دو گونه خبر مرا ناراحت می‌کرد. اگر می‌شنیدم که خوش می‌گذرانند حسودیم می‌شد. اگر می‌شنیدم که ناراحت بود و زیر فشار، برایش ناراحت می‌شدم. دلم می‌گرفت و غصه می‌خوردم و گریه می‌کردم، در تنهایی شب‌ها که کسی گریه‌ام را نبیند. گریه هم برای او و هم برای خودم که او مرا تنها گذاشته رفته بود. مرا که به‌خاطر با او بودن آن‌همه بدبختی را تحمل کرده بودم. همان که آن‌جا بودم در آن تبعیدگاه، به‌خاطر بودن با او بود. خودم را با حرف‌های خودم تسلی می‌دادم که بالاخره نباید انتظار داشته باشی همیشه در پاسخ خوبی کردن به دیگران، خوبی ببینی از آدم‌ها. و یا به عبارتی جواب خوبی همیشه خوبی نیست. خودم را راضی کرده بودم که این رسم زندگی‌ست. رسم هستی همین است. روزهای خوشی هم البته با کار تازه‌ام داشتم. بعضی از کارگرا که می‌خواستند سر به سرم بگذارند مرا رئیس صدا می‌کردند. من در جواب‌شان فقط لبخند می‌زدم. می‌دانستم از حسادت‌شان است. به خیال خودشان مرا مسخره می‌کردند. به خودم گفتم کون لق‌شان بگذار هرچه دل‌شان می‌خواهد مسخره کنند. از طرفی شعله‌ی انتقام گاهی در دلم اوج می‌گرفت و گاهی فروکش می‌کرد. یک شب تا خود صبح فقط به نحوه‌ی چگونه کشتن سردار فکر می‌کردم. شبی دیگر به خودم می‌گفتم به فکر آینده‌ی دور و دراز خود باش و به‌جای این افکار راهی بجوی برای خلاصی از این بیابان برهوت. مخصوصاً که جستن و رفتن یکی از کارگران، هوش و ذهن مرا بیش‌تر از هروقت دیگر به رفتن و جستن از این‌جا تشویق کرده بود. روزی چهل بار با خود تکرار می‌کردم من هم به‌زودی می‌روم. شب‌ها در تاریک روشن اتاق در آینه به خود می‌گفتم تو خواهی رفت خواهی پرید از این قفس، به‌سوی آزادی. ولی کی؟

کار آن مرد جوان که اسمش شهاب بود خیلی زود درست شد. او را در محیط کار دیده بودم و دلم خواسته بود با او آشنا شوم ولی هنوز با هم اختلاط نکرده بودیم. گفتم این‌هم حالا حالاها این‌جا خواهد بود و وقت برای گپ و اختلاط فراوان هست. تا این‌که در غروبى او را دیدم رو به بیابان نشسته نگاه می‌کند به هیچ. «توهم خوست میاد از تماشای غروب، نه؟»

برگشت. «ها، نه، غروب؟ می‌بخشی می‌شه سئوالی بکنم؟» منتظر نگاهش کردم. گفت: «معذرت می‌خوام البته ولی چیزه تو یک نخ سیگار داری به من قرض بدی تا فردا؟»

«یک آقای سومالیایی هست...»

«می‌دونم. سیگار می‌فروشه. تو اون ساختمون. ولی رفتم سراغش می‌گن رفته شهر و فردا برمی‌گرده. خیلی هوس یک سیگار کردم ولی خجالت می‌کشم از کسی بپرسم.»

«من سیگاری نیستم خودم ولی اگه خیلی طالب هستی شاید بتونم یکی دوتا نخ از شاچراغ قرض بگیرم برات که فردا بهش پس بدی. قبول؟»

«یک دنیا ازت ممنونم. سیگاری نیستی نمی‌دونی چه کرمی داره این بدمصّب.»

«می‌دونم.»

شاچراغ گفت: «حُکماً می‌دونی برای خودت نمی‌خوای پدرجان؟ شما حالا هنوز خیلی جوانی، سیگار کشیدن برات خیلی زودست پدرجان. نکنند گناه شما بیفتد به گردن ما یکوقت؟» کمی با هم خندیدیم و او سه نخ سیگار هندی به من داد که شهاب گفت سیگار خیلی تند است و پُک‌های اول او را به سرفه انداخت و با سرفه پرسید: «مگه تو به غروب نگاه می‌کنی؟»

«گاهی وقت‌ها که حوصله داشته باشم.»

«دنبال چی می‌گردی توی غروب؟»

«هیچ. فقط به غروب نگاه می‌کنم همین. به خود غروب.»

«اما من منتظرم. قراره بیان دنبالم. قراره یک آمبولانس بیاد دنبالم که مرا از اینجا ببره.»

«آمبولانس!»

گفت: «گمونم طرف منظورش ماشین سازمان ملل بوده آره حتماً چون آخه بعضی ماشین‌هاشون مثل آمبولانس.»

پرسیدم: «مگه تو چه کاره‌ای که ماشین سازمان ملل بیاد دنبالت تو را از اینجا ببره؟ گفتی به کجا؟»

«خواهرم گفت که اون‌ها میان دنبالم و مرا یکر است می‌برن به استرالیا.»

«نگفتی تو چه کاره‌ای مگه؟»

«چون من جزو اقلیت مذهبی هستم.»

«چه خوب. من رفیق‌های خوبی داشتم که مسیحی بودن. یادشون بخیر. چقدر دلم براشون تنگ شده.»

«من بهایی‌ام. خیلی پول دادم تا به اینجا رسیدم. خواهرم هم از داخل ایران با چندتا وکیل تماس گرفته، اون‌ها هم دارن تلاش می‌کنن که مرا از اینجا بکشن بیرون.»

«چرا؟ خورش نمی‌اومد بمونی توی ایران؟ زندگی سخت شده بود برای شمام اون‌جا؟»

گفت: «اتفاقاً من عاشق زندگی در ایران هستم، خیلی.»

«چرا پس این‌جایی؟»

گفت: «می‌دونی که وقتی انقلاب اسلامی پیروز شد...» ناگهان حرف خود را قطع کرد. «تو ولی خودت مسلمونی درسته. یعنی شیعه هستی دیگه؟»

«آره، مسلمون شیعه هستم. چرا می‌پرسی؟»

«اون وقت یعنی موافقی با رژیم جدید ایران. درسته؟ یعنی فکر می‌کنی این‌ها درست هستن دیگه. درسته؟»

«والله من چیز زیادی در این‌باره نمی‌دونم تمایلی هم ندارم که بدونم. تنها چیزی که من الان فکر می‌کنم درسته این هست که راهی پیدا بکنم از اینجا بزنم به‌چاک برم اروپا. هر جای اروپا که بشه.»

«چرا؟ مگه تو هم مورد داری توی ایران؟ یا این‌که همین‌جور فقط خورش نمیاد از اون‌جا زندگی کردن؟»

«نمی‌خوام دیگه حرفش را با من بزنی. می‌بخشی این‌جور رُک می‌گم. اگه کسی را می‌شناسی که پول بگیره و این تن سگ مذهب ما را هم بکشه بیرون از اینجا...»

«اما من عاشق ایران هستم.»

«گفتی.»

«عاشق زندگی در اون جا هستم.»

«چه خوب.»

«از همه چیزش خوشم میاد. از محله‌مون، از کوچه‌پس‌کوچه‌های پُر از درخت پُر از گیاه. از دخترهای همسایه، از بر و بچه‌های همکار اداره. حالا هم خیلی متاسفم که مجبورم فرار کنم از جایی که این قدر دوستش دارم. جایی که خواهرهام اون جا هستن.» او دلش می‌خواست داستان چرا و چگونه آمدنش به این جا را برایم تعریف کند و من با این که حوصله‌ی شنیدن کلمات عاشقانه‌ی او درباره‌ی وطن را نداشتم با این حال به اتاق خود دعوتش کردم و چای و بیسکویت جلوش گذاشتم. بالاخره از هیچ کاری نکردن بهتر بود، گوش دادن به داستان زندگی او می‌توانست مدتی مرا سرگرم بکند که به بدبختی‌های خودم فکر نکنم، در ضمن امید می‌داشتم بلکه از او اطلاعات کسب بکنم درباره‌ی چگونه از این قفس بیرون پریدن خودم. او بر پتویی لمید و ماجرا را اینطور برایم تعریف کرد. «به وکیل هم این‌ها را می‌گم. به او می‌گم که جرم من فقط بهایی بودن نیست. حتی با وجود این مَهر روی پیشونی هم می‌تونستم اون جا بمونم و زندگی بکنم چون از همه چیزش خوشم میاد. توی همین چند هفته که دورم از همه می‌فهمم که چقدر سخته دوری از اون جا. فکرش را نمی‌کردم روزی مجبور بشم از وطن خودم فرار کنم؟ وقتی داشت انقلاب می‌شد پدرم چیزهای بدی حس کرده بود. دلش نمی‌خواست من و خواهرهام بریم توی تظاهرات. ما را از اومدن آخوندها بر روی کار می‌ترسوند اما ما به حرف او توجه نمی‌کردیم و توی تظاهرات شرکت می‌کردیم و داد و فریاد و مرگ بر شاه هم سر می‌دادیم. فقط خواهر بزرگم می‌فهمید که پدر چی می‌گه و با او هم عقیده بود. پدر گفت این‌ها از خیلی قدیم با بهایی‌ها دشمنی دارن حتی در دوره‌ی قاجار هم ما از جانب ملاها و شیعه‌های افراطی مورد اذیت و آزار بودیم. گفت همون سردار قاتل، میرزاتقی‌خان به اصطلاح امیرکبیر که تخصص داشت در کشتار بهایی‌ها، افتخارش همین قلع و قمع کردن دسته‌جمعی اون‌ها بود. گفت این‌ها هم از همون طایفه هستن دیگه. ما حرف‌های او را نشنیده می‌گرفتیم تا این که بالاخره انقلاب اسلامی پیروز شد و رژیم تازه بر تاج و تخت نشست. چند ماه بعد رژیم شروع کرد به تسویه حساب با گروه‌های به‌قول خودش منفور و مُلحد و بهایی‌ها اولین دسته مردمی بودند که مورد حمله و اذیت و آزار قرار گرفتن. هی خبر از شهرهای مختلف می‌رسید که یک‌عده مامور انقلاب ریختن به محله‌ی بهایی‌ها و خونه‌های اون‌ها را به آتش کشیدن و یا خبر اعدام بهایی‌ها به بهانه‌ی جرم همکاری با رژیم شاه و ساواک. پدر که این خبرها را شنید مرا صدا کرد گفت شهاب‌الله بیا این جا. رفتم گفتم چه فرمایشی داری آقا جون؟ گفت برو هرچه زودتر فیض‌الله‌خان گورکن را پیدا کن بگو اقام می‌خواد ظرف همین امروز و فردا قبرش را برایش بکنی. پدر تکه زمین کوچک بغل قبر مادرم را خریده بود برای خودش که وقتی مُرد در کنار همسرش که پنجاه سال با هم زندگی کرده بودند دفن شود. گفتم این چه حرفیه آقا جون شما که هنوز زنده‌ای؟ گفت کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه پسرم خواهش می‌کنم برو این کار را برای من بکن. نمی‌تونستم خواسته‌ی او را پشت گوش بیندازم، به سراغ فیض‌الله رفتم بعد سه‌تایی با وانت‌بار او به گورستان بهایی‌ها که مردم شهر به آن اهل بهشت می‌گن و بیرون شهر لابه‌لای باغ‌های میوه‌ست رفتیم و گور پدر را کندیم. پدر نشست بالای سر گور مادر و با او حرف زد انگار به او گفت که من هم به‌زودی خواهم آمد. چیزهایی به او الهام شده بود. می‌دونست که تحمل دیدن اوضاع درهم تازه پیدا شده را نداره. گفت خدا را شکر طاهره (مادرم) زنده نیست این وضعیت را ببینه. هر خبر از مرگ و میر و حمله و اعدام جوان‌ها، پدر را ده سال پیرتر می‌کرد و ما هفته به هفته پیر شدن ناگهانی او را می‌دیدیم تا این که مُرد. خواهش کرد او را به بیمارستان ببریم و بذاریم همان جا توی ایوان خونه‌ی خودش بمیره جایی که مادرم مُرده بود. اما پدر خیلی بد موقع مُرد، بدترین زمان برای مُردن یک بهایی در اون شهر کوچک چون ناگهان خبر ناگواری منتشر شده بود. خبر وقتی پخش شد که پدر هنوز زنده بود. عمه قدم‌خیز خبر را آورد و صاف گذاشت کف دست پدر که توی رختخواب بود و مرگ را انتظار می‌کشید. عمه گفت می‌دونی چی شده فتح‌الله‌خان؟ همین دیروز یک خانواده که مادر بزرگشون مُرده بوده جسد را می‌برن به اهل بهشت که اون جا دفنش کنن. می‌بینن دروازه‌ی چوبی اهل بهشت که همیشه خدا باز بوده حالا بسته شده با قفل و زنجیر، دوتا مامور اسلحه به دست هم اون جا وایسادن، هیچ‌کس اون مامور را نمی‌شناسه، معلوم نیست اصلاً از کجا اومدن، یک تابلوی گنده هم گذاشتن بالای سرشون که روش نوشته به محل دفن اهل تُف و لعنت خوش

آمید اما این محل تا اطلاع ثانوی تعطیل می‌باشد. خلاصه این‌که مامورها اجازه نمی‌دن که جسد متوفی به داخل گورستان بُرده و دفن بشه. هرچه هم که مردم خواهش و التماس می‌کنن فایده نداره و می‌شنون که این دستوراز مرکز اومده و بهایی‌ها هم باید مُرده‌هاشون را ببرن توی قبرستون معمولی شهر دفن بکنن. مردم می‌گن آخه ما قبرمون را این‌جا خریدیم می‌خوایم که پیش فامیل و قوم و خویش خودمون دفن بشیم. ولی حرف‌شون به جایی نمی‌رسه و مجبور می‌شن با جسد برگردن به خونه. روز بعد عمه قدم‌خیز از مُردن دوتا پیرمرد دیگه خبر داشت که اجساد اون‌ها هم مونده بود روی دست خونواده‌هاشون که نمی‌دونستن چی‌کار بکنن. این اخبار حال پدر را خیلی بدتر کرد. شب که شد مرا خواست برم بالای سرش. گفت تنها امیدم تو هستی شهاب‌الله، من می‌خوام توی قبر خودم چال بشم پیش مادرت نه جای دیگه. این یادت باشه. گفت یادت باشه اگه جسد را جای دیگه چال بکنی نمی‌بخشمت‌ها. با این حرفش مسئولیت سنگینی انداخت روی شونه‌های من چون ازم قول خواست و من هم به او قول دادم در هر صورت هرچه که پیش بیاد من جسد او را توی همون قبری دفن می‌کنم که کنده شده و آماده هست در کنار گور مادر. فیض‌الله‌خان در آن مدت با وانت‌بارش به کارخانه‌ی یخ‌سازی می‌رفت مقدار زیادی یخ می‌خرید می‌آورد برای خونه‌هایی که جسد داشتن. چاره‌ای نداشتیم جز این‌که مُرده‌هامون را لای یخ نگهداریم تا تکلیف اهل بهشت مشخص بشه. با مقداری پلاستیک گنده‌ی زمخت محفظه درست کرده بودیم به شکل تابوت و مُرده را در آن زیر انبوهی از یخ نگهداری می‌کردیم. کار سختی بود مخصوصاً که مُرده‌ی آدمیزاد زودتر از هر مُرده‌ی دیگه می‌گنده و بو می‌گیره اما من نگذاشتم بوی اون دربیاد، از بس که یخ روی جسد می‌پاشیدم، در تمام مدت آن‌روزها سر و کار من فقط با همین بود، یخ و یخ. صورت سفید شده‌ی پدر زیر انبوه یخ او را مثل جسد‌های هزارساله‌ی مومیایی شده کرده بود، شب‌ها بالای سر او می‌نشستم و می‌پرسیدم که چرا؟ به چه جرمی تن مُرده‌ی تو و دیگران باید به این روز بیفته؟ من که مطمئن بودم پدر نه تنها در زندگی به کسی بدی نکرده بود بلکه همیشه هم سعی کرده بود آدم خوبی باشه و آزارش به دیگران نرسه. بعد به خود می‌گفتم شایدم گناه پدر و یاران او اصلاً همین بوده، همین که سعی کرده بودن خوب باشن و آزارشون به دیگران نرسه، خواهرام ترسیده بودن، بعضی از خونواده‌ها نتونستن اون وضعیت را تحمل کنن، خسته شدن و رفتن قبری برای مُرده‌ی خودشون توی قبرستون معمولی شهر خریدن و اون‌جا دفنش کردن به امید روزی که اوضاع دوباره به حالت عادی برگرده و اون‌ها بتونن جسد را باز به محل امن خودش یعنی به اهل بهشت برگردونن. ولی من نمی‌تونستم این کار را بکنم چون به پدر قول داده بودم. پدر یک عمر برای ما زحمت کشیده بود و بهترین پدری بود که می‌شناختم پس نه تنها به او بلکه به خودم هم قول داده بودم که او را در کنار همسرش دفن کنم هرطور شده. خواهرام که از وجود جسد توی خونه کلافه بودن گفتن بذار ببریم توی قبرستون معمولی دفنش کنیم. خواهر کوچکم که افکار چپی داره گفت پدر که دیگه مُرده چه فرق می‌کنه کجا باشه؟ ولی من ترسیده بودم که اگه واقعاً مُرده‌ها بفهمن کجا دفن هستن چی؟ اون‌وقت تا آخر عمر باید عذاب بکشم. در همین افکار بودم که فکر تازه‌ای زد به سرم. یکی از خوبی‌های زندگی توی شهر کوچک اینه که خیلی از مردم شهر همدیگه را می‌شناسن. رفتم آقاعبدی را پیدا کردم. او برای شهرداری کار می‌کرد. راننده‌ی ماشین تانکر آب بود یعنی کارش این بود که تانکر ماشینش را پُر از آب می‌کرد و می‌رفت توی شهر دور می‌زد و درخت‌های شهر را آبیاری می‌کرد. یک شاگرد هم داشت که از ماشین می‌پرید پایین و سر لوله‌ی آب را می‌گذاشت پای درخت‌ها. آقاعبدی پدرم را می‌شناخت و خاطره‌های خوبی از او داشت. پس تونستم او را راضی کنم در مقابل مقداری پول به من کمک کنه نقشه‌ام را عملی کنم. نقشه‌ی من این بود که جسد پدر را که خواهرهام کفن پیچ کرده بودن توی اتاقک ماشین عبدی زیر صندلی جا بدم بعد با هم به بهانه‌ی آبیاری درخت‌های اهل بهشت وارد گورستان بشیم و جسد را دفن کنیم داخل گور از پیش کنده شده و آماده. قرار مدار با عبدی گذاشته شد. صبح خیلی زود روز بعد، رفت تانکر ماشینش را پُر از آب کرد و اومد به خونه‌ی ما و من جسد را داخل ماشین جاسازی کردم و رفتیم به‌طرف اهل بهشت. فقط یک مامور اون‌جا بود پشت در بسته که نه ما او را می‌شناختیم و نه او ما را، بچه‌ی شهر ما نبود. پرسید کجا داریم می‌ریم. عبدی از ماشین پرید پایین و با او حرف زد. به او گفت از شهرداری ماموریت داره که درخت‌های اهل بهشت را آبیاری کنه و مرا هم به‌عنوان شاگرد خودش معرفی کرد. مامور نمی‌خواست اجازه بده و می‌گفت نمی‌شه. می‌گفت شهرداری قراره بولدوزر بیاره همه‌ی گورستون را با

خاک یکسان کنه اون وقت چرا درخت‌های اونجا را آبیاری بکنه؟ عبدی به او گفت ولی شهرداری می‌خواد درخت‌ها را نگه داره و خلاصه هی از این حرف‌ها زد به مامور. اون وقت مامور از او اجازه‌نامه خواست. عبدی برگشت به ماشین و اون کاغذی را که مربوط به سهمیه‌ی گازوئیل ماشینش بود برد به ماموره نشون داد و طرف هم چون سواد خوندن نداشت باور کرد و گذاشت بریم توی گورستون. به محل قبر پدر که رسیدیم من جسد را پایین کشیدم و تند و تند دفنش کردم و خاک روی او پاشیدم تا این‌که قبر پُر شد، عبدی همون دور و بر پرسه می‌زد و مواظب بود کسی من را نبینه، روی قبر را طوری درست کردم که شک کسی برانگیخته نشه ولی نگو که بعد از این‌که ما کارمون را تموم کردیم و از گورستون زدیم بیرون کسی ما را دیده بوده که داریم کاری با قبر می‌کنیم و خلاصه کارمون لو رفت. من خیالم راحت بود که جسد پدر را سپرده بودم به اونجایی که خواسته و مطمئن بودم کسی نمی‌ره جسد را از داخل قبر بیرون بکشه ولی حتماً به دنبال من می‌گردن که دستگیرم بکنن چون اول رفته بودن سراغ عبدی و به زور اطلاعاتی از او گرفته بودن. من اون روز به خونه‌ی خودمون نرفتم و رفتم به خونه‌ی قوم و خویش که اون‌ها هم مرا توی جای امن خونه پنهون کردن. مامورها هی می‌رفتن دم خونه‌ی پدری و سراغ مرا می‌گرفتن. خواهرهام اظهار بی‌اطلاعی می‌کردن. بعد خواهر بزرگم قبل از این که دستگیر بشه کار فرار مرا درست کرد. یک آقایی اومد دنبال مرا برد به بندر لنگه و از اونجا هم آورد به اینجا. مامورها به خواهرم گفته بودن اگه پیدام کنن حتماً تیربارونم می‌کنن چون علیه فتوای امام جمعه‌ی اون شهر اقدام کرده بودم. عبدی را بعد از یکی دو روز آزاد کردن ولی خواهر بزرگم را گرفتن و من هنوز خبر دقیقی از او ندارم. این بود داستان علت فرار من. فرار ناخواسته. حالام می‌دونم همین‌جور باید دوراز وطن باشم تا سال‌ها و حسرت بخورم آه بکشم برای اونجا ولی خب خوشحالم که من یکی زیر بار حرف زور اون‌ها نرفتم و موفق شدم به قولی که به پدرم دادم عمل کنم و همین می‌دونی چقدر حال مرا خوب می‌کنه؟ چه آرامشی بهم می‌ده؟» و هفته‌ی بعد دنبال او آمدند ولی نه با آمبولانس بلکه با موتورسیکلت. صبح خیلی زود بود که یک موتورسوار که چفیه بر سر داشت آمد سراغ شهاب را از کارگری گرفت بعد او را پیدا کرد و گفت که برای بردنش آمده. شهاب وسایل خود را جمع و جور کرد و پس از خداحافظی عجولانه با دیگران، نشست ترک موتورسیکلت و رفت. چقدر خوشحال بود. چه ذوقی بر پهنای صورت او منتشر بود وقتی که می‌نشست ترک موتور و با لبخند نگاه به من می‌کرد. برایش دست تکان دادم و در دل می‌گفتم که آیا روزی نوبت من هم خواهد رسید که از این قفس بیرون بپریم؟

نصرت پرسید: «کجای اروپا هست مقصودت؟»

«هرکجا. شنیدم به هر جای اروپا برسی بالاخره از اونجا به یک جایی پرت می‌شی.»

«درسته. چون که در ایران هم این غائله پیش اومده حتماً پناهندگی می‌دن به شما.»

«اونی که شما گفتی می‌شناسی، می‌تونه تا کجا ببره مرا؟»

«اگه پیداش کنم. اگه این طرف‌ها باشه. با پاسپورت‌های جوربه‌جور که او داره معلوم نیست توی کدوم کشور هست حالا.» از او رو برگرداندم. به نظر می‌رسید که فقط همین‌جور یک چیزی پرانده بود که مثلاً دل مرا به‌دست بیاورد. گفت: «ولی پرس و جو می‌کنم بلکه پیدا بشه اون یارو. دل‌مان که نمی‌خواد شما از پیش ما برین ولی خب پرس و جو می‌کنم.»

از من خواست آن ماجرا را با کسی در میان نگذارم حتی با سردار. گفت اگر سردار بداند که من قصد رفتن دارم حتماً یک‌طوری کارشکنی می‌کند و نمی‌گذارد این موضوع انجام بگیرد چون خاطر مرا می‌خواهد و نمی‌خواهد من بروم. با این‌همه به حرف‌های نصرت خیلی اعتماد نداشتم. در چشم‌هایش موجی از دروغ می‌دیدم. از طرفی چون پناه دیگری نداشتم ناچار بودم ماجرا را آرام دنبال بکنم ببینم به کجا می‌رسید. «خودم به موقعش که شد خبرت می‌کنم. هنوز دارم پرس و جو می‌کنم. پیداش می‌شه. کارش همینه. گم می‌شه و باز پیدا می‌شه.»

دو حس متفاوت باور و ناباوری نسبت به حرف‌های نصرت در وجودم موازی می‌رفتند. خوبی حس باور این بود که با خود رویا داشت. رویای رسیدن به اروپا و در آنجا به امنیت رسیدن و یک زندگی خوش بی‌دغدغه را شروع کردن،

رویای گردیدن آزادانه در خیابان‌ها همراه با دوستان تازه، رویای ورود به دانشکده‌ی رقص، حضور بر صحنه، رویای تشویق‌های پُر هیاهوی مردم. تصمیم گرفتم با نصرت مهربان باشم. آن‌طور که خیال کرد اگر پا بدهد با او تنها به قصر می‌روم. برنامه‌ی روزهای جمعه (هر چند ماه یک جمعه) همچنان ادامه داشت. رفتن به قصر و بودن با سردار و باقی ماجرا. هر مرد برای خود پسری داشت غیر از نصرت که هیچ‌کس را نداشت و همیشه با حسرت به دیگران نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد با پُرخوری و زیاده‌نوشی خود را سرگرم کند. حالا متوجه شده بودم با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد. انگار می‌گفت که در حسرت با من بودن هست ولی جرئت نداشت جلوی روی سردار پا از گلیم خود بیرون بگذارد. من با او مهربان بودم که ماجرای آن قاچاقچی آدم به اروپا را برایم دنبال کند. تا این‌که بالاخره موعد قرار و مدار نصرت با آن قاچاقچی به‌خاطر کار من فرا رسید. سردار گفته بود که کار مهمی دارد و باید به جایی برود و جمعه‌ی آینده به قصر خواهد رفت. بعد از لابه‌لای حرف‌ها متوجه شدم که هیچ‌کس جمعه‌ی آینده به قصر نمی‌رود. نصرت گفت بلکه بتواند طرف را در همان جمعه‌ی خلوت به قصر بکشاند و ماجرای رفتن مرا حل و فصل کند. پرسیده بودم چرا قرار ملاقات را در جای دیگر نمی‌گذارد؟

گفت: «آخه این بنده خدا شخصی نیست که بتونه همه جا ظاهر بشه. به‌خاطر احتیاط‌های امنیتی. گفته به شرطی میاد که اون‌جا جای امن باشه و غیر از خودمان کسی اون‌جا نباشه. من هم جایی بهتر و امن‌تر از قصر در همین جمعه نمی‌شناسم. شما می‌شناسی؟ بسم‌الله. بگو کجا.» می‌دانست من جایی را نمی‌شناسم. گفتم: «اگه نگهبان مرا با تو اون‌جا ببینه و به سردار بگه؟»

«اولاً که اوستا از چشم‌های خودش هم بیش‌تر به من اطمینان داره. خاطر شما جمع. دوم این‌که گمانم یارو نگهبان رفته به ولایت‌شان و تا مدتی برنمی‌گرده. پس خاطر شما بیش‌تر جمع.» خندید. برای من دیگر این‌ها مهم نبود. مهم آن بود که او کار رفتنم، پریدنم از این قفس را جور بکند و من هرچه زودتر پرواز بکنم به جانب رهایی. «باشه هر جور تو بگی آقانصرت.»

سرموز قبل از آن جمعه ناجی آمد سراغم. غروب بود. آسمان صاف بود و من رفته بودم پشت ساختمان، آن‌جا که کارگران تجمع نمی‌کنند و ره‌گذری نمی‌بینی، آن‌جا که من و ناجی می‌رفتیم دوتایی می‌ایستادیم چشم به آسمان دوخته منتظر بیرون آمدن ماه می‌شدیم. مثل من در آن غروب و آن آسمان آبی که هر دم درخشش زرد از آن بیرون می‌زد و همان‌جا بر سطح آبی می‌ماند و من نگاهم را دوخته بودم به انتهای آسمان. در گوشه‌ای یک تکه زردی رقیق داشت روی آبی آسمان ظاهر می‌شد. انگار توپ ماه افتاده بود توی قعر استخر و حالا یواش‌یواش داشت بالا می‌آمد تا قلبی یک‌هو جا بیفتد روی سطح آب. یک‌هو بطور غیر منتظره یک نسیم نرمی آمد از روی من گذشت آرام رفت، نسیمی ک بویی آشنا در اطرافم پخش کرد بعد سایه‌ای آشنا خیلی آشنا گردید دور تنم، چرخیدم و قرص صورت او را دیدم. لبخند زد. باید اشتیاق خودم را پنهان می‌کردم که خیال نکند یا نداند که از دیدن او آن‌قدر ذوق‌زده شده‌ام که زانوهایم دارند می‌لرزند. باید نشان می‌دادم که من هم در این‌جا در این ساختمان آدم مهمی هستم و کار مهمی دارم، اما هرچه در آن لحظه داشتم به او نشان می‌دادم همه دروغ بود. واقعیت آنست که ضربان قلبم ناگهان اوج گرفته بود و در آن لحظه هیچ نمی‌خواستم جز اینکه او را در آغوش بگیرم سخت و سرم را بر سینه‌ی او بگذارم و هیچ کاری نکنم جز سکوت و لذت از حضور او. «چرا نفس نفس می‌زنی؟»

گفت: «پس تو را به‌خدا از من گوش بگیر و با این مرتیکه نپر. با همین نصرت. این‌طور که شنیدم یک چیزیه مثل اون حامد. می‌بخشی‌ها ولی یکی از طایفه‌ی همون مادرجنده‌ها.» «حامد به تو بدی کرد قبول دارم. ولی به من بدی نکرد.»

«خب چون که شوهر خواهرت بود، بالاخره خودی بود با تو، نمی‌تونست خیلی ادیتت بکنه وگرنه می‌کرد. ولی این مار موزی خواجه که با تو نسبتی هم نداره پس.» خنده‌ام گرفت. «خواجه؟!»

او هم خندید. «جون تو. می‌گن خواجه هست طرف. یعنی وقتی جوون بوده تخمش باد فتق داشته یا یه همچین مرضی که خلاصه با کیر و خایه‌ش سر و کار داشته اونوقت رفته بیمارستان که عمل بکنه زیر جراحی توی اتاق عمل زدن خواجه‌ش کردن.»

من همین‌طور می‌خندیدم. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. انگار که ناجی آمده بود فقط مرا بخنداند. اصلاً عمق حرف‌های او را نمی‌شنیدم فقط می‌شنیدم که او حرف‌های خنده‌دار می‌زند تا مرا بخنداند درست مثل قدیم‌ها که پس از کار به‌سوی خانه می‌رفتیم و من خسته بودم و او مرا می‌خنداند ولی حالا من خسته نبودم. ناجی دیگر نخندید. سیگاری آتش زد و منتظر ماند تا خنده‌ی من تمام شود. حالا می‌خواستم بدانم آن چیز سنگین که داخل جیب پیرهنش بود چیست ولی ترجیح دادم نپرسم. می‌خندیدم به او. «چیز مهمی می‌خواستی به من بگی؟»

«همین دیگه می‌خواستم بگم که من درباره‌ی این نصرت آقای تو خیلی چیز شنیدم که صلاح نیست تو با او معاشرت بکنی. گفتم به تو بگم حواست جمع باشه.»

"من هم چیزهای بد درباره‌ی اون آقا یدی تو شنیدم، به اون در."

«نصرت یک مزدور بدبخت ارزونه که آدم‌ها را هم ارزون می‌فروشه. این را من درباره‌ی او شنیدم. مراقب باش تو را به کسی به چیزی نفروشه.»

«من آخه چه ارزشی برای فروخته شدن دارم؟ مزخرف چرا می‌گی؟»

بی‌اعتنا به حرف من چیزی را که در جیب داشت درآورد. چیزی پیچیده شده لای کاغذ طلایی رنگ براق. «یکجایی دیدمش خوشم اومد خریدمش برای تو گفتم خوست بیاد شاید.» آن را به من داد. گرفتم. سنگین بود. «خب دیگه کاری نداری؟»

«چی هست این؟»

«دیگه کاری نداری؟ مواظب خودت باش پس. مردم خیلی خوارکسه شدن» و رفت.

«این چی هست؟ کجا داری می‌ری؟»

نمی‌خواست پیش من بماند از من گریخت انگار و من دلم می‌خواست می‌دویدم دنبال او آن چیز را هرچه که بود به او پس می‌دادم ولی کنج‌کاوی نگذاشت. تند و تند بسته را باز کردم. یک آیینیه‌ی کوچک بود که وقتی آن را بر کف دستم آوردم بالا در مقابل صورتم گرفتم، چشمان غمگینم را به من نشان داد.

جمعه موعود فرا رسید. از صبح زود لباس پوشیده و حاضر چشم به بیابان دوخته بودم که نصرت کی بیاید. حدود ظهر بود که با ماشین آمد. جایی دور توقف کرد چون قرارمان این بود که کسی ما را نبیند. این بار یک ماشین خیلی درست حسابی زیر پایش بود. من با احتیاط دور از چشم کارگرا خودم را به ماشین او رساندم، سوار شدم و حرکت کردیم و روی جاده‌ی خاکی به‌طرف قصر رفتیم. اگرچه از بس که ماشین روی آن رفت و آمد کرده بود زمین جاده سفت شده بود ولی هنوز هم که به پشت سر نگاه می‌کردی کومه‌ی درهم خاک را می‌دید که در پشت سرت به‌دنبال ماشین می‌دوید.

«اون پشت سر چه خبره که شما هم‌همش نگاه به اون‌جا می‌کنی آقاچیل؟»

«نه. چیزی نیست. شما گفتی که یارو قاچاقچی حتماً امروز میاد به قصر؟»

«خواهش توی روی خودش به او نگی قاچاقچی یکوقت که اصلاً این‌طور خوش نداره ایشان. اسمش هست ملا مهاجر.»

«ملاست؟»

گفت: «یعنی مقصودت مثل ملاهای با عبا و عمامه؟» خندید ادامه داد: «اتفاقاً کت و شلوار با کراوات همیشه به تن داره. یک کیف چرمی خیلی گران‌قیمت هم دستش می‌گیره. اما چون که در ولایت اون‌ها ملا عنوان بزرگ معتبری هست و چون ایشان هم بزرگ و معتبره پس مردم به او می‌گن ملا مهاجر.»

«نگفته مرا تا کجا می‌تونه ببره؟» اما نصرت هیچ اطلاعاتی نداشت. هرچه از او می‌پرسیدم می‌گفت باید از خود او بپرسیم. ماشین وارد جاده‌ی اسفالتی شد و من هنوز به او شک داشتم. فکر می‌کردم شاید می‌خواهد مرا به آنجا ببرد بنشانند علاف بکنند درحالی‌که اصلاً قرار نبود کسی بیاید. اگر خیال حمله و تجاوز داشت؟ به یاد حرف ناجی افتادم و فکر کردم آیا کار درستی هست که دارم با او به قصر می‌روم؟ حماقت نیست آیا؟ «قراره اون آقای ملامهاجر اول برسه به قصر یا ما؟»

«چه فرقی داره؟»

«یک کمی فرق داره خب.»

«تو اصلاً دلوایس هستی. بگذار همین‌جا دور بزنیم و من شما را برگردانم به ساختمان سر خانه و زندگی خودت.»

«برگردونی؟ حالا که این همه راه ما را آوردی؟ تازه مطمئن شدی که طرف نمی‌اد؟»

«من نگفتم طرف نمی‌اد. گفتم اگر که دلوایس هستی تا برگردانم تو را به ساختمان که دیگه دلوایس نباشی.»

سعی کردم خودم را آرام بکنم. بیش‌تر راه را آمده بودیم. به بیابان نگاه کردم و حرف‌های ناجی توی سرم مرور شدند و نمی‌گذاشتند آسوده خاطر باشم.

گفتم: «تو می‌دونستی که یک شب یک کسی به من حمله کرد. نصف شبی؟»

پرسید: «کی بود؟»

گفتم: «نمی‌دونم. صورتش پوشیده بود. صورت اون دوتا مرد محافظش هم پوشیده بود پشت چفیه. ندیدمشون.»

«چه وقت. همین تازگی؟»

«نه، تازگی که نه. یک‌شب خیلی سرد. خیال کردم تو می‌دونی کی بود. من ماجرا را به اوستاسردار گفتم. چرا به تو نگفته؟»

تکانی به خود داد و آیینی روبرویش را بی‌هدف جابه‌جا کرد. برنگشت نگاهی به من بیندازد. دلش نمی‌خواست من این بحث را ادامه بدهم. «استا انگار یک‌چیزی گفت. یادم نیست. چطور نتونستی صورت‌شان را ببینی؟ چرا چفیه را پس نزدی نگاشان بکنی.» با یک لبخند بی‌معنی یا شاید ترسیده ولی نمی‌دانم از چه، سرگرداند به‌طرف من و گفت: «ای ناقلا، خودت می‌دونی کی بوده حالا داری سر به سر ما می‌داری. یا که می‌خوای از زبان ما حرف بکشی. خیلی هم بهتر شد که ریش و سبیل تراشیدی. مرحبا. به موقع بود.»

پرسیدم: «منظورت چیه از به موقع بود؟ اتفاقی قراره بیفته؟»

باز دست‌پاچه شد. «اتفاق؟ نه برادرم. چه اتفاقی غیر از این‌که می‌خواهیم بریم کمی به‌قول ایرانی‌ها حال کنیم.»

غش غش خندید: «حال و احوال.» می‌خندید.

گفتم: «و با آقای ملامهاجر درباره چگونگی سفر من به اروپا حرف بزنیم. درباره‌ی قیمت و موعد و مسیر سفر.»

گفت: «ای بارک‌الله. رحمت به آن شیر پاکی که شما جوان برومند ایرانی خوردی.»

جاده باریک بود. گاه که ماشینی با سرعت از روبرو می‌آمد چشمانم را می‌بستم از ترس یا از فکر این‌که چطور می‌شد اگر ناگهان ماشین‌ها به هم می‌خوردند و در یک لحظه همه‌چیز تمام می‌شد. همه‌چیز. بعد دیگر رهایی واقعی بود. گاهی هم خوشحال می‌شدم و تصور می‌کردم کار سفرم به خوبی و خوشی انجام شده و حالا من هم مثل شهاب دارم از دیگران خداحافظی می‌کنم. مطمئن نبودم که به سراغ ناجی هم بروم و با او هم خداحافظی بکنم. شاید بروم. بهانه‌ای می‌توانست باشد برای آخرین دیدار و در ضمن که به او ثابت بشود من بدون او هم می‌توانم زندگی و آینده‌ی خوشی داشته باشم. بدون او. سرم بر پشتی صندلی لمیده بود و چشمانم بسته داشتم از خنکی کولر ماشین لذت می‌بردم که به قصر رسیدیم. نگاه نصرت در اطراف می‌گردید. منتظر بود ماشینی یا کسی را ببیند. در اطراف قصر نه ماشینی بود و نه آدمی. گفت که من همان‌جا توی ماشین بنشینم تا او برود توی خانه و همه‌چیز را واریسی کند. می‌دانست که آن‌روز سردار خیلی از آن‌جا دور است. از ماشین که پیاده شد هم‌چنان دور و بر را با دقت و رانداز می‌کرد. چندتا ساختمان نوساز که پیدا بود هنوز خالی هستند در اطراف دیده می‌شدند. به نظر می‌رسید او رفتن به داخل خانه را به تعویق می‌اندازد. تا این‌که

بالاخره کلید انداخت و رفت توی خانه و من تنها در ماشین نشسته ماندم. پنج دقیقه، ده دقیقه، یک ربع، خسته شده بودم از بیهوده نشستن توی ماشین. خواستم بیایم بیرون بروم در خانه را بکوبم که دیدم ماشین سیاهی به محل نزدیک می‌شود. به خود گفتم طرف هم رسید. یک زن و دوتا مرد توی آن ماشین سواری خیلی گران قیمت نشسته بودند. به من که رسید توقف کرد. هرسه مسافر ماشین پیاده شدند. یکی از مردها ایستاد کنار همان‌جا و هی دور و برش را نگاه کرد. زن، و مرد دیگر به‌سوی من که هنوز داخل ماشین نشسته بودم آمدند. مرد علامت داد که شیشه‌ی پنجره ماشین را پایین بکشم. دکمه‌ی پایین شیشه‌ی خودم را فشار دادم، همه‌ی شیشه‌ها پایین کشیده شدند و بخاری از گرما و ترس بر من پاشیده شد. مرد از من پرسید که کی هستم و آن‌جا چه می‌خواهم. گفتم که با نصرت هستم. زن نصرت را شناخت و می‌خواست اسم مرا بداند. گفتم. پرسید که آیا من همان جمیل ایرانی هستم؟ من گفتم بله هستم. زن پرسید که آیا من همان جمیل کارگر اوستاسردار هستم؟ من تایید کردم. پرسید همان که گاهی جمعه با سردار به این خانه می‌آیم؟ گفتم نه.

زن که بلند و گنده بود و سرتاپا سیاه پوشیده بود و هر دوتا دست‌هایش پُر از انگوهای طلا بودند به مرد گفت: «برو از نصرت بپرس که این خود پسره هست؟» مرد رفت زنگ در خانه را به‌صدا در آورد و بعد از راه زنگ با کسی که داخل خانه بود حرف زد. می‌دانستم کسی غیر از نصرت توی خانه نیست. فقط شنیدم که مرد عربی حرف زد ولی نشنیدم که چه گفت و چه شنید. برگشت و به زن گفت: «خودشه.»

زن رو به من گفت: «پس آن بچه‌کونی تو هستی پس بگو؟» هیچ نگفتم و آرزو کردم هرچه زودتر نصرت برگردد. زن گفت: «تویی که اوستای ما را از ما دزدی.»

گفتم: «انگار اشتباهی شده.» مراقب دست‌های مرد بودم که داشتند یک جفت دستکش سیاه چرمی می‌پوشیدند. فکر کردم قدم بعدی آن خواهد بود که مرا از ماشین بیرون بکشد و بگیرد زیر مشت و لگد. برای همین داشت دستکش می‌پوشید. زن گفت: «تو خجالت نمی‌کشی اسم خودت را می‌داری مرد؟» نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. دست راست مرد از داخل جیب کت چیزی بیرون آورده بود که حالا هر دوتا دست داشتند به آن چیز ور می‌رفتند. زن گفت: «تو از یک جنده هم کم‌تری.» برگشت پشت به من چیزی به مرد گفت که نشنیدم. و از ماشین فاصله گرفت. مانده بودم متحیر که حالا چه خواهد شد. ناگهان دست‌های فرز و چابک مرد فرو رفتند در سیاهی و من تا خواستم صورتم را کاملاً برگردانم مرد مایعی را به صورت من پاشید و خودش به سرعت عقب کشید. بعد تاریکی. نصف صورت من در تاریکی آتش گرفته بود. آتشی که نمی‌دیدمش فقط سوزش سخت و هولناکش را حس می‌کردم و فریاد من در زیر آن همه سوزش و صدای زن که فحش می‌داد. مدتی بعد کسی مرا در آغوش گرفت. صدای زن قطع شد. شنیدم که ماشینی رفت ولی ماشینی که من در آن بودم هنوز ایستاده بود. صدای نصرت که هی تکرار می‌کرد چی شد؟ چی شد؟ دیگر چیزی نمی‌دیدم فقط می‌شنیدم. حالا صدای زن هم ترسیده به نظر می‌رسید. نصرت سوار ماشین شده بود. «باید او را به یک‌جایی برسونیم.» زن هم سوار شد. «پس برو به یک مریض‌خونه.» ماشین به رانندگی نصرت رفت. هیچی در سرم نبود جز هجوم انبوه درد و صداها‌ی آزاردهنده‌ی زن و نصرت که با کلمات مقطع مضطرب حرف می‌زدند.

«گفتی فقط سیلی به او می‌زنی.»

«محمد کرد. برادرم. طاقت نداره این چیزا را بشنوه. عصبیه.»

مرا به یک بیمارستان کوچک و خلوت و ساکت رساندند که انگار محل نگهداری مُرده‌ها بود. وقتی به بیمارستان رسیدیم همه‌جا را مه سفید پوشانده بود و من کم‌کم در آن مه از هوش رفتم و دیگر هیچ نبود. هیچ. حتی درد هم نبود. انگار چیزی به بدنم تزریق کرده بودند. بله، مرا بیهوش کرده بودند. ساعت‌ها بعد لای ملافه‌های سفید بیدار شدم. یک مرد سیامچهره در لباس سفید داشت به من نگاه می‌کرد. انگار یک تاوه پُر از سیمان خیس داغ روی سطح نیمی از صورتم گذاشته بودند. خارش بی‌رحمانه بر پوست صورتم دلخراش‌ترین دردی بود که تا آن زمان تجربه می‌کردم. پس با انگیزه‌ی کشیدن ناخن‌هایم، هر دوتا ناخن‌هایم بر سطح صورتم، خواستم که دست‌هایم را بیاورم بالا ولی دست‌هایم بالا نیامدند چون پرستارها مچ‌هایم را بسته بودند به تخت. این دستور دکتر بود که می‌دانسته پس از بیداری به‌سراغ خارش پوست صورتم خواهم رفت و این بدترین عملی بود که در آن مرحله ممکن بود انجام بدهم. در آن مرحله که صورتم زیر انبوه

پارچه و دوا بود. اسید نیمی از پوست صورتم را سوزانده بود. چندروز باید در بیمارستان می‌ماندم تا دکتر از رفع خطر نفوذ زخم صورتم مطمئن بشود.

تختم در سالن بزرگی بود. ولی تختی در کنارم نبود. فقط می‌دیدم که دورتر چند تخت دیگر بود و مردهایی که لای سفیدی‌ها رفت و آمد می‌کردند. هیچ زنی در منطقه دیده نمی‌شد. دکترها و پرستارها همه مرد بودند. پرستاری آمد برای آب آورد و دست‌هایم را از لبه‌ی تخت باز کرد و توضیح داد که چرا دست‌هایم را بسته‌اند و گفت حالا می‌گذارد به اختیار خودم که دست‌هایم باز باشند یا بسته. گفتم می‌خواهم باز باشند. او باز هشدار داد که خاراندن پوست صورتم در آن مرحله کار معالجه را خیلی خیلی به تعویق خواهد انداخت. به او قول دادم که مراقب باشم پوستم را نخارانم. تمیزترین بیمارستانی بود که در عمرم دیده بودم. روز اول فقط با دکتری سر و کار داشتم که به سوختگی من رسیده بود. بعد فقط با پرستارها بودم. پرستارها همه مرد بودند. هیچکس از من نپرسید کی هستم و موضوع چه هست. مثل این بود که آن‌ها همه چیز را از قبل می‌دانستند. نمی‌دانم کی بود که یک مامور با لباس پلیس آمد و به‌رویی کاناپه‌ای که آن طرف تخت من بود نشست. به من نگاه می‌کرد ولی از من چه می‌دید غیر از انبوهی سفیدی که دوتا گلوله‌ی سیاه لای آن می‌گردید. بزرگترین شانس من همان بود که اسید به چشم اصابت نکرده بود. شانس؟ به‌رحال وظیفه‌ی آن پاسبان پاییدن من بود. گفت که فردا عده‌ای برای بازجویی به این‌جا خواهند آمد. پاسبان تمام شب را به‌رویی کاناپه سر کرد و با هربار برخاستن من برای دستشویی او هم برخاست. یک پرستار جوان که گفت مادرش ایرانی هست دلش به حال سوخت که دارم درد می‌کشم. رفت و برایم مسکن قوی آورد. روز بعد سه‌تا مامور آمدند. دوتا با یونیفرم بودند و یکی در لباس شخصی. یکی از یونیفرم‌پوش‌ها فارسی هم حرف می‌زد. ترجیح دادم فقط فارسی حرف بزنم و او برای آن دو ترجمه کند. بیش‌تر سؤال‌ها را آن مرد شخصی‌پوش می‌کرد و می‌نوشت. پرسش‌ها می‌آمدند تا می‌رسیدند به رابطه‌ی اوستا سردار با من. گفتم که رابطه‌ی عجیبی بین ما نبوده. پرسیدند اگر چنین چیزی نبوده پس چرا زن سردار این‌طور به من حمله کرده؟ گفتم که من آن زن را اصلاً ندیده و نمی‌شناختم و از انگیزه‌ی آن کارش کاملاً بی‌خبرم. ولی مرد در نگاهش به من و به همکارانش نشان داد که حرف مرا باور نکرده. من ترسیده اما مطمئن بودم پوست صورتم در میان نیست که دروغ و ترسم را بر آن‌ها آشکار بکند. به‌رحال همه‌ی زندگی من بر آن‌ها آشکار شده بود. بدتر از همه آن که اقامتم در آن کشور غیر قانونی بود و حتماً آن‌ها گزارش مرا به اداره‌ی مهاجرت داده بودند و مطمئن بودم این روزهای آخر اقامت من در آن کشورست، البته اگر مدتی میهمان آنان در زندان نباشم. خیال می‌کردم روز بعد سردار و نصرت به بیمارستان می‌آیند. همان‌طور چشم‌هایم را که تنها اعضا سالم صورتم بودند دوخته بودم به راهی که بر زمین تمیز براق با انعکاس‌های جوربه‌جور می‌رفت به‌سوی در ورودی. می‌خواستم تن آن‌ها را ببینم باهم یا بدون هم روی راه. روی انعکاس راه کشیده شود و بیاید به‌سوی تخت من و بپرسد حالت خوبه؟ نیامد و نپرسید. نه نصرت و نه سردار.

غمگین‌ترین غروب زندگی‌ام در بیمارستانی غریب در مکانی غریب کند و کشار می‌گذشت تا رسید به غمگین‌ترین شب. نورها کم و کمتر می‌شدند ولی همه خاموش نشدند. هنوز پراکنده نورهایی در اطراف بود، با این‌همه دیگر برای آمدن ملاقات‌کنندگان دیر شده بود. حتی اگر هم آن‌ها می‌آمدند، نگهبان‌ها از ورودشان جلوگیری می‌کردند. پس می‌رفتند که باز فردا بیایند. ولی فردا هم نیامدند. فردا راه یک‌طور دیگر شده بود. همان فردا که چشمان من از صبح خیلی زود به کف راهرو و به انعکاس‌های منتشر بر آن دوخته شده بود. پرستار به من تخم مرغ و بیسکویت داد. بعد کمک کرد شیر بخورم. گفت این بیمارستان کوچک در وسط بیابان مخصوص کارکنان و نگهبانان مرزی است. گفت احتمال می‌دهد مرا از بیمارستان به زندان منتقل کنند شاید هم به بیمارستان زندان. حرف‌هایش تمام تن مرا لرزاند و ترس به جانم انداخت. تصور زندان و تحمل آن‌همه مصیبت، درد زخم صورتم را بیش‌تر می‌کرد.

عده‌ی کارگرانی که وضعیت اقامت‌شان مثل من بود زیاد بود چون کسی آن را جرم زیاد سنگینی در نظر نمی‌گرفت یعنی همه می‌گفتند خب فو‌قش هم که گیر بیفتی و پلیس دستگیرت کند، فقط تو را می‌برند سر مرز و رهایت می‌کنند به‌طرف کشور خودت. همین. ولی من هنوز زخم داشتم و آن‌طور که پرستار گفته بود وظیفه‌ی بیمارستان این بود که تا وقتی خوب نشده‌ام در همان‌جا نگهداری بشوم. دلم می‌خواست از آن‌جا فرار می‌کردم. حالا که مطمئن شده بودم هیچکس

را ندارم که به ملاقاتم بیاید. هیچ آشنایی، حتی سردار که آن همه با من مهربان بود. فکر می‌کردم چرا نصرت آن‌جور با من نامهربانی کرد؟ اگر گوش داده بودم به حرف ناجی که مرا برحذر داشت از نزدیکی با او؟ ولی من حرف او را گوش نکردم چون در آن لحظه که با من حرف می‌زد پُر بودم از غصه و دلخوری از او و اصلاً حرف‌هایش را نمی‌شنیدم برای همین خودم را انداختم روی خنده‌ی الکی و فقط سیب گیر افتاده در گُلوی او را می‌دیدم که با حرف زدنش پایین بالا می‌شد. در بیمارستان هم که بر لبه‌ی تخت نشست به شوخی انگشتی بر سیب او کشیدم آرام و او ترسیده نگاهی به دور و بر انداخت. صبح آن‌روز پرستار داشت کمکم می‌کرد که شیرم را بنوشم چون دست خودم از ترس می‌لرزید و نمی‌توانست لیوان را نگه دارد. از همه‌چیز می‌ترسیدم. از هر چیزی که ارزش ترسیدن داشت و از هر چیزی که ارزش ترسیدن نداشت. سرانجام غلتیدن حضوری آشنا در راهرو که به این جانب می‌آمد. پیش از او چند زن دیده بودم که عبای سیاه زمخت بر سر و تن داشتند آمدند از کنار تخت من گذشتند و رفتند. نگاه من میخکوب شده بود به راهرو. او آرام و نامطمئن پیش می‌آمد چون راه را بلد نبود و لابد منتظر بود یکجایی ببیچد ولی در آن سالن بزرگ راهی برای پیچیدن نبود. بایستی که همچنان صاف می‌آمدی. او می‌آمد و به مردهای بیماری که بر تختخواب‌ها درازکش و یا نشسته بودند نگاه دقیق می‌انداخت. دنبال من می‌گشت. نمی‌دانست که مرا به آن آسانی نخواهد یافت. پرستار از کنار تخت من رفته و دور شده بود وقتی که ناجی رسید با پیرهن سفید تمیزش، و مثل خیلی از مردهای آن‌جا چفیه بر سر بسته بود. گفتم: «هی ناجی. کجا داری می‌ری؟»

با تمام تن برگشت به‌سوی تخت من. نفهمیده بود آن صدا از کدام جانب بود. خیره شد به انبوه باندها و پارچه‌هایی که صورت من پشت آن‌ها پنهان بود. هنوز به چشمانم نگاه نکرده بود. از انبوه پارچه‌ها بود که پرسید: «جمیل؟!» لبخند زدم. ولی گمان نمی‌کنم او لبخند مرا دید. گفتم: «نزدیک‌تر بیا.» ناگهان انتشار ذوق را بر پهنای صورتش دیدم. خیز برداشت آمد رو در روی من ایستاد. این بار که گفت «جمیل» صدایش پُر از بُغض بود. داشت گریه می‌کرد: «چی شده؟» انگار که جلوی افتادن خود بر زمین را بگیرد ناگهان خودش را انداخت روی لبه‌ی تخت من. دستم را گرفت و فشرد و بوسید و کف دستم را بر پهنای صورت خود کشید و انگشتان من خیسی گونه‌های او را لمس کردند. حس کردم ماجرا را می‌داند. این بود که توضیح ندادم. «تو چطور خبردار شدی؟ کی بهت گفت که من این‌جا هستم؟» «نصرت. گفت خودش زیاد خبر نداره. گفت از کسی شنیده که همچین چیزی شده. نگفت از کی. بعد آدرس این بیمارستان را به من داد. دم در ماموری مخصوص تو گذاشتن که وقتی فهمید دارم میام پیش تو صدجور سؤال کرد ازم. اسم و مشخصاتم را هم برداشت نوشت. بعد باید برم خودم را معرفی بکنم به پاسگاه.»

«پس تو هم خودت را انداختی توی هچل به‌خاطر من؟»

«گمون نمی‌کنم کار سختی باشه. یارو گفت چندتا سؤال ازم می‌کنن درباره‌ی تو، همین. پس دیگه بیش‌تر نگفت‌ها.» برای همان چندتا سؤال او را یک روز تمام در محل پاسگاه نگه داشتند تا این‌که فهمیدند که وضعیت اقامت او هم مثل وضع من خراب است. من سه روز دیگر هم در بیمارستان نگه داشته شدم. بعد باندپیچی‌های صورتم را باز کردند و مقداری دوا و کرم دادند که روزی چندبار بر زخم بمالم. آن پرستار که گفته بود مادرش ایرانی هست مقداری هم پنبه و باند و دواهای مایع شست‌وشو به من داد و خیلی تند و سریع به ناجی یاد داد که چطور زخم‌های مرا بشورد. وقتی ناجی داشت با علاقه به توضیحات پرستار گوش می‌داد من به چهره‌ی مشتاق او نگاه می‌کردم. حسی عجیبی در آن لحظه داشتم. انگار کسی قلب مرا می‌بوسید. بعد باز هم با پاسگاه سر و کار داشتم. این بار تنها نبودم بلکه ناجی هم با من بود. صف طویل سؤال‌ها یکی پس از دیگری. درباره‌ی رابطه با سردار همان چیزهایی را می‌گفتم که قبلاً گفته بودم. ادامه‌ی سؤال‌ها رفت به رابطه‌ی من و ناجی. گفتیم پسرخاله هستیم و برای کار به این‌جا آمده‌ایم. در پاسگاه می‌خواستند دقیقاً بدانند که چرا ناجی پیش آمده و خودش را معرفی کرده چون او نمی‌توانست همچنان پنهان باشد و به کار خود ادامه بدهد. او گفت به‌خاطر من آمده برای این‌که نمی‌توانسته مرا در این حال تنها بگذارد. گفت می‌خواهد هرطور شده از من مراقبت کند. یکبار بیرون از پاسگاه سردار و زنش را دیدیم. آن‌ها هم ما را دیدند ولی هیچ کلامی با ما نگفتند. سوار ماشین خود شدند و رفتند. ناجی گفت دیده بود که ماشین را نصرت می‌رانده. هرگز نفهمیدیم که قانون با زن سردار که

این بلا را سر من آورده بود چه کار کرد. ناجی گفت که به این موضوع فکر نکنم چون آن‌ها با پولی که دارند حتماً به راحتی توانسته‌اند موضوع را ماستمالی بکنند. به‌هرحال آن‌ها شهروندان پولدار آن مملکت بودند و من یک کارگر خارجی غیر قانونی و بی پول. فکر کردم به رابطه‌ی بین سردار و نصرت. نتوانستم بفهمم چگونه بود رابطه‌ی آن‌ها. نتوانستم بفهمم چرا نصرت مرا به زن سردار لو داد. آیا از روی حسادتش به سردار بود؟ و یا قول پول خوبی از آن زنیکه گرفته بود؟ آیا مقصر خودم نبودم که به نصرت به چشم تحقیر نگاه کرده بودم؟

ناجی گفت: «چرا اینقدر برات عجیبه؟ من که گفتم او یک مزدور آدم‌فروشه پس تو باور نکردی.» با نفرت تقی انداخت روی زمین. «اگه اون‌طرف مرز بودیم حتماً می‌کشتمش، اما حیف که این‌طرفیم و دست من از او کوتاه.»

رئیس پاسگاه چند ساعتی ما را در آن محل ننگه داشت و گفت که درباره‌ی وضع ما باید با مرکز تماس بگیرد. عصر همان‌روز به ما اطلاع دادند که فردا دوتا نگهبان ما را به‌سوی مرز می‌برند و به‌روی خط مرزی رو به خاک ایران رهایمان می‌کنند تا برویم و از کشور آن‌ها خارج بشویم. رئیس پاسگاه گفت که آن‌ها دل‌شان به حال ما سوخته و نمی‌خواهند کارمان بیخ پیدا کند. از ما امضا گرفتند که اگر یکبار دیگر در خاک آن‌ها دستگیر بشویم به اشد مجازات محکوم خواهیم شد. شب را در پاسگاه سپری کردیم. با ما بدرفتاری نکردند. غذا و جای خواب به ما دادند. صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه، دوتا مامور ما را سوار جیب کردند و به محل ساختمان بردند تا هرچه وسایل شخصی داشتیم جمع بکنیم و با آن‌ها به سر مرز برویم. کارگران ساختمان آن‌ها که غیرقانونی بودند با آمدن ماموران رفته بودند داخل مخفیگاه و آن‌ها که قانونی بودند اصلاً جلو نیامدند که کلامی با ما ردوبدل کنند. بعضی‌ها با تعجب خیره شده بودند به من. نصف صورتم را که زیر باند سفید بود پنهان کرده بودم پشت چفیه. فقط شاچراغ جلو آمد خیره شد توی چشم‌هایم و دیدم که چشم‌هایش پُر از اشک شدند. موضوع را شنیده بود. «تو پسر خوبی هستی. حیف که این‌طور شد. اما دلواپس نباش. زندگی هم‌ش به همین قشنگی صورت نیست تو جوونی با یک قلب قشنگ که هیچکس دستش به اون نمی‌رسه مراقب اون قلب قشنگت باش.» بیچاره خبر نداشت که روزی به آن‌هم چنان ضربه‌ای سهمگین فرود خواهد آمد که دردش تا آخر عمر رهایم نکند، با زخمی بدتر از این زخم ظاهری صورت. به‌هرحال او مرا در بغل گرفت و با مهر به خود فشرد. ماموری ایستاده بود خیره به ما. مامور دیگر با ناجی رفته بود که وسایل او را بیاورند. شاچراغ گفت: «دنیا خیلی بی‌رحم شده. بی‌پدر و مادر شده.» مرا رها کرد. دستمالش را از جیب درآورد و اشک و بینی خود را خشکاند و یک بسته نان کلوچه به من داد. «راه زیادی در پیش دارین. این به دردتون می‌خوره. خدا به همراهتون.»

جیب حامل ناجی و مامورش رسید، من و مامور همراه هم سوار شدیم و جیب رفت به‌طرف خط مرزی. ناجی و من روبه روی همدیگر نشسته بودیم. او همه‌اش سعی می‌کرد به من لبخند بزند و من حلقه‌ی اشک را می‌دیدم که در چشم او می‌گردید و او هی تلاش داشت با لبخند مانع از زیادتر شدن اشک بشود. پرسیدم: «تو چرا اومدی چرا خودت را نشون دادی که حالا این‌جور با خفت برگردونده بشی؟»

گفت: «به‌خاطر تو احمق.»

یکی از مامورها گفت: «هی پسرها! ایرانی حرف نزنین.» من دیگر نمی‌خواستم چیزی بشنوم. همین که در عالم واقعیت می‌دیدم که ناجی بخاطر من موقعیت خوب خودش را رها کرده به کمک من آمده و تا آن‌جا به پای من ایستاده که حاضر شده بود از کشور اخراج بشود و برگردد به جایی که در آن‌جا غیر از خطر چیزی منتظرش نبود، و همین کارش برای من یک دنیا ارزش داشت. خطر البته منتظر هردوی ما بود ولی حالا برای من شاید کمتر بود چون شکل و قیافه‌ام خیلی واضح و قابل شناختن نبود. ناجی همان‌طور که مرا نگاه می‌کرد یک دستش را جلو آورد گذاشت روی دست من و حس گرمای تنش را از راه تماس دست فرستاد به قلبم. انگشت‌هایش انگار بلندتر و ظریف‌تر شده بودند و حالا گردیدند روی دست من با تماسی مهربان. یکهو آن ماموری که نمی‌راند سر چرخاند و نگاهش انگار قبل از گردیدن می‌دانست که دارد می‌آید به‌طرف دست‌های ما. نگاه مامور چند لحظه روی دست‌های ما ماند و ما هیچ تلاشی نکردیم که دست‌هایمان را به‌خاطر نگاه او از هم جدا کنیم. نگاه او کشیده شد بالا و خیره شد توی چشم‌های ما و باز برگشت و رفت دوخته شد به جاده‌ی روبه‌رو که فقط بیابان بود و یک جاده‌ی اسفالتی خیلی باریک که در بیابان پیش می‌رفت. رسیدیم به یک پاسگاه

دیگر که خیلی کوچک بود و پای یک تپه‌ی بلند ساخته شده بود. فهمیدیم پشت این تپه دریا هست. مامورها از جیب پیاده شدند و به ما هم گفتند پیاده شویم. سه‌چهارتا مامور دیگر هم دیدیم. ما را از روی تپه عبور دادند و کنار آب نگه داشتند. پنج تا مرد دستگیر شده‌ی دیگر هم بودند که دست‌های‌شان در دستبند گیر بود. یک قایق بزرگ ولی بدون موتور کنار آب پارک شده بود. مامورها منتظر یک قایق بودند که قرار بود بیاید و قایق بی‌موتور را که ما هفت مجرم در آن خواهیم بود بکشد، تا کجا؟ نمی‌دانستیم. مامورها رفتند روی شیب تپه نشستند و سیگار چاق کردند. آن پنج تا مرد دیگر هم ایرانی بودند. یکی از آن‌ها به مامورها گفت: «برادر بی‌زحمت دست ما را هم باز کنید تا بتونیم ما هم یک سیگاری بکشیم.» مامورها اول نفهمیدند چه می‌گوید. این‌بار مرد با حرکات دست‌ها، مقصود خود را به آن‌ها فهماند. مامورها خواسته‌ی او را رد کردند و به او فهماندند که وقتی سوار قایق شدید آن‌جا سیگار بکشید. مرد ایرانی به ما نگاه کرد و گفت: «پس چرا دست‌های شما آزاده؟»

ناجی گفت: «چون که ما بچه‌های خوبی هستیم.» هردو زدیم زیر خنده. آن مرد خوش نیامد. گفت: «هر هر. زیر خاک بخندی.» خیال کرده بود ما داریم به او می‌خندیم در حالی‌که ما داشتیم همینجوری برای دلخوشی خودمان می‌خندیدیم که برای چند لحظه درد و ترس خود را از یاد برده باشیم. مرد گفت: «به موقعش بهتون نشون می‌دم.» با خشم نشست کنار آن چهارتا مرد.

ناجی گفت: «ببخشید ما به شما نخندیم همینجوری به خودمون خندیدیم.» مرد گفت: «می‌دونم که به من نخندیدین وگرنه هردوتون را با یک هل می‌انداختم توی آب همین الان.» ناجی از او فاصله گرفت و به من علامت داد که طرف قابل گفت‌وگو نیست. ما هم رفتیم یک گوشه بر شیار تپه نشستیم و خیره شدیم به دریا. زشت‌ترین آبی بود که تا به‌حال دیده بودم. آب رنگ لجن بود. لایه لایه به‌دنبال هم می‌آمد و همان لجن لایه لایه به‌دنبال هم می‌رفت. می‌دانستیم که یک آبادی هست در آن دورها که فعلاً از دید ما پنهان هست ولی به‌زودی نمایان می‌شود. یک تکه خشکی که قرار بود ما در آن پرت شویم و برویم به‌دنبال کارمان در خاک وطن. یکی از مردها که روی شیب تپه دراز کشیده و خیره بود به دریا با صدای بلند گفت: «ای وطن کجایی که من به قربان تو بشوم.» ماموری که تازه سیگار دوش را تمام کرده بود ته سیگاراش را پرت کرد و آمد به‌طرف ما و به‌طرف آن مردها و از آن‌ها پرسید که طرف که فریاد زد چه گفت. مردها هرکدام خواستند به عربی توضیح بدهند ولی مامور حالیش نشد. ناجی حرف آن مرد را برای مامور ترجمه کرد. مامور خندید و برگشت رفت. باز لمید کنار رفیقش و برای او توضیح داد که موضوع چه بوده. هردو خندیدند. من و ناجی هم خنده‌مان گرفت از خنده‌های بی‌معنی مامورها ولی سعی می‌کردیم خنده‌مان را پنهان کنیم چون ممکن بود یا مامورها و یا آن مردهای دستبند دار از ما عصبانی بشوند. بالاخره قایق موتوری آمد. مامورها دستبندها را از دست مردها باز کردند. دوتا مامور مسلح در حالت مراقبت بالای تپه ایستاده بودند. نوک اسلحه‌های‌شان به‌طرف ما بود. ما را به داخل قایق منتقل کردند. قایق دوتا پارو در دو طرف داشت ولی فعلاً استفاده نمی‌شدند چون موتوری ما را می‌کشید. همه‌ی ما دست تکان دادیم برای مامورها که در خشکی مانده بودند. آن‌ها فقط ما را تماشا کردند. مردی که از همان لحظه‌ی دیدن ما به‌دنبال بهانه‌ای برای دعوا می‌گشت به ناجی گفت: «خب حالا دیگه می‌بینی که دست‌های هردوتا من آزاده.»

ناجی کوله‌اش را به او نشان داد و گفت: «پس دست‌های من هنوز آزاد نیستن که.» دلم می‌خواست به این حرف ناجی هم بخندم. ناجی واقعاً خنده‌دار می‌شد وقتی که می‌خواست خنده‌دار باشد و می‌توانست چنان آرام سر به‌سر دیگران بگذارد که من از خنده روده‌بر شوم. بیش‌تر هم این کار را برای خندانیدن من می‌کرد. چه روزها و شب‌هایی که من با حرف‌های او خندیدم و ذوق کردم. ولی یارو زیاد خوش نداشت خندیدن ما را ببیند برای همین من هم این‌بار به حرف ناجی نخندیدم. قایق ما بر روی آب کشیده می‌شد.

مرد به ناجی گفت: «رفیقت چه جور شیطونی کرده که سرش را گذاشتن توی تتور و صورتش را این ریختی سوزوندن؟» دوسه تا از مردها به حرف او خندیدند. انگار که او حرف خیلی خنده‌داری زده بود و یا آن‌ها انگار به‌دنبال بهانه‌ای برای خندیدن می‌گشتند و حالا پیدا کرده بودند. در نگاه ناجی دیدم که عصبانی بود و هر آن ممکن بود حمله بکند

به طرف. این بود که دست روی دست او گذاشتم و با سرانگشتانم پوست دست او را نوازش دادم. فکر کردم این چیست که پوست تن ناجی را برای من این چنین مطبوع و دلپذیر می‌کند؟ فکر کردم چه می‌شد اگر حالا او و من در این قایق تنها بودیم و کسی نبود که ما را به دنبال خودش بکشد؟ ما بر روی آب‌ها می‌رفتیم به هر طرف که می‌خواستیم. به هر کشوری یک کشور اروپایی. جایی که دست هیچ آدم ناجوری به ما نمی‌رسید و ما در کنار هم به آرامی تا آخر عمر می‌ماندیم؟ در کنار هم.

سکوت ما در قایق طولانی شد. مرد هم دیگر چیزی نگفت تا این که یک ایستگاه دریایی دیده شد. ما را به طرف ایستگاه می‌بردند. یک پاسگاه کوچک بود به روی آب. چند قایق و کرجی در کنار هم چسبیده به هم بودند و چندتا هم قایق تندروی موتوری. مامورهایی که ما را آورده بودند با مامورهایی که در پاسگاه بودند حرف زدند و به این نتیجه رسیدند که ما را همچنان که توی قایق بودیم بفرستند به سوی آن خشکی که از این جا دیده می‌شد. مامورها به ما فهماندند که دیگر با ما نمی‌آیند و خودمان باید پارو بزنیم و خودمان را به آن خشکی برسانیم. در ضمن حالی‌مان کردند که در تمام راه ما را در نظر دارند و لوله‌های اسلحه‌های‌شان رو به ماست که اگر دست از پا خطا کنیم و بخواهیم سر قایق را به سمت دیگر بگردانیم آن‌ها به ما شلیک خواهند کرد و از آن پس خودمان مسئول جان خودمان هستیم. بعد خواستند بدانند کسی از ما تجربه‌ی پارو کشیدن دارد؟ همان مرد که ظاهراً سردسته‌ی آن چهار نفر بقیه بود گفت که او می‌داند چطور قایق را تا آن جا هدایت بکند. ولی وقتی نشست پشت پاروها و شروع کرد به پارو کشیدن معلوم شد که دروغ گفته و اصلاً در آن‌بار تجربه ندارد. هر چه بیش‌تر پارو می‌کشید قایق بیش‌تر دور خودش دور می‌زد. مامورها توی قایق‌های خودشان ایستاده بودند و به پارو کشیدن او می‌خندیدند. مرد به پاروها فحش داد و گفت که اصلاً قایق خراب و از کار افتاده است و غیرممکن ست حرکت بکند به جلو. مامورها پرسیدند که اگر کس دیگری از ما بلد هست پارو بکشد. من به آن‌ها گفتم که ناجی این کار هست یعنی بوده سال‌ها پیش. مامورها باز هم خندیدند و مسخره کردند و از ناجی خواستند بنشینند پشت پاروها. ناجی با تردید کوله‌اش را به من سپرد و نشست و شروع کرد به پارو کشیدن. در همان لحظه‌های اول کنترل قایق را به دست گرفت و راند. مامورها دیگر نخندیدند. برای‌مان دست تکان دادند. مردها همین‌طور خیره شده بودند به ناجی که چطور ماهرانه قایق را با هفت سرنشین به سوی خشکی می‌برد. چه حس آرامشی چه حس غروری من داشتم که سکان همه‌ی ما اینک در دست‌های او بود. همچنان که پارو می‌کشید پیراهن از تن درآورد و با بالاتنه‌ی لخت ادامه داد. پیراهن را از دست او گرفتم و بوییدم. بوی عرق تن او را می‌داد. یکی از مردها با تعجب نگاهم کرد. «شما دوتا داداشین؟»

«ما پسر خاله هستیم.»

مرد گفت: «خیلی هوای همدیگه را داریم. دمتون گرم. همه‌ی پسر خاله‌ها این‌طور نیستن با هم خوب نیستن.» یکی از مردها که یک پارچه‌ی سفید دور سرش بسته بود گفت: «پسر خاله‌ی ننه‌جنده‌ی ما پول ما را بالا کشید و ما را انداخت توی این آتش. گفت برای رفتن پول به قاچاقچی می‌دی اما عوضش اون‌جا که برسی واسه‌ی یک هفته کار اون قدر بهت می‌دن که همه‌ی این پولت صاف بشه. خلاصه دار و ندار ما را قلی‌ی سر کشید و حالا هم که داریم دست از پا درازتر برمی‌گردیم.»

چندتا موج بزرگ سر رسیدند. قایق ما رفت که چیه شود و همه‌ی ما را بریزد داخل آب. مردها ترسیدند و داد زدند. تنها کسی که خیالش امن بود ناجی بود و من، چون سکان در دست او بود. بعد قایق به وضع معمولی برگشت. همه نفس راحتی کشیدیم. همان مردی که وانمود می‌کرد رئیس گروه است و فهمیدیم اسمش مصطفی هست گفت: «خوب با ترسوندن ما حال می‌کنین شما بچه‌خوشگل‌ها.»

ناجی باز می‌خواست عصبانی بشود ولی من مانع شدم و به مصطفی گفتم: «اگه می‌خوای سالم به مقصد برسیم لطفاً ساکت باش و بذار کارش را بکنه.» انتظار داشتم یارو مرتیکه به من حمله کند یا چیز ناجوری بگوید ولی فقط نشست روی چوب وسط قایق و هیچ نگفت و سعی کرد توی باد سیگارش را روشن بکند. باد بود و زیباترین سینه‌ی برهنه در مقابل نگاه من باز می‌شد و بسته می‌شد. آن تخت سینه که خیال می‌کردم امن‌ترین جای دنیا خواهد بود برای باقی عمر

برای سر بی پناه من. برای این تن بی کس و کار که چیزی بیش از تکه زغالی از آن باقی نمانده بود. ناجی گفت: «میریم خارج و اونجا صورتت را درست می‌کنن به حالت قبلی برش می‌گردونن‌ها. می‌دونستی؟ عین قبل. باورت نمیشه.»

«تو گفتی و من هم باور کردم.»

«من خودم توی روزنامه تبلیغاتش را دیدم به ابوالفضل.»

«اولاً که هیچ چیزی به حالت قبلش برنمی‌گرده. دوماً آگه سواد داشتی و زیر همون تبلیغات را می‌خوندی می‌دیدى که چقدر پول بابت اون کار می‌خوان. اون قدر که نمی‌تونی فکرش را بکنی.»

«پول که چیزی نیست. کار می‌کنیم و پول درمیاریم. تو فقط غصه نخور پس. باشه؟ قول می‌دی که غمگین نباشی ها؟» همین البته برای من کافی بود. همین کلمات او با آن لحن مهربان کافی بود که خود را خوشبخت و قوی حس کنم. کلمات او لبخندی بود که زندگی به من می‌زد به خوشرویی. قایق در سکوت به خشکی رسید. به ما گفته بودند قایق را همانجا در آب رها کنیم و طنابش را هم آزاد بگذاریم. آن پنج تا مرد فقط می‌خواستند هرچه زودتر از قایق بزنند بیرون و همین عجله‌شان باعث شد یکبار دیگر تا مرز چپه شدن قایق پیش برویم و اگر ناجی آن قدر در مهار کردن قایق فرزند نبود حتماً کله پا شده بودیم توی آب. به هر حال حالا توی خشکی بودیم. می‌دانستیم که ساعت‌ها باید راه برویم تا به اولین آبادی برسیم. باد نرم می‌وزید که گاهی کمی هم خاک با خود داشت. ما بارهایمان را بر دوش‌هایمان جای داده بودیم. دلم برای ناجی سوخت که ناچار بود کوله به آن سنگینی را بردوش خود بکشد. چندبار از او خواستم آن را بسپارد تا من حملش کنم ولی راضی نشد. البته کوله‌ی او خیلی سنگین نبود بلکه بدقلق بود چون ساز در آن بود و مقدار کمی لباس و تعداد زیادی پاکت سیگار. می‌دیدم که چطور حمل ناجور بدقلق کوله به‌خاطر وجود ساز و سیگارها در آن، دست و پای او را در راه رفتن بسته بود. در بیابان هیچ نبود غیر از باد که حالا همراه می‌شد با خاک.

گفت: «من نگران زخم تو هستم. وقتشه بشوریم و کرم بمالیم بهش. تو این خاک بدمذهب که هی می‌شینیه روی پوست آدم.»

یادم افتاد به آن چفیه‌ی سرخ و سفید که ناجی به من داد بجای همان چفیه‌ی ای که روزی به آن دختر داده بود، بخاطر عصبانیت از ناجی هیچگاه آنرا بر شانه نینداختم اما حالا می‌توانست طناب حمل خوب و راحتی برای ساز او باشد. از داخل کوله از آن ته کشیدمش بیرون و از ناجی هم خواستم ساز را از کوله‌ی خود درآورد. پرسید چه‌کار می‌خواهم بکنم. به او نگفتم و فقط گفتم صبر داشته باش. تا وقتی که ساز را درآورد. مردهای دیگر لمیده بودند روی زمین و سیگار می‌کشیدند. من و ناجی چفیه را مثل یک طناب بستیم به دوتا گیره در بالا و پایین جعبه‌ی ساز و حالا می‌توانستیم نوبت به نوبت آن را به خود بیاویزیم. حمل آن خیلی راحت‌تر شده بود. ناجی گفت: «ماشالله به عقل تو پسر.»

راه می‌رفتیم و مردها سر به زیر انداخته نفس‌نفس‌زنان پا بر خاک می‌کشیدند و زیر لب فحش می‌دادند به همه چیز، به خودشان و به مملکت‌شان و به شرطه‌ها و به خدا و به هرچیز دیگری که بر زبان‌شان می‌آمد و همین دستمایه برای شوخی‌ها و خنده‌های پنهان بین و من ناجی بود که عذاب راه را بر ما آسان‌تر می‌کرد. ناجی هنوز در فکر چاره برای پوشاندن زخم من در مقابل خاک بود مخصوصاً که وزش باد بیش‌تر شده بود. گفت: «شرط می‌بندم تو هنوز نخ و سوزنت را با خودت داری. درسته؟» پرسیدم برای چه می‌خواهد، ادای مرا درآورد با گفتن صبر داشته باش. یکی از مردها چون چاق بود زود به زود خسته می‌شد و هی باید چند دقیقه لم می‌داد. بقیه هم به بهانه‌ی او خود را بر زمین ولو می‌کردند. شاید هم چون سن همه تقریباً بالا بود زودتر از ما خسته می‌شدند. جعبه‌ی کوچک نخ و سوزن را از کوله درآوردیم به ناجی دادیم. داشت ته کوله‌اش دنبال چیزی می‌گشت و پیدا کرد. پیرهن سفید بلندی که نمی‌دانم از کی هدیه گرفته بود و من دوستش نداشتم. بعد آن دسته‌ی سنگین فلزی پُر از چاقو و قیچی را بیرون کشید و خیلی تند تنه‌ی پیرهن را از قسمت زیر آستین‌ها از این سینه به آن سینه برید و پیرهن مثل کیسه‌ای شد با دوتا در باز، و او نخ توی سوزن فرو کرد و یک‌طرف کیسه را از این سر تا آن سر با کوک‌های درشت دوخت بعد گفت: «یک دقیقه این را می‌ذارم روی سر

و صورتت تا یک چیزی را اندازه بزنم.» سرم را به سمت او پیش بردم، کیسه را بر سرم گذاشت و پایین کشید و صورتم رفت لای سفیدی کیسه بعد هیچ ندیدم و لمس انگشتان او را بر دور و بر چشم‌هایم حس کردم. باز کیسه را از سرم بیرون کشید و شروع کرد آن دوتا نقطه را که علامت زده بود با قیچی طوری برید که دوتا سوراخ در بیاورد برای چشم‌هایم. او نقابی ساخته بود برای صورت من که جلوگیری می‌کرد از نشستن گرد و خاک بر زخمم. «خب حالا وقت شست‌وشو و کرم مالیدن» و به مردها داد زد. «آقایون ببخشید ما چند دقیقه دیگه بازم این‌جا کار داریم. می‌بخشیدها.» کرم و دسته پنبه را به آن‌ها نشان و همه‌ی آن‌ها انگار از خدا می‌خواستند که چنین چیزی به آن‌ها گفته شود، یک سیگار دیگر روشن کردند. سیگار روشن کردن در آن باد و خاک هم مصیبتی بود. در آن جمع من تنها کسی بودم که سیگاری نبودم. ناجی گفت: «دلم داره پر می‌زنه برای یکیش به‌جون خودت.»

گفتم: «پس اول سیگار را بکش.»

به شوخی گفت: «فعلاً زر زیادی نزن و یک کمی بیا جلوتر پس.»

اول زخم‌ها را با پنبه و مایع شست. بعد کرم را به‌وسیله‌ی تکه‌ای پنبه به آن‌ها مالید. خیره شده بودم به عمق چشمان او آن دریای شفاف بی انتها که هرچه در عمق آن پیش می‌رفتی به مقصد نمی‌رسیدی همین‌طور تو را با خودش می‌برد آن عمق. او با دقت زخم‌ها را نگاه می‌کرد و بر آن‌ها کرم می‌مالید. به یاد آوردم که آیینی کوچکی داخل کوله دارم ولی وقتی می‌خواستم به دنبالش بگردم ناجی گفت که آن را از توی وسایلم درآورده و دور انداخته چون نمی‌خواست که من هی به زخم نگاه بکنم و غصه بخورم. «ولی من اون آیینه را دوست داشتم، می‌دونستی، نه؟»

«پس من دوستش نداشتم خب؟ ولی فعلاً به دردمون نمی‌خورد جمیل. قبول کن پس دیگه خب‌ها آینه اصلاً چه کس و شعریه.»

اگر در آن حالت نبودم. اگر از مالیدن کرم به پوست صورتم با دست‌های او آن قدر لذت نمی‌بردم شاید بیش‌تر عصبانی می‌شدم و سرش داد می‌کشیدم و وادارش می‌کردم چندبار معذرت‌خواهی بکند ولی حالا همین که دست او با سفیدی پنبه به صورتم نزدیک می‌شد آرام می‌شدم. اول تماس ناگهانی کرم در یک لحظه‌ی سرد. بعد تکان‌تکان آرام پنبه بر روی پوستم همراه با دردی قابل تحمل، غوطه‌ور در دریای چشمان او. همه‌ی این‌ها مرا از حرکتی تند و خشن باز می‌داشت و لحظه‌ای بود که مرا دعوت می‌کرد به آرامی و به عشق. راه افتادیم. حالا من یک نقاب سفید بر چهره داشتم. کیسه‌ای که بر سرم کشیده بودم و جای دوتا چشم‌هایم بر آن سوراخ شده بود. مردها کمی خندیدند. به ناجی گفتم حق ندارد از خندیدن آن‌ها به نقاب من عصبانی بشود چون آن‌ها خسته بودند و با هر چیزی ممکن بود بخوانند تفریح بکنند. آدم‌های بدی نبودند فقط خیلی ترسیده بودند. یک هفته پیش از خاک ایران زده بودند بیرون. پول زیادی به چند قاچاقچی داده بودند ولی انگار در پایان راه قاچاقچی ناوارد آن‌ها را برده بود به‌طرف یک پاسگاه، آن‌ها را برده بود درست توی دل تجمع شرطه‌ها که دور و بر پاسگاه می‌پلکیده‌اند، پس در آن‌جا دستگیر شده بودند و پس از چند شبانه‌روز حبس و بازجویی برگردانده شده بودند به خاک ایران. یکی‌شان می‌گفت که آن قاچاقچی آخری جاسوس عرب‌ها بوده. یکی دیگر چیز دیگر می‌گفت. خلاصه درباره‌ی علت گیرافتادن خودشان نظرهای متفاوت داشتند که معلوم نبود کدام درست می‌گفت. باد لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد و گرد و خاک زیادتری را با خود می‌آورد. بعضی از مردها عینک دودی داشتند. من چه ذوقی کردم وقتی دیدم که ناجی هم هنوز عینکی را که من به او داده بودم با خود داشت. نشستیم و غذا خوردیم. توی پاسگاه به هرکدام از ما یک نان خانگی بزرگ داده بودند که لایش پنیر و خرما بود. ناجی مقداری شکلات داشت که به همه داد. من هم کلوچه‌ی شاپراغ را بین همه قسمت کردم. مصطفی برای خودش چیزهایی درباره‌ی رابطه‌ی ناجی و من حدس زده بود. چند بار از ما پرسیده بود که ما راستی راستی پسرخاله هستیم؟ و ما هربار همان جواب بله را به او داده بودیم. ولی دیگر باورش نمی‌شد. رفته بود توی نخ ناجی که او را به خودش علاقه‌مند بکند. می‌گفت: «به جون خودم تا به‌حال پسری به این زیر و زرنگی و به این خوش‌تنی توی عمرم ندیده بودم.» ناجی فقط لبخند می‌زد. من دلم می‌خواست می‌زدم توی پوز آن مرتیکه مصطفی دروغگو که اول دیدار می‌خواست وحشیانه به ما حمله کند و حالا داشت خابیه‌ی ناجی را می‌مالید. هرچند وقت یک‌بار قمقمه‌ی آب خود را تعارف می‌کرد به ناجی و می‌گفت: «می‌دونی من زیاد آب

بخور نیستم. راستش از ترس این‌که هی بخوام بشاشم زیاد آب نمی‌خورم. تو می‌تونی از این قمقمه بخوری هرچه دلت می‌خواد. می‌دونم که جوون‌ها بیش‌تر تشنه می‌شن به‌خاطر این‌که بدن‌شون جوونه.»

ناجی نفس‌زنان لبخند زد. «دستت درد نکنه. ما خودمون آب داریم. اونو نگهدار لازمت می‌شه. هنوز دوسه ساعت دیگه باید راه بریم. هوا هم داره گرم‌تر می‌شه.» یارو حالیش شد که باید به من هم تعارف کند، برگشت رو به من و گفت: «یا تو، حتی اگه می‌خوای صورتت را بشوری. آبش تمیزه خیلی.» صورتم زیر نقاب بود. او خود را کم‌کم به ناجی نزدیک‌تر کرد و او را با خود به سمت دیگ‌ر کشید و باهم راه رفتند. شانه به شانه. مرده‌های دیگ‌ر پراکنده بعضی جلوتر و بعضی عقب‌تر از ما، تنه‌های سنگین خود را پیش می‌کشیدند. ناجی و مصطفی از من جلو افتادند. صدای گفت‌وگوی آن‌ها را نمی‌شنیدم. دیدم که مصطفی یک دست خود را انداخت روی شانه‌ی ناجی. انگار آن‌ها از بچه‌گی همدیگ‌ر را می‌شناسند انگار دو معشوق بودند، خواستم پیش بدوم دست سنگین آن مردک را بگیرم از روی شانه‌های خسته‌ی ناجی پایین بیندازم با غیظ. ناجی لحظه‌ای توقف کرد و به آرامی دست مصطفی را گرفت و نرم آن را از روی شانه خود پایین گذاشت. نگاهی هم به من انداخت با لبخند بعد کم‌کم از او فاصله گرفت و به من نزدیک شد. پرسیدم: «چی می‌گه؟»

«می‌خواد بدونه امشب پس می‌خوایم بریم کجا. می‌خواد به ما کمک کنه. که اگه جای خوابیدن برای امشب نداشته باشیم که نداریم. ها درسته؟» حق با او بود. من چون فکر این را نکرده بودم ساکت شدم. کمی بعد که همگی توقف کردیم استراحتی بکنیم و سیگاری‌ها سیگاری دود کنند، مصطفی به همه گفت: «دوستان و رفقا اگه امشب جایی برای رفتن و ماندن دارن که چه بهتر ولی اگه شما هم مثل بنده فعلاً بی‌جا و مکان هستین می‌تونین با من بیابین یک گوشه توی گاوداری خواهرزاده‌ی من شب را صبح بکنین. البته اگه سالم به مقصد برسیم.» همه‌ی ما خندیدیم. او خوشش آمد. با حرارت بیش‌تری ادامه داد. «صبح که سر برسه و ببینه این‌همه مرد گنده توی گاوداریش دراز به دراز افتادن شاید زیاد خوشش نیاد ولی کون لق او، باقی اون کار با من. بالاخره دایی بودن یک ارج و قربی باهاش داشته باشه.» دوتا از مرده‌ها گفتند که جا دارن و به خانه‌های خود می‌روند. دوتای دیگ‌ر و خود مصطفی که بچه‌ی این شهر نبودن باید شب را همین‌جا سر می‌کردند. من و ناجی هم که باتکلیف بودیم و دعوت او را قبول کردیم. مصطفی خواهرزاده‌ی خود را به ما معرفی کرد. گفت که طرف اسمش میثم است و در سی و چند سالگی صاحب آن‌چنان گاوداری بزرگی شده. میثم از دوره‌ی خیلی نوجوانی مذهبی و انقلابی بوده و برای این‌که توسط ساواک شهر خودشان تحت تعقیب بوده مجبور شده شهر را رها کرده به این‌جا مهاجرت بکند و گفت که طرف در دوره‌ی انقلاب آن‌قدر فعال بوده که چندبار تا پای مرگ رفته و از خطرهای گشنده جسته بود، در ضمن او آن‌قدر مذهبی و عاشق امام بوده که یک‌روز عده‌ای مجاهد ضد انقلابی او را ترور می‌کنند و در می‌روند ولی او زنده می‌ماند و حالا فقط یک پایش می‌لنگد ولی با همین پای لنگ یکی از اعضای بالابلند سازمان حزب‌الله است و حسابی هم دارد پولدارتر می‌شود. یکی از مرده‌ها گفت: «سازمان حزب‌الله دیگه چه فرقه ایه داداش؟» و خندید و هی تکرار کرد: «سازمان حزب‌الله»

مصطفی گفت: «من چه می‌دونم. همین سازمان که الان مهم‌ترین سازمان مملکته دیگه. اسمش هرچه هست میثم ما یکی از دُم‌کلفت‌های اونجاست.» در مدتی که مصطفی داشت خواهرزاده‌ی خود را معرفی می‌کرد من بر کوله‌ی لمیده خیره بودم، به سیگار کشیدن ناجی و به آن حالت مردانه‌ی لب‌هایش که دود را بیرون می‌فرستادند. نمی‌دانستم که من بالاخره دوست داشتم ناجی سیگار بکشد یا دوست نداشتم؟ از این‌که آن‌همه دود به داخل ریه‌های خودش می‌فرستاد اصلاً خوشم نمی‌آمد. در ضمن که سیگار لب‌های او را تیره می‌کرد، آن لب‌های درشت عنابی او را. از بابت دیگ‌ر حالت سیگار کشیدن او را دوست داشتم. آن‌طور که با مهارت یک تقه می‌زد به کون سیگار و خاکستر را می‌تکاند. گاه که همان دست سیگاردارش را می‌برد بالا و موهایش را از پشت گوش پس می‌زد، دلم می‌لرزید که آتش سیگار لاله‌ی گوش او را نسوزاند ولی همیشه هم دستش پایین می‌آمد بدون صدمه‌ای به گوش.

وقتی ناجی گفت: «ما هم ممنون می‌شیم اگه بتونیم امشب یکجایی توی همون گاوداری سر کنیم»، مصطفی خوشحال شد. لابد خیال کرده بود می‌تواند شب را نزدیک به ناجی سر کند. گفت: «پس راه بیفتیم.» بلند شد.

گفتم: «ما یک کار دیگه داریم که باید انجامش بدیم. باید این ساز را دوباره جا بدیم داخل این کیسه که معلوم نشه.»

«واسه چی می‌خوای که معلوم نشه؟»

گفتم: «شما اصلاً مثل این‌که توی باغ نیستی و نمی‌دونی چه اتفاقی توی این مملکت گل و بلبل افتاده آقا مصطفی.» به کمک ناجی شروع کردم به جا دادن ساز داخل کوله.

مصطفی کمی به ما نگاه کرد «نه انگار حالیم نشده» و راه افتاد. ما هم یکی یکی برخاستیم و به دنبال او راه افتادیم. چندبار در فاصله‌ی دور مامورهای گشتی ایرانی را دیدیم سوار بر جیب رد می‌شدند. ما در آن لحظات روی زمین دراز می‌کشیدیم که دیده نشویم. موقعیت ورود ما به داخل خاک و طن داشت سخت‌تر و وحشت‌انگیزتر می‌شد. در تمام طول راه آن‌قدر ترس به جان‌مان نیاftاده بود. شنیده بودیم گشتی‌های دم مرز از بقیه‌ی گشتی‌های دیگر حزب‌اللهی‌تر هستند و اگر دستگیرمان بکنند حتماً یا به جرم جاسوس چشم بسته ما را به جوخه‌ی تیر می‌سپارند و یا آن‌قدر شکنجه می‌شویم که به گناه‌های نکرده‌ی خود اعتراف بکنیم. سر شب بهتر شد چون توانستیم خودمان را بیندازیم توی نخلستان و شبانه لابه‌لای نخل‌ها پیش برویم. از این‌جا فقط من و ناجی راه را بلد بودیم و اگر ما نبودیم بقیه معلوم نبود بتوانند به آسانی راه خود را به مقصد پیدا کنند. رسیدیم به یک جاده. دوتا از مردها از ما جدا شدند. خداحافظی کردند و لب جاده منتظر ماندند تا ماشینی آن‌ها را سوار کند. ما از جاده گذشتیم و رفتیم داخل یک قسمت دیگر نخلستان. چون گاه‌گذاری ره‌گذاری از کنارمان رد می‌شد کیسه را از روی صورتم برداشتم که خیلی عجیب و ترسناک نباشم. باز باید محل‌گذاری را از او می‌پرسیدیم. آن‌طور که او شروع کرد به دادن نشانی، ما متوجه شدیم که دارد نشانی همان مزرعه‌ی خوک را به ما می‌دهد. گفتیم: «ولی اون‌جا متعلق به جورج بود. یک آقای مسیحی.»

مصطفی گفت: «دیگه مسیحی بی مسیحی داداش. مملکت اسلامی‌شده و حالا نه فقط مسیحی که همه مذهب‌های دیگه زدن بغل پارکش کردن.» زد زیر خنده: «معلوم شد کی حالیش نیست چه اتفاقی توی این مملکت افتاده.» خنده‌اش کم کم فروکش کرد: «حالا اون‌جا ملک شخصی خواهرزاده‌ی نامرد ماست که با همه نفوذی که توی دولت و اون دم و دستگاه‌ها داره حاضر نشد یک شغل برای دایی خودش جفت وجور بکنه که ما مجبور نشیم این‌همه زجر بکشیم و پول خرج کنیم خدومون را برسونیم به یک دولت بیگانه. اون‌ها هم بعد از دوسه روز این‌جوری با خفت و خواری ما را از اون‌جا بندازن بیرون. واسه همین بود که وقتی شما دوتا گفتین پسرخاله هستین من باورم نشد چون می‌دونم که دوتا قوم و خویش نمی‌شه که این‌قدر هوای همدیگه را داشته باشن. آقا بهانه میاره که من الکی هستم و به هرکسی معرفی کنم بعدش می‌شم مایه سرشکستگی واسه‌ی اون چون بچه مسلمونا اصلاً آبشون با الکی‌ها توی یک جوب نمی‌ره. من می‌گم آخه پدربیامرز، خود زکریای رازی که کل الکل را کشف کرد خودش یک بچه مسلمون بوده. مگه عکسش را ندیدی که عمامه بسته به سرش؟ اما کو گوش شنوا داداش؟ حالا همین‌قدر که امشب را می‌تونیم توی گاودونی اون سر بکنیم جای شکرش باقیه.» ما پرسیدیم که حالا سراپدار آن‌جا چه کسی هست؟ او نشانی زال را داد. گفت: «من فقط همین چند روز پیش اون‌جا را دیدم. مجبور شدم دوسه شب اون‌جا بمونم تا قاچاقچی بیاد و از این حرف‌ها. اون‌جا یک‌مرد خیلی بزرگ هست که با این‌که به گلی ناشناخته و هیچی نمی‌شنوه اما مثل یک سگ وفادار وفاداره برای صاحبش.» گفت: «اسم جالبی هم داره. زال.» و همه‌ی شک ما برطرف شد. مزرعه‌ی خوک تبدیل شده بود به یک گاوداری. پرسیدیم که آیا از جورج هم خبر دارد؟ ولی او جورج را نمی‌شناخت. حالا من و ناجی مانده بودیم که چه‌کار بکنیم. با او برویم و یا از رفتن به آن‌جا صرف‌نظر کرده یک جای دیگری برای خواب آن‌شب پیدا کنیم. ولی کجا؟ در آن شب که ماه قرص تمام بود نشسته بر تخت آسمان و نور پاشیده بر همه فضای نخلستان؟ بدتر از همه شنیده بودیم که این ژاندارم‌های جدید حساب‌شان به کلی با ژاندارم‌های قدیمی فرق دارد. این‌ها ژاندارم‌های انقلاب هستند. اگر گیرت بیاندازند با تو انقلابی رفتار می‌کنند پس دیگر نمی‌شد مثل قدیم با پرداخت چندتا اسکناس آن‌ها را راضی کرد. نه. شنیده بودیم گیرافتادنت به دام ژاندارم‌های انقلاب به‌عهده‌ی خودت بود ولی رهایی از چنگ آنان به‌عهده‌ی هیچکس حتی خود خدا و این ترس بود که ما را وامی‌داشت هرطور شده امشب را در آن گاوداری سرکرده و از فردا جایی برای خود پیدا بکنیم. رسیدیم به محل. زال در را برای‌مان باز کرد. مصطفی را می‌شناخت. چند لحظه ماند متحیر خیره به مصطفی. تا این‌که مصطفی خودش را در بغل او انداخت و گریه کرد. گریه‌اش الکی بود. زال همین‌طور که مصطفی را در بغل داشت به ناجی نگاه

می‌کرد. ناجی بر روی او لبخند زد. زال به من هم نگاه کرد ولی ظاهراً تصمیم گرفت دیگر نگاهم نکند. ما او را می‌شناختیم که با وجود آن همه قد و بالای بزرگ چطور مهربان بود. شاید نگاه کردن به زخم آدم دیگری دل او را به درد می‌آورد. بالاخره زال با بقیه هم دست داد و به شیوه‌ی مرسوم با آنان روبوسی کرد. ولی زخم صورت من مانع شد که ما هم روبوسی بکنیم. فقط شانه به شانه‌ی همدیگر کوبیدیم. حیاط مزرعه تغییراتی کرده بود. با بلوک‌های سیمانی چند اتاق در حیاط اضافه کرده بودند که منظره‌ی خیلی زشتی به آن‌جا داده بود. بید مجنون ناجی اما هنوز در وسط حیاط بود. ناجی رفت به‌طرف درخت زانو زد و مدتی درخود فرو رفت.

مصطفی گفت: «نمی‌دونستم که این درخت مقدس.» فکر کرده بود که ناجی در حال انجام نیایش در مقابل بید است. گفتم: «این بید را خودش کاشته. همه‌ی کارگرهای این‌جا اسم این را گذاشته بودن بید ناجی.» ناجی بلند شد و کمی هم درخت را در بغل گرفت. گریه کرده بود. زال ما را به اتاقی در انتهای حیاط برد. تنها لامپ از سقف آویخته را روشن کرد. یک اتاق بدون پنجره. چندتا تکه موکت رنگ و رو رفته بر کف اتاق فرش بودند. در گوشه‌ای یک کومه‌ی پتو بود. پتوهای خاکستری ارتشی. زال فقط با نگاه با ما حرف می‌زد و حالا هم نگاهش به ما می‌گفت که می‌توانیم پتویی برداریم و در هر گوشه‌ای در اتاق که مایلیم دراز بکشیم. مصطفی به مردها گفت: «راحت باشین بچه‌ها. دراز بکشین. خستگی در کنین. راحت و ریلکس برادر.»

مردها خود را ولو کردند روی زمین. یکی از آن‌ها پاهایش را انداخت روی دیوار و به رفیقش گفت: «اینجوری خون از پاهات برمی‌گرده به قلبت.» زال هنوز توی نخ ما بود. مرا هم شناخت ولی نمی‌توانست سئوالی بکند. در نگاهش اندوه بود. پُر از اندوه بود. ناجی بدون درآوردن صدا بلکه فقط با تکان لب‌ها از زال پرسید که آیا جورج هم این‌جاست؟ زال سری به تاسف که یعنی نه تکان داد. نگاهش بین ما دوتا‌هی در گریز بود. حس کردم انگار خیلی چیزها در دل دارد که به ما بگوید ولی نمی‌خواهد یا نمی‌تواند شاید اگر می‌خواست می‌توانست. مصطفی گفت: «این آقا زال را این‌طور نبینین که نمی‌شنوه و حرف نمی‌زنه، خیلی چیزها حالیش هست خیلی هم مهربونه. هفته‌ی گذشته که خیلی از ما پذیرایی کرد دمش گرم والله.» درضمن به زال نشان داد که یعنی ما خسته هستیم و می‌خواهیم او برود. او با آخرین نگاه‌هایش به من از اتاق بیرون رفت. مصطفی حالا داشت یکجوری نقشه‌ی چطور خوابیدن ما را طراحی می‌کرد که خودش نزدیک به ناجی بخوابد. ولی ناجی به او حالی کرد که باید نزدیک به من باشد چون ممکن است نصف شب بیدار شوم و به او نیاز پیدا کنم. آن دوتا مرد حرف نمی‌زدند ولی مراقب رفتار مصطفی بودند. گاهی هم سر در گوش هم کرده ریز می‌خندیدند. پیش از خواب ناجی زخم مرا شست و کرم مالید بعد یک پارچه‌ی تمیز پهن کرد زیر سرم و توصیه کرد رو به سقف دراز بکشم بخوابم و سعی کنم توی خواب صورتم را به این‌سو و آن‌سو نچرخانم که زخمم آسیب نبیند. دست او را گرفتم فشردم. «سعی می‌کنم آقای دکتر.» هردو خندیدیم. ناجی پا شد گفت: «آقایون همه موافقن که چراغ خاموش بشه؟» من و آن دوتا مرد با هم گفتیم بله. ناجی کلید چراغ را زد و ما فرو رفتیم توی تاریکی مطلق. صدای مصطفی گفت: «بِه. سیگار ما که هنوز تموم نشده بود.» صدای یکی از مردها گفت: «مثل خود قبره.» شعله‌ی شاکی شهوتناک سیگار مصطفی هم‌چنان سرخ و سوزنده در تاریکی می‌سوخت. بارهای‌مان در کنارمان بودند. ناجی کیسه‌ی محتوی ساز را خوابانده بود در بغل خودش که یکوقت کسی آن را لگد نکند. دست من در تاریکی خزید به‌طرف ناجی و گشت تا دست او را یافت. انگشت‌هایمان در هم فرو رفتند و من با خیال آسوده خوابیدم.

ولی با خیال آشفته از خواب پریدم. هوا تازه داشت روشن می‌شد. بقیه هنوز خوابیده بودند. از اتاق بیرون رفتم. مردی دور و بر طویله می‌لولید. کار می‌کرد. دیدم که یک بسته علوفه برد توی طویله و با چندتا سطل خالی برگشت که آن‌ها را زیر شیر آب بشوید. در گوشه‌ی دیگر زال داشت پارچه‌های سفیدی را که روی بند آویخته بودند جمع می‌کرد. آرام به‌طرف او رفتم. دست از کار کشید و نگاهم کرد. سعی کرد لبخند بزند ولی جمع شدن اشک را در چشمان او دیدم. شاید اشک در چشمان من هم حلقه زده بود. ولی من خندیدم و از حیاط بیرون رفتم. دورتادور بیرون حیاط پرچین کشیده بودند از شاخ و برگ درخت‌ها و نخل. آسمان صاف بود و تابستان روزهای آخرش را سپری می‌کرد. نرم بادی می‌وزید به

نشانه‌ی نزدیک شدن پاییز. سال‌ها بود صدای پارس سگ و صدای فریاد خروس نشنیده بودم. حالا آن صداها به گوشم خوش می‌نشستند. پشت محوطه‌ی گاوداری، نخلستان بود و همان‌طور می‌رفت تا به شط می‌رسید. روبه‌روی محوطه بیابان بود لخت و بدون هیچ، که می‌رفت تا می‌رسید به لب جاده و ما چقدر این بیابان را پای پیاده طی کرده بودیم. جاده می‌رفت به‌طرف شهر و توی شهر هزارتا پیچ و تاب می‌خورد و در جایی خطی از آن می‌رفت به‌سمت روستای خانه‌ی پدری من. محلی که در تمام مدت دورافتادگی، تصویر کاملی از وطن را در ذهن من زنده می‌کرد. بیش‌تر اوقات در لحظات سخت درماندگی آرزو می‌کردم ای‌کاش همین حالا بال درمی‌آوردم و پرواز می‌کردم به‌سوی آن. به‌سوی آن من، آن‌جا که می‌خواستم به آن برگردانده شوم. خودم را مطمئن کرده بودم که سختی‌های آن‌جا را هرچه که باشند ترجیح می‌دهم به آن غریبی به آن بی‌کسی خوفناک. خب حالا برگردانده شده بودم. ولی هنوز مطمئن نبودم این همان چیزی بود که می‌خواستم، که آرزویش را داشتم. صدای بوق ماشینی از سمت بیابان از پشت پرچین شنیده شد. در باز کردن صبح زود برای ورود وانت‌بار به داخل محوطه هنوز کار زال بود. ولی با این که کر بود چطور از رسیدن وانت‌بار مطلع می‌شد؟ این از حس وظیفه‌شناسی او می‌آمد. مطمئن بودم او در آن دقایق صبح چنان ذهنش در انتظار رسیدن وانت‌بار است که وقتی آن لحظه می‌رسد زمین زیر پای زال به او خبر می‌دهد و او فقط می‌رود که در را باز کند، مثل یک رباط از پیش تنظیم شده، انگار خدا او را برای همین کار خلق کرده بود که خدمت بکند به هرکس که صاحب‌کارست و رئیس است. برای زال هیچ فرقی نداشت که چه کسی حالا رئیس او بود و او به هر رئیسی همان‌قدر وفادار بود که به رئیس قبلی و به رئیس بعدی. اصلاً کار او وفادار بودن به رئیس‌هایش بود. من عقب کشیدم که خود را پشت دیوار طویله پنهان بکنم. وانت‌بار به رانندگی مردی وارد محوطه شد. مردی که بغل دست راننده نشسته بود قبلاً پیاده شده بود و داشت به قسمتی از پرچین که از هم باز شده بود ور می‌رفت. مرد می‌لنگید و عصبانی بود انگار زیر لب غر می‌زد. حدس زدم این یارو باید همان میثم خواهرزاده‌ی مصطفی باشد و ناگهان در کمال تعجب دیدم که آن مرد ریشو همان کاووس خودمان بود. حدس زدم این لنگیدنش به دلیل همان درگیری‌ای بود که با ناجی داشت. آن‌روز که ناجی او را از بالای پله‌ها پرت کرد. چقدر چاق شده بود ولی! و طرز لباس پوشیدنش مثل پیرمردها شده بود. حالا اگر ما را می‌دید چه می‌شد؟ مرا دید. یعنی نگاهش به من افتاد ولی باز به کار خود ادامه داد و چندتا چوب بیرون افتاده‌ی دیگر را فرو کرد توی پرچین. من تند و سریع برگشتم به اتاق تا ناجی را باخبر کنم و بز نیم به چاک. مصطفی هم بیدار شده بود. لباس پوشیده از اتاق آمد بیرون. «خوب شد که میثم اومد. برم سراغش تا برنگشته باز بره.» داشت بند کفش‌هایش را می‌بست. «آخه خیلی سرش شلوغه و هزارتا کار داره.» آماده‌ی رفتن شد و چشمکی به من زد: «برم کمی از پول بگیرم.» نگاهی به دور و بر انداخت و تُف گنده‌ای همراه با خلط سینه پرت کرد به جلو راه خودش. «خیلی وضعش درسته خواهرزاده‌ی من. اسکناس واسه‌ی او مثل برگ کاغذ باطله ست.» خندید و رفت.

با عجله رفتم توی اتاق. آرام ناجی را بیدار کردم. آن دوتا مرد چنان در خواب عمیق بودند که حالاً‌حالا خیال بیدار شدن نداشتند. آهسته در گوش ناجی گفتم که چه دیده‌ام. او وحشت‌زده پا شد نشست. «مطمئنی؟»

«بله متأسفانه.»

«پس حالا چه‌کار بکنیم؟»

«هول نکن. فقط آروم کولت را بردار که باید بز نیم به چاک.» وسایل‌مان را بی سروصدا برداشتیم. می‌خواستیم از اتاق بیرون بز نیم که شنیدیم مصطفی و کاووس همان دوروبرند و دارند با صدای بلند حرف می‌زنند. «خیال می‌کنی من روی گنج نشستم دایی؟ تازه رفتی پنج شش تا مرد مشکوک دیگه هم با خودت آوردی که من حتماً باید ناشتا و ناهار هم بهشون بدم. نه دایی مصطفی. همین که اون‌ها را بدون اجازه آوردی این‌جا کار خوبی نکردی چون معلوم نیست که این‌ها کی هستن. اگه از بازمانده‌های ساواکی‌ها باشن؟ یا اگه توی اون‌ها جاسوس امریکا و اسرائیل باشه؟»

«این حرف‌ها نیست دایی جونم. این‌ها چندتا آدم بیچاره هستن مثل خود من که برای تهیه‌ی یک لقمه‌ی نون می‌خواستن برن اونور آب، اما شانس‌شون نبود که اون‌جا بمونن. توهم حالا اگه کمی پول به دایی بدی که خرج سفرش بکنه بره ولایت، دایی جونت هم قول می‌ده دیگه مزاحمت نشه.» آن‌ها همان‌طور که حرف می‌زدند باز از اتاق فاصله گرفتند و ما

منتظر فرصت بودیم که دور از چشم آنان فرار کنیم. صدای دعوا راه افتاد. دعوا بین مصطفی و کاووس که حالا اسمش شده بود میثم. صدای فحش و صدای کتککاری. فکر کردیم حالا فرصت خوبی است که در برویم. آن دوتا مرد هنوز خوابیده بودند و خیال بیدار شدن نداشتند. با احتیاط به حیاط رفتیم. در کنج دیوار مصطفی گلوی کاووس را لای دو دست گرفته به قصد خفه کردن او با همه‌ی زورش می‌فشرده. هیچکس نبود که آن‌ها را از هم جدا کند. ناجی لحظه‌ای تامل کرد. دلش برای کاووس سوخت که داشت توی دست‌های مصطفی جان می‌داد. کوله را بر زمین گذاشت و رفت دست‌های مصطفی را گرفت و هی کشید. بالاخره با تقلای ناجی، کاووس از چنگ مصطفی رها شد و سرفه کرد. مصطفی گفت: «باید می‌داشتی خفه‌ش کنم این حرومزاده را.» کاووس درحالی‌که هی سرفه می‌کرد ناجی را دید و شناخت. «پس توهم با او هم‌دستی. دوتا ضدانقلاب.» مصطفی دیگر خود را کاملاً عقب کشیده بود. ناجی هم آرام آرام خود را عقب کشید. حالا کاووس دیگر با مصطفی کاری نداشت و با ناجی کار داشت. من دویدم کوله‌ی ناجی را برداشتم. کاووس لنگ‌لنگان دوید رفت داخل طویله. گفتم: «بزن بریم ناجی»، ولی ناجی انگار خشکش زده ایستاده بود. مصطفی رو به دیوار بود. دست‌ها را از دو طرف گذاشته روی دیوار و شانه‌هایش تکان می‌خوردند، از خستگی یا از این‌که داشت گریه می‌کرد.

کاووس از طویله درآمد با هفت تیری لای هردو دستش. «بچه مُزلف‌ها» و همین‌طور به‌طرف ناجی می‌آمد: «ما انقلاب کردیم که افرادی مثل شما نیست و نابود بشن اون‌وقت با کمال پُرویی اومدی به من حمله می‌کنی؟ ما به شاه و دارودسته‌ی به اون پرزوری‌ش در کونی زدیم، به شما در کونی زدن که دیگه سهل‌تره.» من از ترس بی اندازه و از این‌که بی‌اختیار صحنه‌ی تیر خوردن ناجی را مجسم کردم و از این‌که او را می‌دیدم غرق در خون خود می‌غلطید و مرا تنها می‌گذارد، دیگر حواسم به مصطفی نبود که از پشت سر کاووس در کمین لحظه‌ی مناسب برای حمله‌ی دوباره بود. بالاخره هم هجوم برد به‌طرف کاووس به قصد قاپیدن اسلحه از دست او. آن دو باز درهم پیچیدند و گره خوردند. ما رفتیم که از در اصلی رو به بیابان فرار کنیم و خودمان را به جاده برسانیم. زال آن طرف‌ها نبود لابد رفته بود خودش را در جایی پستی‌بی‌گم و گور کرده بود.

پیش از آن‌که به در برسیم دوتا مرد پیر ریشو که لباس نظامی به تن‌شان گشاد بود توی بیابان پیدا شدند. انگار بیابان یکهو آن‌ها را روی ما استقراغ کرده بود. صدای سوتی از پشت سر شنیدیم. وقتی برگشتیم زال را دیدیم دم در آن راهروی دراز که زمانی آشغال‌دانی بود، به ما علامت می‌داد برویم توی راهرو. دویدم و خود را به آن رساندیم. اولین تغییر در آن‌جا این بود که حالا یک گونی بزرگ به‌عنوان یک پرده جلوی در راهرو آویخته بودند درحالی‌که قبلاً فقط یک در همیشه باز بود. گونی را پس زدیم و داخل شدیم به آن راهرو تنگ و تاریک و بلند. می‌دانستیم در انتهای راهرو یک در هست که اگر بازش کنی به نخلستان رسیده‌ای و در همیشه از داخل قفل بود ولی کلید هم همیشه روی در بود. بوی گه آدمیزاد بدترین بوی دنیاست. پشت پرده‌ی گونی یک مستراح درست کرده بودند و این دومین تغییر در آن‌جا بود و آفتابه‌ی سرخ پلاستیکی چه بد رنگ بود. از روی مستراح پریدیم باز از یک پرده‌ی گونی کثیف گذشتیم و از در انتهای راهرو زدیم بیرون. دیوار بلند دور‌تادور مزرعه نخلستان را به بیابان مرتبط می‌کرد. با احتیاط پای دیوار پیش رفتیم.

«خوارگسه، در را باز کن.» انگار صدای همان دو مرد پیر بود که پشت در بسته هنوز بیرون مانده بودند چون زال در را برای‌شان باز نکرده بود. بعد صدای باز شدن در و صدای دویدن و دور شدن پاها. ما به‌سوی بیابان دویدیم. دربین راه ناجی گفت: «خسته شدم دارم غش می‌کنم.»

صدای یک مرد فریاد کشید: «شلیک کن دیگه چرا معطلی سگ مصب؟» «ایست!» ایستادیم و به‌هم خیره شدیم. در چشمان ناجی خواندم همان چیزی را که من هم داشتم به آن فکر می‌کردم. اگر به دویدن ادامه می‌دادیم و آن‌ها به‌سوی ما شلیک می‌کردند چه می‌شد؟ ولی در همان لحظه در چشمان او خواندم که اوضاع بدتر از آن است که به ایستادن و تسلیم شدن بیارزد و باز دویدیم و دیگر توجه به ایست ندادیم چون آن دومرد پیر خیلی از ما دور بودند و صداشان خیلی ضعیف به گوش ما می‌رسید ولی صدای شلیک اسلحه واضح و نزدیک شنیده شد. انتظار داشتیم حالا یکی از ما بیفتد و بغلند روی زمین. من همین‌طور که می‌دویدم به ناجی هم نگاه می‌کردم. او هم

به من نگاه کرد. شاید صدای شلیک از داخل حیاط بود و کاری به ما نداشت. آن دو مرد پیر دیگر در تعقیب ما نبودند. اصلاً به دنبال ما ندویده بودند و حالا هم کسی به دنبال ما نمی‌دوید ولی ما تا آنجا که نفس داشتیم دویدیم که هرچه بیشتر از محوطه دور شویم چون تقریباً مطمئن بودیم که آن شلیک از جانب کاووس بوده به‌سوی مصطفی و یا برعکس. هرچه بود می‌دانستیم که ما نباید در آن حوالی دستگیر بشویم. خود را به جاده رساندیم ولی فکر کردیم اگر آن‌ها به دنبال ما بیایند یقیناً خط جاده را دنبال خواهند کرد پس اول رفتیم به نخلستانی که در آن‌سوی جاده بود، آنجا چند ساعت در پناه نخل‌ها نشستیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. باز آمدیم لب جاده و برای ماشین‌ها دست تکان دادیم. قبل از ظهر بود که یک وانت بار ما را سوار کرد. تنها پولی که داشتیم دلار بود. راننده اول از ما ترسید ولی اسکناس دلار او را وسوسه کرد. «به من ولی ربطی نداره کی هستین و از کجا میانین. اگه برادر را جلو ماشین را گرفتن فقط به اون‌ها گفته می‌شه که شما مسافر هستین و بنده هم مسافرکش. درسته ای جوانان برومند این آب و خاک؟»

گفتیم: «خب همین‌طور هست دیگه.»

گفت: «معلومه بچه‌های باشعوری هستین. حالی‌تون هست که از اول همه چی مشخص بشه بهتره توی این اوضاع در هم ناجور، مثل پول که اول پرداخت می‌شه لطفاً.»

پول را دادیم و او راه افتاد. فکر کرده بودیم که به کجا برویم. با آن سر و وضع ناجور خجالت می‌کشیدیم به خانه‌ی جورج برویم. رفتن به‌سوی سورن هم اصلاً کار درستی نبود. پس به مهین دختر امرالله فکر کردیم. البته اگر او را پیدا می‌کردیم و اگر او اصلاً در موقعیتی بود که بتواند ما را بپذیرد با وجود آن‌همه تغییر که به وضوح در اطراف خود می‌دید. شهر چقدر شلوغ شده بود. انگار در مدت غیبت ما جمعیت شهر ده برابر شده بود. خیابان‌ها باریک‌تر شده بودند یا چون خیلی شلوغ بودند این‌طور به نظر می‌رسیدند؟ کسی به مقررات و چراغ راهنما و خطکشی‌ها اعتنا نمی‌کرد و هرکس هر موقع و از هر طرف خیابان که دلش می‌خواست به‌طرف دیگر می‌رفت. ماشین‌ها بوق می‌زدند. پیاده‌روها آن‌قدر شلوغ بودند که مردم پیاده در طول خیابان راه می‌رفتند و ماشین‌ها جمعیت مردم را بوق‌کشان می‌شکافتند. ما آدرس را برای راننده تکرار کردیم. گفت شهر همه‌چیزش عوض شده همه‌چیز حتی اسم محله و خیابان و کوچه‌ها. گفت اسم خیابان‌ها و میدان‌های اصلی شهر یا روی اسم آخوندهای زنده معروف نامگذاری شدند و یا روی اسم جوان‌هایی که در دوره‌ی انقلاب شهید شدند و گاهی هم روی اسم امام‌ها. ما خجالت کشیدیم بگوییم جایی که می‌خواهیم برویم همان محل دوب بود.

راننده بالاخره فهمید. گفت: «این‌جور که شما آدرس می‌دین انگار می‌خوان برین دوب سابق زبونم لال.» تفی بیرون انداخت: «استغفرالله» و بعد نگاهی به ما: «ولی اون‌جا دیگه از اون خبرها نیست‌ها برادر. می‌دونین حتماً.»

«می‌دونیم بله، می‌دونیم که نیست.»

«الان شده یک محله‌ی مسکونی معمولی برای آدم‌های معمولی. توی طرح شهرداری هست که اصلاً به‌زودی همه‌ی ساختمان‌های اون‌جا را خراب کنن و یک بار دیگه از نو بسازن. من شنیدم به زودی. دیگه خدا داند.» آه بلندی کشید با حالتی مسخره. «چی بودیم. چی شدیم.» منظره‌ی مادر و فرزند منظره‌ای بود که زیاد در خیابان‌های شهر دیده می‌شد. راننده گفت که چون دو روز دیگر سال تحصیلی شروع می‌شود و بچه‌ها باید به مدرسه بروند این است که خانواده‌ها در جنب و جوش خرید لوازم و لباس مدرسه هستند. منظره‌ی دیگر که بیش از هر چیز دیگر بود و فراوان بود و ترسناک بود این بود که گله به گله در کمرگاه هر خیابان و هر میدان عده‌ای جوان اسلحه به‌دست ایستاده داخل ماشین‌ها را می‌پایبند. گاهی هم ماشینی را متوقف می‌کردند و مسافرهایش را پایین می‌کشیدند، آن‌ها را تفتیش بدنی می‌کردند و داخل همه ماشین را می‌گشتند. دنبال چه می‌گشتند، هنوز نفهمیده بودیم. «می‌بینین برادر؟ همون مردمی که انقلاب کردند حالا باید به یک عده جوون تازه از راه رسیده جواب پس بدن. اگه دل‌شون بخواد انگشت توی ماتحت آدم هم می‌تونن بکنن چون قانون بهشون اجازه می‌ده.» باز آه کشید و آیینی‌ی روبرو را جلوی روی خود تنظیم کرد. «خودم کردم که لعنت بر خودم باد.»

رسیدیم به حوالی خانه‌ی مهین. شکل محله عوض شده بود. از دروازه‌ی آهنی خبری نبود. آمد و شد به محله معمولی بود. انگار نه انگار که آنجا روزی یک فاحشه‌خانه بود. از روی یاد‌های حافظه منزل مهین را پیدا کردیم. در دو طرف سردر خانه دو بیرق سیاه آویخته و روی آن‌ها اسامی پنج معصوم نخ‌دوزی شده بود. وسط دوتا بیرق یک پارچه‌ی سبز بر سینه‌ی دیوار مفروش و از چهار طرف میخ‌کاری شده بود. با دلهره در زدیم. مهین در را باز کرد. اول ما را شناخت. انتظار داشتیم که مرا شناسد ولی ناجی را هم شناخت. «ببخشید پسر‌ها، با کی کار دارین؟» انگار بیست سال از آنروز گذشته بود. روسری قهوه‌ای رنگی از پارچه‌ی زمخت بر سر بسته آن را زیر گلو محکم گره زده بود. چهره‌ای خسته و مایوس داشت. با چشمان بی‌رمق نگاهمان کرد. به من یک نگاه انداخت ولی زود نگاهش را پس کشید مثل وقتی که نگاهت را از یک چیز زشت مشم‌زکننده پس می‌کشی. ناجی اسم امرالله‌خان را بر زبان آورد و بالاخره مهین ما را شناخت. از دیدارمان خوشحال شد ولی هنوز نمی‌دانست چکار بکند. دم در با ما نامطمئن حرف زد. تند و سریع به او گفتیم که در آن‌مدت کجا بودیم و چه می‌کردیم. همه‌چیز را به راست گفتیم غیر از ماجرای زخم صورت من. گفتیم در محل کار در اثر یک حادثه این‌طور شده. پس درباره‌ی علت برگشت‌مان به ایران هم باید دروغ گفتیم. از حالت مهین پیدا بود قصد نداشت ما را به داخل خانه دعوت کند. بعد که حرف‌های ما تمام شد به ما گفت همان‌جا دم در منتظرش باشیم. رفت توی خانه و این‌بار چادر مشکی بر سر برگشت. گفت: «بریم.» گفت دارد ما را می‌برد به خانه‌ی دوستی که در همان کوچه زندگی می‌کرد. نام طرف حبیب بود. گفت در آنجا راحت‌تر حرف می‌زنیم. حبیب یک فرش حصیری توی حیاط پهن کرده بود. اعتیاد او به مواد مخدر خیلی واضح بود. خیلی لاغر بود با چشم‌هایی که داشتند از حلقه بیرون می‌زدند. گذار حرف می‌زد و موقع راه رفتن گش‌هایش را خرت و خرت بر زمین می‌کشید. آن خانه فقط یک حیاط کوچک بود و یک اتاق. نگذاشت ما روی حصیر لخت بنشینیم رفت از اتاق یک پتو با نقش چهارخانه آورد روی حصیر پهن کرد و ما را روی آن نشاند. «مهمونای مهین جون تاج سر ما هستن.» مهین ما را به‌عنوان بهترین دوستان امرالله‌خان معرفی کرد و خلاصه در معرفی ما سنگ تمام گذاشت. حبیب هی می‌گفت به به چه خوب. و می‌گفت ما کوچیک دوستان امرالله هستیم. اشکی هم به یاد او ریخت. حبیب همین‌طور حرف می‌زد و تعارف می‌کرد. مهین به او گفت: «عوض این همه تعارف خشک خالی پاشو یک چای بذار برای مهمونات» و به ما چشمک زد که یعنی داشت سر به سر حبیب می‌گذارد.

حبیب گفت: «ای به چشم.» باز رفت توی اتاق. مهین با پرسش‌های غیر مستقیم می‌خواست بداند که وضع مالی ما در چه حال است. گفتیم که چقدر پول دلار امریکایی داریم و به پول ایرانی تقریباً چقدر خواهد شد. چشمانش از شنیدن آن رقم‌ها برق زد. گفت یک نفر را می‌شناسد که می‌تواند در تبدیل پول‌ها کمک‌مان بکند ولی او اول باید می‌رفت خانه‌ی خودش شماره‌ی تلفن طرف را پیدا می‌کرد بعد می‌رفت از سر کوچه از تلفن عمومی با او تماس می‌گرفت و خبرش را برای ما می‌آورد. برای‌مان توضیح داد که چرا نمی‌تواند ما را به خانه‌ی خودش ببرد. آن‌طور که گفت خانه متعلق به خواهرشوهرش بود که عم‌زری صدایش می‌کرد. گفت که در مورد هر رفت و آمدی اول باید با او حرف بزند و نظر او را بپرسد حالا اما زری در خانه نبود. مهین گفت تا موضوع تبدیل پول انجام شود زری هم در خانه خواهد بود و پس از یک مشورت کوتاه با او ما را به آنجا خواهد برد. در ضمن از ما خواست که به هیچکس نگوییم چقدر پول داریم مخصوصاً به حبیب که مرد مهربانی بود. وقتی مهین و ناجی برای تبدیل پول‌ها بیرون رفتند من پیش حبیب ماندم چون نمی‌خواستیم که آن همه وسایل را با خودمان به هر سو بکشیم. مهین گفته بود این‌طور بهترست. حبیب از من با چای و خرما پذیرایی کرد و داستان زندگی خود را گفت و درباره‌ی رابطه‌ی خودش با زنی به‌نام بانو. حبیب سر و وضع و زندگی تمیزی نداشت اما قلبی پاک داشت و با اینکه به مواد مخدر معتاد بود حس کردم که او را دوست می‌دارم. خوب متوجه بود که چه اتفاقی دور و برش افتاده و چه جور آدم‌هایی به حکومت رسیده‌اند و می‌دانست او و افرادی مثل او قربانیان این بازیهای سیاسی هستند. می‌گفت: «اگه واقعا می‌خوای که لقمه‌ای چیزی هم عاید تو بشه از این سفره گسترده، تو هم باید نشون بدی که وحشی هستی و می‌تونی دشمن که هیچ حتی هموطن خودت را هم به رگبار گلوله ببندی حتی اگه واقعا نمی‌تونی این کار را بکنی باید وانمود بکنی که می‌تونی. حالیت هست جوون؟» تا این‌که بالاخره

ناجی و مهین برگشتند. کار تبدیل پول را انجام داده بودند. مهین توصیه می‌کرد که مراقب پول‌های مان باشیم. باز ما را با حبیب تنها گذاشت که برود درباره‌ی امکان اقامت چند روزه‌ی ما با عمه زری حرف بزند. بعد انگار او را راضی کرده بود که اجازه بدهد دوسه شبی در خانه‌ی آن‌ها باشیم تا اتاقی در جایی پیدا کرده اجاره بکنیم. از حبیب تشکر کردیم. دوتا از بسته سیگارهای ناجی را به او دادم. خوشحال شد. گفت سیگار امریکایی آخجون. یکی از جعبه‌های سیگار را جلوی رو گرفت و با آن حرف زد. «پس کی به داد ما می‌رسی ای به قربانت؟» ما خندیدیم. مهین گفت که این حبیب همه را با این جور حرف‌هایش می‌خنداند.

خانه‌ی مهین هم کوچک بود. یک حیاط کوچک و سه اتاق روی هم که توسط یک راه پله‌ی باریک به هم متصل می‌شدند. مهین ما را به بالاترین اتاق برد. خواهش کرد پرده‌ی اتاق را کنار نزنیم چون ممکن بود کسانی ما را ببینند که نباید می‌دیدند و توضیح داد که روزگار ناامن و نامردی شده. گفت مردم همین‌طور به‌خاطر هیچ و پوچ همدیگر را لو می‌دهند و برای همدیگر پرونده‌سازی می‌کنند. گفت زندان شهر آن‌قدر پُر از زندانی شده که دیگر جا ندارد، برای همین چندان از مدرسه‌های شهر را به زندان تبدیل کرده‌اند. گفت که شوهرش تیمور هم در زندان است ولی چون تا اسم او را می‌آورد گریه می‌کرد ما در آن باره سؤال نمی‌کردیم و می‌گذاشتیم که هر وقت خودش مایل است برای مان بگوید. ما هنوز نه عمه‌زری را دیده بودیم و نه دختر شش‌ساله‌ی مهین را که اسمش هستی بود. «دخترم امروز حالش خیلی بد بود چون از من انتظار داشت ببرمش خرید. نه این‌که پس فردا مدرسه‌ها باز می‌شن اون هم دلش می‌خواست مثل بقیه‌ی بچه‌ها بره واسه‌ی خرید مدرسه. ولی خدا شاهده که من هیچ پولی در بساط نداشتم. این بود که عمه اونو برد نمی‌دونم به کجا که سرش را برای چند ساعتی گرم کنه.» و ما در چرت بعد از ظهر بودیم که صدای گریه‌ی دختر بچه‌ای را شنیدیم. لابه‌لای گریه چیزهایی می‌گفت که متوجه نمی‌شدیم. مهین او را به اتاق ما آورد. «سلام کن به این دوتا آقای خیلی خوب. این اسمش دایی ناجی و اون هم دایی جمیل.» هستی دیگر گریه نکرد. لباس‌های تمیز ولی خیلی ارزان قیمت پوشیده بود. موهایش آشفته بود. خودش را پنهان کرده بود پشت هیکل مهین و هی سرک می‌کشید مرا نگاه می‌کرد. نگاه می‌کرد به آن نیمه از صورتم که او را ترسانده بود. مهین به او گفت که ما دوستان پدر بزرگ او هستیم. او هرگز پدر بزرگ خود را ندیده بود فقط او را از روی عکس‌هایی می‌شناخت که مهین داشت. امراشخان در حال نواختن در بهترین دوران زندگیش، عکس‌هایی از او روی صحنه. ناجی هنوز داخل کیسه شکلات داشت و داد به هستی. من هم مقداری پول به مهین دادم که برای ما و همه‌ی افراد خانه ساندویچ و نوشابه بخرد. شب که شد به او گفتیم که ما تصمیم گرفتیم برای هستی لوازم مدرسه و چیزهای لازم خریداری بکنیم. ناجی گفته بود بهتر است پول را به خود مهین بدهیم تا خرید بکند ولی من دلم لک زده بود برای رفتن به بازار و تماشای اجناس و لذت خرید. مهین گفت اصلاً چرا ما همگی با هم نرویم؟ ناجی بهانه آورد که با ما نیاید و توی خانه بماند. گفت خیلی خسته است. درواقع ترس او از دیده شدن و شناخته شدن توسط همان‌هایی بود که زمانی با آنان دوستی نزدیک و رفت و آمد داشت یعنی دوستان مشترک او و کاووس که حالا لابد همه‌شان یا بیش‌ترشان جزو همان مامورهای بودند که در هر گوشه‌ی شهر می‌توانستی آن‌ها را ببینی.

روز بعد ناهارمان را که خوردیم راه افتادیم به‌طرف مرکز شهر. من و مهین و هستی. پیش از بیرون رفتن از خانه، آن‌موقع که هنوز توی راه پله بوم صدای عمه زری را شنیدم که به مهین اعتراض کرد که چرا به او نگفته بود یکی از ما صورت سوخته است؟ صدای مهین را نشنیدم فقط شنیدم که عمه زری باز گفت: «خب معلومه. چون که راه دادن یک شخص سوخته به خونه شگون نداره.» من ترجیح دادم نشنیده بگیرم چون فعلاً خرید لوازم مدرسه برای هستی مهم‌ترین چیزی بود که در افکارم می‌گشت.

شهر مثل دیروز شلوغ و درهم بود. بازارچه‌ای که وسایل مدرسه در آن فروخته می‌شد پُر از آدم بود که درهم می‌لولیدند. دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها دست در دست بزرگ‌ترها بودند. دلم می‌خواست همه‌ی آن دفتر و دفترچه‌های کوچک و بزرگ را برای هستی بخرم ولی مهین می‌گفت «نه. این همه زیادیش می‌شه.» با این حال مقدار زیادی دفترچه‌های رنگ و وارنگ خریدیم. چند دسته مداد سیاه، کاغذها و مدادهای رنگی برای نقاشی، کتاب‌هایی که به‌صورت قصه و داستان

حروف الفبا را به بچه یاد می‌دهند، کتاب‌هایی درباره‌ی معرفی حیوانات و درباره‌ی معرفی گل‌ها. با هر خرید هستی چنان ذوقی می‌کرد که دل من برای او غش و ریشه می‌رفت. مهین گفت: «وای شما چه خبرتونه این‌قدر چیز می‌خرین؟ واسه چند سال دارین خرید می‌کنین شماها؟» بعد به محل فروش لباس رفتیم و یک دست لباس نو مدرسه برای هستی خریدیم. یک روپوش سورمه‌ای و یک مقنعه. «آخه تو را به‌خدا ظلم نیست توی این گرما بچه‌های بیچاره برن داخل این همه لباس داغ؟» هستی ولی از خرید یونیفرم هم خوشحال بود. مقداری پیرهن و تی‌شرت و شلوار و لباس زیر هم خریدیم. به مهین گفتم که هرچه هستی لازم دارد همین حالا برای او بخرد. گفت «نه دیگه بسه. بعداً می‌تونیم بقیه را بخریم، حالا دیگه کافیه. تمام بازار را ما خریدیم» و از هستی پرسید: «خب فکرش را کردی که این‌ها را کجا می‌خوای جابدی اصلاً؟»

«توی کمد عمه زری.»

پاساژی که در آن بودیم سرپوشیده بود. سرتاسر آن دکان‌های لباس‌فروشی بود. از ردیف لباسهای بچگانه به قسمت لباس‌های زنانه رسیدیم. زن‌ها همه با روسری و مقنعه رفت و آمد می‌کردند. نمی‌دانم چه شد که هستی از خوشحالی می‌خواست بدود پایش به پای زنی خورد ولی پیش از افتادن مهین خیز برداشت او را گرفت. در همان حال روسری مهین از روی سرش افتاد پایین. یکهو یک صدای زمخت مردانه‌ی ترسناک از پشت سر فریاد زد. «حجابت را جمع کن خواهر. خجالت هم والله خوب چیزیه، به کار شما زن‌ها خیلی می‌خوره.» به‌دنبال صدا آرام سر چرخاندم.

مهین گفت: «نگاه نکن بهشون وگرنه میان تو را هم دستگیر می‌کنن.»

یک جوان بالا بلند ریش‌دار دیدم در لباس ارتشی ولی بدون درجه و بدون کلاه. اسلحه هم نداشت. خیلی از آن‌ها را دیده بودیم که لباس ارتشی پوشیده بودند اما اسلحه نداشتند. یک عده را هم دیدیم که تنها سلاح‌شان چماق بود. چنان چماق‌ها را با نظم و ترتیب در دست گرفته بودند انگار که تفنگ بودند. «این‌ها بسیجی هستن.»

گفتم: «بی‌خیالش. بیا این‌جا را ببین.»

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد و فکر کردم چه خوب است آن را برای مهین بخریم یک لباس بلند زنانه‌ی فیروزه‌ای رنگ بود بر تن یک مجسمه‌ی بدون سر. لباس از تور بود و از پشت آن تن صورتی رنگ مجسمه نمایان بود: «این لباس چطوره؟»

خندید. یک جفت کفش مشکی را هم نشان دادم که از یک رشته چرم نازک ساخته شده بود و از لابه‌لای رشته‌های آن می‌شد لختی پاها را دید. «و این‌ها که حتماً به تو خیلی میان مطمئنم.» می‌خندید.

مهین گفت: «این‌ها را آخه کجا می‌تونم بپوشم با این وضعیت؟»

«اگه داشته باشی حتماً جای پوشیدن‌شون را هم پیدا می‌کنی.»

هستی گفت: «راست می‌گه مامان. خیلی به تو میاد لطفاً بخرش.» با من خوب شده بود. دیگر از زخم من نمی‌ترسید. گاهی هم ترجیح می‌داد به وقت راه رفتن دست توی دست من بگذارد. سر بلند می‌کرد و با چشمان سیاه گرد چنان با لبخند نگاهم می‌کرد که انگار کودکی خودم را نشانم می‌داد وقتی که خوشحال بودم. آیا من در کودکی خوشحال بودم؟ نباید فکر گذشته را می‌کردم بلکه فقط باید فکر می‌کردم که چطور حالا می‌توانم هستی را خوشحال کنم. گفت: «من هم لوازم آرایش می‌خواهم. یادتون نره‌ها.»

مهین گفت: «تو آخه لوازم آرایش واسه چی می‌خوای فسقلی؟»

«بعداً بهت می‌گم واسه چی می‌خوام.»

مقداری لوازم آرایش توی ویترین چیده بود. هستی آن‌ها را زودتر از ما دید.

گفتم: «این مغازه معلومه که خیلی چیزهای خوب داره.»

مهین گفت: «برای لوازم آرایش یک‌جای بهتر سراغ دارم.»

هستی گفت: «پس زود بریم اون‌جا.»

مهمین گفت: «اول این مغازه را خوب تماشا کنیم ببینیم چه چیزهای خوبی دارد. موقع خرید عجله جایز نیست.» به نظر می‌رسید می‌خواست حواس هستی را از خرید لوازم آرایش دور بکند ولی نمی‌دانست که من هم شدیداً به‌دنبال آن بودم. باز نگاه کردیم به داخل ویتترین مغازه. فقط جنس زنانه داشت. داخل ویتترین چند جفت کفش تابستانی دیده می‌شد و دوتا شلوار کوتاه تا روی زانو در دو رنگ، یکی خاکی و دیگری قرمز یا عنابی، آویخته در دو طرف در قرینه‌ی همدیگر. بر یک قفسه کوچک ولی بلند که از این‌سو تا به آن‌سوی ویتترین می‌رفت پُر بود از چیزهای آرایش مثل ماتیک‌های رنگ به‌رنگ و پودرهای مخصوص صورت و قوطی‌های کوچک که در آن‌ها لوازم آرایش چشم بود و در وسط ویتترین عکس جذابی از چشم‌ها، فقط چشم‌های یک زن که به تو نگاه می‌کردند و به هر سو که می‌رفتی نگاه او هم به‌سوی تو می‌گردید و در هر گوشه از ویتترین چراغ کوچک چشمک زن نصب بود. آن‌قدر محو تماشای داخل ویتترین زیبای مغازه شده بودم که صدای ورود چند موتورسیکلت سوار خشمگین به داخل پاساژ را نشنیدم. مهمین آستین پیرهن مرا گرفت و به سمت دیگری کشید. خودش هم نمی‌دانست به کجا می‌خواهد مرا ببرد فقط می‌خواست در امان باشم از مقابل عبور ناب‌هنگام و وحشیانه‌ی آن موتورسوارها که آمده بودند و نه تنها من و مهمین و هستی بلکه همه‌ی آدم‌های داخل پاساژ ترسیده خود را چسبانده بودند به دیوارها. پشت ترک هر موتورسوار یک جوان دیگر نشسته بود. به ما که رسیدند تقریباً ایستادند و یک‌هو یکی از افراد که پشت نشسته بود دستش را از لای درز پیرهنش داخل برد و یک سنگ بزرگ درآورد و درحالی‌که داد می‌زد الله‌اکبر، سنگ را پرت کرد به‌طرف ویتترین مغازه. شیشه‌ی بزرگ یکپارچه شکست و فرو ریخت. سنگ که پس از شکستن ویتترین رفته بود داخل، قفسه‌ی لوازم آرایش را انداخت. ماتیک‌ها و پودرها پراکنده شدند. موتورسوارها رفتند. بعد صدای شکستن شیشه‌ی ویتترین یک مغازه‌ی دیگر را شنیدیم. مردم آمدند جمع شدند در مقابل مغازه که صاحبش آمده بود دم در، مات مبهوت مانده ایستاده بود انگشت به دهن. «چرا؟ به‌خاطر چی؟»

مردی که می‌گذشت گفت: «چرا چیه؟ مگه نمی‌بینی چه چیزهای غیر اسلامی خرید و فروش می‌شه داخل این مغازه‌ها؟» می‌رفت می‌گفت: «بعضی از این مردم انگار هنوز حالی‌شون نیست که چه خبر شده توی این ولایت مقدس.»

من جزو آن‌ها بودم که هنوز حالیم نبود چه خبر شده در آن ولایت مقدس. فقط می‌دیدم خیلی چیزها عوض شده. دیگر زنی یا دختری دیده نمی‌شد که موی خود را در خیابان افشان کرده باشد. زن‌ها و دخترچه‌ها همه فرو رفته بودند در سیاهی. مهمین گفت: «بریم اصلاً ما که خریدمون را که کردیم.» دست هستی را که ترسیده بود در یک دست و کیسه‌ی خرید در دست دیگر با عجله به‌طرف در خروجی پاساژ به راه افتاد. من هم به‌دنبال آن‌ها رفتم. مردی گفت: «هی سپیده!» مهمین به‌طرف مرد رفت و با او سلام علیک کرد. مرا به‌عنوان یکی از بستگانش به مرد که صاحب یکی از مغازه‌ها بود معرفی کرد. هستی را هم به او معرفی کرد. مرد با هستی شوخی کرد و خندید. بعد از مهمین پرسید که در آن‌جا چه می‌کند؟ مهمین گفت که خریدمان را کرده و حالا داریم از ترس می‌زنیم به چاک. مرد خندید. «بیاین این تو را هم ببینین. شاید هوس کردین به خریدتون ادامه بدین. این‌جا هرچی بخواین هست.» ولی توی ویتترین مغازه چیزی نبود غیر از چند روپوش زنانه‌ی سورمه‌ای رنگ بلند و صفی از مقنعه و چند قالیچه‌ی کوچک که اسم پنج معصوم به‌صورت دایره روی آن‌ها نوشته شده بود. قالیچه‌ها شبیه به هم بودند ولی در رنگ‌های متفاوت. یک زن که در حجاب کامل مشکی بود پشت پیشخوان به‌عنوان فروشنده ایستاده بود. وقتی ما وارد شدیم او با لبخند به ما خوش‌آمد گفت. مرد که می‌خندید رفت داخل مغازه بعد به‌طرف در کوچک چوبی که ته مغازه بود و در را باز کرد و وارد شد. ما سه نفر هم به‌دنبال او رفتیم داخل. یک فضای بزرگ بدون پنجره پُر از نورهای رنگارنگ. لباسهای جورواجور در اطراف آویخته بودند. چند زن که روسری آن‌ها تقریباً از روی سر پایین افتاده بود برگشتند ما را نگاه کردند و هم‌زمان دست بردند به روسری‌های‌شان. مرد که اسمش هوشیار بود گفت: «خودی هستن خانم‌ها راحت باشین.» زن‌ها با لبخند به کار خود که جست‌وجو لابه‌لای لباس‌ها بود ادامه دادند. در قسمت دیگر چند ردیف لوازم آرایش بود. دلم می‌خواست زود به‌سوی آن‌ها برویم چون راستش دلم داشت برای‌شان پُر می‌کشید.

هوشیار گفت: «خب دنبال چی می‌گردین؟»

مهمین آرام به من نگاه انداخت: «والا همین‌جوری اومدیم تماشا.»

من زود گفتم: «درضمن دنبال یک جفت کفش خوشگل زنونه هم هستیم. و یک لباس و مقداری هم لوازم آرایش.»
مرد اول ما را به قسمت کفش‌ها برد.

مهین گفت: «اگه مامورها این‌جا را کشف نکنن چی؟»

«مگه تو چیز غیر معمولی این‌جا می‌بینی؟ این‌ها همیش لباس زنونه و وسایل زنونه‌ست که فروش‌شون طبق قانون مملکت مجازه اما ما به احترام خون شهدای انقلاب اون‌ها را جلوی دید عموم نگذاشتیم. فقط به احترام خون شهدا. وگرنه این‌ها را کی می‌پوشه؟ همون شهدا مگه خواهر و مادر ندارن؟ یا همین آقایون که توی حکومت هستن خب این‌ها هم زن دارن و دختر بزرگ دارن. این‌روزا هم که همه‌ی دخترا آرایش می‌کنن. خودتون که می‌بینین. خب پس ما کارمون درست و قانونیه.» خندید: «حالا این تو و این هم کفش.» دوسه ردیف کفش‌های تابستانی زنانه به ما نشان داد. یک جفت کفش قرمز را که به نظرم از بقیه‌ی کفش‌ها خوشگل‌تر بود برداشتم گذاشتم جلوی پای مهین و گفتم: «پوش.» پوشید ولی یک نمره کوچکت‌تر می‌خواست. دختر جوانی که در آن‌جا کار می‌کرد از همان مدل کفش یک نمره کوچکت‌ترش را آورد. مهین پوشید و توی آینه کفش‌ها را در پای خود برانداز کرد. «به نظر من هم خیلی قشنگه. مگه نه هستی؟»
«خیلی خیلی قشنگه مامان حتماً بخرش.»

هوشیار راست می‌گفت. همه‌ی زن‌ها و حتی دخترهای جوانی که در مغازه او یا بهتر بود می‌گفتم به پستوی او آمده بودند آرایش‌های غلیظ داشتند. من از یک‌طرف لباس‌های نازک و حتی کوتاه به مهین نشان می‌دادم که خریداری بکند ولی از طرف دیگر فکر می‌کردم اگر زن‌ها ناچار هستند آن‌طور که توی خیابان می‌دیدید ظاهر بشوند پس واقعاً این لباس‌ها را کجا می‌خواستند بپوشند؟

مهین گفت: «توی مهمونی‌ها.»

در همان مغازه چند زن را نشانم داد که زیر روپوش بلند سورمه‌ای رنگ خود لباس‌های کوتاه سبکی پوشیده بودند. از همان‌ها که من هم به مهین اصرار کرده بودم بخرد ولی نخیده بود چون نمی‌خواست من زیاد پول خرج بکنم و یا پوشیدن آن‌ها را مناسب نمی‌دید. انگار برای آن مرد هم کمی عجیب بود که مهین می‌توانست آن‌طور خرید بکند. حال شوهرش تیمور را از او پرسید. مهین چیزی گفت و پیدا بود که دیگر نمی‌خواهد درباره‌ی او حرف بزند چون آوردن اسم تیمور همراه بود با هجوم گریه‌ی مهین ولی حالا دلش نمی‌خواست جلوی هستی گریه کند.

هوشیار از من درباره‌ی زخم صورتم پرسید. مهین جواب داد که به‌وقت کار این‌طور شده‌ام. هوشیار مثل دیگران نبود که با حالتی غمگین به زخم نگاه بکند بلکه با خنده گفت: «از این اتفاقا برای مرد پیش میاد. فقط باید ازش مراقبت کنی که ذره ذره خوب بشه.» موقع خداحافظی با او دست دادم. بعد او به اطراف خود نگاهی محتاطانه انداخت و پیش تر آمد و گونه‌های مهین را بوسید و دستی هم بر سر هستی کشید. در حساب و کتاب متوجه شدیم که تخفیف خوبی در خرید به ما داده است. مهین گفت که هوشیار از دوستان خیلی خوب قدیم او بود. گفتم: «خدا را شکر که دوست‌های خوب و مهربانی توی این شهر داری.» بعد رفتیم مقداری خوراکی خریدیم. بیسکویت و شکلات هم خریدیم. به مهین گفتم که اگر می‌توانستم کمی مشروب الکلی برای ناجی پیدا کنم خیلی خوب می‌شد. مهین خندید. گفت پیدااست اصلاً نمی‌دانم اوضاع کشور چطور عوض شده توی همین مدت کم بعد از انقلاب.

«ممنوعه.»

البته در همان‌جا از چند نفر شنیده بودم رژیم جدید مشروبات الکلی را قدغن کرده ولی فکرش را نکرده بودم که حتی توی خیابان و فروشگاه هم دیگر نمی‌شود مشروب پیدا کرد و خرید و به خانه برد. گفتم: «به‌هرحال خوب بود اگه با یک بطری ویسکی ناجی را خوشحال می‌کردم. عاشق ویسکیه.»

«ویسکی نه اما شاید بتونه امشب کمی عرق معمولی برات پیدا بکنه. از همین که مردم توی خونه‌ها درست می‌کنن.»

«خطرناک نباشه یک‌وقت دل و روده‌ی او به‌هم بریزه و یا به‌قول بعضی‌ها که شنیدم الکل ناجور صدمه بزنه به چشم‌هاش.»

«نه بابا. مردم دارن هرشب گالن گالن از همین عرق‌ها می‌خورن.»

در راه برگشت یک تاکسی در بست اجاره کردیم. در تاکسی می‌دیدم که حال مهین به کلی تغییر کرده، خوشحالی و ذوق بچه‌گانه در او ایجاد شده بود. هر چند دقیقه دست مرا می‌گرفت محکم می‌فشرد و می‌خندید.

هستی پرسید: «مامان، چرا اون آقاهه به تو گفت سپیده؟»

«چون بچه که بودم رنگ صورتم خیلی سفید بود بچه‌های محل صدام می‌کردن سپیده. آقا هوشیار هم که دوست دوره‌ی

بچه‌گی بود به یاد اون روزا هنوز مرا سپیده صدا می‌کنه.»

هستی خندید. «سپیده خانم پس حالا چرا دیگه سفید نیستی؟»

مهین هم خندید. «چون بعدش روزگار حسابی ما را سیاه کرد.» دست روی دست من گذاشت. انگار راننده تاکسی توی

آینه دید. متوجه شده بودم که او ما را در آینه‌ی خود می‌پاید. «ببخشید خواهر شما با این آقا چه نسبتی دارین؟»

«چطور مگه چی شده؟»

«آخه چون که هی با هم ور می‌رین توی تاکسی ما توی محل کسب و کار ما.»

مهین با خنده نگاهی به من انداخت: «این آقازاده پسر منه.»

«بهتون نمیداد بچه به این بزرگی داشته باشین. نه اصلاً نمیداد.»

از تاکسی که پیاده شدیم هستی پرسید: «مامان چرا اون آقا راننده‌ی تاکسی گفت که به تو نمیداد بچه‌ی بزرگ داشته

باشی؟»

«مقصودش این بود که مامان خیلی جوون و خیلی خوشگله.»

هستی گفت: «البته که هست. ولی آقاهه انگار کور بود که مرا ندید» و از من پرسید: «مگه نه؟»

پرسیدم: «مگه نه چی؟ این‌که یارو کور بود؟ و یا این‌که مامان مهین چقدر خوشگله؟ منظورت کدومشه؟ هردوش هم

درسته البته خب.»

«کور بود چون هم ندید که یک دختر خانم به این گندگی اون‌جا نشسته و هم این‌که مامان مهین خیلی خوشگله.»

«اصلاً تو همین را بچسب و بقیه‌ی ماجرا را فراموش کن.»

مهین به مکالمه‌ی من و هستی می‌خندید. جداً خوشگل‌تر شده بود. به بهانه‌ی امتحان کردن لوازم آرایش (این را به عمه

زری گفته بود) دستی به سر و روی خود کشید. لباس‌های تازه خریده را توی خانه پوشید و به ما نشان داد. هستی هم

لباس تازه‌اش را پوشیده بود. تمام دفترچه‌ها و قلم و کتاب‌های خود را به عمه‌زری نشان داد. عمه داشت توی حیاط یک

قالی دستباف را می‌شست. غروب بود. عمه هم از خوشحالی هستی خوشحال به نظر می‌رسید ولی هنوز به ما با شک و

تردید نگاه می‌کرد. مهین درباره‌ی ما خیلی چیزهای خوب به او گفته بود. گفته بود که خیلی به پدر او کمک کردیم. تلاش

کرده بود که اعتماد عمه را نسبت به ما جلب کند. عمه همان‌طور که قالی می‌شست قابلمه‌ی غذایش هم روی اجاق

خوراک‌پزی قل‌قل می‌کرد و بوی مطبوع غذای خانگی را در همه جای خانه پراکنده بود، بویی که انگار از پس سال‌ها

به مشام من می‌رسید. هستی با لباس‌های تازه توی حیاط می‌پلکید و هر دم چیز تازه‌ای از خرید خود را می‌آورد به عمه

نشان می‌داد. عمه هم هربار قربان صدقه او می‌رفت. گاهی هم او را می‌گرفت و یک ماچ گنده می‌انداخت روی لپ‌های

کوچک او: «عمه فدات شه.» عجیب بود که رابطه‌ی آن‌ها آن‌قدر خوب بود. مهین گفت که عمه زری هستی را به‌عنوان

بچه‌ی خودش دوست دارد شاید چون خودش هیچ‌وقت بچه نداشته و هرگز هم ازدواج نکرده بود. وقتی شستن قالی تمام

شد، من و ناجی رفتیم پایین به عمه کمک کردیم تا آن‌را پهن بکند روی نرده‌ی ایوان. هستی هم دور و بر ما می‌پلکید و

به ما امر و نهی می‌کرد که قالی را چطور پهن بکنیم. ما به حرف‌های او می‌خندیدیم. به او می‌گفتیم خانم دانش‌آموز و او

خوشش می‌آمد و می‌گفت: «پس بیاین تا مدرسه‌م را به شما نشون بدم.» از پنجره‌ی اتاق ما یک خیابان دراز دیده می‌شد.

در انتهای خیابان یک مدرسه بود، همان که هستی داشت از فردا به آن‌جا می‌رفت. البته ما از این‌جا نمی‌توانستیم مدرسه

را ببینیم یعنی دیده هم نمی‌شد ولی هستی یکجوری دست دراز می‌کرد و نشان می‌داد انگار که او خودش ساختمان

مدرسه را می‌دید. «همون‌جا ته این خیابون. اون ساختمون که رنگ آجرهاش سرخه دیگه.» اول هی گفتیم کو؟ کدام؟ ولی زود فهمیدیم که به نفع‌مان هست که فقط حرف را تصدیق نکنیم و قال قضیه را بکنیم وگرنه دست بردار نبود. «آها. اون مدرسه‌هه را می‌گی همون ساختمون که آجرش سرخه دیگه. فهمیدیم.»

«ولی اون ساختمون سرخه خود مدرسه ما نیست‌ها. مدرسه ما پشت اون ساختمون سرخه‌ست.» به‌خاطر این‌که هستی می‌بایست زود به رختخواب بروی، زود شام خوردیم. ولی هستی از ذوق این‌که فردا صبح داشت به مدرسه می‌رفت خوابش نمی‌آمد و یا وانمود می‌کرد خوابش نمی‌آید. تصمیم گرفته بود که با وسایل آرایشی که مهین خریده بود مرا به‌عنوان یک عروس آرایش بکند. هرچه هم مهین و عمه سعی کردند منصرفش بکنند نشد. من که ذوق آرایش شدن به‌جانم افتاده بود «مهین خانم بازی خوبیه، خواهش می‌کنم اجازه بدین چند دقیقه کارش را بکنه.» من هم ذوق آرایش شدن داشتم و هم طالب آن حس خوبی بودم که از هستی می‌گرفتم. دختر شش‌ساله‌ای که نه تنها از زخم صورت من نمی‌ترسید و چندشش هم نمی‌شد بلکه با آن کارش می‌خواست مرا دل‌داری بدهد با ندیده گرفتن آن زخم که آدم بزرگ‌ها با دیدن آن از من رو بر می‌گرداندند. گاهی هم نگاه‌شان چند لحظه به صورتم می‌ماند ولی با چهره‌ی در هم کشیده از چندش یا از ترحم. و حالا او، هستی، فرشته‌ی کوچکی که دیروز با ما آشنا شده بود می‌خواست در مقابل صورت من بنشیند به آرامی اول به لب‌هایم ماتیک صورتی بمالد. مالید. انواع قلم‌های رنگارنگ به دور چشم‌هایم و ابروهایم. پودرها را فقط بر یک‌طرف صورت می‌توانست بمالد، می‌دیدم که هی به زخم نگاهی می‌اندازد و با خود فکر می‌کند ای‌کاش این چیز زشت این‌جا نبود. ولی بود. بعد انگار تصمیم گرفت تمام زورش را بگذارد برای همین نیمه‌ی سالم. یک دایره‌ی سرخ هم بر گونه‌ام رسم کرد. ناجی و مهین داشتند به ما می‌خندیدند. ناجی بر صندلی لمیده و مهین روی زمین نزدیک به در، تا اگر عمه زری صدایش درآمد او بشنود. هستی مقداری تور سفید هم آورد برای انداختن روی سرم. کارش که تمام شد آینه گرفت جلوی صورتش: «حالا نگاه کن ببین چه خوشگل شدی.» لب‌هایم صورتی، آن لُپم که زخمی‌نبود گرد و قرمز، دور چشم‌هایم سیاه، پلک‌هایم سبز و آبی و پیشانی‌م رنگ و وارنگ بود. آینه را از دست او گرفتم و خیره شدم به زخم‌هایم. چند تکه بودند. فقط چند تکه در یک نیمه‌ی صورت ولی صورتم را به‌کلی عوض کرده بودند. زشت‌ترین آدمی را می‌دیدم که تاکنون دیده بودم. چطور هستی از من نترسیده بود؟ خودم داشتم از خودم وحشت می‌کردم. حالا هر سه داشتند به من می‌خندیدند و من حس کردم که اشک دارد چشمانم را پُر می‌کند. مهین فهمید، تند از جا بلند شد. «خب دیگه نمایش امشب تمام شد خانم‌ها و آقایان بفرمایید برین خونه‌هاتون. بریم دخترم. بریم که وقت خوابه و فردا صبح زود باید بری مدرسه. اولین روز مدرسه.»

«من که هنوز روپوش مدرسه‌م را به ناجی نشون ندادم.»

مهین دست او را گرفت. «فردا صبح وقت رفتنت به مدرسه همه روپوشت را می‌بینن. همه. حالا دیگه وقت شب‌بخیر گفته به هر دو شون. دایی‌ها شب بخیر.»

«شب بخیر.»

ناجی گفت: «وقتی پوشیده بودی داشتی به عمه زری نشون می‌دادی من هم از این بالا دیدم. خیلی بهت میاد. خیلی.»

هستی گفت: «یعنی پس شما هم فردا صبح زود بیدار می‌شین؟ وقتی که من دارم می‌رم مدرسه، به اون زودی؟»

«خب معلومه که بیدار می‌شیم. پس چی؟ فردا روز مهمیه برای ما.»

خندید. زیباترین لب‌خند خواب‌آلودی که دیده بودم. خمیازه کشید. «مردها که صبح به اون زودی بیدار نمی‌شن. مردا باید بخوابن تا ظهر بشه.»

«ما از اون مردها نیستیم.»

«پس شب‌بخیر.»

مهین گفت: «شماراحت باشین. اگه خوابتون نبرد چراغ را روشن بذارین. فقط مواظب باشین که زیاد کنار پنجره نباشین. همین. چرا روشن ایرادی نداره.» خندید و دست در دست هستی رفت. صدای هستی در راه پله پرسید: «چرا گفتمی چراغ را روشن بذارن؟ خوابشون نمیاد؟»

ما بعد از مدت‌های طولانی باز یکبار دیگر تنها شده بودیم زیر یک سقف، بدون این‌که چشمان هیز و کنجکاو مراقب ما باشند و من یکی از آرام‌ترین شب‌هایم را در کنار او به صبح رساندم.

صبح با صدای هستی که برای رفتن به مدرسه حاضر می‌شد بیدار شدم. ناجی هنوز خوابیده بود. صدا از پشت پنجره بود. از لای درز پرده به کوچه نگاه کردم. چند زن و دختر جوان و چند دختر بچه منتظر بودند تا هستی و مهین هم به آن‌ها بپیوندند. بالاخره پیوستند و همگی راه افتادند به همان جهتی که هستی به ما نشان داده بود. «از همین خیابون زیر پنجره‌ی خونه‌ی ما که صاف بری بعد باید بیچی توی یک کوچه‌ی دیگه که از این‌جا دیده نمی‌شه ولی کوچه بلنده و هردو طرفش شمشاد سبز داره که مثل دیواره. دیوار راست راستی، اما سبز، اگه هم دستت را فشار بدی به اون دیوار همه انگشت‌ها فرو می‌رن داخل داخل دیوار، باورت می‌شه؟ اگه باورت نمی‌شه من به تو نشون می‌دم که ببینی و دستت را فرو بکنی داخل داخل اون دیوار. بعد باید تا آخر اون کوچه بری تا برسی به پشت اون ساختمون. نگاه کن. اون ساختمون قرمزیه که پنجره نداره. راستی چرا اون ساختمونه پنجره نداره؟» ساختمان عجیبی بود. مهین می‌گفت کسی درست و حسابی سر در نیاورده که چی هست. یک جایی بود که به ارتش مربوط می‌شد. مردم دیده بودند که گاهی ارتشی‌های بلندپایه به آنجا رفت و آمد می‌کردند. همیشه هم چند سرباز مسلح آن دور و بر می‌پلکدند و حالا اول صبح هستی و یارانش به آن‌طرف می‌رفتند. اولین روز پاییز بود و مثل همیشه سال تحصیلی شروع شده بود. ناجی گفت: «من هیچ‌وقت نرفتم مدرسه اما می‌تونم بفهمم روز اول چه حس عجیبی داره.»

گفتم: «خیلی عجیب. هم لذت داره هم ترس. چون که یکهو تو را می‌اندازن توی یک موقعیتی تازه و بعد هم که معلم میاد نمی‌دونی که باید چه‌کار بکنی.»

جمعیت زن‌ها و دختر بچه‌ها از پیاده‌رو پیچیدند رفتند به آن کوچه‌ی بلند شمشادی که نمی‌دیدم چون از میدان نگاهم خارج بود. پیاده‌رو ولی هنوز در جنب و جوش بود. پسر بچه‌ها را به جهت دیگری می‌بردند. مدرسه‌ی پسرها در جایی خلاف جهت مدرسه‌ی دخترها بود. حالا نشانی هستی برای من پشت آن ساختمان سرخ بود که می‌گفتند یک‌ربع باید پیاده‌روی بکنی تا به آن برسی. یک‌ربع راه‌پیمایی برای بچه‌هایی به آن سن و سال مدت کمی نبود ولی بچه‌ها آن‌قدر هیجان‌زده بودند که حتماً طولانی بودن راه را حس نمی‌کردند. در حدود دوساعت بعد مهین برگشت «به پدر و مادرها گفتن که از مدرسه بریم بیرون بپلکیم تا بچه‌ها ما را نبینن و بتونن خودشون را با محیط مدرسه آشنا بکنن. من تند اومدم سری به شما بزنم ببینم در چه حال هستین. صبحونه خوردین؟» وما گفتیم بله. او خود را روی زمین اتاق ولو کرد. «راستش دلم واسه یک سیگار هم لک زده.» ناجی به او سیگار داد و دوتایی دود توی اتاق راه انداختند. مهین همه‌ی حواسش به در بود و آن را می‌پایید، به‌خاطر عمه زری که از سیگار متنفر بود. مهین احترام او را داشت چون به قول خودش در بدترین سال‌های زندگی مهین و شوهرش، همین زری بود که از هستی مراقبت کرده بود و او را به این سن و سال رسانده بود. حالا هم ترجیح می‌داد عمه زری او را در حال سیگار کشیدن نبیند. گفت هروقت می‌خواهد سیگاری بگیراند عمه زری مستقیم و غیرمستقیم غرولند می‌کند و از مضرات سیگار می‌گوید و این‌که دودش چقدر برای نفس بچه بد هست و این‌که اصلاً سرچشمه‌ی همه فساد همین سیگارست. تا جایی که گاهی می‌گفت همین سیگار کشیدن‌ها بود که زندگی برادرش تیمور را به این‌جا کشاند که حالا باید در زندان به‌سر ببرد آن‌هم بعنوان یک زندانی بلا تکلیف. مهین از شوهرش تیمور (پدر هستی) حرف زد که در زندان بود. گفت جرمش این بوده که در زمان قبل از انقلاب در همان محله‌ی فاحشه‌خانه‌ی سابق می‌پلکیده. البته در لابه‌لای حرف‌هایش بی‌اختیار حرف از قاچاق مواد مخدر هم پیش می‌آمد ولی سعی می‌کرد حرفش را نزنند اصلاً. دوبرتبه همان موضوع فاحشه‌خانه را پیش می‌کشید و می‌گفت که شش‌ماه پیش چندتا از جوان‌های حزب‌اللهی شده‌ی امروز که در آن زمان به فاحشه‌خانه می‌آمدند تیمور را در خیابان دیده بودند و شناخته بودند و دست‌بند به دست تحویلش داده بودند به زندان. مهین تا آن‌موقع فقط توانسته بود یکبار به ملاقات او برود. «می‌دونم که تیربارونش می‌کنن. نمی‌دونی چقدر بی‌رحمن اینا. کشتن آدم‌ها براشون آسون‌تر از کشتن گاو و گوسفند.» «فقط به همین جرم؟»

گفت: «به جرم فساد اخلاقی و به جرم پرونده‌ی تقلبی مواد مخدر.» گریه کرد: «حتی نگذاشتن بهش سیگار برسونم.»

ناجی پرسید: «یعنی این همه مدت بدون سیگار سر کرده؟»

«گفتن چهارم مهرماه می‌تونم یکبار دیگه ملاقاتش بکنم. اگه اجازه بدن من و هستی با هم می‌ریم. میشه همین سه روز دیگه.»

ناجی از توی کیسه‌اش سه بسته سیگار بیست‌تایی درآورد داد به مهین و گفت: «این بار باز امتحان کن این‌ها را بهش برسونی. شاید این دفعه اجازه بدن.»

مهین نوق‌زده با چشمان پُر از اشک خیز برداشت صورت ناجی را بوسید. «چقدر مهربونی. هردوتون مهربونین. خدا شما را از کجا برای من فرستاده؟ برای من و برای هستی. بابا به شما می‌گفت پسرای عشق.»

گفتم: «من یکی که دیگه نه تنها پسر عشق نیستم بلکه به قول عمه زری پسر نحسی هستم و شومی و بدشگونی.»

مهین خود را جمع‌وجور کرد: «چی شده مگه؟ زری که با شما بد نیست. اتفاقاً خیلی هم خوبه با شما.»

«شنیدم که به تو گفت اومدن یک شخص سوخته به خونه‌ی آدم شگون نداره. گفت نحسی میاره. درست می‌گه خب.»

مهین خجالت کشید. من از گفته‌ی خودم پشیمان شدم ولی خب از طرفی هم دلم می‌خواست به مهین بگویم که حرف عمه زری را شنیده‌ام. مهین گفت: «نه. اون که مقصودش تو نبود.» لبخند زدم. مهین محتاطانه نگاهی به در اتاق انداخت. «زری آخه خرافاتی هم هست یک ذره. نه این‌که زن بدی باشه‌ها، نه اصلاً. اتفاقاً قلبش خیلی پاکه. اما نه این‌که عاشق هستی، خب می‌ترسه یک چیز بدی برای اون پیش بیاد خدای نکرده.» اشک خود را پاک کرد. «من از تو معذرت می‌خوام اگه همچین برداشتی کردی از حرف او.»

خجالت‌زده توی خودم پیچیدم. «نه اصلاً موضوع این نبود.»

ناجی پدرمیان‌ی کرد. «من می‌گم فراموش کنیم این حرف عمه‌زری را. از امرالله‌خان بگو. پس هیچ به او سر می‌زنی اصلاً؟ قبرش را سیمانکاری کردین؟»

«والا راستش نه. هزار ساله که سری نزد. نمی‌دونم اصلاً پیرمرد در چه حالی هست. خوش یا ناخوش. ولی هرچه هست خوش به سعادت او باشه که نیست. نیستی.»

«پس سری هم باید به او بزنینم و سلامی بکنیم به اون بزرگوار.»

«بزرگوار!»

ناجی گفت: «برای من که بود و هست.»

«اما بالاخره چه فکر خوبی. چقدر خوب شد که شما اومدین.»

صدای عمه زری از پایین شنیده شد که مهین را صدا می‌زد. مهین سیگارها را در یک کیسه‌ی پلاستیک مخفی کرد و گذاشت زیر بغلش. «بعداً همدیگه را می‌بینیم. وقت ناهار. گمونم پری اومده که باز بریم برگردیم به مدرسه. آخه دختر او هم سمانه همکلاس با هستی. شما که هیچکدوم هنوز بچه ندارین نه؟» گفتم نه. گفت: «پس خوش به سعادت شما.»

خندید: «شما راحت باشین تو را به‌خدا این در را هم می‌تونین از داخل قفل بکنین. ببین این‌جوری. پس فعلاً خداحافظ.»

رفت. ناجی ورق‌های بازی‌اش را درآورد و نشست به فال گرفتن. من صندلی گذاشتم کنار پنجره و روی آن نشستم. خیابان را از لای شکاف کوچک پرده به شکل یک خط باریک و دراز می‌دیدم. آرامش عجیبی حاکم شده بود. بعد از آن همه جنب‌وجوش و رفت‌وآمد بچه‌ها حالا یک سکوت خوفناکی همه‌جا را گرفته بود.

گفتم: «به نظر من حالت گفتن مهین که راحت باشین راحت یکجوری بود. نبود؟ می‌خواست یک چیزی بهما بگه؟»

ناجی پشت سرم نشسته بود. صدای بُرزدن و بُرخوردن ورق‌هایش را می‌شنیدم. گفت: «خانم خوبیه. کاش شوهرش را زودتر آزاد بکنن لااقل از این فقر بیان بیرون.»

گفتم: «اگه بعد از آزادی بهش کار بدن.»

گفت: «بالاخره پیدا می‌کنه. این‌طور که از اوضاع پیدااست وضعیت کشور هنوز هرکی هرکیه. باید با همین جماعت تازه قاتی بشه و خودش را توی یکی از همین سوراخ سنبه‌هاشون بتپونه.»

ولی من دلم می‌خواست درباره‌ی خودمان حرف می‌زدیم. هر دو به مدت طولانی سکوت کردیم. خود را بیش‌تر توی صندلی فرو برده بودم. چشمانم را بستم و روزهای خوش اول آشنایی با ناجی را به یاد آوردم. روزی که او پاهای گل‌آلود مرا شست. از کوزه آب ریخت روی پاهای لخم و با دست‌هایش گل را پس زد و تماس دست‌هایش با پاهای من چه حس خوبی بود. شنیدم که ناجی کلید در قفل اتاق را چرخاند. صدای باد آمد. باد از روی علف‌ها گذشت و به ما رسید و همراه با خود پشه‌هایی از آب شط آورد به صورت ما پاشید. در واقعیت بود یا فقط در خیال من؟ هرچه بود آن‌قدر خوش بود که من از ترس از دست دادنش چشمانم را باز نکردم. بعد آن دست‌های آشنا از پشت نشستند روی شانه‌هایم. انگشت‌ها پوست گردنم را لمس کردند. با چشمان بسته بر صندلی لمیده بودم. دست‌ها که زیر بودند و انگار پُر بودند از ترک‌های ریز، گردیدند دور گوش‌هایم و داشتند لذتی را که گم کرده بودم به من باز می‌گرداندند. انگشت‌ها در جنب و جوش بودند و پایین‌تر آمدند و از درز لای دکمه‌های پیرهن داخل شدند. من دیگر از خدا هیچ نمی‌خواستم غیر از همین که حالا داشتم، آرامش تنم، تنی که محتاج آرامش بود. نفس گرم او فرق سرم را بویید. من به پرواز در می‌آمدم. سفر می‌کردم در فضایی که بهترین فضای دنیا بود با بهترین لذتها. ناگهان صدای انفجاری در بیرون ما را از جا پراند و از هم جدایمان کرد. یک انفجار مهیب دیگر آن‌قدر نزدیک که اتاق ما را لرزاند. صدای جیغ در همان حوالی شنیده شد. پرده را بیش‌تر پس زدم. عبور ترسناک چند هواپیمای جنگی را در آسمان دیدیم که یکی‌شان آن‌قدر پایین که من حتی هیبت خلبان را دیدم. هواپیماها چندان محال دود در شهر جا گذاشتند و رفتند. آن‌ها گریختند ولی دودهای سیاهی که به‌راه انداخته بودند برجای ماندند. چند نقطه از شهر بمباران شده بود. یکیش هم انفجار پشت آن ساختمان سرخ بود. دود از محلی در حوالی مدرسه‌ی هستی بالا می‌خزید. مردم به خیابان ریختند و فریاد زدند: «مدرسه مدرسه‌ی دخترونه.»

صدای عمه زری را شنیدیم که می‌گفت: «یا ابوالفضل. یا سیدالشهدا» نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. ناجی گفت: «مهمین رفته به‌طرف مدرسه. ما هم بریم ببینیم چه خبر شده.» رفتیم بیرون و به‌دنبال مردمی که به‌طرف مدرسه‌ی دخترانه می‌دویدند دویدیم رفتیم از کوچه شمشادی که هستی خیلی حرفش را زده بود گذشتیم، چقدر خوب آن دیوار شمشادی را توصیف کرده بود، سبز با ما می‌آمد و یا سبز ما را با خود می‌برد، این‌بار اما به‌سوی سیاهی می‌رفتیم در گنجی کامل. رسیدیم به مدرسه. مردم زیادی پیش از ما رسیده بودند. مادرها توی سر زنان وارد مدرسه می‌شدند. یک چاله‌ی بزرگ وسط حیاط مدرسه ایجاد شده بود. آمبولانس‌ها هم رسیدند. مهین را دیدیم که سرگشته با جیغ و فریاد به‌دنبال هستی می‌گشت. هر مادری اسم دختر بچه‌ی خود را فریاد می‌زد. چند ماشین ارتشی هم رسیدند. مامورها مردم را از حیاط مدرسه بیرون کردند تا مامورهای آمبولانس‌ها بتوانند زخمی‌ها را جمع‌وجور بکنند. دست‌های مهین را گرفته بودیم که این‌قدر به صورت خودش سیلی نزنند. مامورهای آمبولانس‌ها یک عده دختر بچه را آوردند بیرون. پدر و مادرها با دیدن بچه‌هایشان دویدند جلو و آن‌ها را بغل کردند. ولی خانواده‌هایی هم بودند که هنوز از بچه‌های خود خبر نداشتند مثل مهین. مثل ناجی و مثل من.

یکی از مامورها گفت: «هرکس بچه‌ی خودش را پیدا نکرده بیاد بیمارستان شیر و خورشید.» ما با مهین و عده زیادی از مردم راه افتادیم به‌طرف بیمارستان شیر و خورشید. بین راه تازه متوجه شدیم که جنگ شروع شده است. هواپیماهای عراقی ناگهان به شهر حمله کرده بودند و به خیال خودشان چند نقطه‌ی حساس دولتی و ارتشی را بمباران کرده بودند. فرودگاه را زده بودند و قسمت‌هایی از پالایشگاه نفت را. کارگران زیادی در آن انفجار کشته شده بودند. اداره‌ی مرکزی آموزش و پرورش یکی دیگر از اهداف بمباران‌های روز اول جنگ بود که در آن هم عده زیادی معلم جان خود را از دست دادند. هدف دیگر، مدرسه‌ی دخترانه بود، اما نه، آن نبود، بلکه ظاهراً هواپیماها آمده بودند برای بمباران آن ساختمان سرخ نکبتی که ساختمان مشکوکی بود ولی بمب را عوضی انداخته بودند روی مدرسه روی سر دختر بچه‌هایی که تازه امروز مدرسه رفتن را شروع کرده بودند با آن‌همه شوق و ذوق که ما شاهدش بودیم. حالا شاهد چیز دیگر بودیم. در حیاط بیمارستان شاهد جیغ و فریادها بودیم و توی سر زدن‌ها و دودین آدم‌ها به هر سو سرگردان. هرکس از

هرکس می‌پرسید: «تو را به‌خدا شما می‌دونی کارگرای زخمی‌را کجا بردن، ندیدین؟» و یا «معلم‌های زخمی. اونا کجا هستن؟ تو را به‌جون مادرت اگه می‌دونی بگو.» ناله‌هایی که دیگر شباهتی به صدای آدمیزاد نداشتند و انگار تهمانده‌ی روزه‌هایی بودند از یک گروه شغال که توی دام افتاده بودند و راه گریزی هم برای‌شان نبود. «من خودم دارم دنبال دختر بچه می‌گردم. تو اونو ندیدی؟» ما همه ولو شده بودیم روی چمن. مهین هم که دور پیشانی خود را با دستمال سیاهی محکم بسته بود نشسته بود در کنار ما و ناله‌کنان هی خود را تکان تکان می‌داد و کلمه‌ی هستی را تکرار می‌کرد. چندمرد از در سالن آمدند بیرون. آن‌ها پیام مهمی برای مردم داشتند. یکی از مردها برگه‌ای در دست داشت. پرید بالای یک نیمکت و فریاد زد: «برادرا و خواهر! توجه کنن. اسم‌هایی را که می‌خونم این‌جا هستن توی این بخش بیمارستان و جزو زخمی‌ها که هنوز زنده هستن.» همه سراپا گوش شدیم. او شروع کرد به خواندن نام‌ها. ولی هرچه پیش رفت نام هستی در لیست او نبود. خیلی‌های دیگر هم بودند مثل ما که نام گمشده‌شان خوانده نشد، خوانده نمی‌شد چون در هیچ لیستی نبودند. پرسیدیم: «پس حالا چه باید بکنیم؟» مرد دیگری پرید روی نیمکت و گفت: «خواهرا و برادرایی که اسم بچه‌شون توی لیست نبود یا باید به ستاد مفقودین انقلاب مراجعه بکنن و یا متأسفانه به اهل قبور.» صدای جیغ دسته‌جمعی زنانه باهم شنیده شد. مهین روی دست ما غش کرد. او را روی چمن حیاط بیمارستان خوابانیدیم و رفتیم کمی آب پیدا کردم آوردم و آرام پشنگه‌هایی پاشیدیم توی صورتش.

تا یک عده جوان در لباس ارتشی می‌دیدیم خود را پنهان می‌کردیم چون ترس ما آن بود که کاووس و یا یکی از افراد او ما را ببیند و بشناسد.

ستاد مفقودین انقلاب فقط یک در بود بالای یک پلکان بلند سیمانی. مردی چاق لای در نیمه‌بسته ایستاده بود. تخته‌ای در دست داشت که روی آن مقداری کاغذ سفید بود. دوتا پاسبان که هنوز همان لباس آبی قدیم را پوشیده بودند باتوم به‌دست روی پلکان پایین و بالا می‌شدند. وظیفه‌شان آن بود که نگذارند مردم بر پلکان بالا بیایند. «هرکس می‌خواد درباره‌ی فرد مفقودش خبر بگیره باید همون پایین وایسته تا این برادر اسم‌ها را بخونه.» ما مثل انبوه برده‌های گرسنه از آن پایین التماس می‌کردیم. هرکس نامی را فریاد می‌زد ولی همه‌ی نام‌ها فقط می‌رفت توی فضا و چیزی در جواب نمی‌آمد. تا این‌که مرد چاق از لای در بسته بیرون آمد: «من این‌جا هنوز اسمی ندارم که براتون بخونم. قراره که اسمی مفقودین به ما گزارش داده بشه.» مردم پرسیدند پس برای چی این‌جا هستیم. مرد گفت نمی‌داند. گفت باید برویم از کسی که ما را به آن‌جا فرستاده پرسیم. پاسبان‌ها تازه متوجه شدند که موضوع از چه قرار است. خود را از معرکه کنار کشیدند. بعد ناپدید شدند. باز صدای چند انفجار شنیده شد. مردم می‌گفتند سربازهای دشمن وارد شهر شده‌اند و دارند شهر را محاصره می‌کنند و رادیوهای‌شان دائم به مردم هشدار می‌داد که هرچه زودتر شهر را تخلیه بکنند چون قرار است به‌زودی تمام شهر با خاک یکسان بشود. تلاش ما برای یافتن هستی بی نتیجه بود. نام او نه در لیست زخمی‌ها بود و نه در لیست کشته شده‌ها. «خدا را شکر خواهر. فرزند شما شهید نشده. فقط مفقود شده.»

«یعنی چی حاج‌آقا؟ باید چه‌کار بکنیم؟»

«صبر. فقط صبر انقلابی داشته باشید.»

ساعت‌ها صبر کردیم، تا عصر، تا غروب، تا شب، صبر در میانه‌ی راه بیمارستان، تا گورستان و بالعکس. آن‌ها که نام افراد خود را در لیست زخمی‌ها یافته بودند راحت‌تر بودند چون به‌رحال هنوز امیدی داشتند. حالا حتی آن‌ها که نام عزیزشان در لیست کشته شده‌ها بود هم به‌نظر آرام‌تر می‌رسیدند شاید چون دیگر امیدی نداشتند، فقط لمیده بودند بر زمین با اندوه و شانه‌هایی که به آرامی می‌لرزیدند. ولی خانواده‌هایی مثل ما که از هستی خود هیچ نشانی نمی‌یافتیم، مثل مرغ سرکنده‌ای که هنوز نمرده، در محوطه پرپر می‌زدیم و خودمان را به در و دیوار می‌کوبیدیم بلکه نشانی بیابیم. و سرانجام نشانی نیافتیم و به ناچار بدون او بدون هستی به خانه برگشتیم تا سفر جست‌وجو را باز از فردا صبح زود ادامه بدهیم. ولی عمه زری آن‌قدر عصبانی بود که تحمل دیدن من و ناجی را نداشت. خیال می‌کرد نحسی ورود ما به خانه‌ی او باعث آن بلا شده. شاید درست می‌گفت. درست می‌گفت چون همه‌ی ما شاهد بودیم که او وقوع بلا را از روی زخم

صورت من پیش‌بینی کرده بود. بنابراین آن شب به ما گفت که اگر شبانه خانه‌اش را ترک نکنیم او همین حالا مامورها را برای دستگیری ما خبر خواهد کرد. مهین هرچه التماس کرد که رای او را عوض بکند موفق نشد. مهین می‌خواست ما با او باشیم که در جست‌وجوی هستی به او کمک بکنیم و ما هم دل‌مان می‌خواست می‌ماندیم و برای یافتن آن دختر معصوم تلاش می‌کردیم ولی از تهدید عمه زری خیلی ترسیدیم. اصلاً دل‌مان نمی‌خواست به پست مامورها بخوریم، پس شبانه وسایل‌مان را برداشتیم و زدیم به چاک. شهر همین‌طور ساعت به ساعت پُر می‌شد از سربازهای بدون سلاح. می‌گفتند یک لشکر خودی با آخرین تجهیزات نظامی دارد به‌سوی شهر می‌آید ولی هیچکس خبر نداشت آن‌ها کی می‌رسند. هواپیماهای دشمن هنوز می‌توانستند بدون واژه بیایند بالای سر شهر با خیال راحت بر هرکجا که بخواهند بمب بیندازند. حتی گاهی هلیکوپترها خیلی پایین می‌آمدند با مردانی مسلح به مسلسل در آن‌ها که می‌توانستند مردم توی خیابان را به رگبار ببندند، و تو پیش از مرگ می‌توانستی هیبت قاتل خودت را که بالای سرت می‌گردید ببینی. جوان‌های محله‌ها شروع کرده بودند به کندن سنگر در بیش‌تر نقاط شهر، گودال‌هایی در زمین که شب‌ها می‌توانستی در آن بخوابی. همین‌طور که توی شهر راه می‌رفتی نقطه به نقطه سایه‌هایی را می‌دیددی مثل گورکن‌هایی در تاریکی بیل به‌دست می‌جنبیدند و خاک به اطراف می‌پاشیدند. در کنار اغلب سنگرها، مردان پیر و زنان و بچه‌ها نشسته بودند که تا صدای عبور هواپیما و یا زوزه‌ی خمپاره را پیش از فرود آمدن می‌شنیدند تند خیز برمی‌داشتند و می‌خزیدند به داخل سنگر. همان‌طور که در تاریکی می‌رفتیم و به‌دنبال محل امنی برای خوابیدن می‌گشتیم عده‌ای را دیدیم که در درازای یک جوی خشک شده‌ی بدون آب خوابیده بودند. ما هم رفتیم داخل جوی و در ادامه‌ی صف آن‌ها خوابیدیم. روز بعد مصمم شدیم که هرطور شده شهر را ترک بکنیم، آن جزیره‌ی مرگ را که در محاصره‌ی آب و آتش بود. فقط دو راه برای خروج از شهر بود. یکی این‌که قایقی می‌یافتی و خود را به آن‌سوی آب می‌رساندی و بعد در بیابان راه می‌افتادی به‌سوی شهر دیگری که در حدود چهل کیلومتر دور بود. راه دوم برای خروج این بود که از روی تنها پل باز شهر خود را برسانی به آن‌سوی شط. آن‌جا در پشت پل ماشین‌هایی منتظر بودند تا در مقابل دریافت پول، مسافران را به شهرهای دیگر برسانند. ما که از پیاده راه رفتن تجربه‌ی تلخی داشتیم و جداً که دیگر از آن عاجز شده بودیم تصمیم گرفتیم گذر از پل را امتحان کنیم. می‌توانستیم در آن‌طرف پل ماشین‌ها را راضی کنیم ما را به مقصدی امن برساند. رفتیم به‌طرف پل. شهر دوتا پل خروجی دیگر هم داشت ولی آن‌ها در فُرق حکومت بودند، فقط برای عبور و مرور ماشین‌های دولتی و یا به‌قول خودشان ماشین‌های ارتشی، که البته هنوز خبری از آنان نبود. پس فقط این یکی پل به‌روی مردم باز مانده بود. رسیدیم به هجوم در هم مردم در اطراف پل. خیابان پُر بود از جمعیت پیچیده لابه‌لای هم که آرام به‌سوی پل حرکت می‌کرد. صف خیلی یواش پیش می‌رفت. ما رفتیم لابه‌لای مردم و دیگر چیزی نمی‌دیدیم جز انبوه توده‌ی گوشتی آدم‌ها در مقابل دماغ‌مان و آسمان آبی در بالای سرمان که داشت پشت پرده‌ای از دود سیاه پنهان می‌شد. آن‌قدر شلوغ بود که قدم نمی‌توانستیم برداریم بلکه فقط گاهی آرام پا‌های‌مان رو به جلو کشیده می‌شد و تنه‌های گوشتی ما را لابه‌لای خودشان می‌کشیدند به جلو. تحقیر بزرگی بود. مردم این را می‌دانستند ولی چاره‌ی دیگری نبود. اگر می‌خواستی از شهر بزنی بیرون و جان خود را از آن کشتارگاه نجات بدهی باید تحمل می‌کردی. می‌گفتند یک عده مامور سر پل ایستاده به تکتک آدم‌ها اجازه‌ی عبور می‌دهند و یا اجازه‌ی عبور نمی‌دهند. پرسیدیم مقصود آنان از این چی هست؟ اول کسی نمی‌دانست. یعنی ما که لای جمعیت گیر بودیم نمی‌توانستیم بدانیم چرا، تا وقتی که داشتیم به سر پل و به آن مامورها می‌رسیدیم. تعداد مامورها خیلی نبود. عده‌ای از آن‌ها درست در محل خروج یعنی در محل عبور از روی پل ایستاده و کیسه‌هایی پارچه‌ای بر سروصورت کشیده بودند. کیسه‌ای با دو سوراخ برای چشم‌ها و یکی برای بینی. چقدر ترسناک بودند آن دو گلوله‌ی سیاه گردنده بر زمینه‌ی کیسه‌ی خاکی‌رنگ، آن دو سیاهی که چشمان ما هستند و یکی از مهم‌ترین وظایف‌شان تماشای زیبایی‌های زندگی ست، اما حالا آن‌ها آن چشم‌ها داشتند چه عمل پلیدی انجام می‌دادند. یادم به خودم افتاده بود که در راه برگشت توی بیابان کیسه بر صورت کشیده بودم. حالا حق دادم به آن مردها که با دیدن من خوف می‌کردند. می‌دیدم که چقدر زشت و خوفناک می‌نمودم از پشت آن کیسه‌ی عجیب که این‌ها هم بر صورت داشتند. ولی مقصود آن‌ها با مقصود من مشترک نبود. بلکه آن‌ها این کیسه‌ها را بر صورت داشتند تا کسی نتواند آن‌ها را بشناسد و فقط آن‌ها بتوانند

دیگران را شناسایی بکنند. یکی از آن‌ها انگار ناجی را شناسایی کرده بود. شناسایی کرد، یا ما این‌جوری خیال کردیم؟ طرف ایستاده بود توی محوطه‌ی پشت یک جیب ارتشی. اسلحه نداشت. فقط او بود و نقابش و آن دو حفره‌ی خوفناک روی نقاب. من بودم که نگاه او را از لای آن دو حفره‌ی وقیح حس کردم. «کارمون تمومه ناجی. فقط به او نگاه نکن.» آن چشم‌ها به ما خیره شده بودند. «هی برادر. شما بیا بیرون.» مقصودش آن بود که ناجی از لای جمعیت بیاید بیرون ولی ما یک دور کامل چرخیدیم و خودمان را بیش‌تر فرو بردیم لای جمعیت. سخت بود. لای جمعیتی بودیم که همه به یک جهت می‌رفتند و فقط ما بودیم حالا که به جهت مخالف می‌رفتیم. خود مردم این‌قدر عجله داشتند و آن‌قدر ترسیده بودند که کسی به ما توجهی نداشت. ماموری که ما را شناخته بود یعنی ناجی را شناخته بود، شاید مرا هم، به‌هرحال چندتا فریاد دیگر زد. ما تصمیم گرفته بودیم به پشت سر نگاه نکنیم. دیگر صدایی از او نشنیدیم. تا مدتی بعد که یک صدای دیگر داد زد: «هی بگیرش»، ولی آن‌قدر سروصداهای جوربه‌جور لابه‌لای مردم بود که کسی صدای او را نشنید. شاید هم مردم وانمود کردند که صدای او را نشنیده‌اند. مردم از دست مامورها کلافه و عصبانی بودند و نمی‌خواستند با آن‌ها همکاری بکنند حتی بعضی‌ها که متوجه شده بودند ما داریم از چیزی فرار می‌کنیم سعی کردند به ما راه بدهند که راحت‌تر به جهت مخالف پیش برویم. لحظات ترسناکی بود یا به قول ناجی من زیادی ترسیده بودم؟ من فقط نمی‌خواستم به دام آن‌ها بیفتیم، همین. شاید او راست می‌گفت و من از این واهمه کوهی خوفناک خیالی ساخته بودم. «اصلاً ما چرا فرار کردیم؟ یارو اصلاً به من کاری نداشت.»

«کاری نداشت؟ نشنیدی که هی می‌گفت وایسا. بگیرش؟»

گفت: «اولش پس کاری نداشت خب. ولی بعد که دید ما ترسیدیم و بی‌خودی داریم فرار می‌کنیم فکر کرد پس حتماً خلاقی چیزی هم‌امون هست» و چنان نگاهی به زخم من انداخت که نشان بدهد وضع صورت من شک مامور را برانگیخته بود. و من هیچ اعتراض به او نکردم. نمی‌خواستم در آن موقعیت ترس، اوضاع را بدتر بکنم. از انتهای جمعیت که بیرون پریدیم دیگر ماموری ندیدیم. ولی هم‌چنان تندتند می‌رفتیم. یک ماشین باری ایستاده بود روبه شهر و چندتا مرد داشتند می‌پریدند پشت آن. ما که مطمئن شدیم ماشین به شهر می‌رود سوارش شدیم. شاگرد راننده آمد بالا از ما مبلغی بابت کرایه‌ی راه گرفت و باز رفت بغل دست راننده نشست و ماشین به‌راه افتاد. در بین راه راننده چندبار ناچار شد توقف بکند چون هواپیماها می‌آمدند از بالای سرمان می‌گذشتند. بعضی هواپیماها خودی بودند و بعضی‌ها دشمن. تشخیص این‌که کدام خودی بود و کدام دشمن، کار هر کسی نبود. برای همین راننده از هر طیاره‌ای می‌ترسید، مثل من. و ناجی به من می‌خندید. «این که خودیه که پس خب جناب کس‌خل‌جان باسواد.» وقتی مکالمه‌ی ما به شوخی و سر به سر گذاشتن می‌رسید خیال من راحت می‌شد چون معنی‌اش آن بود که مشکل را پشت سر گذاشته و باز خودمان هستیم برای همدیگر.

باز باید به‌دنبال نقشه‌ی دیگری برای خروج از شهر می‌گشتیم چون ولگردی جوان‌هایی مثل ما در شهر خطرناک‌تر از هر زمان دیگر شده بود. مامورها هم به‌دنبال جاسوس‌های دشمن می‌گشتند و هم دنبال افراد هوادار گروه‌های چپ‌گرا. بهترین فرصت بود برای شناسایی و جمع‌آوری جوانان گروه‌های ناخواسته بود چون شهر مثل یک بدنه‌ی لخت شده بود مثل یک کف دست که می‌شد در یک نگاه همه‌جای آن را دید، درهای همه‌ی پستوهای خانه‌ها به خیابان‌ها باز می‌شدند. مامورها با جیب‌های سبک تندرو بر پهنه‌ی شهر گشت می‌زدند و جوان‌هایی را که مثل حزب‌اللهی‌ها و یا مثل سربازها نبودند نگه می‌داشتند آن‌ها را سین جیم می‌کردند و اگر می‌فهمیدند آن‌ها افکار چپی در سر دارند به قرارگاه می‌بردندشان. ما مطمئن بودیم که نه جاسوس دشمن هستیم نه افکار چپی داریم ولی مثلی بود که از ننه‌ریحان به یادم مانده بود وقتی مرا نصیحت می‌کرد که مراقب باشم کاری نکنم یک‌وقت ژاندارم‌ها مرا به پاسگاه ببرند و سین‌جیم بکنند. گفتم: «من که خلاقی نکرده بودم ننه. من فقط داشتم روی سکوی ساحل راه می‌رفتم.» ننه‌ریحان گفت «وقتی بیرنت پاسگاه دیگه سخته که از اون‌جا راحت بیای بیرون ننه. بعقول معروف تا بیایی ثابت بکنی که سقا نیستی می‌بینی چهل راه آب برای‌شان حمالی کردی.» غش‌غش می‌خندید: «حالیست هست چی می‌گم پسر؟» جماعتی که ناجی قبل از انقلاب با آن‌ها

رفت و آمد داشت حالا هرکدام تبدیل به ماموری شده بودند که وای به حالمان اگر ما را می‌دیدند. متاسفانه قیافه‌ی ناجی از آن قیافه‌هایی بود که از یاد نمی‌رفت. به‌خاطر زیبایی چهره‌اش، با این‌که حالا ریش او هم تقریباً بلند شده بود. پیشنهاد داد برویم به‌طرف روستای زادگاهمان بلکه در آن‌جا کسی را پیدا کنیم که ما را به آن‌سوی آب برساند و قاتی با مردمی بشویم که از راه بیابان پای پیاده می‌گریختند. من آن‌قدر خسته و عاجز و ناامید بودم که با هر پیشنهاد او موافقت می‌کردم. یعنی چاره‌ی دیگری به عقلم نمی‌رسید. سعی کردیم در خیابان‌های اصلی نباشیم و فقط از لابه‌لای کوچه‌پس‌کوچه‌ها راه برویم. رسیدیم به یک میدان پوشیده از چمن که محل بازی بچه‌ها بود ولی حالا هیچ بچه‌ای در آن دیده نمی‌شد. یک خانواده‌ی سه نفره که دور سنگری نشسته بودند ما را به ناهار دعوت کردند. یک زن و مرد پیر با یک دختر خیلی چاق. ناهار آن‌ها ماهی سرخ کرده بود. اولین بار که نگاهمان به آن‌ها افتاد داشتند با صدای بلند می‌خندیدند. مرد گفت: «بفرمایید جوون‌ها! بباین ماهی سرخو بخورین. خودم از جزیره‌ی خارک اوردم این‌ها را.» ما که خیلی گرسنه بودیم جلو رفتیم و به آن‌ها پیوستیم. صورت سوخته‌ی مرا که دیدند لحظه‌ای خنده‌شان قطع شد. پرسیدند که آیا توی جنگ این‌طور شده‌ام؟ به آن‌ها هم همان چیزی را گفتم که به همه می‌گفتم: «توی کارخونه‌ی برق کار می‌کردیم که آتش‌سوزی شد و صورت من هم آتیش گرفت این‌جوری سوخت.»

پیرمرد با دقت به چهره‌ی من نگاه کرد.

«از آتش نبوده این سوختگی پسر. این از اسید بوده که این بلا را سرت آورده»

ناجی موضوع را عوض کرد. «پس توی این وضعیت شما خوب خوش و خرم برای خودتون می‌خندین‌ها. پس بلیت بخت‌آزمایی‌تون برنده شده انگار‌ها؟» پیرزن انگار لطیفه‌ای شنیده باز زد زیر خنده. دختر معلوم نبود به حرف ناجی خندید یا به خنده‌ی پیرزن.

پیرمرد گفت: «این دخترخانوم خوشگل ماه هم دختر منه، عزیز بابا. خیال می‌کنی که از خمپاره‌های صدام خره می‌ترسه؟» خندید. دختر لای خنده گفت: «صدام خره.»

پیرزن دوتکه بزرگ ماهی جلوی ما گذاشت. با ولع خوردیم. «سنگرتون چقدر تمیز و مرتب کنده شده.» کومه‌های خاک از کناره‌ی لبه‌ی سنگر کنار زده شده بود و می‌شد راحت بر لبه‌ی آن نشست و پاها را رو به داخل سنگر آویخت. «داماد عزیزمون اسکندر این را کند، با رفیق‌هاش. حالام رفته زن و بچه‌ی خودش را برسونه به یک آبادی و برگرده ما را ببره.»

«پنج بچه خدا داده به اون‌ها یکی از یکی خوشگل‌تر، سفیدتر.»

مرد گفت: «ها خانم بزرگ، توم همین‌جور هی از نوه‌های خودت تعریف بکن‌ها.» خندیدند. پیدا بود که قصد پیرمرد فقط خنداندن دخترست. هی با تکان شانه‌ی خود ضربه‌ای به شانه‌ی دخترک می‌زد و علامت می‌داد که بخندد. دختر می‌خندید. «ماشینش فعلاً برای ما جا نداشت. خودش بود و زنش که دختر ما باشه و پنج بچه‌ی بزرگ. ماشالله. اما گفت که زود برمی‌گرده ما رام می‌بره. هر سه تامون را. این دخترخانوم هم قرار شده که خودش تنهایی بشینه جلو، بغل دست راننده. خودش تنهایی.» موهای دختر قهوه‌ای زیبا، ولی صورتش پُف کرده مثل صورت عقب‌افتاده‌ها بود. محلی که سنگر در آن کنده شده بود محل وسیعی بود محصور بین ردیف خانه‌های یک‌شکل. هر هشت خانه یک ردیف را تشکیل می‌دادند و هر دو ردیف روبه‌روی هم، یک کوچه می‌ساختند. از آن میدان راه‌هایی هم بود به دیگر کوچه‌ها. هرگاه کسانی یا کسی از کوچه‌ای می‌آمد بیرون و از کنار میدان می‌گذشت پیرمرد به او می‌گفت: «خسته نباشی. بفرما.» و ما تا جوانی را می‌دیدیم در لباس نظامی، بند دل‌مان پاره می‌شد. پس از ناهار تصمیم گرفتیم برویم ولی پیرمرد این‌قدر اصرار کرد بمانیم که راه رفتن را بر ما بست. «تو را به‌جون مادرتون پیش ما بمونین تا اسکندر برسه. دیگه چیزی نمونده خب.» به ما چندتا پتو داد که همان‌جا در گوشه‌ای بخوابیم. صدای انفجار قطع نمی‌شد و همیشه از جایی از آن دورها به‌گوش می‌رسید ولی هنوز آن‌قدر ترسناک نبود. ما که خیلی خسته بودیم ساعت‌ها در گوشه‌ی بالای سنگر خوابیدیم. آن‌ها نمی‌خواستند ما برویم چون می‌ترسیدند. ما هم امید این را پیدا کرده بودیم که اسکندر آن‌ها بیاید و ما را به محل روستای خودمان برساند چون به ما گفتند که کار او مسافركشی با ماشینش بود و حالا هم دیگر پیدا کردن ماشین که حاضر به

مسافرکشی باشد خیلی سخت هست. مردهای ماشین‌دار در حال جابه‌جایی خانواده و اقوام خود بودند. بقیه‌ی ماشین‌ها هم که ارتشی بودند و آدم شخصی سوار نمی‌کردند مگر این‌که او را دستگیر کرده بوده باشند. غروب شد. خورشید پشت شیروانی‌های سرخ خانه‌ها به پایین سُریده شد. ستاره‌ها یکی‌یکی بیرون پریدند. ولی خیلی زود پرده‌ی نازک دیگری روی آن‌ها را پوشاند. صورتم را از دیگران برگرداندم تا کسی فرو غلتیدن اشکم را نبیند. وقتی فکر می‌کردم: طبیعت چقدر می‌توانست قشنگ باشد اگر جنگ نبود، چه آرامشی داشتیم در نقطه‌ای از جهان اگر جنگ نبود، هر جا که بود، فقط اگر جنگ نبود. آن وقت من به ناجی می‌گفتم سازش را همین حالا از کوله بیرون بکشد و بنوازد بنوازد اگر جنگ نبود.

پیرمرد به ناجی گفت: «خب بالاخره به ما نگفتی که توی این کوله‌ی قشنگت چه داری؟»

«هیچ بهجز یه مشت خرت و پرت.»

«تفنگ چی؟ تفنگ هم داری توی اون کوله ای ناqlا، درسته؟»

دختر و زن کمی دور از ما، مثل دوتا دختر بچه داشتند به دنبال همدیگر می‌دویدند. پیرزن خم شد از روی زمین سنگریزه برداشت یا فقط وانمود کرد که دارد سنگریزه برمی‌دارد، بعد پرت کرد به طرف دختر و دختر با خنده دوید از او دور شد.

«نه پدرجون. کدوم تفنگ کدوم اسلحه؟»

پیرمرد خندید: «فهمیدم چی داری.»

به دور و برش نگاهی انداخت و صورتش را به ناجی نزدیکتر کرد. «عرق. خونه‌گی یا مال کارخونه‌س؟ سبیه یا انگور؟»

ناجی گفت: «پس شما کوله‌های ما را تفتیش کردین وقتی که ما خوابیده بودیم نه عمو؟ دیگه چی جستین اون‌جا؟» و دلخور رو برگرداند سیگاری گیراند.

مرد به من گفت: «(این رفیقت چرا زود جوشی می‌شه این قدر بابا؟ اصلاً من خودم به شما ویسکی می‌دم. مال کارخونه. چاپ سیاه. توی اون باغچه لای اون بوته‌ی گل قایم‌ش کردم که مامورا پیداش نکنن. به شما چندتا شات حسابی می‌دم، شما هم قول بدین برای منیژه‌ی عزیز باباش کمی ساز بزنین. هر کدومتون که می‌زنه. می‌دونین که تا شب میاد بمباران‌ها بیش‌تر می‌شه و این دختر چنان می‌ترسه که تمام بدنش مثل بید می‌لرزه و ما همه‌ی باید کاری بکنیم که صداها از یاد او بره، اما چطوری؟ می‌بینی خدا ما را توی چه سرنوشتی انداخت آخر عمری؟» چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمش فرو غلتید. با دستمالی بینی‌اش را گرفت و اشک‌ها را پاک کرد. ناجی گفت: «اسکندر که بیاد شما را ور داره بیره دیگه همه‌چی درست می‌شه. اصلاً این نامردیه که دولت همین‌جور مردم را بی‌پناه و بی‌کمک ول کرده. حقش بود ماشین بفرستن تا مردم را از داخل شهر جمع کنه بیره به جاهای امن.»

«تو هم نفست از جای گرم در میاد پسرجون. این دولت هنوز نمی‌تونه تنبون خودش را بکشه بالا، بیاد به مردم کمک بکنه وسط این هیاهو؟»

شام نان و پنیر و هندوانه خوردیم. پیرمرد چیزهای زیادی توی باغچه‌ی پشت سر داشت. سه استکان پُر از ویسکی هم آورد و با هم نوشیدیم. صدای انفجارها ذره ذره نزدیک‌تر می‌شدند. دورتادور ما فقط تاریکی بود و تنها روشنی موجود در اطراف، روشنی تار چند ستاره‌ی پراکنده در آسمان بود و انعکاس شعله‌ی آتش در آسمان، شعله‌ای که از روی پالایشگاه برمی‌خاست، آتشی که کم و زیاد می‌شد و همین که خیال می‌کردی دارد می‌میرد دوباره یکهو زنده می‌شد و زبانه می‌کشید رو به سوی آسمان تار. شعله می‌رفت داخل یک چاه سیاه آتش می‌پراند و برمی‌گشت. پیرمرد یک استکان دیگر ویسکی به ناجی داد. «این را هم برو بالا تا بلکه اسکندر هم برسه به زودی.» ناجی باز نوشید. من نگران شدم.

«لطفاً بعد از این دیگه بهش ندین بی‌رحمت پدر.»

پیرمرد گفت: «چشم آقای دکتر.»

و هر سه غش غش خندیدیم.

ناجی بعد از یک نگاه طولانی مهربان به من با همان خنده گفت: «پس آقای دکتر حالا می‌شه ما برم داخل سنگر. ها؟»

پیرمرد گفت: «بله حتماً. برو اون تو ببین چقدر مرتبه. چندتا پتو روی زمین پهن کردم که نم اذیت نکنه. برو داخل.»

ناجی ساز را از کوله بیرون کشید و خزید توی سنگر. با درآوردن چندتا صدای آرام ساز را کوک کرد و بعد ذره ذره نواخت. مدتی بعد چیزی مثل یک نسیم خنک شروع کرد به نشستن روی قلبم. پیرمرد دختر را آرام نشاند لب سنگر طوری که حالا پاهای دختر به داخل سنگر آویزان بودند. پیرزن در گوشه‌ی دیگر نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. من به‌روی شکم دراز کشیدم کنار سنگر و سرم نزدیک به دهانه بود، بالای شانه‌ی ناجی که حالا در خود مچاله شده بود و ساز می‌نواخت و نواختنش امواجی بودند که یک به یک می‌رسیدند، امواجی که قلب من بر آن‌ها شناور بود. پیرمرد که ایستاده مواظب بود کسی ماموری متوجه ما نشود، آمد رو به داخل سنگر گفت: «بلندتر بزن. کمی بلندتر.»

دختر خندید. ناجی همین‌طور که می‌نواخت سرش را چرخاند به ما نگاه کرد. انگار از قعر چاهی خیلی عمیق نگاهمان کرد. پیرزن در دنیای دیگری بود، دنیایی که ظاهراً دور بود از اینجا و او حالا داشت با تبسمی نگاهش می‌کرد، چه می‌دید روبه‌روی خود که این‌طور توجهش به آن جلب شده بود؟ یک چیز قشنگ. بله حتماً قشنگ بود که او این‌طور با خوشی به آن لبخند می‌زد. زندگی پر از چیزهای قشنگست که می‌توانی ساعت‌ها خیره شوی به آن‌ها با لذت. فرق بین آژیر سفید و آژیر قرمز فقط در چند لحظه‌ی شروع آن‌ها بود وگرنه ادامه‌ی صدای آژیرها مثل هم بودند مثل بوق مرگ. پیرمرد هر آژیر و هر صدایی را می‌شناخت برای همین تا صدای آژیر برخاست او دختر را آرام هدایت و هل داد به داخل سنگر و دختر با تمام تن بزرگ سنگینش سُرید داخل سنگر و در کنار ناجی جای گرفت. نگاهش رو به بالا بود. می‌خواست بترسد و یا جیغ بکشد ولی پیرمرد به روی او خندید و به ناجی گفت: «بلندتر بلندتر.» صدای سوت پرواز خمپاره را شنیدیم. گفتند بهترین چیز آن است که صدای سوت خمپاره را بشنوی چون معنی‌اش این است که در آن زمان خمپاره دارد از بالای سر تو عبور می‌کند می‌گذرد و می‌رود، پس تو در امان هستی. ولی مردمی که آن‌سوی تر بودند و صدای سوت را نمی‌شنیدند، یعنی هیچ‌کدام از صداها را نمی‌شنیدند (نه صدای سوت و نه صدای انفجاری که باعث قتل آن‌ها شده بود را) همان مردم قربانیان آن انفجار بودند. بعد تنهای پارمپاره. نه. نباید باز آن صحنه‌ها را به‌ذهن راه بدهم. صحنه‌های زشت دلخراش که گاهی هم خودشان را به زور به داخل ذهن من وارد می‌کردند. گوش‌هایم پُر بود از صدای ساز و حتماً گوش‌های دختر هم همین‌طور. ناجی داشت یک ریتم تند و شاد می‌نواخت و دختر خودش را با آن تکان تکان می‌داد و تنش به تن ناجی سریده می‌شد. من آرنج‌ها بر زمین نهاده و چانه در کاسه‌ی دست‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردم. پیرمرد هنوز بالای سنگر ایستاده دست می‌زد و خوشحالی می‌کرد و تمام سعی‌اش آن بود که یک‌جوری سر دخترک را گرم بکند تا گوش‌های او تمرکز نکنند روی صدای انفجار و بعد از ترس جیغ بکشد هرچند از لای صدای دلگرم‌کننده‌ی ساز ناجی هم می‌توانستی صدای انفجار را بشنوی، اگر می‌خواستی. پیرزن هنوز همان مجسمه‌ای بود در لباس سیاه که انگار آن‌جا نشاند شده بود. ناجی هرچه ترانه‌ی شاد بلد بود نواخت تا این که باز انفجارها کم‌کم فروکش کردند. بعد دیگر صدای انفجاری شنیده نشد. ناجی ملایم‌تر نواخت. ترانه‌ی مورد علاقه‌ی من با صدای آژیر سفید قاتی شد. پیرمرد نشست. «خدا را شکر.» ناجی دیگر نواخت. دختر با دست زدن و با خنده ناجی را تشویق کرد. داخل سنگر فقط جای خواب دختر و مادر بود. پس من و ناجی هم شب را مثل پیرمرد، بیرون از سنگر خوابیدیم. خیال‌مان کمی راحت بود چون ساختمان یا دیوار بلند در اطراف نبود که شبانه بر سر و کله‌ی ما فرو بریزد. نیمه‌شب پاییزی و بادهای سرد. هرکدام از ما دو پتو داشتیم. یکی برای زیر و یکی برای روی‌مان. پیرمرد کنار ما دراز کشیده بود ولی انگار تمام مدت بیدار بود.

صبح شد. صبحانه‌ای خوردیم بعد یک ماشین شلخته از پشت کوچه‌ای ظاهر شد آمد به‌طرف ما و آن‌ها هر سه افراد خانواده با خوشحالی برخاستند و یک‌صدا فریاد زدند: «اسکندر!» برای من و ناجی عجیب بود که ماشین طرف چطور توانسته وارد این محوطه بشود چون راه ماشین رو در اطراف ندیده بودیم. «اسکندر خم و چم همه‌ی کوچه‌ها را می‌شناسه. عین کف دستش.» او مردی کوتاه قد و کمی چاقی بود با یک عینک خیلی کلفت زره‌بینی. از لحظه‌ای که از ماشین پیاده شد حرف زد. «نمی‌دونی چه خبره اون‌ور آب. هر کس دنبال یک سوراخ می‌گرده توش قایم شه. بچه‌ها را

گذاشتم خونه‌ی مرضیه این‌ها و حالام برگشتم شما را ببرم. توی راه خیلی معطل می‌شیم یادتون باشه. هم این‌ور پل و هم اون‌ور. یک عده از مردم این‌ور پل به مامورها التماس می‌کنن که اجازه بدن این‌ها خارج بشن از شهر و یک عده هم اون‌ور پل دارن التماس می‌کنن که بیان وارد شهر بشن. بگو آخه مرد حسابی زن حسابی، شهر حالا اصلاً قابل وارد شدن هست که تو جخ می‌خوای واردش بشی؟ می‌گه پس تو خودت برای چی می‌خوای بری داخل شهر؟ می‌گم آخه من نصف اعضای خونه‌ام جا مونده اون تو، شما را می‌گفتم. به دخترها قول دادم هرچه زودتر پیام شما را ببرم پیش اون‌ها.»

پیرمرد گفت: «این دوتا جوون دوستای ما خیلی پسرای خوبی هستن. می‌خوان برن» و از ما پرسید: «کجا می‌خوان برین؟» ما اسم روستا را گفتیم و اسکندر آن را شناخت. پیرزن و دختر داشتند بارهایشان را جمع می‌کردند و برای رفتن آماده می‌شدند.

اسکندر گفت: «ماشین گیرتون نیاد که تا اون‌جا.» ماهم برای رفتن آماده می‌شدیم. «تک‌تکه می‌ریم بلکه برسیم.» اسکندر گفت: «فکر می‌کنین اگه هم ماشین گیرتون بیاد چقدر براتون خرج برمی‌داره تا به اون‌جا برسین؟» مبلغی گفتیم و اسکندر پوزخند زد. «برادر آخه انصاف هم خوب چیزیه. کی شما را با این مبلغ به اون‌جا می‌رسونه؟» ذرمبین عینکش آن‌قدر قوی بود که چشمان او را گرد و بزرگ و خنده‌دار کرده بود. پرسیدیم خب چقدر باید بپردازیم؟ پیرمرد گفت: «اسکندر کارش همینه.»

اسکندر وسوسه شده بود پولی از ما بگیرد و ما را به مقصدمان برساند. ناجی پرسید: «تو مگه کسی را سراغ داری که ما را به اون‌جا برسونه؟» «اگه پول درستی بدین چرا نه؟» «کی؟»

«چقدر می‌خوای بدین به طرف؟»

«تو بگو ما باید چقدر بپردازیم، تو که شغلت همینه.» اسکندر مبلغی گفت و ناجی موافقت کرد. بعد به پیرمرد گفت: «همه رفت و آمد من یک‌ساعت هم طول نمی‌کشه. توی همین مدتی که شما دارین وسایل‌تون را جمع و جور می‌کنین من برگشتم و شما را برداشتم و رفتیم خارج شدیم از این شهر.»

دختر گفت: «ما خیلی وقته که وسایل‌مون را جمع‌وجور کردیم.»

اسکندر گفت: «تا تو عروس‌خانوم خوشگل یک آبی به سر و صورتت بزنی من برگشتم.» «آب هم به سر و صورتم زدم.»

پیرمرد گفت: «بذارین این بنده خدا بره یک چند قرونی کاسبی بکنه. ما که دو شبانه‌روزه این‌جاییم، یک‌ساعت دیگه هم بالاش. چی می‌شه مگه؟ آسمون به زمین میاد یعنی توی همون یک‌ساعت؟» اسکندر خندید: «تازه حالا دیگه اومده.»

اشاره کرد به آسمان: «ببین. می‌خوای از این بدتر دیگه چی بشه؟»

غبار سیاهی که دائم در غلت و واغلت بود داشت سطح آبی آسمان را می‌پوشاند. ما با آن خانواده‌ی مهربان خداحافظی کردیم. پیرمرد و پیرزن هردو ما را در آغوش گرفتند. آغوش‌ها گرم بودند. دلم نمی‌خواست از آن‌ها بیرون بیایم ولی باید بیرون می‌آمدم چون اسکندر رفته بود پشت فرمان نشسته و منتظر ما بود. در بین راه اسکندر گفت که شانس بزرگی آورده که به پست ما خورده و گرنه واقعاً نمی‌دانست پول بنزین ماشینش را چطور باید فراهم کند. گفت چقدر این پولی که ما به او دادیم برایش مهم بود. اسکناس‌ها را گذاشت داخل جیب پیرهن و سر جیب را با یک سنجاق قفلی کوچک بست. چقدر با او احساس نزدیکی کردم که این‌طور صادقانه حرف زد، انگار کردم سال‌هاست، نه برای همیشه هست که او را می‌شناسم. ناجی هم راضی بود که داشت با آن پول هم به اسکندر و هم به آن خانواده و هم به خودمان کمک می‌کرد. اسکندر بین راه هم‌چنین از سختی راه گفت. از خطرات آن. گفت که اگر او ما را نمی‌آورد باید تمام راه را پیاده می‌آمدیم. به ما نشان داد که تنها ماشین‌های توی راه داشتند می‌رفتند به‌طرف شهر و هیچ ماشینی به آن سمت که ما می‌رفتیم

نمی‌رفت. پرسید که چرا به روستا می‌رویم. گفتیم که قصد داریم یک قایق پیدا کنیم که ما را به آن طرف آب برساند. وقتی داشتیم تقریباً می‌رسیدیم چند هواپیمای دشمن در آسمان بالای سرمان ظاهر شدند. دور زدند. انگار هدف مشخصی نداشتند و جخ به دنبال شکار می‌گشتند. بعد صدای مهیبی شنیدیم. اسکندر زد روی ترمز. «گفتم این‌ورها اومدن خطرناکه. دیدی؟»

ناجی گفت: «این‌ها هواپیماهای گشتی هستن دوری می‌زنن و برمی‌گردن به قرارگاهشون، پس قرار نیست بمب بریزن که.» در اطراف فقط بیابان بود و ماشین ما در جاده‌ی خاکی.

اسکندر گفت: «به قرارگاه برمی‌گردن اما بعد از این‌که جوون ما را گرفتن که ببرن تقدیم کنن به اون صدام جاکش.»

ناجی گفت: «هرچی هست بهتره حرکت کنی برادر چون وایساده باشی خطرش بیش‌تره.»

اسکندر ترسیده بود. یک هواپیمای دیگر داشت به این‌طرف می‌آمد. «به‌طرف کجا حرکت بکنم؟ مگه دیونه‌م که خودم و ماشینم را فدای هیچ بکنم با این چشم‌های کورم؟»

«به‌هر حال این‌جا که وسط راه نمی‌شه ما را ول کنی برادر بعد از اون‌همه پول که از ما گرفتی باید برسونیمون به مقصد.»

«حالا یک کمی لطفاً ساکت باشین ببینم چی می‌شه بالاخره.» هواپیما از بالای سرما گذشت. انگار اسکندر درست می‌گفت. توقف کردن، خطرش کمتر بود از در حرکت بودن. وقتی حس کرد خطر رفع شده باز ماشین را به راه انداخت. صدای انفجار در اطراف یک لحظه قطع نمی‌شد. ماشین ما در سکوت سنگین مسافرانیش پیش رفت. از کنار چند کوره‌ی آجرپزی آشنا گذشتیم. کوره‌ها خاموش بودند و کسی در اطرافشان نبود. رسیدیم به سرحد بین بیابان و نخلستان. ماشین هنوز می‌توانست پیش برود ولی ما به اسکندر گفتیم همان‌جا ما را پیاده بکند. تا از ماشین بیرون پریدیم اسکندر دور زد و بدون خداحافظی رفت. هیچکس آن دور و بر نبود. تپه‌ای را که در آن حوالی بود می‌شناختیم. وقتی من بچه بودم با خواهرانم زیاد می‌آمدیم روی این تپه می‌ایستادیم و سطح بیابان را تماشا می‌کردیم. بخصوص غروب‌ها تماشایی‌تر بود که کارگران کوره‌پزخانه‌ها دست از کار می‌کشیدند و آواز خوان به‌طرف خانه‌های خود سرازیر می‌شدند. ما خورشید را تماشا می‌کردیم که ذره‌ذره می‌خزید می‌رفت پشت خط بیابان گم می‌شد و رنگ‌های نور باقی‌مانده‌اش هی عوض می‌شد هزار رنگ می‌شد. باد می‌وزید.

ناجی گفت: «من باید پشت این دیوار بشینم سیگاری بکشم. خیلی هوس سیگار کردم. نمی‌دونم چرا یکهو این‌قدر هوس کردم.» نشست پای دیواری که باقی‌مانده‌ی یک خانه‌ی خراب شده بود. سیگاری آتش زد. آن‌قدر ویرانه در اطراف بود که من هنوز نمی‌توانستم از لابه‌لای آن‌ها خانه‌ی پدری خود را تشخیص بدهم. هواپیمایی از پشت سر ما آمد. پای دیوار دراز کشیدم ولی ناجی انگار نه انگار که یک طیاره‌ی دشمن بالای سرمان می‌گردید، همان‌طور لمیده پک می‌زد به سیگارش. صدای چند انفجار خیلی نزدیک شنیدیم، آن‌قدر نزدیک که من حس کردم همه‌چیز روی سرم خراب شد. سرم را گذاشتم توی بغل ناجی. چه مدت زمان گذشت؟

«پس پاشو دیگه رفتن. ها.»

پسر بچه‌ای که معلوم نبود از کجا پیدایش شده دوید رفت بالای تپه و دستش را به‌طرف جاده دراز کرد: «اون‌ها اون‌جا را زدن، ببین ماشین ارتشی داره می‌سوزه.»

منهم دویدم رفتم بالای تپه به تماشا. دوتا ماشین داشتند می‌سوختند. ناجی را صدا زدم بیاید صحنه را ببیند ولی علاقه‌ای نشان نداد. مدتی بعد یک ماشین آتش نشانی از دور به‌طرف محل آمد. یک آمبولانس هم رسید. عده‌ای از مردم خود را به محل رساندند و دور و بر معرکه ایستادند به تماشا و راه دید مرا بستند. فقط از دحام را می‌دیدم آن‌هم از فاصله‌ی دور و نگران بودم که بر سر اسکندر چه آمده. از یک مرد موتورسیکلت سوار که از آن جانب می‌آمد پرسیدم که یک مرد چاق عینکی ندیده در یک پیکان قرمز؟

موتورسیکلت او گازی بود و زپرتی و آن‌قدر باریک که انگار به یک دوچرخه بچه‌گانه موتور بسته بودند. گفت که هر دو ماشین‌ها سوخته‌اند. یک جیب ارتشی و یک ماشین شخصی. پرسید: «پیکان بود؟»

پرسیدم: «نبود؟»

گفت: «سرخ بود. یک مرد چاق روی زمین بیابون دنبال چیزی می‌گشت و گریه می‌کرد گفت چشم‌هایم خراب شده. می‌خواستم برم نزدیک کمکش بکنم ولی یکهو صدام یک خمپاره‌ی دیگه پرت کرد همون‌جا چون که مادرجنده فهمیده بود که من اون‌جا هستم. من هم در رفتم. با شعار تنها ره رهایی فرار با موتور گازی.» زد زیر خندید. از خود پرسیدم چطور می‌تواند این‌طور بخندد در آن وضعیت؟ و به خود جواب دادم پس واقعاً او چه کار دیگه‌ای می‌تواند بکند غیر از آن که با همان خندیدن‌ها و چرند گفتن‌ها ترس را برای مدتی از خود دور بکند. «می‌دونی خود شخص صدام چندتا مامور فرستاده که جای من را پیدا بکنن. جایزه گذاشته برای سر من لامصب.» پرسیدم چرا؟ و او باز چیزهایی مشابه گفت و خندید غش‌غش. من فکر کردم حالا چه کسی آن پیرمرد و پیرزن و دختر چاق‌شان را به مقصد خواهد رساند؟ چقدر سخت خواهد بود برای آن‌ها که امشب را هم در انتظار بمانند زیر هجوم بمب‌ها اما حالا در انتظار چه؟ اگر که ماشین اسکندر سوخته باشد؟ اگر آن آتشی که حالا توسط ماموران آتش نشانی خاموش شده تمام آن پیکان سرخ را جویده و تفرقه‌ای آن را به بیابان تَف کرده باشد؟ اگر اسکندر عینکش را هنوز پیدا نکرده باشد؟ نمی‌توانستم دست از سرزنش خود بردارم.

ناجی گفت: «پس ما چرا باید احساس گناه بکنیم؟ خودش به‌خاطر پول ما را به‌زور آورد. خودت که دیدی. پس ندیدی؟»

«بالاخره به‌خاطر ما هم بود که اومد به این سفر خطرناک.»

«به‌خاطر پول بود نه ما.»

دیدم حرف زدن با او فایده ندارد. در تنهایی خود نشستم و برای اسکندر و آن خانواده گریه کردم بی آن‌که بخواهم. ناجی محض دل‌داری‌ام گفت: «خدا را شکر که لااقل خودش زنده مونده. پس اون موتور سواره به تو گفت اسکندر را دیده که زنده بوده دیگه. پس گفت دیگه. درسته؟»

بی‌حوصله گفتم: «نمی‌دونم. مطمئن نیستم. نفهمیدم چی گفت. دیگه از هیچی مطمئن نیستم. از هیچ هیچ.» راه افتادیم به‌طرف خانه‌ی پدری من. رسیدیم. لته‌های در روی هم بودند ولی قفلی در کار نبود. آرام در را هل دادم. باز شد. داخل شدیم. زنی پای درخت یاس نشسته بود. باد می‌وزید و باران گل‌ریزه‌های خشک بر سر و روی زن می‌ریخت. تا ما وارد شدیم او سر بلند کرد: «کیه؟» نهم‌ریحان بود. کور شده بود و انگار صدسال هم پیرتر. چرخش گلوله‌های چشمان او را دیدم ولی او ما را نمی‌دید و فقط سر کوچک خود را در هوا تکان تکان می‌داد: «کی هستی؟» در لباس سیاه بود. تور سیاه لباسش آغشته به خاک بود.

گفتم: «نهم‌ریحان؟!»

سر چرخاند و گوش خود را در جهت صدای من نگه داشت. بعد از سکوت گفت: «جمیل؟ برگشتی؟» بارم را بر زمین انداختم. رفتم در مقابلش نشستم و او را در آغوش گرفتم. صورت مرا بوید. اشک او تمام صورت مرا خیس کرد. بوی خاک می‌داد. چندتا گل در لابه‌لای تور لباسش گیر افتاده بودند. بوی خاک و بوی یاس لهیده در مشام بود. پرسیدم: «پس بقیه کجان؟ تو چرا این‌جا موندی تنها؟»

گفت: «کسی همراهه؟ بگو وسایلت را بذاره زمین خستگی در بکنه. گرسنه اگه هستین اون‌جا توی اون صندوق یخی هم ماست هست هم پنیر. یخچال کار نمی‌کنه. برق نیست. نون ولی این‌جا هست توی این کیسه. بخورین و استراحت بکنین. الان آقات برمی‌گرده.»

پرسیدم: «مگه حاجی این‌جاست هنوز؟»

گفت: «حاجی من را از خونه خودم آورد گفت این‌جا بشینم مراقب خونه باشم نامحرم وارد نشه. بقیه رفتن همگی با هم. اول با بلم از آب گذشتن بعد با پای پیاده راه افتادن به‌طرف یک آبادی دور که در امان باشن. حاجی گفت باید بمونه تا تکلیف گاو‌ها را معلوم بکنه.»

«مگه گاو‌هاش کجا هستن؟»

«دولت اومد گاوها را برد گفتن چون که حاجی طرفدار صدام حسین بوده دارن گاواش را می‌برن. پنج شش ماه پیش. گفتن بردن اموال اجنبی حلاله. گمون کردن حاجی هم جزو دار و دسته‌ی اجنبی‌ها بود. همه‌ی این فتنه‌ها زیر سر حامد بود که حاجی را لو داد به این دولت جدید.»

«فکر می‌کردم او به درد حاجی می‌خوره توی این روزها و به او وفادار می‌مونه یعنی این‌طور بنظر می‌اومد. لااقل او ...»

«نه. دشمن همدیگه شدن. آخه حامد شده بود هوادار همین امام عجم. به حاجی گفت تو مسلمون اجنبی‌ها هستی حاجی باید تو را بدم به‌دست مامور‌ها. به مامور‌هایی که با خودش به این‌جا آورده بود گفت این حاجی سر دسته‌ی ضدانقلابه.»

«حالا حامد کجا هست؟»

"رفته شهر، خیلی وقته ننه، همون وقت که شاه فراری شد او هم رفت، زن و بچه‌ی خودش را هم برد. به او لباس نو دادن. موتورسیکلت بزرگ دادن. تفنگ پر دادن. حالا حاجی رفته به دولت بگه که اون گاوها سن و سال‌شون از سن و سال صدام بیش‌تره.» سرفه کرد: «بلکه بتونه گاوها را پس بگیره ازشون.»

«من که اصلاً کاری به هیچ‌کدوم‌شون ندارم. فقط می‌خوام هرچه زودتر برم اون‌ور آب.»

«سید. همون سید سبزی‌کار، یک قایق کوچک پیدا کرده که مردم را با اون می‌بره اون‌ور آب و ازشون پولی درمیاره. وقتی برگشت می‌گم که شما را هم برسونه. اسم رفیقت چیه؟» ناجی حالا در سایه‌ی دیوار دراز کشیده بود. کمی نان و ماست خوردم. ننه‌ریحان گفت که بعد از رفتن من دیگر کسی برای او دواي چشم نیاورد و او ذره ذره سوی چشم‌هایش را از دست داد. برای هیچ‌کس هم مهم نبود چون همه آن‌قدر خودشان گیر و گرفتاری داشتند که کسی حوصله نداشت به مشکل ننه‌ریحان فکر کند. دیروز هم که رفته بودند او را با خود نبرده بودند چون می‌دانستند که پیاده راه بردن او در بیابان آسان نیست و به کمک نیاز دارد.

«ولی ما می‌بریمت ننه. همین که بلمی پیدا کردیم ما را به اون‌ور آب برسونه تو را هم می‌بریم.»

«باید منتظر باشین تا سید برگرده.»

«تو می‌دونی کی برمی‌گرده؟»

«هنوز که غروب نشده.»

گفتم: «نه. نشده.»

در دلم خوشحال بودم که فکر بردن ننه‌ریحان به سرم آمده است.

گفت: «من که نمی‌تونم راه برم، می‌تونم اما خب نه این‌که جلوی پام را نمی‌بینم اینه که دست و پا گیر شما هم می‌شم.»

«تو کاری به اون نداشته باش ننه. من شده تمام راه هم تو را کول بکنم می‌برمت.»

وقتی این‌ها را به ننه‌ریحان می‌گفتم ناجی به طعنه نگاهم می‌کرد. انگار می‌دانست که این‌ها فقط حرف هست و عملی نخواهد شد. ولی وضعیت من طور دیگری بود، آن حس گناهی که در مورد چن‌دنا آدم در وجودم داشتم و ادارم می‌کرد کاری برای کسی بکنم. آدم‌هایی مثل جواد (که اسلحه‌ی خالی را به او دادم و باعث مرگ او شدم) حس گناه در مقابل ناپدید شدن هستی (اگر من نحسی زخم صورت سوخته‌ام را به آن خانه نبرده بودم آن اتفاق شوم نمی‌افتاد) و حالا هم حس گناه نسبت به اسکندر و آن خانواده‌ی بی‌پناه. فکر کردم بیرون کشیدن ننه‌ریحان از زیر آن باران آتش و رساندنش به زیر سقفی مطمئن شاید کمی از بار گناهانم را سبک کند، شاید.

«کجا می‌خوای ببریش؟»

«فعلاً نمی‌دونم ولی به هرکجا که بریم او را هم با خودمون می‌بریم. می‌بریم تا جایی که بشه اون‌جا ساکنش کنیم.»

«پس زده به سرت داری چرت و پرت می‌گی»

ننه‌ریحان گفت: «دیگه از امروز گذشت. باید صبح زود فردا راه بیفتین. سید شما را می‌بره. پس چرا حاجی هنوز برنگشته؟» و خودش جواب داد: «لابد قصه‌ی گاوها خیلی طول و تفصیل پیدا کرده. بالاخره برمی‌گرده.» نمی‌دانم دلم می‌خواست با پدر مواجه می‌شدم یا نه. به‌هرحال چاره‌ای نداشتیم غیر از آن که منتظر آمدن سید باشیم. ننه‌ریحان

خوشحال بود که ما پیش او هستیم. «شما خواه ناخواه امشب این‌جا موندنی هستید. باید جایی برای خوابیدن خودتون پیدا بکنین.» گفتیم یک‌جایی همین طرف‌ها پیدا می‌کنیم. گفت نمی‌شود که توی سنگر خوابیم و از من خواست او را به داخل نخلستان ببرم. او را بردم. فقط چند ردیف نخل بود و بعد یک میدان بزرگ وسط نخلستان، جایی که زمانی پُر از نخل بود ولی حالا آن‌ها را از بیخ و بن کنده بودند.

«چه بلایی سر اون همه نخل اومد ننه؟»

«چون که از حامد باور کردن که حاجی ضد انقلاب بوده، دولت دستور داد که وسط نخلستونش را صاف بکنن و یک مسجد بسازن برای مردم آبادی. هنوز نساختن. فعلاً فقط نخل‌ها را انداختن. حالام که جنگ شد؟» وسط آن زمین لخت، یک سنگر بود که ننه می‌خواست به ما نشان بدهد. گفت که آن سنگر با پول حاجی توسط دوسه تا از جوان‌های ده کنده شد ولی حاجی فقط شب اول توی آن خوابید بعد دیگر از آن خوف کرد. «ولی شما جوونین ننه خوف نکنین. تن‌تون سالم باشه بهتر از اینکه که یه وقت بیرون از سنگر ترکشی چیزی بیاد بزنه به تن و بدن‌تون ناقص‌تون بکنه. خوف نکن. سنگرش امنه ننه.» ولی خود ننه هم خوف می‌کرد از خوابیدن در آن سنگر. سید هم سنگر خودش را داشت که در جای دیگری بود. سنگر حاجی سقف هم داشت. غروب که شد سید از شط برگشت. از دیدن ما تعجب کرد ولی رفتارش دوستانه بود. ما به او گفتیم که می‌خواهیم به آن‌سوی آب برویم. گفت که باید تا فردا صبح صبر کنیم. گفت که بابت آن کار چقدر باید به او پول بدهیم. ما موافقت کردیم. گفتیم که ما خیال داریم ننه‌ریحان را هم با خودمان ببریم. او انگار نشنید. خیلی خسته بود و باید می‌رفت استراحت می‌کرد. گفت فردا صبح می‌آید که ما را ببرد. رفت و به ما نگفت که محل خوابش کجا است. ما باز رفتیم پیش ننه‌ریحان نشستیم و او برایمان اختلاط کرد. «روز اول جنگ حاجی خیلی خوشحال شد. گفت صدام داره میاد که این مردم را نجات بده از دست این آخوندهایی که تازه اومدن روی کار، گمون کرد حالا آدم‌های او میان این‌جا را می‌گیرن و همه‌چی تمام می‌شه، اما صدام به‌جای این‌که آدم بفروسته، تا توانست هی خمپاره فرستاد روی سر و کله‌ی مردم. نمی‌دونی چقدر آدم بی‌گناه پرپر شد روز اول چقدر زن و بچه. وامصیبتا چند بار هم نزدیک بود خمپاره بیفته روی سر و کله‌ی خود حاجی. بعد حاجی باورش شد که صدام دلش برای این مردم نسوخته و معلوم هم نیست چه مرگش هست که این‌طور وحشی شده و حمله کرده به این مردم بی‌دفاع. همون روز فهمیدم که خدا خیلی مرا دوست داره که چشم‌هام را ازم گرفت تا نبینم که چطور زن و بچه توی نگاهم تکه‌پاره می‌شن. وایلا.» به ما گفت که خیلی باید مراقب باشیم با ماموران دولتی مواجه نشویم. گفت آن‌ها هرکس را این‌طرف‌ها می‌بینند که به نظرشان غریبه می‌آید دستگیر می‌کنند و به جرم جاسوس دشمن در زندان نگه می‌دارند. سرانجام شبی سیاه‌تر از هر شب دیگر که من دیده بودم از راه رسید. ننه‌ریحان گفت باید آتش سیگاران را پنهان کنیم وگرنه طیاره‌های دشمن شعله‌ی سیگار را می‌بینند و می‌فهمند در این‌جا آدمیزاد هست و چون آن‌ها دشمن آدمیزاد هستند بمب می‌اندازند روی سرمان. ننه‌ریحان می‌پرسید که چرا این‌طور شد؟ چرا صدام یکهو تصمیم گرفته بود همه را بکشد و نابود بکند؟ چرا برای همه جا فقط خرابی می‌خواست؟ ما گفتیم چون یارو همیشه یک دیوانه‌ی وحشی بوده و از کشتن دیگران لذت می‌برده. ننه‌ریحان به ما یک بطری آب و مقداری خرمای با کنجد مخلوط شده داد. هم خوشمزه بود و هم قوی. می‌دانستیم که همان چند دانه خرما ما را تا فردا سیر نگه می‌دارند.

ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. آسمان تبدیل شده بود به یک سقف زشت و تنگ که هی پایین و پایین‌تر می‌آمد و بر ما فشار می‌آورد. آن شب حاجی برنگشت. ننه‌ریحان نگران او بود. من به داخل اتاق‌های خانه رفتم و چندتا پتو پیدا کردم. با ننه‌ریحان خداحافظی کردیم. گفتیم که فردا صبح زود او را خواهیم دید. به سنگری رفتیم که او به ما نشان داده بود. روی سنگر را با یک ورقه‌ی بزرگ آهنی پوشانده بودند و فقط سوراخی جا گذاشته بودند تا بتوانی از آن‌جا وارد و خارج بشوی. اول من از توی سوراخ به‌داخل خزیدم و دوتا از پتوها را بر کف لخت سنگر پهن کردم. بعد ناجی وارد شد با کوله‌ی خودش و کوله‌ی من. هیچ نبود غیر از تاریکی. فقط تاریکی. وسایل‌مان را پایین پاهایمان گذاشتیم و چسبیده به هم دراز کشیدیم. گفتیم: «تو نمی‌ترسی از این همه تاریکی؟»

گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.»

گفتم: «اگه بریم بیرون گوشه‌ای پای دیواری بخوابیم چطوره؟ یعنی می‌گم بهتر نیست؟» انگار خمپاره‌ای منتظر تمام شدن جمله‌ی من بود که ناگهان پرواز بکند در آسمان به‌سوی ما بیاید و جایی در همان حوالی منفجر شود و باز یکی دیگر، و صفی از صداهای مهیب. من و ناجی چهره به چهره در سکوت ترس بودیم. بعد از مدتی طولانی پر از صدای انفجار و صدای وحشت، بالاخره باز سکوت شد. این‌بار سکوتی وحشتناک‌تر از آن صداها. ناجی گفت: «می‌بینی؟»

گفتم: «اگه یکی‌شون همین‌جا بالای این سنگر منفجر بشه چی؟»

گفت: «پس برای همینه که ما این تو هستیم دیگه. اگه توی ده دوازده متری ما هم بیفته ما در امن و امانیم چون هیچی این دوروبر نیست که بیفته روی سنگر و ما را این‌جا محبوس بکنه. ها.» این حرفش ذهن مرا به تصویری از زنده به‌گوری هدایت کرد. هجوم تصاویری که نمی‌خواستم ولی از شرشان هم نمی‌توانستم خلاص بشوم. دیدم که هردو ما در گوری مدفونیم و هیچ‌کس از وجودمان در آن‌جا خبر ندارد و ما هرچه سقف بالای سرمان را می‌کاویم به جایی نمی‌رسیم غیر از لایه‌های گل که لایه به لایه بالای سر ما صف بسته بر سینه‌مان سنگینی می‌کند. امیدی به رسیدن به نور نبود. «به نظر تو چقدر طول می‌کشه تا بمیریم؟»

ناجی پرسید: «کی؟ کجا؟»

گفتم: «اگه زنده بگور بشیم و راهی برای بیرون رفتن نداشته باشیم، چقدر چند روز طول می‌کشه تا تموم بکنیم؟» صدای خنده‌اش پیچید. دهانش به‌گوش من نزدیک بود. گفت: «آقای درس‌خونده. پس تو باید از این چیزها سر در بیاری نه من‌ها.» اما من فقط ترسیده بودم و دیگر هیچ اطلاعی از هیچی نداشتم. از ماندن در آن گور راضی نبودم و هی در پی بهانه می‌گشتم که بروم بیرون ولی دشمن انگار جنگ واقعی را گذاشته بود برای شب، امشب، با انفجار پشت انفجار. بعد دست‌های ناجی که پیچیدند دور تنم و مرا بیش‌تر به‌سوی او کشیدند و لب‌هایش که بر زخم‌های صورتم راه افتادند با حرکت نرم و آرام از زخمی به زخمی و لب‌ها خیس‌تر می‌شدند. «نمی‌ترسی از زخم؟ چندشت نمی‌شه؟»

گفت: «کدام؟ کو؟» زبانش سریده شد روی آن‌ها و من دیگر به مرگ فکر نکردم. خودم را سپردم به دست‌های او و آن انگشتان کشیده‌ی بلند که دنبال دکمه‌ها می‌گشتند تا یک به یک بگشایند و گشودند و من در گرما داخل می‌شدم ذره ذره از سرما به گرما از ترس به امنیت غلتیده می‌شدم. او مرا می‌غلطاند. مرا می‌برد. برده می‌شدم در قایقی که او پاروکشش بود. صدای پارس سگ‌ها جانشین صدای انفجارها شد. سگ‌ها دور بودند. وحشت‌زده بودند. به یاد نمی‌آوردم آن‌همه صدای سگ در نیمه‌شب شنیده بوده باشم. کار سگ‌ها آن بود که آدم‌ها را از وقوع حوادث باخبر کنند. پارس می‌کردند تا خبر پرواز شلیک دیگری را بدهند که مدتی بعد بر زمین فرو می‌افتاد و با افتادن هرکدام انگار که هزاران خروار آهن پراکنده می‌شدند به اطراف. لب‌های ناجی زیر گردنم جنبیدند. «چرا می‌خوان ما را بکشن؟» پایین سریدم و پیشانی‌ام را روی سینه‌اش نهادم. «شاید عمه‌زری درست گفت که گفت که این‌ها همه از نحسی صورت سوخته‌ی منه. خب صورت سوخته نحسه دیگه.»

خندید. «جناب روشنفکر خرافاتی تو که این‌جور نبودی» و باز برای دلخوش کردن من خندید و من کمی دلخوش شدم از شنیدن قهقهه‌های او. تاریکی رفت و جایش را به نور ماه داد و ناگهان ما در نورانی‌ترین نقطه‌ی نور ماه بودیم روی گل ساحل که همه‌جا خیس بود و ما در خیزی و در گل در هم می‌لولیدیم با آن همه لذتی که تاکنون این‌چنین بر من تجربه نشده بود و تنها صدایی که از بیرون شنیده می‌شد صدای باد بود که زوزمکشان از بالای سنگر می‌گذشت می‌رفت تا موج باد بعدی بیاید زوزمکشان بگذرد و صدای تکان شاخ و برگ‌ها واقعی بود یا فقط در گوش ذهن من شنیده می‌شد؟ صدای غلت و واغلت دوتن، صدای نفس‌ها و زمزمه‌ها در گوش‌ها. «از این‌جا می‌ریم به جایی که آزاد باشیم. که از باهم بودن خودمون نترسیم. بعد خونه‌ای می‌گیریم که پنجره‌های بزرگ داره رو به شرق. یکجوری که هر روز صبح آفتاب بیدارمون بکنه با نورش که می‌پاشه روی تخت‌خوابمون. از فردا صبح که راه بیفتیم دیگه توقف نمی‌کنیم تا برسیم به اون‌جا که می‌خوایم. توی دلم یک روشنایی می‌گه که می‌رسیم. زود خیلی زود.»

«از کجا مطمئنی که می‌رسیم؟»

«یکی که راه را خوب بلد بود همه‌ی ریزمکاری‌ها را بهم گفته. حالا فردا می‌بینی که صاف می‌برمت لب مرز و از اون‌جام می‌افتیم اون‌ور مرز. قدم به قدم.»

«من چقدر تشنه هستم حالا.»

اعتراضی نکرد که حرف او را قطع کرده بودم. پا شد نشست و بطری آب را که ننه‌ریحان به ما داده بود کنار پای‌مان پیدا کرد. درش را که باز کرد بوی گلاب به مشام آمد. ناجی دستم را در تاریکی پیدا کرد و بطری را در آن گذاشت. نوشیدیم. ننه‌ریحان چند قطره گلاب هم در بطری ریخته بود به یاد دوران بچه‌گی شاید، وقتی که از چیزی ترسیده بودم و چون کاری نمی‌توانستم بکنم به‌سوی خانه‌ی او می‌دویدم و او به من آبی می‌خوراند که کمی گلاب در آن ریخته بود. بیرون از سنگر هم تاریکی بود و سکوت. در فاصله‌ی دور، تنه‌های درشت نخل‌ها دیده می‌شدند. ناجی سیگاری گیراند و آن‌را طوری لای دست‌هایش گرفت که شعله‌اش دیده نشود. اگر به اصرار و به‌خاطر ترس من نبود سیگار را همان‌طور بی‌خیال می‌کشید چون باور نداشت که هواپیمای دشمن بتواند از آن بالا نور آتش سیگار او را ببیند ولی به‌هرحال به‌خاطر ترس زیاد من رعایت می‌کرد و شعله را لای کاسه‌ی دست‌هایش پنهان می‌کرد. باز دشمن شروع کرد به پرتاب بمب به‌طرف ما. گفتم: «زود باش سیگارت را تموم کن. دوباره اوضاع بی‌ریخت شد.»

کون سیگار را با احتیاط روی زمین خاموش کرد. باز خزیدیم به داخل سنگر و آرام‌تر از هر زمان به خواب رفتیم.

صدای اذان خروس به گوش رسید. صبح شده بود. بعد صدای گفت‌وگوی چند مرد شنیده شد. چشم گشودم. نور آفتاب از سوراخ سنگر به‌داخل می‌خزید. صدایی خشن فریاد زد: «هی کی اون داخله؟ بیا بیرون.» صدای گلنگدن کشیدن تفنگی بند دل‌مان را پاره کرد. جرئت نکردیم از سنگر بیرون برویم و خودمان را نشان بدهیم. نفس‌هامان از ترس محبوس شده بود. فکر کردیم جواب ندهیم و صدایی درنیاوریم بلکه آن‌ها خیال کنند کسی این‌جا نیست و بروند. یکهو سقف بالای سر از جاکنده شد و مقداری سنگ‌ریزه و خاک از آن بالا فرو ریخت روی سر و صورت‌مان. چند جفت چشم رو به پایین رو به ما خیره مانده بودند. لوله‌ی چندتا تفنگ به‌سوی ما نشانه رفتند. «دست‌هاتون را بذارین روی سرتون و آروم بیاین بیرون.» هرچه گفتند انجام دادیم. سه جوان مسلح بودند در لباس خاکی‌رنگ. «جای بهتر پیدا نکردی برای این کار بچه کونی؟» ناجی که او هم دست‌هایش را روی سر گذاشته بود به آرامی گفت: «ما فقط این‌جا خوابیده بودیم برادر.»

یکی از مامورها گفت: «آره جون عمه‌ت. فقط خوابیده بودی.» آفتاب هنوز کامل در نیامده بود. باد می‌وزید. «ببرشون توی ماشین. تو هم وسایل‌شون را از توی سنگر وردار بیار.» ماشین آن‌ها پشت دیوار خانه‌ی ما بود. ننه‌ریحان دست‌هایش را دراز کرده به جلو به‌سوی ما راه را می‌جست. «کاری به اون‌ها نداشته باشین. بچه‌های خودم هستن. تقصیر حاجی بود که خبرتون کرد. ببره زبونم که به او گفتم تو برگشتی جمیل جانم. ببره این زبون نحس. گفتم بلکه خوشحال می‌شه پدرت.»

ماموری گفت: «ببرزنه را هل بده بفرست توی خونه که این‌قدر زر نزنه.»

یکی از مامورها رفت به‌طرف ننه‌ریحان دست او را با خشونت کشید و برد داخل خانه و در را بست. من و ناجی را به جایگاه پشت جیب هدایت کردند. پدرم حاجی را هم دیدیم که انگار همین حالا پس از مدتی مُردن برگشته بود به زندگی تا چند دقیقه بماند و باز برگردد به مُردن. «دارشون بزنین. بخصوص اون صورت‌سوخته که پسر خود منه. همه‌ی این شومی و نحسی از همین‌هاست سرکار. دارش بزنین بلکه آرامش و امنیت هم برگرده به این‌جا. خودم باید همون موقع سرش را می‌کردم زیر آب که نحسیش ما را به این روز نندازه. خاک بر سر حامد بی‌عرضه. خوب شد که هردوشون با هم به دام افتادن. قول بدین که باهم دارشون می‌زنین یک‌جا همین‌جا.» انگار در هوا و با باد حرف می‌زد انگار آن‌ها اصلاً صدای او را نمی‌شنیدند. سید هم آن دور‌ها ایستاده ما را تماشا می‌کرد و کاری از او ساخته نبود. مامورها وسایل من و ناجی را هم انداختند توی ماشین جلوی پای خودشان و ماشین راه افتاد. می‌رفت و ما از خانه و از محل زادگاه خود دور می‌شدیم. حاجی ایستاده بود و با هیچ‌کس حرف می‌زد. ماشین ما به جاده رسید. عبور ماشین‌های ارتشی در جاده بیش‌تر شده بود. سربازهای جوان پشت ماشین‌ها نشسته بودند. یا آواز می‌خواندند و یا می‌خندیدند. ما را به قرارگاهی در

شهر بردند. در یک سالن سیمانی ماندیم. یکی آمد پرسید که ساز متعلق به کدام از ماست؟ من گفتم مال من. ناجی هم گفت که مال اوست. طرف با نگاهی گنگ و گیج که بین من و ناجی سرگردان بود گفت: «بالاخره چی؟ مال تو یا مال تو؟»

ناجی گفت: «مال من.»

یارو ساز را از جعبه درآورد داد به ناجی و گفت: «بشکنش. خوردش بکن. همین جا. بذارش رو زمین و با لگد تیکه‌تیکه‌ش بکن.» ناجی ساز را روی زمین گذاشت. مامور گفت: «حالا این‌جوری با پا بکوب روی اون.» خودش با کف پا کوبید روی ساز و صدای شکستن چوب ساز انگار صدای شکستن استخوان آدمیزاد بود. «حالا تو بکن. همون‌جور که من کردم»، اما ناجی تکان نخورد. مامور گفت: «گفتم لگدش کن مادر قحبه.» ناجی به من نگاه کرد. مدتی گذشت. مامور گفت: «منتظر چی هستی آقا پسر؟» از نگاه ناجی پیدا بود که قصد ندارد لگد بزند به ساز خودش. «ولی من وادارت می‌کنم بزنی. تو بچه‌قترتی را وادار می‌کنم خودت ساز خودت را با دندون‌هات تیکه‌تیکه بکنی.» با دو دست زد به پشت شانه‌ی ناجی: «فعلاً چندتا لگدی بزن بهش تا بعد.» ناجی انگار حرف او را نمی‌شنید. انگار هیچی نمی‌شنید و در عالمی دیگر بود. خود بازجو باز قدمی جلوتر به‌سوی ساز رفت و با کف پا کوبید روی آن. صدای دلخراش شکستن ساز، قلب مرا هم خراشید. «حالا فهمیدی که چه‌کار باید بکنی جونور؟ بیا.» اشاره‌ی او به ناجی بود ولی من پا پیش گذاشتم و رفتم بالای سر ساز ایستادم و ضربه‌ی کف پایم را آن‌قدر محکم که می‌توانستم فرود آوردم بر بدنه‌ی ساز. باز صدای شکستن چوب و انعکاس جیغ سیم‌ها. ضربه‌ی بعدی پای من باعث شد سیم‌های آن پاره و آویزان شوند باز ضربه پشت ضربه، دیوانه‌وار انگار که همان ساز عامل همه‌ی بدبختی‌های من بود. نکبتی بود که از جدم به ارث برده بودم، نکبتی که اول باعث مرگ مادرم شد و حالا هم داشت باعث مرگ خودم می‌شد. باز با لگدی محکم بر تنه‌ی افتاده‌ی ساز بر زمین مقداری از نفرتم را بیرون ریختم. «تو برو کنار. می‌خوام اون بیاد.» اما تمام سعی یارو آن بود که ناجی را وادار کند لگد به ساز بزند. ناجی لگد نزد. خودش از مرد لگد خورد، سیلی خورد، فحش‌های خیلی بد شنید ولی حاضر نشد قدمی به خواسته‌ی آن مامور علیه ساز بردارد هرچند حالا دیگر آن ساز تبدیل شده بود به یک تخته‌پاره‌ی شکسته با سیم‌های آویخته. مامور چوب باریک آرشه را هم با دو دست خود شکست. چوب‌های شکسته از هم جدا شدند ولی نیفتادند چون هنوز به سیم‌ها وصل بودند. یارو با تکان تکان دادن چوب‌ها توانست آن‌ها را از بند سیم‌ها در بیاورد بعد آن را انداخت روی ساز شکسته که ناجی با چشمان خیس به آن خیره شده بود. «می‌دونم با تو چه‌کار کنم بچه‌خوشگل لچ‌باز ولی لچ‌بازی این‌جا خیلی به ضررت تمام می‌شه. خواهی دید.»

یک سالن بزرگ منتظرمان بود. چشم‌بند بر چشم‌ها به سالن فرستاده شدیم. از لای درز زیر چشم‌بند نمایی از آن پیدا بود. این‌که بزرگ بود و سیمانی بود و یک عده دیگر چشم‌بند بر چشم مثل ما روی پتوهای خاکستری رنگ ولو بودند بلا تکلیف. از اطراف‌مان چندجور صدای ترسناک به‌گوش می‌رسید. صدای زمخت مرد شکنجه‌گر که فحش می‌داد و با تحکم می‌گفت بگو. صدای مردی که از درد می‌نالید و می‌گریست و به التماس می‌گفت همیشه همین بود. تو را به‌خدا. از تصور این‌که ممکن بود من به زودی صدای ناله‌های ناجی را بشنوم تمام تنم به لرزه افتاد. دلم می‌خواست می‌مردم پیش از آن‌که چنان چیزی بشنوم. ولی آن‌روز کار هیچ‌کدام از ما به اتاق شکنجه نکشید. شب فقط سکوت بود. گفته بودند حق نداریم هیچ کلامی از دهان خارج کنیم. اگر احتیاج به دستشویی داشتیم فقط باید دست را بالا بگیریم تا بالاخره یک ماموری بیاید به دامن برسد. صبحانه یک نصفه نان بود که روی آن مقداری کره و مربا گذاشته بودند. یک لیوان پلاستیکی پُر از چای هم به دست‌مان دادند. با چشم بسته صبحانه خوردیم. چه مدت بعد از صبحانه بود که ماموری آمد به من و ناجی گفت که به دنبال او برویم. مامور آستین مرا گرفته بود و به‌دنبال خود می‌کشید. ناجی دست مرا گرفته بود و به‌دنبال ما می‌آمد. دست من در دست او از ترس می‌لرزید و او هم با تماس نرم انگشت‌ها سعی می‌کرد آرام کند. «آقایون خوب گوش بگیرن که چی گفته می‌شه به اون‌ها تا فقط همون را اجرا بکنن نه کمتر نه بیشتر فقط همون.» یک عده زندانی بودیم با چشمان بسته در اتاقی. مامور ادامه داد. «یک به یک شما را می‌گذاریم توی چارچوب این در بعد

می‌گم حالا چشمبندت را بردار، مقصودم فقط همون کسی که وایساده توی چارچوب نه بقیه. آقاییون خیلی مواظب باشن الکی چشمبند از روی چشم بر ندارن که هم یک توی سری محکم دارن و هم یک پس گردنی ناجور، اون‌جور که مغزت بریزه توی دماغت. ولی انشالله که هیچ کس چشمبند را بی‌خود ورنمی‌داره تا به او گفته نشده. بعد بدون چشمبند صاف سرت را بالا می‌گیری می‌ری تا ته راهرو توی یک اتاق دیگه و اون‌جا باز چشمبند را می‌ذاری روی چشم. حالی‌شان شد؟» خود زندانی‌ها به این عمل می‌گفتند تونل شناسایی. باید چشمبندمان را برمی‌داشتیم و از توی راهرویی می‌گذشتیم که عده‌ای نقاب‌پوش در آن ایستاده بودند ما را تماشا می‌کردند. ما از آنان هیچ نمی‌دیدیم ولی آن‌ها همه چهره‌ی ما را به وضوح می‌دیدند. در این مرحله ممکن بود توسط کسی یا کسانی از نقاب‌پوشان شناخته بشوی. بعضی از آن‌ها مامور و بعضی هم از آن زندانی‌هایی بودند که به اصطلاح بریده بودند و داشتند با مامورها همکاری می‌کردند و رفقای هم‌سازمانی و هم‌حزبی خود را لو می‌دادند. من و ناجی جزو هیچ حزب و سازمانی نبودیم ولی رفت و آمد و قاتی شدن ناجی با گروه کاووس در آن سال حالا ما را انداخت توی دام آن‌ها. یکی از نقاب‌پوش‌ها که مامور بود ناجی را شناخت. ناجی قبل از هر اتهامی، اتهام ترور و زخمی کردن کاووس را بر پیشانی داشت. اسلحه‌ی کاووس را هم دزدیده بود. من هم شریک جرم او در آن پرونده بودم. ما را از هم جدا کردند. چند روز بعد فهمیدم او هم در یکی از همان سلول‌های انفرادی کوچکی انداخته شده که من را انداخته‌اند. راهرویی باریک و بلند با دو ردیف سلول‌های صف بسته که نتوانستم آن‌ها را بشمارم. صدای دیگران شنیده می‌شد. گاهی فریاد می‌زدند الله‌اکبر. این فریاد اعتراض بود در زندان. وقتی کسی فریاد می‌زد الله‌اکبر معنیش آن بود که طاقش تاق شده و حالا یا کمک می‌خواهد یا کتک. بعد از لای درز پایین در می‌دیدم که یکی را کشان‌کشان به خارج می‌برند. آن‌روز هم تا صدای آمدن کسانی را از ته راهرو شنیدم خم شدم تا جایی که از لای درز پایین در عبور آنان را ببینم. دیدم. ناجی بود. خودش بود که توسط ماموری برده می‌شد. از قوزک پایش او را شناختم. قوزک پای او تنها عضو بدن او بود که از زیر در دیده شد. حتماً او را برای بازجویی می‌بردند.

«خب بالاخره نگرانی که چندساله با هم رابطه‌ی جنسی داریم؟»

«ما فقط دوست بودیم با هم. دوستی خشک و خالی.» چشمانم بسته بود و مرد بازجو را که صدای نازک زنانه داشت نمی‌دیدم.

گفت: «اصلاً من چرا دارم از تو می‌پرسم. رفیقت که با هم خشک و خالی بودین همه‌چیز را گفته و این‌جام نوشته که اون‌قدر هام خشک و خالی نبودین.» به او نگفتم ناجی که سواد نوشتن ندارد. طرف چند توسری محکم به من زد. گریهام گرفت. در آن لحظه از هر چیزی در دنیا متنفر بودم. از خودم بیش از هر چیز نفرت داشتم. دلم می‌خواست همان‌جا می‌مُردم و آن‌همه تحقیر را تحمل نمی‌کردم. «همه‌ی این‌ها توی دادگاه معلوم می‌شه.»

چند روز بعد من و ناجی را توی یک اتاق با هم روبه‌رو کردند. نمی‌دانستم چه خبر شده. نگهبان آمد مرا از سلول برد و وارد یک اتاق کرد. یک‌صدایی که برای اولین مرتبه می‌شنیدم گفت: «چشمبندت را بردار.» چشمبند را از روی چشم برداشتم و دیدم که درست روبه‌رویم ناجی هم دارد چشمبند از روی چشم خود برمی‌دارد. مردی که کنار ما بود صورتش دیده نمی‌شد چون یک کیسه‌ی خاکی رنگ روی سر و صورت خود کشیده بود و فقط رنگ چشم‌هایش که در دو سوراخ کیسه می‌گردیدند دیده می‌شدند. انگار کردم لحظه‌ی مرگ من است و دارند ما را به پای جوخه اعدام می‌برند. درد اصابت ناگهانی گلوله به بدنم را حس می‌کردم. صدای ترکیدن استخوان‌های خودم را شنیدم. صورت ناجی پُر از آثار مشت و ضربه بود. زیر یکی از چشم‌هایش چنان ورم کرده بود مثل این‌که ورم می‌خواست بترکد و چرک و زخم از درون خود به بیرون بریزد. نگاهم می‌کرد انگار از لای قبری که داشت توی آن فرو می‌رفت نگاهم می‌کرد و منتظر بود تا مشتی خاک بر چشم‌هایش بیاشم تا او دیگر نتواند مرا ببیند. نگاهش مریض و شرم‌نده بود. مرد ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و با صدای وقیح گفت: «به رفیقت بگو که همه چیز را گفتی. بگو گفتی که رابطه‌ی جنسی داشتن به مدت پنج سال.» جایی برای اعتراض نبود که بگویم ما هنوز پنج سال نیست که همدیگر را می‌شناسیم. «پس بگو دیگه چرا معطلی؟»

ناجی با صدای گرفته انگار سُر‌فه لای گل‌ویش را بسته گفت: «من همه‌چی را گفتم.»

«خب حالا دیگه چشم‌بندا را بذارین روی چشم‌هاتون مادرجنده‌ها.»

گفتم: «ولی برادر، من هم یکطرف ماجرا هستم و دارم می‌گم که اون جور رابطه‌ای در کار نبوده، اگر بود که...»
«خفه شو زر زن.»

بار بعد که ناجی را دیدم صورتش بهتر شده بود اگرچه هنوز سیاهی دور چشم‌هایش از فاصله‌ی نزدیک دیده می‌شدند خیلی نزدیک فقط برای چند لحظه توی دادگاه. وقتی مرا وارد کردند او روی صندلی ردیف اول نشسته بود. مرا بردند و نشانند روی صندلی بغل دست او. بازوهای مان به هم سایید و او انگشت‌هایش را مالید به انگشت‌های من که بر صندلی لمیده بودند. رئیس دادگاه به یک مامور اشاره کرد که به طرف ما بیاید. مامور آمد وسط ما و با کف دستش یک ضربه‌ی تحقیرآمیز زد به شانه‌ی ناجی او را پس زد. یک ضربه هم زد به شانه‌ی من ولی دستش بالاتر آمد خورد به صورتم. بعد او یکهو دست خود را با اکراه کشید عقب و نگاه کرد به زخم صورت من و نگاهی انداخت به کف دست خودش و آن را بر آستین دیگر خود کشید و هیچ را که به دستش چسبیده بود پاک کرد و نشست روی صندلی بین من و ناجی. یکی دیگر از مامورها دکمه‌ی پخش صوت کوچکی را که روی میز رئیس بود فشرد. قرائت آیات قرآن پخش شد. هفت هشت تا مرد پراکنده بر صندلی‌ها نشسته بودند. هیچ‌کدام را قبلاً ندیده بودم. رئیس دادگاه یک ملا بود. منشی دادگاه جرم‌های ما را خواند. یک قطار جرم بود. بعد نوبت رسید به جرم رابطه‌ی من و ناجی. ملا گفت که ما خودمان به این گناه هم اعتراف کرده‌ایم. گفت هم‌چنین بر طبق شواهد عده‌ای مرد عاقل و بالغ، ما روابط نامشروع با هم داشته‌ایم. گفت این افراد شاهد از میان افراد خانواده‌ی متهمین یعنی ما هستند و شاهدان دیگر دوستان قدیمی و افرادی هستند که ما مدت‌ها با آنان رفت و آمد داشته‌ایم ولی اسم کسی را نیاورد. گفت در لحظه‌ی دستگیری هم مشاهده شده که ما در حال ارتکاب جرم بوده‌ایم. وقتی رئیس از ما پرسید که آیا حرفی داریم؟ من گفتم که در هنگام دستگیری ما در حال ارتکاب جرم نبودیم و ادامه دادم در هیچ موقع ما در حال ارتکاب جرم نبوده‌ایم حاج آقا. گریه کردم. گریه دست خودم نبود. ناجی از گریه‌ی من خجالت کشید. دلش می‌خواست نمایش دهد که ما قوی‌تر از این حرف‌ها هستیم ولی من نمی‌توانستم در آن نمایش با او همکاری بکنم چون قوی نبودم.

رئیس گفت: «رفیقت می‌گه بودین.» رو کرد به مردی (که بعد فهمیدیم وکیل ما بود) و پرسید: «شما حرفی داری؟»
وکیل گفت: «حاج آقا این دوتا جوون موکل من جوون هستن و خام. توبه هم کردن» و از ما پرسید: «توبه کردین درسته؟» ما سرمان را به علامت تائید تکان دادیم. وکیل ادامه داد: «از محضر محترم دادگاه استدعا دارم به جوانی و خامی موکل‌های من به چشم ترحم بنگرد و تخفیف لازم در مورد مجازات را برای ایشان در حکم در نظر بگیرد.»

آن روز حکمی برای ما صادر نشد. می‌دانستیم که ما را به دار خواهند آویخت. شک نداشتیم. اما کی؟ به ما چیزی نگفتند. وقتی هم می‌پرسیدیم می‌گفتند حکم شما هنوز ابلاغ نشده. می‌دانستیم که این تعویق و تفصیل فقط برای شکنجه کردن ماست. زندانی‌های دیگر که آن‌ها هم حکم اعدام داشتند این را می‌گفتند. به هر حال شکنجه‌ی بدی بود. شکنجه‌ی بدی است که بدانی دارند تو را به دار می‌کشند ولی به تو نمی‌گویند موعود آن کی هست و تو هر روز منتظری که نگهبان پنجره‌ی کوچک اتاق را باز بکند و نام تو را صدا کند.

بعد از دادگاه ما را به اتاق عمو می‌بردند. یک سالن بود با چند اتاق. مرا به اتاق شماره‌ی هفت منتقل کردند و چند روز بعد فهمیدم ناجی را به اتاق شماره سه آورده‌اند. در شبانه‌روز فقط چهار نوبت حق خروج از اتاق را داشتیم. روزی یک ساعت برای هواخوری به حیاط برده می‌شدیم و سه نوبت به دستشویی جهت شست‌وشو و دست‌نماز گرفتن. بعد از نهار ماموری آمد ما را به حیاط برد. تعداد ما در آن اتاق بین سی و پنج تا چهل نفر در تغییر بود. شب‌ها باید چسبیده به هم می‌خوابیدیم که جای‌مان بشود. بعضی از زندانی‌ها به محض ورود به حیاط مشغول شدند به بازی والیبال بعضی فقط رفتند در کنجی نشستند به سیگار کشیدن و من رفتم در گوشه‌ای سر در گریبان کز کردم با تمام غم دنیا که بر قلبم سنگینی می‌کرد و فکر می‌کردم آیا ممکن هست کسی در این دور و بر از من بدبخت‌تر باشد؟ نه. هرکدام از این افراد بالاخره در بیرون کس و کاری داشتند، عشقی داشتند که منتظرشان بود اما من. «پاشو برو اون طرف‌تر یک‌جایی

واسه‌ی خودت پیدا کن پسر. پاشو خوش ندارم چشمم بهت بیفته.» به‌خود آمدم. سر برداشتم ببینم این کیست که این چیزها را می‌گوید. مردی بود با قیافه‌ی خشن. چمباتمه زده در حال سیگار کشیدن. روی ابرویش یک خط جا مانده از یک زخم قدیمی بود. گفتم: «ببخشید شما داری با کی حرف می‌زنی؟»

گفت: «با تو، بحث هم نکن با من فقط پاشو برو یک گوشه‌ی دیگه بشین جون مادرت.» پیدا بود که خیلی غمگین است. پیدا بود که آن‌قدر دلش گرفته که می‌خواهد بزند زیر گریه ولی به خودم گفتم با این‌حال او حق ندارد این‌طور با من حرف بزند. گفتم: «ببین رفیق ما هردو این‌جا زندانی هستیم با یک درد مشترک. شما حق نداری این‌جور با من حرف بزنی.» این را گفتم با این‌که از یارو ترسیده بودم ولی خود را راضی کردم که لااقل در این‌جا نباید از کسی بترسم وگرنه کارم زار خواهد بود.

مرد با اوقات تلخی گفت: «از زخم صورتت خوشم نمیاد. به‌خاطر این‌که همین نحسی آدمی مثل تو بود که آتیش انداخت توی زندگی من. همین دوسه روز پیش.»

به‌خود گفتم هرچه باداباد. اگر بگذارم او هرچه دلش می‌خواهد نثارم بکند بعد در تنهایی می‌باید عذاب بکشم و به خودم فحش بدهم که چرا همان‌دم همان‌جا جوابش را ندادم. از آن گذشته وضع من آن‌قدر خراب بود که دیگر از آن بدتر نمی‌توانست بشود. از جای برخاستم. «من به شما اجازه نمی‌دم با من این‌طور حرف بزنی. خیال کردی چون جوون هستم و زخمی، پس شما می‌تونی هرچه بخوای بهم بگی. نخیر. من از تو نمی‌ترسم.»

او هم بلند شد. قدش خیلی از قد من بلندتر بود انگار می‌خواست حمله کند مرا بکشد یکهو فریاد زد: «وقتی می‌گم ازت خوشم نیامد یعنی خوشم نیامد. حالام به‌جای گوزگوز کردن بزن به‌چاک از جلو چشم دور شو تا کاری دست تو و دست خودم ندادم.»

دوتا از زندانی‌ها آمدند کنار ما. چند نفر دیگر هم فقط داشتند ما را تماشا می‌کردند. من خودم را برای دعوا و گلاویز شدن آماده کرده بودم.

یکی از مردها به او گفت: «سرت سلامت آقاتیمور چی شده؟»

«هیچی، فقط لطفاً این بچه‌سوخته را از جلو چشم من دور کن قربوبت تا نپریدم بی‌اختیار خفشم کنم. فعلاً فقط نمی‌خوام صورتش را ببینم.»

گفتم: «مرا خفه بکنی؟ مگه شهر هرت‌ه؟»

یکی از مردها که او هم قد بلند و هیکل بزرگی داشت مهربانانه دست روی شانه‌ی من انداخت: «این‌جا شهر هرت که هست البته پسر جون و اگه راستش را بخوای از شهر هرت هم بدتر شده.» و از معرکه کشیدم کنار بردم در گوشه‌ی دیگری از حیاط. بعد مرا نشانند و سیگار تعارفم کرد. گفتم سیگاری نیستی. خودش یکی روشن کرد و گفت: «این آقاتیمور را تو هنوز نشناختی. از آدم‌های با معرفت و خوش‌کردار این روزگار.»

به طعنه گفتم: «بله، معرفتش را که حسابی به من نشون داد.»

مرد لبخند زد. سعی داشت مرا آرام بکند. «اگه بهت بگم همین دیروز پریروز چه اتفاقی توی زندگی این مرد افتاده همین‌جا زار زار می‌زنی زیر گریه. می‌دونم، چون تو بهت میاد که جوون حساسی باشی. از چشم‌هات معلومه.» سکوت کردم و خیره شدم به او که ادامه بدهد و او ادامه داد. «همین دوسه‌روز پیش قرار بود زنش بیاد ملاقاتش. قرار بود دختر بچه‌ی او را هم بیاره اما روز ملاقات که رسید زن و بچه نیومدن و فقط خواهرش اومد با یک خبر وحشتناک از دختر بچه. می‌دونی چی شده بچه؟ راستش هیچکی نمی‌دونه چون همون روز اول جنگ بمب‌های عراقی افتادن توی مدرسه و یک عده دختر بچه‌ی بی‌گناه را کشتن و یک‌عده هم مفقودالایر شدن. می‌دونی یعنی چی؟ یعنی این‌که این دخترهای معصوم گم شدن و هیچکس نمی‌دونه چه بلایی سرشون اومده. یکی از این دختر بچه‌های گم شده دختر همین آقاتیموره. برای همین زنش جرئت نکرده بیاد ملاقات این خبر را بهش بده. خواهرش که اومد ملاقات گفت که عامل اصلی این بلا، زن تیمور بوده یعنی مادر بچه. خواهرش گفته چون زنیکه یکی از دوستای قدیمی‌خودش را به خونه راه داده که روی صورتش پُر بوده از آثار سوختگی و زخم‌های ناسور بدجور، نه مثل این چندتا زخم کوچک تو، نه اصلاً،

خلاصه نحسی همون زخم اون یارو باعث شده که دختر شش ساله گم بشه. من خرافاتی نیستم اماخب این آقاتیمور بیچاره اون قدر بلاهای ناجور سرش اومده توی همین دو سال گذشته که حسابی خرافاتی شده، چه بخواه چه نخواه، بیش تر هم تقصیر خواهرهست که این چیزها را توی گوشش فرو می‌کنه برای همین تا زخم تو را دید یادش افتاد به دختر خودش. حالا تو آقایی بکن و به دل نگیر که به تو چی گفته. اگه خودت بچه داشته باشی می‌فهمی که چه درد بزرگیه این درد. بچه داری؟»

«نه ندارم.»

«اما می‌فهمی که چه دردی می‌کشه این آقاتیمور ما، درسته؟»

«بله. می‌فهمم.»

«ای زنده باشی پسر خوب فهمیده.»

«ولی من و اون باید توی یک اتاق زندگی بکنیم. اگه هر روز بخواد این جور تندی و توهین بکنه به من جلو دیگران؟»
«نه. نگران نباش. من خودم باهش حرف می‌زنم و راضیش می‌کنم که تو با اون یارو که خواهرش گفته خیلی فرق داری. بهش می‌گم که زخم صورت تو نحس نیست. حالا این دستمال را بگیر اشک‌هات را پاک کن. هزار ماشاءالله تو مرد عاقل و گنده و تحصیل کرده هستی. مردی مثل تو که گریه نمی‌کنه.» به او نگفتم که گریه‌ام برای همان هستی گمشده‌ست.

چند روز بعد اول صبح دوتا مرد تازه به اتاق ما فرستادند. دو زندانی جدید. یکی‌شان همان امیر دردسر خودمان بود و دیگری مردی تقریباً پنجاه و چندساله با یک سبیل پُرپشت، موهای سر پُر از تارهای سفید و شانه‌های افتاده. از حالتش پیدا بود شکنجه شده و کتک خورده بدون آن‌که آثار شکنجه و کتک در چهره‌اش دیده شود.

امیر دردسر هم مدتی بعد مرا شناخت. کمی درباره‌ی گذشته حرف زدیم و به چندا از آدم‌هایی که می‌شناختیم خندیدیم. بعد او درباره‌ی جرم خودش برایم گفت. «توی این گرما داشتیم واسه‌ی خودم خوش‌خوشک توی خیابون راه می‌رفتم. یکهو یک ماشین کمیته با سه‌تا مامور توی اون از راه رسید و نگه داشت. واسه چی؟ واسه این‌که من تی‌شرت آستین کوتاه پوشیده بودم و عینک آفتابی "ری‌بن" هم روی چشمم بود. تو که یادت میاد من همیشه توی هوای گرم تی‌شرت می‌پوشیدم رنگ و وارنگ. چه کنم عاشق تی‌شرت خارجی هستم. از مامورها پرسیدم مگه آستین کوتاه پوشیدن من و یا خدای نکرده عینکم کی را اذیت می‌کنه؟ گفتم همه می‌دونن که من سال‌های ساله که تی‌شرت آستین کوتاه می‌پوشم. یکی از اون‌ها گفت اما حالا دیگه اوضاع عوض شده دیگه مثل اون سال‌ها نیست. پرسیدم چی عوض شده؟ مامور گفت ما حالا شهید دادیم، جوون‌هایی که جون خودشون را تقدیم کردن به این انقلاب از بس که زحمت کشیدن و مبارزه کردن تا ما امروز در آسایش باشیم. گفت به فکر اون‌ها باش که روحشون توی قبر می‌لرزه وقتی ببینن افرادی مثل تو حتی بعد از پیروزی انقلاب هنوز دارن تی‌شرت امریکایی آستین کوتاه توی خیابون می‌پوشن. گفتم ببین برادر اولاً که من خودم یکی از مبارزان اصلی برای پیروزی این انقلاب بودم. اگه من و امثال من به خیابون‌ها نریخته بودیم و با داد و فریادهامون تاج و تخت شاه را از بیخ و بن پایین نکشیده بودیم حالا آدم‌هایی مثل تو هنوز باید توی آبادی خودشون بودن و می‌دویدن دنبال گوسفندها. ماموره گفت حرف دهنش را بفهم. گفتم دوماً این‌که شهدا حالا دارن داخل بهشت برای خودشون حال می‌کنن با حوری‌ها و پری‌ها رفیق، کجا حواسشون به من هست که تی‌شرت آستین کوتاه پوشیدم یا بلند، عینک رو چشمم هست یا نه. چندتا مرد و زن همون دور و بر ایستاده بودن به حرف‌های ما گوش می‌دادن. من که این را گفتم مردم خندیدن و برام دست زدن. مامورها بهشون برخورد چون نمی‌تونستن همه را دستگیر بکنن این بود که مرا انداختن توی ماشین و به زور آوردن این‌جا. من هم تا دلم می‌خواست توی راه به اون‌ها بد و بی‌راه گفتم. به این‌جا که رسیدیم گفتن اون قدر این‌جا نگه می‌دارن تا ببفتم به گه خوردن و توبه کردن. من هم که فعلاً خیال ندارم توبه کنم.» خندید. با صدای بلند می‌خندید. «فکر کردن به این زودی جا می‌زنم و می‌گم گه خوردم.»

من هم خندیدم. «نمی‌دونستن که به تو می‌گن امیر دردسر.»

گفت: «ولی جون تو این بار من نبودم که دردرس ساختم‌ها. نه. اون‌ها خودشون این دردرس را گذاشتن توی کاسه‌ی من.» بودن او در آن‌جا برای من خوب بود. با هم حرف می‌زدیم و به وقت هواخوری با هم بازی می‌کردیم و سرگرم می‌شدیم. ولی شاهد بودم که یک‌بار دیگر برای خودش یک دردرس ساخت که منجر شد به بردن او به زیر هشت و چند ساعت کتک خوردن. موضوع آن بود که بعضی زندانی‌ها برای مشغول و سرگرم کردن خودش چیزهای جورواجور می‌ساختند. مثلاً جوراب‌های کهنه شده و غیر قابل استفاده را تبدیل می‌کردند به نخ. دوفری روی یک جوراب کار می‌کردند و مدتی بعد مقدار زیادی نخ‌های رنگارنگ از آن استخراج می‌کردند. آن نخ به مصرف‌های مختلف می‌رسید مثلاً بعضی توسط آن نخ‌ها روی پارچه گل‌دوزی می‌کردند، تصاویری می‌دوختند مثل گل و یا خانه و گاهی هم با همان نخ چیزهایی روی پارچه می‌نوشتند. امیر هم چند شب مشغول شد به نوشتن چیزی کلمه‌ای بر پشت تی‌شرت خود توسط مقداری از همان نخ‌های رنگی. من چند شب او را دیدم که دارد روی تی‌شرت خود چیزی می‌دوزد ولی نرفتم توی بحرش ببینم چه نقشی می‌کشد و یا چه کلمه‌ای دارد می‌نویسد. تا این‌که روزی هنگام هواخوری توی حیاط والیبال بازی می‌کردیم. روی من به‌طرف در حیاط و به‌طرف آن دوتا مامور بود، امیر پشت به آن‌ها و رجه وورجه می‌کرد. بعد دیدم دوتا نگهبان آمدند به‌طرف زمین بازی در حالیکه خیره بودند به کمر امیر. وقتی رسیدند بازی ما را متوقف کردند. نگهبان پیر شانه‌ی امیر را از پشت گرفت و سعی کرد نوشته‌ی روی پشت تی‌شرت او را بخواند. نوشته به انگلیسی بود. نگهبان به سختی نوشته را خواند و گفت: «فریدون؟!»

امیر با پوزخند گفت: «این فریدون نیست سرکار، نه نیست.»

"این حرف آخرش این‌یام؟"

نگهبان جوان گفت «ام حاجی.»

نگهبان پیر دوباره سعی کرد نوشته را بخواند. «آها پس خونده می‌شه فریدوم. چی هست معنیش؟»

امیر گفت: «نمی‌دونم سرکار؟»

نگهبان جوان طوری نشان داد که یعنی می‌داند. «چرا داداش ما خودمون معنیش را می‌دونیم ولی می‌خوایم از زبون خودت بشنویم ببینیم این‌همه زحمت کشیدی چی نوشتی پشت تی‌شرتت که اینجور داری بهش پُر می‌دی.» امیر گفت: «فریدوم یعنی آزادی سرکار. به زبان خارجی معنیش اینه. رهایی» و به مسخره گفت: «یادتون نیست می‌گفتیم تنها ره رهایی.» نگهبان جوان حرف او را قطع کرد. «کی بهت گفته که این چرت و پرت‌ها را روی پیرهن‌ت بنویسی؟ دستور حزب‌تونه؟»

امیر از حالت نگهبان‌ها متوجه شد که آن‌ها دارند بدجور عصبانی می‌شوند پس ساکت شد و سر به زیر انداخت. مامور جوان گفت: «فکر کردی مثلاً این‌جا هم مثل کشورهای غریبه که هرچی از این‌گه‌ها بخورین کسی کاری باهاتون نداشته باشه؟ نه داداش این‌جا به‌خاطر نوشتن این مزخرفات روی پیرهن‌ت حسابی چپقت چاق می‌شه. خواهی دید حالا.» بعد که به اتاق برده شدیم یکی از نگهبانان امیر را برد زیر هشت و چهار پنج ساعت بعد او را برگرداند. کتک خورده بود و صورتش سرخ شده بود از بس که به او سیلی زده بودند. در ضمن او را وادار کرده بودند نخ‌های نوشته را با دندان و با ناخن بیرون بکشد و نوشته را خراب کند. بعد از آن روز حالت امیر عوض شده بود. در گوشه‌ای از اتاق می‌نشست بدون این‌که حرفی با کسی بزند. مات و مبهوت بود. آن‌روز آن تی‌شرت را از تن در نیاورد. اگر به نوشته کمی با دقت نگاه می‌کردی می‌دیدي که آثاری از کلمه‌ی آزادی هنوز بر کمر امیر تشخیص داده می‌شود.

و اما زندانی دیگر، مرد دیگری که هم‌زمان با امیر به اتاق ما آمد، تنها جرمش آن بود که در زمان شاه، کمونیست بوده و یک زندانی سیاسی. گفت هفت سال از عمرش را توی زندان‌های کشور سر کرده بود. در آن‌زمان به چندتا شهر منتقل شده و باز برگشته بود همین‌جا. گفت که یک‌ماه پیش شبانه به خانه‌ی او حمله کرده دستگیرش کرده بودند و تمام مدت این یک‌ماه هم زیر شکنجه بوده که اعتراف بکند حالا برای چه گروه کمونیستی کار می‌کند. گفت هرچه قسم و آیه آورده که اصلاً سیاست را به کلی کنار گذاشته و دیگر هیچ علاقه‌ای به آن ندارد، حرفش را باور نکرده‌اند و به او گفته‌اند آن‌قدر

او را در این‌جا نگه می‌دارند تا خودش اعتراف بکند که حالا جزو کادر رهبری کدام گروه کمونیستی هست. چشمان او پُر از اشک شدند وقتی که داشت با من حرف می‌زد. گفت: «به خدا دیگه نیستم به پیغمبر دیگه اون‌کاره نیستم من. ولی کو گوشی که بشنوه و قلبی که باور کنه پسر جون؟»

هر اتاق یک رئیس اتاق داشت که از بین زندانی‌ها انتخاب شده بود. یکی از وظایف رئیس اتاق آن بود که برای هر زندانی وظیفه‌ای تعیین بکند مثلاً یکی می‌شد مسئول نظافت اتاق، یکی مسئول تحویل گرفتن ظرف غذا بود، یکی مسئول تقسیم روزنامه و من هم مسئول رسیدگی و آبیاری گل‌دان‌های اتاق بودم. در حدود ده دوازده تا گل‌دان با گیاه‌های متفاوت بود در تاقچه‌های اطراف که من بایستی هرروز سری به آن‌ها می‌زدم. خود زندانی‌ها آن گل‌دان‌ها را روبه‌راه کرده بودند. روزی در غروب که بچه‌های اتاق به صورت گروه‌های کوچک سه چهار نفره دور هم نشسته بودند و مشغول بودند به بازی‌های جورواجور، من رفتم سراغ گل‌دان‌هایم، یک ظرف کوچک داشتم مخصوص آبیاری، یکی از چیزهایی که در کار خود دوست داشتم آن بود که چون بعضی از گل‌دان‌ها در تاقچه‌های بالا قرار داشتند، من هم بایستی خود را از پنجره بالا می‌کشیدم تا دستم به گل‌دان‌ها برسد. خوبی آن کار آن‌جا بود که وقتی خودم را به بالای تاقچه می‌کشیدم می‌توانستم از لای درز بالای رف شهر را ببینم. خیابان بلندی که ماشین‌ها در آن رفت و آمد می‌کردند. گاهی هم آدم‌ها را می‌دیدم، آدم‌های آزاد را که دست در جیب بر پیاده‌رو راه می‌رفتند تنها و یا باهم. تیرهای بلند چراغ‌های خیابان را می‌دیدم که حالا به علت جنگ خاموش بودند و قرار هم نبود روشن بشوند. از خود می‌پرسیدم آیا این مردم می‌دانند که چه طعمی دارد مزه‌ی آزادی؟ درست که جنگ بود و همه درگیر آن اتفاق نکبت‌بار، لااقل آن‌ها آن اختیار را داشتند که به محض حمله‌ی هواپیما هُل بخورند در سنگری و یا هرکجای امنی، ولی ما زندانی‌ها هیچ سنگری یا پناهگاهی نداشتیم غیر از همین اتاق که هرآن ممکن بود یکی از آن‌ها همه اجسام سنگین منفجره شونده که از آن‌سوی شط می‌آمدند فرود بیاید منفجر شود روی سقف اتاق ما و همه‌ی ما را در یک لحظه تبدیل کند به پودر خاکستر و پر بدهد در هوا و بعد ما می‌شدیم مردگان بدون جسد. وحشتی بدتر از آن نیست که هواپیماهای دشمن بر آسمان بالای سرت پرواز کنند به قصد بمب ریختن بر سرت و تو حتی امکان گریز و پناه گرفتن نداشته باشی. به خود گفتم ولی فکرش را نکن. بعضی اتفاق‌ها هست که فکر کردن به آن‌ها درد بیشتری دارد از خود آن اتفاق و دیدم که تمام برگ‌های گیاه را با پارچه‌ی خیس برق انداخته‌ام پس پریدم پایین و رفتم سراغ بقیه‌ی گل‌دان‌ها. بعضی از زندانی‌ها عکس‌هایی را لای برگ‌های بعضی از گیاه‌ها جا داده بودند. عکسی از مادر یا رفیق و یا بچه‌ی خود را. من هم حالا در این اتاق چندتا گل‌دان حُسن یوسف دارم ولی عکسی از کسی ندارم که لای برگ‌های آن‌ها بگذارم. گل‌دان‌ها همین‌جا هستند روی رف کنار میز تحریرم. هم‌رنگ همان سه تا گل‌دان که در رف اتاق زندان بودند. لای برگ‌های گیاه گل‌دان وسطی عکسی از هستی طوری جاسازی شده بود که به راحتی نمی‌افتاد. از گل‌دان‌های حُسن یوسف بیش از گل‌دان‌های دیگر مراقبت می‌کردم. هر هفته، سه یا چهار بار آبیاری‌شان می‌کردم و می‌کوشیدم برگ‌هایشان را طوری قیچی بکنم که زشت و بدقیافه نشوند. صبح‌ها که پتوها را می‌تکاندیم اتاق پُر می‌شد از ذره‌های معلق پرز پتو که پس از مدتی ماندن در هوا مقداری از آن‌ها وارد ریه‌های ما می‌شد و مقدار دیگر بر هر چیز در اتاق می‌نشست مخصوصاً بر روی برگ‌های گیاهان و برای آن‌که بتوانم برگ‌ها را تمیز کنم بایستی اول عکس‌ها را برمی‌داشتم. عکس هستی را از لای برگ‌ها برداشتم ولی به‌جای آن‌که به برگ‌ها برسم محو تماشای هستی شدم خیره به چشمان خندان او و به یاد آوردم که چگونه داشت صورت مرا آرایش می‌کرد و صدایش در گوشم می‌پیچید که راه مدرسه‌اش را به ما توضیح می‌داد و ما به نحوه‌ی تلفظ کلمات او می‌خندیدیم و حالا خیره به عکس نمی‌دانم داشتم می‌خندیدیم یا می‌گریستم. شاید در دل می‌گریستم ولی لبخند بر لبانم بود و شاید همان لبخند من بود که تیمور را آورده بود. یکهو دستی به شتاب پیش آمد و عکس را از دست من قاپید و رفت. بعد سکوت بود. همه‌ی بچه‌های اتاق متوجه حرکت تیمور شدند ولی کسی جرئت نکرد چیزی به او بگوید اعتراضی بکند فقط نگاه‌مان کردند و من با چشمان خیس به کار تمیز کردن برگ‌ها ادامه دادم. آن شب تا خود صبح نخوابیدم و با خودم زیر پتوی خودم گریه کردم. نمی‌توانستم به تیمور بگویم که چقدر دختر بچه‌ی او را دوست می‌داشتم، نه، نباید می‌گفتم چون ممکن بود آن‌قدر به خشم بیاید که مرا

در همان‌جا خفه کند پس سکوت و در خلوت گریستن تنها راه چاره‌ی من برای آن مشکل بود. دیگر حتی اجازه نداشتیم به عکس هستی نگاه بکنم. خودم هم باور کردم که علت وقوع آن فاجعه حضور چهره‌ی زخمی من در آن خانه بود. اگر از نحسی زخم صورت من نبود حالا هستی همین دور و بر بود در میان عمه و مادر و گاهی هم پدر، اگر از نحسی این زخم نکبتی من نبود.

صورت ناجی هم زخمی شده بود. جلوتر که رفتیم دیدم آثار کتک و شکنجه بر چهره‌ی او مانده. او را در حیاط خلوت دیدیم. معمولاً افراد هر اتاق را جداگانه به هواخوری می‌بردند، هر اتاق یک‌ساعت فرصت داشت، بعد افراد همه‌گی به اتاق خود برمی‌گشتند تا نوبت به نفرات اتاق دیگر برسد. به هواخوری بردن افراد از صبح شروع می‌شد و تا عصر ادامه داشت ولی آن‌روز ماموران تصمیم گرفته بودند همه‌ی هواخوری‌ها را تا پیش از ظهر انجام بدهند و بروند دنبال کارشان. بچه‌های زندانی می‌گفتند چون رادیو عراق اعلام کرده که آن‌روز بمباران‌ها را از ساعت یک ظهر شروع می‌کند پس مامورها می‌خواستند از مدتی مانده به ساعت یک همه‌ی افراد در اتاق‌ها باشند تا خودشان (مامورها) بتوانند بروند با خیال راحت در پناهگاه زندان جای بگیرند که یک‌وقت مورد اصابت بمب‌ها یا خمپاره‌ها قرار نگیرند و به این دلیل آن‌روز افراد هر دو اتاق را با هم به هواخوری بردند. وقتی مامور ما با چوب خود ما را مثل گوسفند به حیاط هدایت کرد حیاط شلوغ بود. عده‌ای شروع کردند به دویدن دور حیاط. عده‌ی دیگر شروع کردند به دویدن دنبال همدیگر با قهقهه. من در شلوغی ناجی را دیدم که در گوشه‌ای چمباتمه زده بود. تا به‌طرف او رفتم ماموری صدا زد: «بچه‌های اتاق شماره‌ی سه عجله کنن زود باشن بیان این‌جا.» ناجی هم جزو افراد اتاق سه بود و باید می‌رفت. مامور آن‌ها دم در حیاط ایستاده بود و هی صدای‌شان می‌کرد و یکی یکی آن‌ها را از در به داخل راهرو هل می‌داد. «زود باشین که وقتتون تمام شده برادرها.» ناجی با دیدن من ایستاد.

پرسیدیم: «چی شده چرا زدنت؟»

«دنبال سورن و رفقاش هستن. دنبال جای اون‌ها می‌گردن.»

«خب تو که می‌دونی!»

رُل زد به عمق چشمانم: «نه. دیگه نمی‌دونم هیچ نمی‌دونم.»

نگهبان باز فریاد زد: «مگه کری تو؟ عجله کن که در راهرو داره بسته می‌شه. هی با تو هستم اون‌کاره.» به ناجی اشاره می‌کرد. ناجی لبخند زد و رفت. او رفته بود و حالا فقط ما افراد اتاق شماره‌ی هفت توی حیاط مانده بودیم و من هرچه سعی کردم نقش چهره‌ی کتک‌خورده‌ی او را از ذهن خود پاک بکنم نشد، نمی‌شد، صورتش در مقابلم بود و زنگ آخرین کلمه‌اش در گوشم: «هیچ.» آن‌روز هم حرف رادیو عراق درباره‌ی بمباران شهر درست از آب درآمد و هم حدس بچه‌ها درباره‌ی خزیدن مامورها به پناهگاه‌شان. فقط پرتاب و شلیک‌ها از راه دور، به‌جای ساعت یک، از ساعت دو بعد از ظهر شروع شد. ساختمانی که ما در آن بودیم هر چند دقیقه یکبار به لرزه در می‌آمد و ما همه‌گی از ترس فریاد می‌زدیم ولی هیچکس در اطراف نبود که صدای ما را بشنود غیر از زندانی‌های اتاق‌های دیگر، همین‌طور که ما هم صدای فریاد ترس آنان را می‌شنیدیم. فریاد ترس ما با تکرار همان کلماتی ادا می‌شد که روزی فریاد پیروزی مردم آن دیار بود در کوچه و خیابان‌ها، با تکرار «الله‌اکبر.»

آن‌روز صبح شاید من زودتر از دیگران بیدار شده بودم. از صدای گنجشک‌ها که پشت پنجره‌ی اتاق زندان داد و فریاد راه انداخته بودند. شاید هم داشتند آوازی یا سرودی می‌خواندند. انگار هیچکس دیگر غیر از من صدای آن‌ها را نمی‌شنید. همه هنوز در عمق خواب بودند برای همین فکر کردم آن‌ها پیامی فقط برای من دارند. منتظر پیام خوش نبودم پس باید انتظار یک اتفاق شوم را می‌کشیدم. انتظار مرگ را که بعد به آزادی بدل می‌شد. آزادی؟ آیا من اکنون آزاد هستم؟ تاکنون در بند اسارت احساس خیانت بوده‌ای؟ مرد گفت: «به خیانتش فکر نکن داداش. به این فکر کن که تو با این کارت اولاً به روند انقلاب کمک کردی و دوماً به بهبود حال خودت. هدیه‌ی خوبی برای این کارت می‌گیری. هدیه‌ای از زندگی و زنده

بودن بهتر هست توی این دنیا؟» چیزی نداشتم بگویم جز آن‌چه او از من خواسته بود. بعد از صرف صبحانه پنجره‌ی کوچک اتاق باز شد و نگاهی گشت لابه‌لای افراد توی اتاق که ما بودیم، بعد آن لب‌های چسبیده به میله‌ی پنجره نام مرا صدا کردند و من جخ مطمئن شدم که آن گنجشک‌ها پیامی برای من آورده بودند. پیام یا هشدار؟ هرچه پول داشتم از قبل در جیب‌ها و لابه‌لای لباس‌ها جاسازی کرده بودم. مامور مرا چشم بسته از راهروها گذراند و بالاخره به اتاقی رساند که اتاق بازجویی بود. صدای بازجو برایم آشنا نبود. «نیازی نیست چشمت را برداری.» بعد گفت که از من چه می‌خواهد. «شنیدم که تو از اون رفیقت با شعورتری. اصلاً همون اول باید از تو می‌پرسیدیم. ما که قرار نیست کاری با اون‌ها داشته باشیم چون یک حزب آزادن و اجازه‌ی فعالیت دارن ولی خب بعضی‌هاشون هستن که آدم‌های ناجورین. وقتی تو به ما کمک بکنی که اون‌ها را ملاقات بکنیم فقط چندتا سؤال از شون می‌کنیم و همین. خب حالا بریم سر اصل مطلب. تو هم اون‌جا رفتی و آدرسش را می‌دونی.» اگرچه حرف او را درباره‌ی تخفیف در مجازات باور نکردم ولی با او همکاری کردم چون نمی‌خواستم بلایی که سر ناجی آورده بودند سر من هم بیایند. نه دیگر از کتک خوردن و از شکنجه شدن خسته شده بودم. پس به او گفتم که حاضر به همکاری هستم. بعد او مرا فرستاد که توی راهرو با چشم بسته بنشینم و منتظر باشم تا آن‌ها برای شروع عملیات آماده شوند. ساعت‌ها در راهرو نشستم. ظهر شد و ماموری یک ظرف پلوخورش گذاشت توی دست‌ها و یک قاشق پلاستیکی. غذا را خوردم. مدتی بعد از نهار، کاروان ما به راه افتاد. کاروانی با دو ماشین شخصی معمولی و یک ماشین پاترول، از در زندان خارج شدیم. مامورها هفت نفر بودند. چه حس خوبی بود در ماشین نشستن و در شهر پیش رفتن، تا وقتی به میدان شهر رسیدیم. یادم به شبی افتاد که مجسمه‌ی شاه پایین کشیده شد. چه شوق و ذوقی می‌کرد ناجی. هی از کنار من می‌جهید می‌دوید می‌رفت وسط جمعیت تا او هم دستی به طناب ببرد. یک سر طناب آن بالا دور گردن شاه حلقه بود و سر دیگرش این پایین توی دست مردم بود که می‌کشیدند و کل می‌زدند. ناجی گفت: «هر کی دستش به طناب برسه و یک سهمی داشته باشه توی همین پایین کشیدن مجسمه، پس می‌دونی چقدر صواب می‌بره‌ها؟» و حالا دیگر مجسمه آن بالا نبود و به‌جای آن‌هم هیچ نبود غیر از فضای خالی بی‌انتهای ماموری که جلو نشسته بود از راننده خواست که توی میدان نگه دارد. وسط میدان روی محوطه‌ای که دیگر چمن نداشت مردم ازدحام کرده بودند. در پای ستون سنگی پنج جسد دیدم پیچیده لای پتوهای خاکستری. ماموری که جلو نشسته بود از ماشین پیاده شد و گفت که زود برمی‌گردد. چند مرد اسلحه به‌دست هم ایستاده انگار منتظر کسی یا کسانی بودند. مردم خوشحال بودند و از بمباران نمی‌ترسیدند. از گفت‌وگوی مامورها با هم فهمیدم که مراسم اعدام عاملان آتش‌سوزی سینما بود و آن جسد‌ها متعلق بود به آن‌ها. فیلم دادگاه محاکمه‌ی آن‌ها را در تلویزیون زندان دیده بودم و حالا می‌دانستم که آن اجساد یکیش متعلق است به یکی از کارکنان سینما و یکی صاحب سینما و دیگری یک افسر شهربانی رژیم شاه که به‌عنوان عاملان آتش‌سوزی سینما شناخته شده بودند. مامور ما برگشت و کاروان ما باز به‌راه افتاد. مرد گفت در وقت تیرباران، گلوله‌ی یکی از برادرها خورده به ستون و کمانه کرده و برگشته یکی از تماشاگران صحنه را که یک مرد روستایی بوده کشته. بعد گفت خوش به‌حال اون بابا که همین جا به شهادت رسید. همه‌ی افراد توی ماشین خندیدند غیر از من که داشتم با آن‌ها می‌رفتم تا به سورن خیانت بکنم. سورن به من و ناجی خیلی خوبی کرده بود. در دل از او معذرت می‌خواستم و خواهش می‌کردم مرا ببخشد چون چاره‌ی دیگری نداشت. آن‌ها می‌دانستند که من آن مخفیگاه را بلد هستم. توی دلم به سورن می‌گفتم که آن‌ها گفته‌اند کاری با شما ندارند غیر از پرسیدن چند سؤال. خود سورن هم گفته بود که حزب آنان و رژیم تازه با هم هم‌عقیده هستند و هیچ‌کدام به دیگری آزاری نخواهد رساند. پس چرا محل فعالیت خود را از دید رژیم مخفی نگه داشته بودند؟ «چی داری با خودت زیر لب وزوز می‌کنی؟»

«من؟ هیچی برادر.»

«حالا باید بریم کدوم وری؟»

«به‌طرف انبار غله.»

از مرکز شهر که پُر بود از سربازهای آواره‌ی بی‌سلاح، دور می‌شدیم. سربازهای ارتشی و سربازهای داوطلب. صدای انفجار قطع نمی‌شد. صدا در فضا می‌پیچید بی آن‌که معلوم شود کدام به کدام هست. دفعه‌ی پیش که از این جاده عبور

کردم توجهم به سایه‌های تیرهای برق جلب شده بود. تیرها در دو طرف جاده ایستاده صف بسته بودند و سایه‌های‌شان به‌روی جاده دراز کشیده بودند. جیب ما به رانندگی سورن می‌رفت. سورن از سیاست حرف می‌زد و من نگران آن سایه‌ها بودم که یکی پس از دیگری زیر چرخ‌های ماشین ما له می‌شدند.

«گوش‌تون به من هست بچه‌ها؟»

«بله آقا سورن.»

«دیدم تو برگشتی پشت سرت را نگاه می‌کنی فکر کردم گوشت به حرف من نیست.»

«چرا آقا سورن گوش من هم به شما بود.»

«به‌هرحال سوسیالیسم برای رهایی انسان تلاش می‌کنه مثل همون کاری که مذهب می‌کنه منتها این سروکارش با معنویات و اون یکی با مادیات.» ولی آن‌روز که همراه با مامورها می‌رفتم آن سایه‌ها دیگر نبودند اگرچه تیرهای برق هنوز در دو سوی جاده بودند. ماشینی که من در آن بودم جلوتر از دیگران می‌رفت چون راهنما من بودم و من حالا داشتم دنبال آفتاب می‌گشتم و نمی‌یافتم. پرده‌ای خاکستری که بی‌ابتدا و بی‌انتهای بود جلوی آسمان را بسته بود. دود سیاه بالا می‌خزید می‌رفت قاتی می‌شد توی سطح پرده. «جلوتو نگاه کن راه را گم نکنی برادر.»

«داریم می‌رسیم.»

پس از چند پیچ و خم راست و چپ به آن کوچه‌ی درختی رسیدیم. تلفن عمومی هنوز آن‌جا بود ولی کج شده، داشت می‌افتاد. آن محله انگار نقطه‌ی امنی از شهر بود شاید چون دور از آب بود، چندان نشانی از انفجار و از خرابی در آن حوالی نبود. بر تابلو سردر خانه نوشته بود "مهد کوک آزادی". ماشین‌ها توقف کردند. به‌جز راننده‌ی ماشین من، همه‌ی افراد پیاده شدند، همه‌ی مامورها اسلحه داشتند. در خانه را به‌صدا درآوردند بعد رفتند داخل. نمی‌خواستیم به آن‌سو نگاه بکنم نمی‌خواستیم، فقط می‌خواستیم مُرده باشم، می‌خواستیم اصلاً نباشم، یا هر جا باشم غیر از این‌جا، دلم می‌خواست لااقل کور بودم و نمی‌دیدم که جیب زردرنگ خوشگل سورن آن‌جا در گوشه‌ای از کوچه پارک است. چه باید می‌کردم غیر از آن که پیشانی‌ام را بگذارم بر لبه‌ی صندلی جلو و چشمانم را آن‌قدر بفشارم آن‌قدر بفشارم روی صندلی که کاسه‌ی چشم‌ها از حلقه بیرون ببرند. ولی من تقریباً از قبل می‌دانستم که آن جیب را این‌جا خواهم دید، جیبی که پُر بود از خاطرات خوش خنده‌ها با ناجی، مهربانی‌های سورن. حالا فهمیده بودم که چرا ناجی به بازجوها اطلاعات این مکان را نداده بود، می‌دانست که چنین وحشتی بر او هجوم خواهد آورد، انگار یک ماشین پُر از خاک چپه کرده بودند روی تمام تنم، شاید بهتر بود بنویسم یک ماشین پُر از گه. آن محل خیلی خیلی مهم‌تر از آن بود که من خیال کرده بودم. مامورها این را می‌دانستند. می‌دانستند در آن محل مدارک مهم چاپ می‌شود و افراد مهم حزب که هنوز در شهر مانده بودند تشکیل جلسه می‌دادند. آن‌ها در شهر مانده بودند چون می‌خواستند در آن جنگ که آن‌ها آن را یک جنگ میهنی خیال می‌کردند و یا خطاب می‌کردند بمانند و علیه دشمن شرکت داشته، یاران خود را برای دوش به دوش بودن با رزمندگان سامان داده به قول خودشان هماهنگ کنند. حالا چندتا از مامورها داخل خانه بودند و چندتا هم بیرون ساختمان را می‌پایبند. من و مامور راننده دور از ماجرا بودیم. او دست‌هایش را بر فرمان گذاشته مثل گربه‌ای آماده خیز برداشتن زل زده بود به در خانه. من اما نگاه نمی‌کردم و نگاه می‌کردم. تمام تنم و تمام هوش و حواسم تبدیل شده بود به وحشت، فقط وحشت داشتم، کز کرده بر صندلی عقب ماشین بدون این‌که حسی از زمان و گذشت آن داشته باشم و نفهمیدم چقدر طول کشید که بیرون آوردن افراد شروع شد. زن‌ها و مردها را یکی یکی از خانه بیرون می‌آوردند. عکاس که او هم یکی از مامورها بود عکسی از هر فرد بیرون آورده می‌انداخت بعد مامور آن فرد را می‌برد و به داخل ماشین پاترول هل می‌داد و من هیچ‌گاه آن‌همه احساس خفت و بدبختی نکرده بودم. همه‌ی آن‌ها به‌خاطر خیانت من به دام افتاده بودند اگرچه ماموران گفته بودند کاری با آن‌ها ندارند غیر از پرسیدن مقداری سؤال ولی حالا معرکه نشان می‌داد که موضوع در حد فقط چندتا سؤال نیست بلکه از آن‌گونه ترست. «می‌بینی چقد کاندوم از توی خونه کشیدن بیرون برادر!؟ کاندوم و قرص حاملگی.» این را راننده گفته بود. من هم دیدم یک مامور دم در خانه ایستاده و مقداری جعبه که من تشخیص نمی‌دهم چه هست گرفته جلوی دوربین تا عکاس عکس آن‌ها را بگیرد. پرسیدم: «ببخشید برای چی این‌همه کاندوم و قرص توی محل‌شون داشتن

این‌ها؟ مگه اون‌جا چه خبره؟» کلمات در گلویم می‌شکستند. راننده خندید و نگاهی هم به‌من انداخت، نگاهی با لبخند اما چندان‌آمیز. «پس معلوم می‌شه هیچ‌حالت نیست. چون این کمونیست‌ها مسئله‌ی جنسی براشون یک چیز حل شده هست و هرکسی می‌تونه با هر کس بُکن بُکن بکنه توی مرام این‌ها، ولی چون نمی‌خوان بچه‌دار بشن اینه که مصرف کاندوم‌شون خیلی بالاست ماشاءالله. بعضی‌ها که می‌خوان حالِ بیش‌تر بکنن قرص حامله‌گی به خانوم‌هاشون می‌دن.» بعد اشاره کرد به زنی که تازه توسط ماموری بیرون آورده شده بود و گفت: «ببین. اینم یکی از اون خانوما" و ناگهان چیزی نظرش را در گوشه‌ی دوری از کوچه جلب کرد. «اه. اون یارو انگار از پشت همین ساختمان اومد بیرون داره می‌ره. ببین ببین هیچ‌کدوم از برادرها هم حواسش به اون نیست. ببین رفت.» من هم مردی را دیدم که با عجله دور از نگاه دیگران رفت به‌سوی انتهای کوچه. راننده دست‌پاچه شد. «همین‌جا باش، من الان برمی‌گردم.» از ماشین پیاده شد در را بست و در سمت خودش را قفل کرد و دوید به سمت انتهای کوچه و من تنها ماندم توی ماشینی که هیچ‌کس حواسش به آن نبود ولی ناامید بودم چون فکر کرده بودم راننده درها را قفل کرده در حالی‌که درهای پشت قفل نبودند. وحشتم هزار برابر شد وقتی فکر فرار به سرم زد. در را آهسته باز کردم و آدم بیرون کمی کنار ماشین ایستادم ببینم کسی چیزی به من می‌گوید؟ نگفتم، نمی‌گفت، هیچ‌کس حواسش اصلاً به من نبود. دیگر چشم چیزی نمی‌دید جز رفت و آمد سایه‌ها. راه افتادم رفتم پشت به آن‌ها به‌سوی کوچه‌ی باریک پُر از درخت. خلوت بود. می‌رفتم بی آن‌که بدانم دست و پاهایم کجا بودند و چه می‌کردند. سایه‌ای پشت سرم با من می‌آمد. نوک سنگین زمخت آهن اسلحه‌ای بر شقیقه‌ام فشار می‌آورد. دور شدم دور می‌شدم از محل از آن کوچه‌ها. بعد یک زمین بزرگ خالی مثل یک بیابان که مرا برد به‌سوی چند ردیف خانه‌های قشنگ گران تازه‌ساز. پس از مدتی سرگردانی و جست‌وجو در وحشت بالاخره افتادم در کنار دیوار خانه‌ای و لمیدم. پیدا بود که افراد خانه‌ها همه رفته‌اند. من دیگر رمق نداشتم از جای برخیزم و حرکت بکنم، تازه نمی‌دانستم به کجا بروم. لابد حالا چندان مامور داشتند در همان حوالی به‌دنبال می‌گشتند. در خود مچاله شده، سر لای زانو‌ها فرو برده تا وقتی سایه‌ی سنگین نگاهی را حس کردم، سر برداشتم، زنی پیر از در خانه‌ی روبه‌رو بیرون آمده به من خیره بود، انگار به یک حیوان در بند افتاده نگاه می‌کرد. با التماس نگاهش کردم. رفت داخل و در را بست. به خود گفتم حالا دارد به پلیس یا به مامورها تلفن می‌زند و حضور مشکوک مرا در آن‌جا به آنان اطلاع می‌دهد، پس باید برخاسته به گریز خود ادامه بدهم ولی پاهایم دیگر در اختیارم نبودند، گفتم خب این‌هم آخر خط‌گریزست و باید برگردی به سلولت، این بار با تحمل درد زیادتر، صدها برابر بیش‌تر از آنچه داشتی، تا وقتی که طناب دار را به گردنت ببندازند و درد تمام شود برای همیشه. همیشه؟ در حیاط روبه‌رو باز شد، زنی جوان با قد بلند و هیکل درشت آمد بیرون، یک چماق گرفته بود توی دست‌هایش، پیرزن هم پشت سر او بود، زن جوان پرسید کی هستم و آن‌جا چه می‌خواهم، من گریه کردم و گفتم که یک زندانی فراری هستم ولی بی‌گناهم و آن‌ها به‌خاطر هیچ مرا دستگیر کرده می‌خواهند دارم بزنند. زن جوان و پیرزن به زبان گیلکی با هم حرف زدند و من نفهمیدم چه گفتند. بعد زن جوان گفت که به‌من پناه می‌دهند، مرا به حیاط خانه بردند و به اتاق کوچکی که انبار ته حیاط بود هدایت کردند. آن‌ها به‌من آب و غذا دادند. پیرزن گریه کرد و گفت که پسرش به تازگی توسط رژیم تیرباران شده. گفت که پسر فقط یک افسر معمولی در زمان شاه بوده اما به جرم همکاری با سازمان امنیت رژیم سابق چندماه حبس تحمل کرده و ماه گذشته هم خبر اعدام او را به مادر و خواهر (که همان زن جوان بود) داده بودند. پرسیدم که چرا آن‌ها هنوز شهر را ترک نکرده‌اند. پیرزن گفت: «یعنی عزیزم را همین‌جا تنها بذارم و برم؟ نه، نمی‌تونم.»

زن جوان گفت: «اما بالاخره که باید بریم. چاره‌ی دیگه‌ای نیست.» آن‌ها به‌من غذا و آسایش دادند و من از چه کسی غیر از خدا باید تشکر می‌کردم که هنوز آدم‌های خوب در این دنیا وجود دارند. اگر همه‌ی مردم دنیا مثل همان مامورها و مثل همه‌ی خیانتکارهایی بودند که تا به‌حال دیده بودم، چه گندی کروی زمین را برمی‌داشت، مثل خودفروخته‌ها و مثل مردمی که ترس مهر سکوت بر لب زده فقط تماشاگر آن بازی بودند، متأسفانه آن هم با تبسم، تبسمی که از ترس زاده شده بود و بعد به چاپلوسی تبدیل شد و سرانجام به خیانت‌های محلی و عمومی رسید.

جورج توی خانه‌ی خود تنها مانده بود و خیال ترک شهر را نداشت. زنش را همراه با دخترها به شهری دور فرستاده بود. گفت: «من هم آگه برم کی بمونه این‌جا هر هفته سری به اون جوون بزنه توی این موقعیت؟» مقصودش آزارات بود.

«او که حالا برای خودش آروم و بی‌دردسر اون‌جا خوابیده.» این را سورن در جواب گفت. سورن هم پناه آورده بود به خانه‌ی جورج مثل من. فکر نمی‌کردم بتوانم جورج را پیدا بکنم با این‌حال روز بعد از فرار از دست ماموران و اقامتم در خانه‌ی آن پیرزن، به‌سوی خانه‌ی جورج راه افتادم چون تنها جایی بود که می‌شناختم و امید داشتم اگر صاحبخانه را بیابم به‌من پناه دهد.

سورن گفت: «محل فعالیت حزب لو رفته، می‌دونی؟» و من محو تماشای او بودم و چقدر خودم را خوش شانس حس می‌کردم. گفتم: «نه. چی؟ کجا؟ جیب‌تون چی شد آقا سورن؟»

«جیب؟ کدوم؟ چطور؟»

«نه هیچی همین‌جور.»

جورج گفت: «به‌من نفروخت اون را، رفت فروخت به رفقا.»

سورن بی‌اعتنا گفت: «اون ماشین به درد تو نمی‌خورد مسیو قبول کن.»

جورج گفت: «فکرش را که می‌کنم آگه خودت اون‌جا بودی و گیر می‌افتادی خیلی غصه‌م می‌شه سورن. معلوم نبود حالا توی کدوم سیاه‌چال بودی.»

«سیاه‌چال؟ نه. این‌طورها هم نیست. می‌دونم که بچه‌ها زود آزاد می‌شن همین امروز و فردا چون حزب ما که با رژیم دشمنی نداره. اتفاقاً می‌دونی اون اعلامیه‌هایی که از اون‌جا بیرون آوردن چی بود؟ همین آخرین اطلاعی‌ی حزب منظورم هست. متنش درباره‌ی اینه که این یک جنگ میهنی و همه افراد مملکت موظف هستند هر کدوم درحد زور و توانایی خود خدمتی بکنن به این جنگ. ما در اون اعلامیه یادآور شدیم که هرکس درحد وسعش. می‌دونی معنی‌ش چیه؟»

«آره بابا تا به‌حال صد مرتبه اینو گفتم سورن‌جون، ولی من درباره‌ی جسم شخص خودت دارم حرف می‌زنم.» با این‌حال سورن به حرف جورج اعتنایی نکرد و یکبار دیگر گفت: «منظور اینه که کسی که جوون هست و توانایی اسلحه گرفتن داره باید بره اسلحه به‌دست بگیره، البته تحت فرماندهی و با نظارت، اون که پزشک باید بره جبهه و به زخمی‌ها کمک بکنه.»

جورج به طعنه حرف سورن را ادامه داد. «اونکه مادره باید بشینه پای تنور نون بپزه برای رزمندگان، اون که تریاک فروشه بره به سنگرها آذوقه برسونه.» من خنده‌ام گرفت و خندیدم و چون دیدم جورج خوشش آمده که من به حرف او می‌خندم باز بیش‌تر خندیدم و سورن یک سیگار دیگر روشن کرد به علامت اعتراض به خنده‌ی من، پس دیگر نخندیدم. جورج باز گفت: «خب حالا منظورت چیه از این حرف‌ها مسیو سورن؟»

سورن هیچ نگفت، با حالتی عصبی پک می‌زد به سیگار. جورج به‌قصد این‌که سر به سر سورن بگذارد، گفت: «حالا این حزب شما چرا این‌قدر کاندوم و قرص حامله‌گی استفاده می‌کرده توی دفترش پس؟» و غش‌غش خندید. من با این‌که خیلی دلم می‌خواست در خندیدن جورج را همراهی بکنم ولی به احترام سورن ساکت ماندم.

سورن گفت: «واقعاً که چه مسخره بازی‌هایی. چه دروغ‌هایی!»

جورج گفت: «من دارم جدی می‌پرسم.»

سورن گفت: «یعنی نمی‌دونی این چیزها این حقه‌ها برای خراب کردن و بدنام کردن حزب به‌کار گرفته می‌شه؟» جورج می‌خندید. خنده‌ی او حال مرا بهتر می‌کرد و از ترسم می‌کاست. ما در یک سوراخی بودیم در خانه‌ی جورج. محوطه‌ای بود زیر راه پله که طبق حساب کتاب جورج آن‌جا مطمئن‌ترین جای خانه بود و تقریباً مثل یک سنگر بود. آن‌جا تا پیش از آن محل انبار خانه بود یعنی محل نگهداری اسباب و ابزار کار و خرت و پرت‌های دیگر، ولی حالا جورج آن را به یک اتاق کوچک تبدیل کرده بود با پهن کردن فرش و گذاشتن سماوری در گوشه‌ای. حالا جورج هم

سیگاری شده بود. صدای انفجار در فضای شهر یکدم قطع نمی‌شد. آن‌ها از من درباره‌ی وضعیت پرسیدند و من تمام سرگذشت را از روز جدایی از آنان تا به امروز برای‌شان شرح دادم. نه، دروغ می‌گویم، ماجرای دستگیری و بعد چگونگی گریز را نگفتم بلکه داستان را طوری شرح دادم که آن‌ها گمان کردند فقط ناجی دستگیر شده آن هم به علت درگیری او با کاووس. فهمیده بودم که سورن با این‌که تظاهر به خوش‌بینی می‌کرد ولی حساسی ترسیده بود و خوشحال بود که خودش در لحظه‌ی حمله‌ی ماموران در آن محل نبوده و خوشحالی من از این بابت بیش‌تر از او بود خیلی بیش‌تر و فهمیده بودم که سورن قصد خروج از کشور را دارد و اگرچه او گذرنامه‌ی رسمی‌داشت ولی به دو علت نمی‌توانست از راه قانونی بیرون برود یکی این‌که در آن‌روزها تمام فرودگاه و راه‌های خروج از کشور بسته بود و دوم این‌که می‌ترسید توسط مامورها شناسایی شده باشد و به‌دام آن‌ها بیفتد. مسیحی بودنش هم اشکال دیگری بود که می‌توانست برای او درس‌ساز باشد. پس افرادی از اعضای حزب که در تهران بودند داشتند به او کمک می‌کردند که از راه مرز غرب کشور بیرون بزند و خارج شود و خود را برساند به نزدیک‌ترین کشور همسایه، بعد از آن‌جا راهی آمریکا می‌شد. در همان مدت دو سال تقریباً همه‌ی بستگان او خود را به آمریکا رسانده بودند. گفت که در آن‌سوی مرز ایران سازمان‌های هوادار حقوق بشر به او کمک خواهند کرد چون هم جزو اقلیت مذهبی است و هم یک فعال سیاسی. من دور از چشم سورن پول‌هایم را به جورج نشان دادم و از او خواش کردم که از سورن خواش بکند مرا هم تا جایی که لااقل تا آن‌سوی مرز باشد با خود ببرد. جورج هم با او در این‌باره حرف زد. سورن نمی‌دانست چه بگوید و جورج هی به او می‌گفت: «ببین این جوون پول خودش را هم داره که به قاچاقچی بده بعد هم واقعاً گناه بزرگی مرتکب می‌شی اگه بتونی با خودت ببریش و نبریش.»

«گناهش چه ربطی به من داره مسیو؟»

«اگه این‌جا بمونه و گیر بیفته و همراه با اون رفیقش سرش بره بالای دار خب اون‌وقت گناهش به گردن کیه؟» سورن بعد از مدتی سکوت گفت: «باید با نصیر حرف بزیم. اگه اون موافقت بکنه من که حرفی ندارم. من که از خدا می‌خوام. بالاخره یک همراه جوون داشتن بد نیست توی این موقعیت» و پرسید: «چقدر پول داری؟» من همه‌ی پولم را به او نشان دادم. گفت: «باید با نصیر حرف بزیم. اون می‌دونه که می‌شه یا خیر.» حالا تمام تلاش جورج آن بود که کار مرا درست بکند و همراه با سورن راهی‌ام بکند. به سورن می‌گفت تو فقط بهمن اطمینان بده که سعی خودت را می‌کنی.

سورن گفت: «به شرط این‌که تو هم قول بدی هرچه زودتر شهر را ترک بکنی و بری پیش بچه‌هات. باید قول بدی به من.»

«قول می‌دم مسیو. قول می‌دم.»

نصیر یک مرد کُرد بود. قد کوتاه، لاغر و خیلی فرزند و چابک بود. یک مینی‌بوس داشت. وقتی ما با آن لباس کردی که به ما داده بود سوار مینی‌بوس شدیم چندتای دیگر هم (مرد و زن) توی ماشین بودند. نصیر به هر کدام از ما یاد داده بود که اگر توی راه مورد بازخواست ماموران گشت قرار گرفتیم چه بگوییم. مثلاً به سورن گفته بود که اگر از او سؤال کردند بگوید پسرش سرباز است و در کردستان خدمت می‌کند و حالا چند وقت است از او بی‌خبر مانده و دارد می‌رود بلکه پسر را پیدا بکند چون مادرش دارد همین‌طور بی‌تابی می‌کند. بهمن هم گفته بود که بگوییم بچه‌ی خرمشهر هستم ولی خانواده‌ام در کردستان زندگی می‌کنند و خودم در خرمشهر کار می‌کردم که جنگ شروع شد و حالا هم دارم می‌روم که ببینم به خانواده. ولی من احمق در ایستگاه بازرسی چیز دیگری گفتم. یادم رفته بود که نصیر چه گفته است و بی توجه به گفته‌ی او، من چیزهای عوضی دیگری به مامور گشت گفتم. نصیر در بین راه چندتا مسافر واقعی معمولی هم سوار کرد که داشتند به کردستان می‌رفتند. می‌خواست به مامورها وانمود کند که فقط یک مسافرکش معمولی است. یک جوان هم‌سن و سال من هم سوار شد که چند جا زخم در بدن داشت. روی چانه‌اش یک تنزیب بزرگ چسبانده بود. چندتا خراش هم روی پیشانی داشت ولی تنزیبی چیزی روی آن نبود. یک دستش زخمی بود و باندپیچی شده. صندلی کنار من

خالی بود چون آن‌ها که زخم صورت مرا دیده بودند ترجیح داده بودند کنار من ننشینند. سورن هم گفته بود اصلاً ما بهترست به کلی وانمود بکنیم که همدیگر را نمی‌شناسیم بنابراین کنار همدیگر ننشینیم بهترست. پس جوان زخمی که هنوز زخم صورت مرا ندیده بود آمد در کنار من نشست. آن سمت صورت زخمی‌ام به‌طرف پنجره بود و از توی راهرو دیده نمی‌شد مخصوصاً اگر من به روبه‌رو نگاه می‌کردم و رو به جهت راهرو بر نمی‌گرداندم. جوان کرد بود و گفت اسمش عمر است. بین راه برایم از زندگی خودش گفت. من سراپا ترس بودم و او سراپا تعریف. گفت که در رژیم گذشته در شهرهای خرمشهر و آبادان به‌عنوان حامل بندر کار می‌کرده یعنی که در کنار شط می‌پلکیده و وقتی لنج‌ها جنس می‌آوردند او و حامل‌های کرد دیگر بارها را بر پشت خود می‌گذاشتند و از لنج بیرون می‌آوردند. می‌گفت با این که کارش سخت بوده ولی روزهای خوشی در آن شهرها داشته. همین‌طور که حرف می‌زد از توی کیسه‌اش بادام در می‌آورد می‌خورد و به من هم می‌داد و من برای این که ترس را از خودم برانم بادام می‌خوردم بلکه فکرم از وحشت دستگیری منحرف بشود. گفت وقتی انقلاب شده او به کردستان برگشته به آن امید که کار خوبی در شهر خودش بیابد و پیش خانواده بماند چون او هم خیال می‌کرده اوضاع کشور بهتر خواهد شد ولی همزمان با پیروزی انقلاب گروه‌ها و احزاب سیاسی کردستان برای به‌دست آوردن استقلال و حکومت خود مختار فعال می‌شوند و رژیم تازه هم نه تنها با افراد احزاب و سازمان‌های سیاسی بلکه با همه‌ی مردم کردستان وارد جنگ می‌شود، یک جنگ بی‌رحم و بی‌پدر و مادر. مأمورهای فرستاده شده از مرکز می‌خواستند از همه‌ی مردم آن‌جا زهر چشم بگیرند تا دیگر کسی هوس خودمختاری و استقلال خواهی به سرش نزنند، پس بگش بگش‌های خیابانی راه می‌افتد و اعدام‌های دسته‌جمعی جوانان گُرد در خیابان‌های شهر و بعد بمباران روستاهای آن‌جا توسط هواپیماهای رژیم و خلاصه آن‌طور که او می‌گفت همه‌جا فقط آتش بود و مرگ بود و او به توصیه‌ی مادرش باز برمی‌گردد به آبادان که حداقل از آن مهلکه دور باشد ولی پس از مدتی حمله‌ی عراق به آبادان شروع می‌شود و باز آتش پشت آتش. می‌گفت این زخم‌هایش بر دست و بر صورت هم در اثر آتش‌سوزی بوده و داستانی تعریف کرد که یک خانواده در یک خانه‌ی آتش گرفته جا مانده بوده‌اند و او در همان حال از آن‌جا می‌گذشته و ملتفت می‌شود که یک دختر بچه در خانه توی آتش مانده و راه گریز ندارد و هیچ‌کدام از مردهای تماشاگر هم شهادت رفتن به‌داخل خانه را ندارند تا این‌که عمر به شیوه‌ی فیلم‌های حادثه‌ای می‌پرد توی خانه و با تحمل آن‌همه خطر موفق می‌شود دختر بچه را بیابد و از درون آتش بیرون بکشد و خود هم این‌طور زخم بردارد. به او گفتم که شبیه همین صحنه را در چندتا فیلم دیده‌ام. چندتا فیلم جورواجور ولی با صحنه‌هایی مثل هم، مثل همین صحنه‌ای که خودش قهرمان اصلی‌اش بود. مدتی سکوت کرد. بعد پرسید به چه جور فیلم‌هایی علاقه دارم و من گفتم فیلم‌های هندی با رقص و آواز. گفت خودش به فیلم‌های کار آگاهی علاقه دارد و عاشق سریال کوچک است. بعد نگاهی با تردید به من انداخت و پرسید که واقعاً مطمئن هستم از فیلم‌های هندی خوشم می‌آید؟ پرسیدم عیبش چیست؟ او خندید و گفت فیلم‌های هندی فقط برای دخترها ساخته می‌شوند و گفت اولین مرتبه است مردی به سن و سال من می‌بیند که از فیلم‌های هندی خوشش می‌آید. خلاصه او همین‌طور و راجی می‌کرد تا این‌که رسیدیم به یک ایستگاه بازرسی توی جاده. سربازی در کنار جاده به راننده علامت داد که توقف بکنیم. ماشین در کنار جاده توقف کرد. سرباز به نصیر گفت: «همین‌جا باش تا خود سرکار استوار بیاید» و خودش دوید رفت وارد ساختمان نوساز پاسگاه شد. مدتی بعد یک استوار ژاندارمری آمد. جاده پر رفت و آمد نبود و حالا فقط ماشین ما را متوقف کرده بودند. چندتا جیب ارتشی و یک پاترول همان دور و بر پارک شده بودند و کسی در آن‌ها نبود. استوار آمد توی ماشین ما گفت: «برادرا خسته نباشن» و ما هر کدام جوابی دادیم. او لاغر بود و آن‌قدر بلند که باید خیلی خم می‌شد چون سقف ماشین برای او بدجور کوتاه بود. نگاهش بین مسافران که ما بودیم و بین در ساختمان در گردش بود. به چهره‌ی تکتک ما جوری نگاه می‌کرد انگار دنبال چیزی می‌گشت که ما نمی‌فهمیدیم چه بود. از عمر پرسید که کی هست و به کجا می‌رود و موضوع زخم‌های او چیست؟ عمر همان چیزهایی را که به من گفته بود به استوار هم گفت و استوار از او خواست که کارتی یا مدرک شناسایی نشان بدهد. عمر از داخل ساک خود شناسنامه‌ی بیرون آورد و نشان داد. استوار خیره شد به عکس توی شناسنامه و آن‌را با چهره‌ی عمر تطبیق داد. «مطمئنی این شناسنامه‌ی خودته پسر جون؟»

«بله سرکار. مگه عکس شبیه خودم نیست؟»

«این عکس را ظاهراً در زمان پیری ازت انداختن انگار جوان، ها؟»

عمر خندید. «دست شما درد نکنه سرکار.»

«این همه مُهر مال چیه توی این شناسنامه؟»

«این مُهرها مال رای گیریه دیگه سرکار. مگه خود شما رای نمی‌دین؟ یعنی خبر ندارین از ماجرای رای‌گیری‌ها؟»

«به تو ربطی نداره که من رای می‌دم یا نه بچه‌جون. بیا این را بگیر برگردون توی ساکت. درضمن به تو یاد ندادن زیادی حرف زدن ممکنه کار دستت بده پسرجون؟»

عمر شناسنامه را گرفت و آرام گفت: «چرا سرکار، یاد دادن.»

استوار گفت: «خب خدا را شکر. معلومه که چیزهایی سرت می‌شه.» رو به من کرد و پرسید: «شما چی آقا‌پسر، سفر می‌کنی مری کردستان به چه منظور، برای چه کاری؟»

گفتم: «برای کار می‌رم سرکار.» صدایم می‌لرزید و آب دهنم خشک شده بود.

گفت: «برای کار مری کردستان؟» دولا شد یک پنجره را باز کرد و صدا زد: «خیرالله. هی خیرالله» و باز به من گفت: «کردستان که الان جنگه. همه دارن از این‌جا فرار می‌کنن مرین جاهای امن، اونوقت شما توی این موقعیت داری مری اون‌جا پول در بیاری؟»

پیرمردی که پشت سرم نشسته بود و قبلاً ندیده بودمش گفت: «ای آقای سرکار کجای کاری؟ جنگ مال همینیه که یک عده پول‌دار بشن دیگه. مگه نشنیدی که آقا گفت جنگ نعمت است؟ یعنی چه؟ یعنی این که پول توی جنگ فراوان پیدا می‌شه.»

سرباز از ساختمان پاسگاه بیرون آمده داشت به‌طرف ماشین ما می‌دوید. همان سربازی که ما را متوقف کرده بود، به ماشین که رسید ایستاد و سعی کرد سلام نظامی خیلی محکمی بدهد ولی انگار موقع پا کوبیدن یک سنگریزه زیر پاش لغزید و نزدیک بود بیفتد. بالاخره دستش را محکم به شقیقه چسباند. «بله قربان.»

استوار از لای پنجره با او حرف زد. «نذار اون خانوما را ببره. من هنوز کارم تموم نشده با اون‌ها زود برو بگو سرکار استوار گفت دست نگهدارین تا من خودم پیام. کار دارم باهاشون هنوز.»

سرباز گفت: «بله قربان.» و با همان شکل نظامی چرخید که برود ولی یکهو یک جیب ارتشی تند در جاده پیش آمد و گذشت و اگر خیرالله کمی حواس‌پرتی کرده بود حتماً می‌رفت زیر جیب. پس با ترس ایستاد نگاهی مطمئن به دو طرف جاده انداخت و باز رفت به‌طرف ساختمان سرخ.

استوار به پیرمرد گفت: «اونی که آقا گفته منظورش این نبوده پدرجان. ایشون منظورشون نعمت معنوی بوده نه مادی» و از من پرسید: «شما چطور آقا پسر، شما هم شناسنامه همراه داری پسرجان؟»

«بله قربان.»

«به من نگاه کن. درست صورتت را برگردون به من نگاه بکن تا صدات را بشنوم بفهمم چی می‌گی.» او هم مراقب داخل مینی‌بوس بود و هم بیرون سمت ساختمان را می‌پایید. من با اکراه به‌طرف او گریختم و او آن طرف صورتم را که زخمی بود دید. «اوه اوه. شما هم توی همون آتش سوزی بودی پسرجان؟»

«نه سرکار.»

«شناسنامه ت کو؟ کجاست؟ دربیار بده من ببینم بی زحمت.»

توی کوله دنبال شناسنامه‌ای که نداشتم گشتم. پیرمرد گفت: «نعمت نعمته سرکارجان حالا خواه معنوی باشه خواه مادی. مهم نیست. هر نعمتی از او برسه حتماً خیره که از جانب شخص او رسیده.» ولی استوار دیگر حواسش به حرف پیرمرد نبود چون خیره شده بود به ساختمان که حالا دوتا مرد در لباس نظامی داشتند سه تا زن را که لباس رنگارنگ کُردی پوشیده بودند از داخل ساختمان می‌آوردند بیرون و آن‌ها را می‌بردند به سمت یک ماشین پاترول. زن‌ها همه چشم‌بند بر چشم داشتند و دست گذاشته بودند روی شانه‌های یکدیگر و با احتیاط راه می‌رفتند. استوار هول کرده بود. بهمن گفت:

«شناسنامه‌ت را پیدا کن. الان سرباز خیرالله میاد دنبالت» و خودش رفت با عجله از ماشین پیاده شد دوید به‌طرف آن گروه زن‌ها. پیش از آن‌که به آن‌ها برسد خیرالله را صدا زد. خیرالله آمد باز سلامی نظامی‌داد. استوار به او چیزی گفت و به ماشین ما اشاره کرد. از ما خیلی دور بودند و ما صدای گفت‌وگوی آنان را نشنیدیم. سرباز به‌طرف ماشین ما آمد سوار شد و با صدای بلند با خود حرف زد. «جوان زخمی.» به عمر نگاه کرد و یکبار دیگر برگشت رو به بیرون و این‌بار استوار را صدا زد که چیزی از او بپرسد ولی استوار فقط علامتی به او داد و باز رو به سوی زن‌ها برگرداند. استوار با نمایش دست‌های خود و درآوردن شکل دستبند به سرباز خیرالله حالی کرده بود که مرا دستگیر کرده از ماشین بیرون ببرد و سرباز خیال کرد که باید این کار را با عمر بکند پس به او گفت: «بیا بیرون داداش با کلیه‌ی وسایلت. ساک و بار و بندیل، همه. بجنب که دیر شد. در کار ارتش دیر نباید شد برادر. بیا.»

عمر نگاهی به من انداخت ولی من سر به زیر انداخته نمی‌خواستم هیچ حرفی حالتی چیزی از خود بروز بدهم. «انگار که ببخشیدها اما به‌گمانم عوضی گرفتی سرکار.»

سرباز ثقی به بیرون انداخت و باز رو کرد به عمر. «عوضی توی کلاه‌ته عموجون. مگه تو زخمی نیستی؟» عمر گفت: «چرا، اما خب.» به‌من نگاه می‌کرد و من فقط سایه‌ی نگاه‌های او را حس می‌کردم. «شناسنامه‌ت را جا نذاری.» سرباز این را گفت و از روی رکاب ماشین بیرون پایین و منتظر آمدن عمر شد. سرباز هم محو تماشای زن‌ها بود. سرکار استوار دیگر اصلاً حواسش به این طرف نبود، گرم گفت‌وگو بود با مامورها که ایستاده بودند در کنار زن‌های چشم بسته، اختلاف آن‌ها بر سر بردن یا نبردن زن‌ها بود انگار. عمر ترسیده و با تردید ساک خود را برداشت و همین‌طور که سایه‌ی سنگین نگاهش بر من افتاده بود رفت به‌طرف در ماشین و خارج شد. سرباز دست او را گرفت و کشید و با خود برد. هیچکس توی ماشین حرف نمی‌زد. سکوت ترسنده حاکم بود و من از وحشت داشتم می‌مُردم. همه فهمیده بودند که مقصود سرکار استوار من بودم ولی آن سرباز خیرالله، عمر را اشتباهی به عوض من از ماشین پیاده کرده بود. من هیچ نمی‌دیدم جز تاریکی. بعد متوجه شدم که ماشین دارد آرام پیش می‌رود. استوار هنوز داشت بر سر نگهداشتن زن‌ها چانه می‌زد. سرکار خیرالله داشت عمر را به‌سوی ساختمان سرخ می‌برد و من کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از آن‌که چشمانم را ببندم تا هیچ‌جا را نبینم و ندیدم و چشم بسته ماندم تا وقتی که حرکت مینی‌بوس را در جاده حس کردم. چشم که گشودم فقط جاده بود و دیگر هیچ. جاده و سکوت. بعد راه‌های بیابانی بود و دیگر به پست ماموری نخوردیم.

در کوهستان کردستان مقدار زیادی از راه را با قاطر برده شدیم. فقط من و سورن نبودیم بلکه چندتا خانواده هم با ما بودند. وقتی داشتیم از مرز می‌گذشتیم سورن زار زار گریه کرد. گفت آخر چرا من باید کشور خودم را ترک بکنم؟ چرا باید مجبور به فرار بشوم؟ افراد دیگر در سکوت به او نگاه می‌کردند. سورن انگار پشیمان شده و دلش می‌خواست برگردد ولی دیگر دیر شده بود خیلی دیر. در کشور ترکیه افراد ما از هم جدا شدند. هر کس کسی را داشت که در انتظارش باشد، هرکس غیر از من. یک زن و مرد هم آمدند و سورن را با خود بردند. او پیشانی مرا بوسید و از من خواست خیلی از خود مراقبت بکنم و فریب هرکسی را نخورم. از من معذرت خواست که دیگر نمی‌تواند بیش از این مرا همراه با خود ببرد چون ادامه‌ی سفر فقط برای او طراحی شده بود. مرا در آغوش گرفت و گریه کرد و گفت امیدوارست مرا (در هر گوشه‌ی دنیا که باشد) باز هم ببیند. برایم سلامتی و خوشبختی آرزو کرد و همین‌طور که از پشت پرده‌ی اشک نگاهم می‌کرد رفت و با آن زن و مرد دور و بعد ناپدید شد.

و من پس از دو ماه ناامیدی و سرگردانی بالاخره کسانی را یافتم که چگونگی ادامه‌ی راه را نشانم دادند. روزهای خوبی بود و ایرانیان در خارج هنوز همدیگر را دوست می‌داشتند و می‌کوشیدند به‌هم کمک کنند. خدا را شکر که اوضاع هنوز مثل امروز نشده بود وگرنه من هنوز سرگردان بودم و به دنبال راه چاره برای رسیدن به این‌جا می‌گشتم به این مکان دور از وحشت مُردن و دور از ترس به دار آویختن. باری ناجی من سرانجام توانستم خودم را برسانم به آنچه که همیشه آرزوی رسیدن به آن را داشتم، آرزویی که هردوی ما باهمدیگر برای همدیگر می‌خواستیم یعنی کلاسهای مکرر موسیقی و رقص، اما تو دیگر با من نبودى یا بهترست بگویم با من بودى اما غیرقابل لمس، همیشه روح بودى و نور

بودی و می دانستم اگر روزی برگردی و ببینی که من یک رقصنده حرفه ای شده ام خیلی خوشحال می شوی و این مهمترین انگیزه من برای ادامه دادن بود بالین که اصلاً آسان نبود آنهم در ولایت غُربت. اوایل به امکان بازگشت تو فکر می کردم و می دیدم که در اتاقم باز می شود و تو پا بر پاشنه در می گذاری با لبخند: دیدی که پس بالاخره اومدم. اما بعدها که خودم را راضی کردم تو مُرده ای و دیگر بازگشتی در کارت نیست به آسایش روح تو فکر می کردم (اگر قاتل تو بتواند به روح تو آسایشی بدهد) بهر حال با انیگزه بیشتر تلاش کردم و پس از سالها سرانجام به صحنه رسیدم و می توانم در مقابل عموم مردم اما فقط برای تو برقصم، بالین حال درد هنوز هست ناجی، درد همیشه هست، درد فکر کردن به تو و دیدن ناخودآگاه منظره شومی که نمی توانم از نظر خود محوش کنم که چگونه جرثقیل طناب دار تو را بالا کشید و آن تن باریک زیبا را با درد بُرد بالا بالا تا چاه سیاه مرگ، درد فکر کردن به خیانت خودم در مورد سورن، درد هزار جور درد بی درمان دیگر که صف بسته اند در سرم تا هر روز یکی از آن ها خودنمایی بکند، و من می کوشم آن ها را بنویسم بلکه کمی راحتم بگذارند به کمک همین معجزه ی نوشتن که آنقدر سخت مرا درگیر تو می کند تا بعد بتوانم فاصله بگیرم از تو و رها شوم از تو که حالا دیگر برای من او شده ای.

قصد بدی ندارم محبوب ولی لازم هست گاهی فرصت پیدا کنم نگاهی هم به دور و بر خودم و به منزل کنونیم بیندازم و ببینم کجا هستم و بشنوم صدایی را که حالا دارد نام مرا از توی کوچه ی رو به پنجره ام تکرار می کند، صدایی خفه که انگار از تونلی می گذرد تا بهمن برسد، این صدای همسایه ی من است، مردی که کس و کاری ندارد غیر از سه تا سگ که هر روز صبح زود آن ها را برای ریدن و شاشیدن و چرخیدن به محوطه ی چمن جلوی ساختمان می آورد و خودش هم در آن حوالی در سرما می پلکد و می گردد به دنبال کسی همسایه یا رهگذری که چند دقیقه بایستد و گوش بدهد به حرف های او، به آن حرف های تکراری بی پایان. همه ی حرف همسایه ی من این هست که خداوند به خاطر خیانت ها و جنایت های عده ای از مآدم ها، خیال دارد بشریت را تنبیه کرده و به زودی زود نیمی از کره زمین (هنوز معلوم نیست کدام نیمه) را از درون و از بیرون متلاشی کرده و آن را نیست و نابود کند.

*

*

*

تمام ...